۵۳۹
۱۴۴۳۲

جنگ

فارسی

سیه الی

در عشق تو متهم و از کوی تو محروم
گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

[illegible]

هو الحکم الحق

بکره همة العالی لسر الخاقان

هو

من جملة کتب من کتب العلمیة القول

علی الملک المحاطب [illegible]

العالیة [illegible]

معمار حال العالی [illegible]

[illegible]

الباب الاول فی صفات الله تعالی لاوحد الدین انوری

آن توانایی و دانایی که در اطوار غیب	دام بدبختی نهاد و دانهٔ نیک اختری
آنکه تاثیر صبا صنع او را آمدست	گلستان اختران در گنبد نیلوفری
آنکه خار اژدها و دندان عقرب نیش را	شحنگی داد دست بر اطراف کلبه ابتری
آنکه گر آلا او را گنج بودی در عدد	نیستی جذر اصم را غبن گنگی کری
آنکه نیل مادری بر چهرهٔ مریم کشید	حفظ او بی آنکه باطل شد جمال دختری ۲

وله

مقدسیست که آسیب دامن امکان	بساط بارگه کبریاش ...
کمال لم یزل و ذات لایزالی او	ز هر چه نسبت نقـ...

لکمال الدین اسمعیل

ای جلال تو بپا نهار از زبان انداخته	عزت ذاتت نقـ...
عقل را ادراک صنعت دیده تا بر دوخته	نطق را وصف تو قفلی در دهان انداخته
با کمال بی نیازی جند بهای لطف تو	دم بدم در حلق جانها ریسمان انداخته
در دبیرستان علم لایزالت عقل پیر	همچو طفلان از بغل لوح بیان انداخته
در ضیافت خانهٔ فیض نوالت هیچ نیست	در کشد دست و صلا در داده خوان انداخته

وله

محصل خرد ار بر فراز بام دماغ	هزار سال درس کند صنع او بتکرار
ز عجز منقطع آید چو در مقام سؤال	ز سر حکمت رمزی کنندش استفسار

وله

غریب و خسته و درمانده ام خداوندا	ز فیض فضل تو یک شربت شفا بفرست
سر انجه مصلحت کار من در آن دانی	اگر شفاست و گر مرگ ای خدا بفرست

لظهیر الدین الفاریابی

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود	نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبهٔ لمن الملک در جهان خواند	برون برد ز دماغ جهانیان پندار

للسنایی

از همه عالم گزیرست ار همه جان و دلست	آن تویی کز کل عالم ناگزیری ناگزیر
صدق ما را صبح کاذب سوخت ما را صدق کی	پای ما در طین لازب ماند ما را دستگیر
هیچ طاعت ناید از ما جز نبی علتی	رایگان ما را خریدی رایگان در پذیر

وله

ای در دل مشتاقان از شوق تو بستانها	بر حجت بیچونی در وصف تو برهانها

درذات لطیف تو حیران شده فکرتها	درعین قبول تو کامل شده نقصانها
درراه قضای تو قربان شده جان که	درپرده قرب تو زنده شده قربانها
کرد عطابخشی اینک صدف دلها	درتیر بلا باری اینک هدف جانها
عفو تو همی باید چه فایده از گریه	فضل تو همی باید چه سود ز افغانها
بسیار گنه کردم آن بود قضای تو	شاید که ببخشی از روی کرم آنها

وله

ببین نگار روشنائی بصد هزار زبان	بران نگارگری کین چنین نگار آراست
بعجز ولاتحتاج دار دل مشغول	خدای صانع کلست و صانع اجزاست
چگونه گیش چگویی که بی چگونست او	زبی نشانی نشان چگونگی برخاست

للسوزنی

ای خداوندی که زاکرام تو جاه آورده‌ام	زانکه تو دستم گرفتی پایگاه آورده‌ام
زانکه حی لایموتی و نداری شبه و مثل	وصف ذات پاک تو بی اشتباه آورده‌ام
لا اله آورده‌ام اثبات الا الله و من	عشق الا الله و صدق لا اله آورده‌ام
همچو نور از نار و روز از شب و لیل است	این سپیدی را که در موی سیاه آورده‌ام
چار چیز آورده‌ام یارب که در گنج تو نیست	نیستی و حاجت و عجز و گناه آورده‌ام

للفردوسی

خداوند کیوان و گردان سپهر	فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست	نگارنده بر شده گوهرست
سپاس از جهاندار فریادرس	بکیر و ببخشش جز او دست کس

خداوند خورشید و رخشنده ماه	روان [illegible] نماینده راه
ز فرمان و حکمش کسی نگذرد	پی مور بی او زمین نسپرد
خداوند کیوان و بهرام و هور	که هست آفریننده پیل و مور

وله

خداوند کیوان و بهرام و ماه	خداوند نیک و بد و فر و جاه
خداوند هست و خداوند نیست	همه بندگانیم و ایزد یکیست
که او برترست از زمان و مکان	بدو کی رسد پیکها هر کمان
ز خاشاک ناچیز تا عرش راست	سراسر بهستی یزدان گواست

وله

زگردنده خورشید تا تیره خاک	ابر کوهساران آتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند	روانرا بدان آشنائی دهند

وله

جهانرا بلندی و پستی توئی	ندانم چه‌ای هر چه هستی توئی	۲
یکی را برآری و قارون کنی	دگر را بنانی جگر خون کنی	
یکی را برآری و شاهی دهی	دگر را بدریا بماهی دهی	۲
نه با آنت مهر و نه با اینت کین	که بدانی توئی ای جهان آفرین	۲

وله

جهاندار بر داوران برترست	از اندیشه هر کسی برترست
مکان و زمان آفرید و سپهر	بیاراست مارا دل و جان بمهر

۱۰۳

نگه دار تا جست وقت بلند / شفابخش بر خسته دردمند
همه شد رستی ز درمان او / همه نیکویی زیر فرمان او

للخاقانی

٢ ای همه جانها تو پاینده جان جون نمت خوا / جون جهان ناپایدار آمد جهان جون نمت خوا
بانشان از روی فضلی بی نشان از روی ذات / من جو در جنس خیالم بی نشان جون نمت خوا
این و آن باشد اشارت سوی اکرام شریف / پر لطیف در عبارت این و آن جون نمت خوا

وله

دلها همه آب گشت و نشد در دل او خون / ما جست حقیقت از پس پرده بردن
ای با علمت خرد ز کردون دون / از تو دو [illegible] برد و تو از دو جهان

وله

جهانداری که او زیبت عجز اندر جهانداری / جهانبانی که او را نیست نقص اندر جهانبانی
٢ ندارد کس بر او بیشی نیارد کس بر او مشی / نه زد کر اولش دانی نه زد کر آخرش خوانی
نه آن واحد که او را هست در حکمت کسی همتا / نه آن اول که او را هست در قدرت کسی ثانی
٣ کمال قدرت او دارد که با نیکی و بی نیکی / تباریکی در اسنکی کند یاقوت رمانی
٢ خدایی را همو شاید که بر سنج و ولی کنجی / کند در لجه دریا صدف پر در عمانی

للشیخ نجم الدین دایه

٢ ای کمالت منزه از نقصان / وی جمالت مقدس از تغییر
٢ از خطایی که کرده ام همه عمر / پادشاها ببند کی تقصیر
٢ جون تو دانی که او همه ز ازل / در حق بنده کرده تقدیر

کرمت

کرمت عذر خواه من کردن / که بدست قضات بودم آن ٢
لواحد ای ز نهیب قدرتت خم زده قامت فلک / خطبه کبریای تو وحدک لا شریک لک

لفرید الدین العطار

دو عالم خلعت هستی از او یافت / فلک بالا زمین پستی از او یافت
وله بر درش سر بریده همچو قلم / عقل بر سر دوان همی یابم
طوطی روح در رهش چو مگس / دست بر سر زنان همی یابم
عشق را آستین بخون در غرق / سر برین آستان همی یابم
وله بینندهٔ انوار تو بس دوخته چشم است / گویندهٔ اسرار تو بس گنگ زبان است

شیخ سعدی

خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
وله کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام و لطف تو خو کرده ایم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم / فرو مانده نفس اماره ایم
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا مقصر بکار آمدم / تهی دست و امیدوار آمدم
بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن نا امید

لفخر الدین الرازی

در وصف تو بسیار سخن رانده ایم / بسیار کتب ساخته و خوانده ایم

بس با سخن بیرزنان آمده ایم		ای تو همه تو جمله فرو مانده ایم

لشرف الدین شفروه

خدایا از ان خوان که از بهر نیکو		کشیدی نصیب من بی نوا کو
اکر با بها میدهی زهد باید		وکر بی بها میدهی بخش ما کو
وکر رحمت الا بطاعت نبخشی		بس آن سخ خوانند فضل و عطا کو

لرفیع الدین اللاهری

جراغ بخت من ای تو زنجش مهر افروز		تو بر فروز بلطف از نه بر نیفروزد
زد رکهت ظلم روشنی و میدانم		کر بی عنایت تو ماه و خور نیفروزد

من کتاب ویس و رامین

خدای پاک بی همتای بی یار		هم از اندیشه دور و هم ز دیدار
خدایا چاره ء چاره کانی		مرا و جز مرا چاره تو دانی
جنان کز شب برآری روز روشن		ازین اندوه برآری روز من

لسراج الدین القمری

ای طره خوبان از نافهٔ تو بوی		هیژده هزار عالم در عرصهٔ تو کوی
جون شمع جمله رویی پروانگیت را		وانکه ز تو ندیده پروا هیچ روی
ای دست عزت تو در جار سوی عشقت		سرهای کردنان را آویخته بموی
نقش هزار لیلی از کلبن تو رنکی		عقل هزار مجنون از جرعهٔ تو بوی
در موضع که باشد یا و هویت تو		ناید ز هر زبانی بانکی برون ز هوی

وله

فیو

فیضش جو برون تازد در غنجه قدرت		هم خاک شود جانور هم چشمه شود حیوان
مهرش جو برون تازد در معرکه سطوت		از سید کشند خنجر وز غنجه کنند پیکان

لفخر الدین العراقی

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته		عکس رویت پرتو بر کن فکان انداخته
زار زدی روی تو مرغان وحشی هر نفس		های و هوی و غلغلی در آشیان انداخته
نور خرمن جون دجبر ای سوخته		خنجر وصفت سر فهم و بیان انداخته

وله

برتر ز جند جون جبروت جلال او		بیرون ز کفت و کو صفت لایزال او
نکذشت و نکذرد نظر هیچ کاملی		کرد سرا و قات جلال و کمال او

لفخر الدین الرییس محمود

زود و عالم هم پرست و هم تهی		قل هو الرحمن و آمنا بهی
نفی هر جیزی وجود شرا ثبوت		مبدع الارواح حی لایموت

للاماینی

مربی نفس کلی را دان از فیض او کامل		مقوی عقل کلی را و آن از تو زا و بینا
به دوام همه اعراض داده معرض عرفات		همه محتاج عون او و دان در عین و را استغنا
نه عقل از کنز او واقف نه علم از وصف او اکه		نه کیفیت در ان وادی نه ماهیت در ان اقصا

من کتاب مخزن الاسرار

ای همه هستی ز تو پیدا شده		خاک ضعیف از تو توانا شده
هستی تو صورت پیوند نی		تو بکس و کس بتو مانند نی
انکه تغیر نپذیرد توئی		وانکه نمردست و نمیرد توئی

هرکه نه کواه تو خوامُوش به	هرچه نه یاد تو فراموش به
از پی تست این همه امید و بیم	هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم	گر تو برانی بکه روی آوریم
کاف کن در تیشش چو بکشت	صنع سرنگ سرد و عالم زد
شحنه امر و نهی تکلیفش	خیمه بر خاک و آب دم زد
روح را قبه مقدس ست	طبع را خرگهی مجسم زد
جنان نکاشت بر الواح عقل صورت علیم	که خیره ماند دران دیده اولوالابصار

للاسدی

هستی یزدان سراسر کواست	کواهان خوامُوش کوینده است
چه تاری و روشن چه بالا و پست	نشانست بر هستیش هرچه هست
بران جنبش کت دل بدان رهبرست	بخیری شناسی و کز و برتر ست
خدای از چه در برتر از روان	بجه چیز دانستن او را توان
خدای جهان کرد کارست و بس	که بر ما توانا جز او نیست کس
فرازنده هفت چرخ سپهر	فروزنده کیتی از ماه و مهر
جهانرا جهاندار یزدان توی	رازنده چرخ کردان توی
همه پادشاهان تبو زنده اند	توبی پادشاه و دکر بنده اند

الباب الثانی فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام لاوحدالدین الانوری

اگه از ایماء انگشتش دو کیسو بند زد	از چه از یک انیه در سقف چرخ خیبری
وانکه بر دعویش چون برهان قاطع شد	در زبان سوسمار آورد حجت کستری

ای از بر سدره شاه راهت	وی قبه عرش تکیه کاهت
ای طاق نهم رواق بالا	بشکسته ز کوشه کلاهت
هم عقل دویده در رکابت	هم شرع خزیده در پناهت
ای مسند تو ورای افلاک	صدر تو ز خاک بوده خاشاک
طغرای جلال تو لعمرک	منشور ولایت تو لولاک
چون نیست بضاعتی ز طاعت	از ما کنه و ز تو شفاعت

لکمال الدین اسمعیل

ای جز با حترام خدایت نبرده نام	وی سلک انبیا ز وجود تو با نظام
از آتش سنان تو یک شعله نور صبح	وز پرچم سیاه تو یکتا ز زلف شام
فتراک تست عروه وثقی که جبرئیل	در وی زند ز بهر شرف دست اعتصام
نزدیک تو بتحفه فرستیم ما ز دور	در دست ما همین صلواتست و السلام

وله

ای کرده خاک پای تو با عرش همسری	ختم است بر کمال تو ختم پیمبری
در معرض ظهور نکردد از علو قدر	با آفتاب سایه شخصت برابری

وله

ای با علو همت تو آسمان زمین	ای کام اولین تو بر چرخ هفتمین
پیروزه فلک نسودی کف وجود	نام محمد ار نبدی نقش آن نکین
انجا که قدر تست فلک را مداهنت	وانجا که قهر تست زمین را وقار نیست
سرکان نه خاک پای تو در سر آورد	دولت که آن نه از تو بود پایدار نیست
انجا که کرد شرع تو انفاذ تیغ حکم	عقل برهنه را سر اختیار نیست

ای انبیا بسایه تو کرده التجا
ای کفته لطف حق بخودی خود ثنا
لطف خدای جمله کمالات خلق را
بازار بعثت تو بدست کمال زد
خود محض رحمتی و خطا باشد اینکه من
من بنده کرچه نظم ثنای تو میکنم
خود را بزرک میکنم اندر میان خلق
من بس نیازمندم و خلق تو بس کریم
بی او کسی بحضرت توحید ره نیافت
هستی کاینات طفیل وجود اوست
درود باد زما بر روان صاحب شرع
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع

آن کیست کش بسایه جاه تو کار نیست
ما از کجا و مدح و ثنای تو از کجا

ول

یک حسنی کرد و داد بدو نام مصطفی
مسمار نسخ بر در دکان انبیا

ول

کویم برای رحمت خلق آفریده
نظم ثنای تو نه برای تو میکنم
نی آنکه خدمتی ز برای تو میکنم
روی طمع بسوی سخای تو میکنم

ول

زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست
از راه صورت ارچه تقدم زمانه راست
که بر نبوت او ختم شد در اعجاز

للسنایی

مصطفا اندر جهان و آنکه کوید کسی که عقل
جون انبا شی خاک درکاه سرای رهت
تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او

آفتاب اندر فلک و آنکه کسی کوید سها
پاسبان بام روح القدس و وربان مرتضا
کانکه در سدرست او را هم نداند منتها

للخاقانی

او سر و جو پا را لهی و نفس او
او آفتاب عصمت و از شرم ذو الجلال

جون سر و در حقیقت هم سر و هم جو بن
بفکنده بر زمین ان قدم سایه همان

مه را دو نیم کرد بدست جو آفتاب
مهر از نهای مهره بار دشن جان و عقل
بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت
خورشید بر عمامه او بر فکنده تاج
مرد استان کرا و نه ثنای محمد است

سایه نه بر زمینش و از ابر سایه بان
حلقه بکوش حلقه کیسوش انس و جان
روح القدس ولیش و معراج نردبان
برجیس بر دوشش فدا کرده طیلسان
دستان کاهنان شمر از نه دهستان

للسید حسن الغزنوی

ایکه سر کرد هیچ ملت جون تو پیغمبر نیافت
هر که از خاک کف پای تو تاج سر نکرد
هر که تخم حاجتی در کشت امید می فکند
سلموا یا قوم بل صلوا علی صدر الامین

هیچ دین در دو رعالم جون تو دین پرور نیافت
دست بر سر کرد تا دستار جو بید سر نیافت
نی درود دست هیچ ندرود و دور کشته بر

ول

مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین

لفرید الدین الغفاری

خورشید خلد خواجه دنیا و آخرت
کس را نکشت معجزه از خود و زمین بدید
یکشب براق تاخت جو برق از ره اوج

سلطان شرع صاحب کونین مصطفی
او خاص بد بمعجزه در ارض و در سما
از قدسیان خروش برآمد که مرحبا

للشیخ سعدی

تو اصل وجود آمدی از نخست
ندانم کدامین سخن کویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است

۲ دکر هر چه موجود شد فرع تست
۲ که بالاتری ز انجه من کویمت
ثنای تو طه و یاسین بس است

لسراج الدین القمری

ای عنصر هدایت و قانون معرفت — فهرست راد مردی و سرمایه سخا
تاج عزیز کرده سرهای گردنان — شمع سرای پرده ارواح انبیا

من کتاب لیلی و مجنون

ای خاک تو توتیای بینش — روشن به تو چشم آفرینش
صاحب طرف ولایت جود — مقصود جهان جهان مقصود

من حدیقة الحقیقة

چون تو بیماری از هوا و هوس — رحمة العالمین طبیب تو بس
تا بجز ای دل ار شا کفتی — همه گفتی چو مصطفا گفتی
خاک او باش و پادشاهی کن — آن او باش و هرچه خواهی کن
هرکه چون خاک نیست بر در او — گر فرشته است خاک بر سر او

من کتاب مخزن الاسرار

کارپرداز کارخانه غیب — خازن گنج خانه لاریب
کاف و نون یک رقم ز نامه او — لوح محفوظ زیر خامه او

من کتاب خسرو و شیرین

گزین کرده از جمله کاینات — وجود محمد علیه الصلوة
حبیب خدا حامی مصطفا — تجلی ناسخ دعوت انبیا
رسول امین سید کاینات — شفیع قیامت دلیل نجات

لخواجه جمال الدین سلمان

ای ذروه لامکان مکانت — معراج ملایک آستانت

سلطان

سلطانی و عرش تکیه گاهت — خورشیدی و ابر سایه بانت
طاقی فلک ز بارگاهت — مرغیست ملک ز آشیانت
کوثر عرقیست از جبینت — طوبی ورقی ز بوستانت
فرزند نخست فطرتی تو — طفلیست طفیل آسمانت
هرچند که پرورید تقدیر — بر دامن آخر الزمانت
از تست صلات و رحمت ما — وز ما صلوات بر روانت

الباب الثالث فی الموعظة والنصایح لاوحد الدین انوری

زمانه گذران پس حقیر و مختصر است — ازین زمانه دون درگذر که درگذر است

ولہ

گردون نخورد دمت که شوخ چشمست — گیتی نخرد دمت که شنگیست
برکشتی عمر تکیه کم کن — کین نیل نشیمن نهنگیست

ولہ

چون کارهای تو دایم خدای ساز بود — ز تدبیر مساز و غم هیچ مخور
بنده را بی‌شک از عذاب خدای — اعتماد بر آن نباشد حسرت

گر گشاید زمانه گره بند — دل بجز اندر خدای خویش مبند

ولہ

روز را ایکان ز دست مده — نیست امکان اگر بار رسد
دست این روزگار کوتاه است — که بدان دولت دراز رسد
سایه بر قحبه جهان مفکن — تا ترا آفتاب ناز رسد
یک غذا شو که مایه چند نیست — که همه چیز را فراز رسد

ولہ

عمری که تر و خشک من آن بود دلاشت — وان مایه که کردمی بدان سود گذشت
افسوس که روز بی غمی دیر رسید — بس چون شب وصل دلبران زود گذشت

لجمال الدین محمد بن عبدالرزاق

ای تو محسود فلک هم آز را گشته اسیر
وی تو مسجود ملک هم دیو را گشته شکار

مولد اصلی تو دارالقرار آمد برو
تا به بینی جای خویش آنجا مکن اینجا قرار

خیز کاندر عالم جان مسندت را چیست
برفشان لبس و دامنت زین خاکدان ای خاکسار

حرص دانی چیست روبه بازی طبع خسیس
خشم دانی چیست سگ رویی نفس نابکار

تو چنین بی برگ در غربت بخواری این چه
وز برای مقدمت روحانیان در انتظار

در کشیده بار وه خان نهاده بهر تو
تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه‌وار

خوشدلی خواهی نه بینی در سر چنگال شیر
عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار

دوزخ تو چیست میدانی زبان پیچ تو
این سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار

ولیه

کار این مختصر آباد ندارد دوری ٢
گر همه ملک تو گردد بجز ملک مناز

حیف نبود که چنین رای دگر گفتارت ٢
کنده پیری بکف آری و سفر داری باز

ولیه

ما غافلیم و تیر قضا هست بر کمان
ما غره‌ایم و شیر اجل هست در کمین

ولیه

غافل مشو ای خفته که از ظلم تو هر دم ٢
در حضرت ایزد چو تو در سجده هزارند

گیرم که ز کس شرم نداری و نترسی ٢
تا پیش تو عیب تو همی گفت نیارند

باری ز خدا هم نترسی تو که در حشر ٢
این کرده و آن گفته همه بر تو شمارند

این ناز و تنعم که تو در پیش گرفتی ٢
شک نیست که خوش میکندت گر بگذارند

لکمال الدین اسمعیل

دست از طلب مدار اگرت برگ این است
کان را که راه توشه فقر است بی نواست

نه فقر صورتی که بود جسم عیان کفر
بل فقر معنوی که بود فخر انبیاست

ترک بدی مقدمه فعل نکوست
کاول علاج واجب بیمار احتماست

اول بشوی دست و پس آنگه طعام کن
یعنی مدار دست ز هر چه آن زیادت است

خوبان معنوی بدل آورده صورتی
گر روشنی چو آینه‌اش روی بر صفات

هر کو ز صدق دم زد اگر یک نفس بود
چون صبح روشنی جهانیش در قفاست

گر ایمنی بطاعت امنیت چو هاک
ور خائفی ز معصیت آن منشأ رجاست

طاعت کزو غرور بود نیم لعنتست
عصیان کزو شکسته شوی کم احتسابت

تا با وجود همرهی از نیست کمتری
چون در فنا سلوک کنی منزلت بقاست

فردا چه سود دارد لاف دروغ تو
آنجا که بر تو دست تو باشد گواه راست

بر باد پیش ازین مده این عمر نازنین
کان را که فوت شد نه تلافی و نه قضاست

ولیه

دلا بکوش که باقی عمر دریابی
که عمر باقی ازین عمر بر که دریابی

ز سوز سینه طلب آب رو اگر طلبی
که همچو شمع ازین سوز تاج سر یابی

بآب علم بپرور درخت اعمال را
نگاه کن که ازان بار چند بر یابی

تو گر بخویش برآیی و در جهان نگری
اگرچه هوش مجید است مختصر یابی

جهان بعالم صورت دلت بر آشفتست
که گر بعالم معنی رسی صور یابی

چو مطمح نظر تو جهان دون شود
وجود را همه خاشاک رهگذر یابی

ترا بملک ابد تهنیت کنم روزی
که تو بمردی بر خویشتن ظفر یابی

کشیده دار بدست دریغ نظر
که فتنه دل از آمد شد نظر یابی

نظر بهر چه نه از روی اعتبار کنی
اگر بگل نگری خار در بصر یابی

بساز باید و نیک جهان که در ده روز
نه نقش نی ازین و نه زان اثر یابی

مباش غره بایام کامرانی عیش — که تا تو چشم زنی کارها دگر یابی
ولہ
گاه آنست دلم را که بسامان گردد — کار دریابد و از کرده پشیمان گردد
عشق بازی و هوس نوبت خود داشت کنون — گاه آنست که دل با سر ایمان گردد
چون خط خوبان سر رو سیه روی برست — هر که پیرامن روی و لب ایشان گردد
کام دل میطلبی بنده ناکامی باش — تا همان درد ترا مایه درمان گردد
دل برین گنبد گردنده مبند کین دولاب — آسیاییست که بر خون عزیزان گردد
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود — گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد
صبح پیری زهمه سوی سرت تیغ بزد — انجم اشک تو وقتست که غلطان گردد
توجهد کن که نهی پای عقل بر سر نفس — که خاک پای تو گردد سپهر مینایی
کلید کام تو در آستین خویشتنست — ولی چه سود که با خویشتن نمی آیی
بدست خویش تبه میکنی تو صورت خویش — وگرنه ساخته اند چنانکه میبایی
خروس وار سحرخیز باش تا سر و تن — بتاج لعل و قبای حکمن بیارایی
حیات باقی خواهی بداد و داد کوش — که زنده اند فریدون و حاتم طایی
ولہ
طاقت بار کشیدن چو نداری باری — مردمی کن ز کنه بار بجز وا رمبند
در قیامت سر بار همه کس بگشایند — هرچه باید که نه بپسندی و ران بار مبند
ولہ
بارزو و هوس بر نیاید این معنی — بسوز سینه و خون جگر تواند بود
وصال دوست طلب میکنی بلا بکش — که خار و گل همه با یکدگر تواند بود
ولہ
چو استوار نباشد بنای هرچه بود — چو پایدار نباشد بجاه و مال مناز
ترا بجسته تن فانی و جان فانی منت — ز هرچه حاصل تست از جهان مجاز

برای این تن فانی هزار برگ و نوا — بساختی یکی از بهر جان پاک بساز
ولہ
گذشت روز جوانی هنوز در خوابی — شب دراز بخفتی سپیده دم برخیز
مخور غرور دم صبح و دام شب زنهار — نه مرغ زیرکی از دام و دم برخیز
تو کیستی که برین نام مردمی بنشین — تو چیستی که زنی لاف از کرم برخیز
نخواهی اگر چو سگ قفای گرم خوی — مکوب آهن سرد از ستم بر خیز
نه جایگاه نشستست این خراب آباد — چو باد از سر ده و دو غبار و نم برخیز
بصبحدم که در آیی زخواب مستی طبع — بیاد دار که چندت بگفته ام برخیز
ولہ
جای قرار نیست جهان دل در آن مبند — او با تو در میان نبود زان کنار گیر
چون روزگار کس نه بپسندد آدمی — خواهی که بند گیری از روزگار گیر
شادی گریز پای بود دل در آن مبند — غمخوار تو غمست پی غمگسار گیر
ولہ
روا بود که تو عمری بسر بری که در آن — نه تو ز خود نه کسی از تو گردد آسوده
اگر خود آتشی ای سر همه فرو میری — وگر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده
کسی توقع بخشایش از تو چون دارد — بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده
چه تخمهای بد میفشانی از باغ وجود — زبانه گشته و بس نارسیده بدرود
چه شمعهای دلفروز را بباد اجل — جهان بکشته و اندوده بر رخش دوده

لظهیر الدین الفاریابی

جهان رباط خرابست بر گذر سیل — گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر — ز بهر عزت تو بر کشیده اند قصور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا — چه دشمنان حسودند و دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بمنزلی برسی | که راه سخت مخوفست و منزل بس دور
ببین که تا چه فراز و نشیب در پیش است | ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور ٢
بدشت جانوری خار میخورد غافل | تو تیز کرده از بهر صلب او ساطور
بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص | نشسته مترصد که قی کند زنبور
ز کرم مرده کفن بر کنی و در پوشی | میان اهل مروت که دارد این معذور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت | که با که باخته عشق در شب دیجور ٣
بباده دست میالای کان همه خونست | که قطره قطره چکیده است از دل انگور ٣

وله

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست | در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل | پیوسته در تحرک و دوری چو آسیاست
مشکل تر آنکه گر بمثل دور روزگار | روزی دهد مهلتی و بدت کوهی آن بقاست
جون طینتت ز محنت و حسرت سرشته اند | گردش و طیره بر تو بگریند هم رواست
نی نی ازین میانه تو مخصوص نیستی | در هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
از کائنات بهره ز ملک نیست هیچکس | او هم اسیر دست دستگاه کبریاست
وین آدمی که جوهر علویست نام او | بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالمست | تر دامنی چو ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر ظلمت بفیض نور | آتش عدو و آب و زمین دشمن هواست
از رشک گریه بین و مگو کان ترشح است | هر کوه ناله دان و مپندار کان صداست

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی | وزین بد دنیا فانی پشیمانی پشیمانی

بمیرید از جهان جانی گران کفر و هوا آید | ازیرا در جهان جانها فسرده ناید مسلمانی
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین | که محرومند ازین عشرت هوسناکان یونانی
سرانگشت پرورده بزیر دامن غفلت | گریبان گیر آن باید همی توفیق ربانی
بدین ده روزه دهقانی مشو غره که ناگاهان | چو این پیمانه پر گردد نه ده ماند نه دهقانی
اگر خواهی که چون یوسف بدست آری دو عالم را | درین تاریکی زندان چو یوسف باش زندانی
مشو غره که در یکدم ز دور چرخ ساینده | بریزی گر همه سنگی بسایی گر چو سوهانی

وله

اختر نیکوست باید بر سپهر دین برای | زانکه اندر دور او طالع شود یک ساحری
با جنس خود را از خود زیرا که نبود تا ابد | تا تو خود را مشتری باشی دین ترا مشتری
اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست | تا هر آدم روی را از نهاد آدم نشمری
روی گرد آلود باید زانکه بر درگاه او | آب روی خود بری گر آب روی خود بری

وله

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی | که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی | که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کسی احیا
تو از خاکی بسان خاک تن در ده درین پستی | که تا گردی چو جان و عقل هم والی هم والا
ز باد فقر و با دفقه دین را هیچ نگشاید | میان در بند کار ایرا که این پستست و آن بالا
چو علمت هست خدمت کن چو بی علمان که زشت آید | گرفته جینیان احرام مکی خفته در بطحا
ازین مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید | مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بو دردا

وله

یکی از چشم دل بنگر بدان زندان خاموشان | که تا یاقوت گویا را ابا بوتازه سامانی ٢
سر زلف عروسان را چو شاخ نسترن بینی | رخ گلرنگ شاهان را برنگ زعفران بینی ٣
چه باید نازش و نالش باقبالی و ادباری | که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی ٢

وله

یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیشه کن / یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن
چون دل و جان زیر پایت نطع شد پای بکوب / چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن
سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین / کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن
نرخسی از رنگ و گفتاری ببین کی سود / درد باید پرده سوز و مرد باید گامزن
تا تو در بند هوایی از زر و زن چاره نیست / عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن
باده و قبله در ره توحید نتوان رفت راست / یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
سوی آن قبله نوید هیچکس با آرزو / با جنان گلرخ نخسپند هیچکس با پیرهن
گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت / آن جهان رست از عقوبت این جهان رست از فتن

وله

برگذر زین سرای غره فریب / درگذر زین رباط مردم خوار
کلبه‌ای کاندران نخواهی ماند / سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

وله

درگه خلق همه زرق و فریب است و هوس / کار درگاه خداوند جهان دارد و بس
هر که او نام کسی یافت ازین درگه یافت / ای برادر کس او باش و میندیش ز کس
بنده خاص ملک باش که با داغ ملک / روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس
گرچه با طاعتی از درگه او لا ایمن / ور چه در معصیتی از در او لا تیأس
گرچه خوبی ز بی رشت بخواری منگر / کاندرین راه چو طاوس بکار است مگس

وله

بگذر از رنگ طبیعت جگ و بهشتی زن / ننگ باشد بی پدر نسبت بمادر داشتن

نه بینی هیچ ویرانی در اطراف جهان دل / چو کردی قبله دل را بزیر دست آباد ای
همه در دست بیدادی چو تو در راه دین ای / همه شادی ببینی غم خوردن چو دانی زیست با بیجان

وله

چون زنان تا کی نشینی بر امید رنگ و بوی / همت اندر راه بند و گام زن مردانه وار

جان

عالم سفلی نه جای تست ازینجا درگذر / جهد کن تا خود کنی در عالم علوی گذار
ای برادر روی ننماید عروس دین ترا / تا هوای نفس تو در راه دین دارد قرار
تا تو مرد صورتی از خود نه بینی راستی / مرد معنی باش و کام از صفت گردون گذار

للامامی

ای دل اندر پرده تقدیر کس را راه نیست / هیچ فهم از کشف اسرار سپهر آگاه نیست
فتنه گیتی مشو زیرا که در زیر سپهر / یوسف اگر امید بر جاه است جز در چاه نیست
بر جوانی دل منه چون دست فرمان قضا / هیچ وقت از دامن ملک بقا کوتاه نیست
نام نیکو به ز مال و جاه چون بعد از حیات / نام هست نیکو مردم را و مال و جاه نیست

للسوزنی

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ / بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن رسم ما و ما / تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
زنگیم با پلنگ اجل کارزار ما / آخر چه کار زنگ کند رنگ با پلنگ
گبر پلنگ دهر ما و عجب مدار / گر زکبر پایمال شود پوست پلنگ
در پیش ترازوی اعمال عمر ما / طاعات دانه دانه و عصیان تنگ تنگ
میدان فراخ یافته‌ایم و دلیروار / بر مرکب هوا و هوس کرده‌ایم تنگ
پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف / در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما / ما خوش گرفته دامن از دامن الحنگ

للفردوسی

جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود

فراوان غم و شادمانی شمرد ۲ برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر بارهٔ آهنینی بپای سپهرت بساید بمانی بجای
سپهر بلند ار کشد زین تو ۲ سرانجام خشتست بالین تو
بزرگی که انجام او تیرگیست بران تیرگی بر بباید گریست
جهان را چنین است ساز و نهاد که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در در آید وزان بگذرد زمانه دمی ما همی بشمرد
گر ایمن کنی شاهی و کشور باد بران جاودان دل نباید نهاد
سرت گر بساید بابر سیاه سرانجام خاکست ازو جایگاه
زمادر همه مرگ را زاده ایم ۲ برانیم و گردن ورا داده ایم
جهان ای برادر نماند بکس ۲ دل اندر جهان آفرین بند و بس
اگر سال باشد هزار و دویست بجز خاک تیره مرا جای نیست
هر آنگه کت آید بید دسترس زیزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید
بجای که تنگ اندر آید سخن پناهت بجز پاک یزدان مکن
اگر سال گردد فزون از هزار ۲ چنین است راه و همینست کار
همه مرگ راییم پیر و جوان ۲ بگیتی نماند کسی جاودان
نه بد دل بماند نه مرد دلیر ۲ نه روبه بماند نه درنده شیر
شکاریم یکسر همه پیش مرگ سری زیر تاج و سری زیر ترگ
یکی زود سازد یکی دیرتر سرانجام بر مرگ باشد گذر

گرایوان تو سر بکیوان کشید همان زهر گیتی بباید چشید
چنان زی که گر پرسدت کردگار ۲ نه پیچی سر از شرم روز شمار
مرنجان روان کین سرای تو نیست ۲ بجز تنگ تابوت جای تو نیست
چو دانی که آید زمانی دراز بتارک چرا بر نهی تاج آز
ترا زین جهان شادمانی بس است کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد سوی خاک تابوت تو بسپرد
برو نیز شادی سر آید بگذرد همان مرگ زیر پیش بسپرد
ترا کردگار است پروردگار که هستی تو پرورده کردگار
تنت زیر بار گناه اندر است روانت بتیمار آه اندر است
همی تا توانی بتنگی گراى ستایش کن او را که بنمود رای
همی بگذرد بر تو ایام تو سرایی جز این باشد آرام تو
کس از گردش آسمان نگذرد وگر بر زمین هیل را بسکرد
چه آنکس که بر تخت شاهنشهیست ۲ چه آنکس که درویش از کیمیاست
سرانجام هر دو بجز خاک نیست ۲ مرین زهر را هیچ تریاک نیست
چو آمد زمانت بتنگی فراز بچاره نگردد ز تو مرگ باز
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد بگیتی کسی جاودان نیست شاد
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
بکوشیدم و رنج دیدم بسی ندیدم که ایدر بماند کسی
زمین ار گشاده کند راز خویش نماید سر انجام و آغاز خویش

گنا رش پر از تا جدا ران بود — برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود و منش — پر از کلر خان چپ پر اهنش
بجنگی بباید تن آراستن — که سنگی نشاید ز کس خواستن
وله
جهان یادگار است و ما رفتنی — ز مردم نماند بجز مردمی
چه بندی دل اندر سرای سپنج — چو دانی که آید ز رنجانی مرنج
بد و نیک مرد و بما بگذرد — جنین داند آنکس که دارد خرد
وله
ز یزدان سپاس و بیزدان گرای — که اویست نیکی ده و رهنمای
گناهی که کردی ز یزدان بخواه — ببورشش ببخشد مگر آن گناه
مگر داد گر باشدت رهنمای — چو بیرون شوی زین سپنجی سرای

شرف الدین شفروه

کسی کز سر انجام عمر آگهست — اگر شاد باشد دمی کم بهست
جهانت دمی گرم خوش میدهد — ولی هر کرا دوم خورد ابلهست
فلک نرد و نقشت افعی و شش — زمان کهربا و نهادت کهست

لسید نام الحمد

بنازی که زو دیگری بهره دارد — چه نازی که زین کار نازش نباید
وله
در سایه دین رو که جهان تا فته بیست — با شمع خرد باش که عالم شب تارست
یارت ز خرد باید و طاعت بسوی الکی — او را نه عدیلست و نه فرزند و نه یارست
گر تشنه شوی تاب حکمت جان — نکنند پاکت آب نیل و فرات

للقاآنی

عمر نه و لاف عیش سرد بود همچو صبح — از پی یکروزه ملک حیف علم داشتن
دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود — مصحف افسانه را جلد بهم ساختن
زر چه بود جز صنم بس نپسندد خدای — دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو بط مقیم — سینه و دل را از آز جمله شکم ساختن
وله
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو — فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان
دل دستگاه تست بدست جهان مده — کین گنج خانه راند چکس پاسبان
هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد — کین دانکه نه جای امانست الامان
وله
پیوند دین طلب که تهین دانه تو اوست — روزی کز مشیمه عالم شوی جدا
دنیا بعوض فقر مده وقت من بده — کان گوهر تمام عیار از زر داین بها
شاخ امل برن که جز اغیت نده میر — بیخ هوس بکن که طلسمیت کم بقا
از کوی رهزنان طبیعت برون قدم — از خوی ره روان طریقت طلب وفا
وله
لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه — از درون سو تیرگی داری برون سو صفا
رخت ازین گنبد برون بر گر حیاتی بایدت — زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا
سر بنه کانجا سری را صد هزار آید عوض — بلکه بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا

لعبد الواسع الجبلی

باز بیست [illegible] و آدمیان نژاد آدند — یا دیست و هر دو عالمیان پیش او غبار ۲
گر چون پلنگ پای نهی بر سر جبال — ور چون نهنگ جای کنی در بن بحار ۳
از طرف این در افکندت دور آسمان — در قعر آن بر آوردت جور روزگار ۲

لفرید الدین العطار

ای از فنای محض پدید آمده
اندر بقای محض کجا باشدت بقا

خواهی که در بقای حقیقی رسی بکل
از هستی مجازی جدا شو و بکل فنا

لبیک عشق زن تو درین راه خوفناک
احرام درد گیر درین کعبهٔ رجا

وله
جگر همیخور و تن زن که بی نمک افتد
بخوان چرخ اگر بر نهی هزار ابا

جو جار حد وجود تو با عدم دارد
درین میانه تو چون می نهی اساس بقا

وله ایضا

ازین زندان دنیا رخت برگیر
بکلی دل ز بند سخت برگیر

میان بارگین آز ماندی
نمیدانی که از چه باز ماندی

تو معذوری که آگاهی نداری
گر آنجا آنچه میخواهی نداری

وله
زمین در جنب این نه سقف مینا
چو خشخاشیست اندر روی دریا

ببین تا تو ازین خشخاش چندی
سزد گر بر بروت خود بخندی

وله
گرت ملک جهان زیر نگین است
نه آخر جای تو زیر زمین است

نماند کس بدنیا جاودانی
بگورستان نگر گر می ندانی

جهان را چون رباطی باد و در دان
گزین در چون درآیی بگذری زان

تو غافل خفته و رحمت خبر نی
بخواهی مرد اگر خواهی و گر نی

بدین عمری که چندین پیچ دارد
مشو غره که پی بر هیچ دارد

وله
میان در بند کین در بر گشادست
مکن سختی که سخت افتادست

الا ای غافل افتاده از راه
بخواهی مرد غافل وار ناگاه

بغفلت میگذاری زندگانی
دریغا گر چنین غافل بمانی

بسوی زندگی عمری دویدی
ولیک از زندگی بویی ندیدی

وله
بدادی رایگانی عمر از دست
اگر بر خود بگریی جای آنست

ولی کان را بها آید جهانی
پی آن دم نمیگیری زمانی

وله
بهر کاری خدا را یاد میدار
خدا را تا توان از یاد مگذار

بطاعت خوی کن و ز معصیت دور
که بند طاعتت با معصیت نور

مده بر باد عمر رایگانی
که کس نشناخت قدر زندگانی

للخاقانی

هوا را ره ده و بد لیکن نه آن راهی که دلخواهد
که نزد عاشقان کفرست بر راه هوا رفتن

دل اندر بند جانان شو نه وصل دوست جستن
بت اندر آستین پنهان بدرگاه خدا رفتن

طریق عاشقی چه بود بدست بیخودی خود را
بفتراک عدم بستن پی دنبال فنا رفتن

ز تو تا غایت مقصد نگر و ره چه صد سنگ
چو راهی در میان داری که یابد ترا

زده زنگی پشیمان باش خاقانی که زشت آید
رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

وله
صبح محشر دمید و ما در خواب
بانگ زن خفتگان عالم را

ببین که گوشش فلک گسترده اند
در نوردید این بساط خرم را

لسید حسن الغزنوی

در عالم فنایی دل بر بقا منه
١ در کلبهٔ عنایی رامش طمع مدار

بر ساحل رحیلی برگ سفر بساز
در منزل سپنجی تخم امل مکار

چندین چه بر گشتت بدین عمل مختلط
چندین چه خیره شد لبت بدین دو مستعار

تا چند ز جان مستمند اندیشی
٢ تا کی ز جهان پر گزند اندیشی

انجا از تو توان ستد همین کالبدست — یک مزبله کو مباش چندان دیشی

لاثیر الدین الاخسیکتی

فرو شو از سر دو کون تا بقبولی رسی — طالب منزل مباش در ره مطلوب فرد
صبح قیامت دمید خیز و چادر چو صبح — یکدم و صد آه گرم یک لب و صد باد سرد
گر همه دستی بگیر گوشه این جام درد — ور همه پایی بساز توشه این راه درد

ولد

جانا طلبی ز مرد جان دوست خطاست — عیاری و بدلی بهیم نباید راست
گر گویند که با مراد کلی گذشت — انگور [illegible] وجود کلی بخواست

لافضل الدین الکرمانی

دفتر هستی بشوی گر زورق نیستی — خانه [illegible] را توان برگ نوا ساختن

ولد

زر و [illegible] بند خویش نیکی کن — کز نیکبخت مواعظ زر و رکار گرفت
[illegible] که در گیتی — [illegible] نرفت

للشیخ نجم الدین دایه

تیمار کار خویش خور ای غافلی که دل — تیمار چون نیابد بیمار می شود
کم خسب زیر سایه غفلت که ناگهان — خورشید عمر بر سر دیوار [illegible]
خرم دلی که در همه عمرش یکی نفس — پیش از اجل ز غفلت بیدار میشود

ولد

دل بر جهان منه که جهان رهروی است — بر وی مکن که بر و تکیه بر هواست
با او منوش باده که یاری معربدست — داوش مده که سخت حریف کژ و دغاست
ایمن مشو ز دنیا غدار و مکر وی — برگ سفر بساز که دنیا نه جای ماست
بادو مساز هیز که سوزنده آتشیست — با او مبند عهد که بد عهد و بیوفاست

درمان

درمان از و مساز که در دست سر بسر — مسکین دو ره مساز که در کام اژدهاست

ولد

بطور دل اگر بمناجات حق بری — عصای ذکر بینگکن که بو [illegible] رانی
بجاه و نیاز دون از برادران صفا — در او فتاده دولت یوسفیست زندانی
بدار چه بر از این جاه اگر برادرشی — عزیز مصر جهان گردد از جهانبانی

ولد

بر ظلمت آشیان فنا دل منه چهل — گز نور محض و عین بقا آفریده
هم گوش دل به تتبع غفلت کرده — هم چشم جان بخار تمنی خلیده
در ظلمت نفوس طبایع مکن قرار — آب حیات خور که بچشمه رسیده

لسیف الدین الاسفرنگی

تا چند چون نای باد پیمای زهی — [illegible] آتش غم چو دود پیچای زهی
چون صید ای که نیست اینجای قرار — آن به که چو شمع [illegible] پای زهی

ولد

ای حقه حسن و عذر گناه که شرح خوا — وی دیده اشک در غم یاران رقعه بار
چون چنگ پیش پرده عشاق ره گیر — چون نای پیش چشم ره نوا مدار
گر صادقی چو صبح دمی با منافقان — ور عاشقی چو ماه شبی در سهر گذار
دل را بیاد ده که عروسان قدس را — با ماهی بند دل نتوان گشت خواستار
از تشنه رخواص بر و شو که گنج گنج — [illegible] قرار

ولد

گر تو درین ره دمی گرم زنی مهر وار — پایه کرسی نهی بر سر چرخ [illegible]
گرده شکسته بود و بوی بره بر و فا — غالیه دان آسمان زلف بتان شد زمین

لمجیر الدین البیلقانی

رخش امل متاز که ایام کوتست — برگ سفر بساز که رحلت معینت

باغ جهان مبین و حدیثش مگو از آنک
کوری درو ز نرگس و کنگی ز سوسنست

یکزنده دل نماند که آواز در دهد
کین خاک توده گلخن ویران گلشنست

وله

زمانه حادثه زایست پیش او منشین
که بار بر تو نهد گر نهد به پیش تو بار

تراز صحبت گردون کرانه به زیراک
تو زشت رویی و او صوفیست آینه دار

تو مرد کار نه زان سبب که در ره فقر
چو موی از سر تو رفت رفته از سر کار

شب امید تو آبستن از زمان گردد
گر عقل تو ز عروس جهان شود بیزار

تو تا توسی نزوی راه و دست در نکشی
که پا کیست ترا چون درخت و دست نزار

عنان دل بکف صدق ده که انجم خود
سپیده دم همه بر صبح صادقست نثار

ربیذ خاطر من صبحدم خبر در داد
گزین نشیمن خاکی نظر بپرز نهار

سبل گرفته ببین چشم آسمان ز شفق
بدانکه دیده برین مرگ افکند هر بار

مبین بلیک که او فاسقیست در خرقه
نگر بمو که او مؤمنیست در زنار

رفیع الدین مسعود الکسائی

بقصد جان تو اینک جهان میان بسته
تو ساده زجه دل درین جهان بسته

طلایه اجل از عارضت پدید آمد
سپید برق به پیریش در میان بسته

رسید و از جوانی با خر و نو سنوز
خیال مملکت عمر جاودان بسته

بپاسبانی عقل امینی و لیکن شد
زخواب غفلت تو چشم پاسبان بسته

زخود علایق دنیا ببر که جان عزیز
ز لایقست چنین در صف هوان بسته

وله

چو شمع مونس خلوت سرای عشق نشد
که عمر خویش بیک سوز دل بپایان برد

بنور باصره غمزه مشو که مرد صفا
بروشناسی دل را بعالم جان برد

سرای عمر بنقش هوس بسی منگار
چنین رباط بسی بود و سیل و طوفان برد

للطیان البمی

ای بغفلت گذرانیده همه عمر عزیز
توبه کردی و چه داری عملت کو و کدام

وی به بیچاره رسیده عدد سال بقات
تا بام و ز چه حاصل شدت از عمر نظام

توشه آخرتت چیست درین راه دراز
که ترا موی سپید از اجل آورد پیام

وای اگر پرده برافتد که ز بس خجلت و شرم
همه بر جای عرق خون دل آید بمشام

دل برین گنبد گردنده خونخوار منه
که بسی همچو تو دیدست و ببیند ایام

میتوانی که فرشته شوی از علم و عمل
لیکن از همت دون ساخته باده و دام

کی بلذات ملایک رسی ای سخره حرص
زانکه پیوسته ترا در کف دیوست زمام

چون شوی همدم حوران بهشتی که تراست
همه بر آب و گیاهست نظر چون انعام

مایه عمر چو بر سود و زیان کردی صرف
کار عقبی نشدت هیچ بترتیب و نظام

آفریننده خود را تو اگر بشناسی
طی شود در نظر همتت این سبز خیام

کام جان از شکر معرفتش شیرین کن
تا ترا زهر اجل شهد نماید در کام

جهد آن کن که نمانی ز سعادت محروم
کار می ساز که اینجا دو سه روزست مقام

وله

تا کی کنی غرور که این هیچ روز عمر
گر خود هزار سال بود پایدار نیست

للسعدی

می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ولە
پرهیزکار باش که دادار آسمان … فردوس جای مردم پرهیزکار کرد ٢
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود … مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد ٢
هرکو عمل نکرد و عنایت امید داشت … دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست … بی‌دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

ولە
بر هیچ دل منه که درین تنگنای عیش … ناممکن است عافیتی بی‌تزلزلی
روییست ماه پیکر و موییست مشکبوی … هر لاله که میدمد از خاک سنبلی
دنیا پلیست رهگذر دار آخرت … اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

ولە
این پنج روزه مهلت ایام آدمی … بر خاک دیگران بتکبر چرا رود ٣
ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری … شادی مکن که با تو همین ماجرا رود ٢

ولە
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین … روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزکار

ولە
ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری … درویشی اختیار کنی بر توانگری
گر هیچ نوبتت بدر قصر میزنند … نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک … با هیچکس بسر نبرد عهد شوهری ٣
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست … این جرم خاک را که تو امروز میسپری ٢
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد … هرگز نبود دور زمان بی‌تبدلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل … هر روز باز میرویش پیش منزلی
هرگز بهیچ روزه حیات گذشتنی … خرم کسی شود مگر از مرگ غافلی

ولە
چه روزها بشب آورده بر حیات نفس … چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات … دعای زنده‌دلانست در شبی تاری

گر اهل

ولە
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی … نه در خرابهٔ دنیا که محنت آبادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند … که روی آب نه جای قرار و بنیادست
عروس ملک نکوروی دختریست ولی … وفا نمیکند این سست عهد با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفت و بس … که هرکجا که سریرست میرود بر باد

ولە
دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود … دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد ٣
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را … با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد ٢

ولە
هردم زبان مرده همی‌گوید این سخن … لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار … هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

لسراج الدین القمری

تا در هوای توده خاکی زباد جهل … غفلت مشوشست چو گیسوی دلبران
نگره ز جنب کحلی گردون برآسمان … دامن کشان ز اطلس چرخ آستین فشان
قرب خدای دوری تست از نهاد خویش … دع نفسک ار نخواندی الکه برو بخوان

لفخر الدین العراقی

تا طفل وار جان تو در مهد قالبست … ای بس که در مشیمهٔ ایام خون خوری
تا از جهان چرخ نعل صفت کرده قرار … از چار میخ طبع کجا جان برون بری

فرد
تو دیده بدست آر که هر ذرهٔ خاک … جامیست جهان نمای چون درنگری

من کتاب لیلی و مجنون

عمری که بنانش بزوالست … یکدم بود ار هزار سالست
ای غافل ازانکه مردنی هست … واگه نه که جان سپردنی هست

تا کی بجودت عمر و رشید | مرگ از تو برگ دور باشد

وله
ای جان پدر نه جای خوابست | کایام دو اسبه در شتابست

امروز که روز عمر بر جاست | می باید کرد کار خود راست

از پنجهٔ مرگ جان کسی برد | کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

ومنه
تیغ اجل ار چنین دو دستی | وانکه تو کنی هنوز مستی

کو خسرو و کیقباد و کو جم | رفتند و روند دیگران هم

زین چه بحیل نمیتوان رست | وین در بجدل نمیتوان بست

کوشید جوان و رای زد پیر | نگشاد کس این گره بتدبیر

ما عاجزی چنین که مائیم | اسرار فلک کجا گشائیم

من کتاب مخزن الاسرار

ظلم رها کن بوفا در گریز | خلق که باشند بخدا در گریز

نیکی او بین و بد ان کار کن | بر بدی خویشتن اقرار کن

چونکه خجل وار بر آری نفس | فضل کند رحمت فریادرس

ومنه
ملک سلیمان مطلب کان کجاست | ملک همانست سلیمان کجاست

سال جهان گرچه بسی درگذشت | از سر موئی سر موئی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست | چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت دنیا که تمنا کند | با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که برین خاک زیست | خاک چه داند که درین خاک کیست

هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست | هر قدمی فرق ملک زاده ایست

جهان

من کتاب خسرو شیرین

جهان زآتش پرستی شد چنان گرم | که بادا زین مسلمانی ترا شرم

چه خوش باغیست باغ زندگانی | گر ایمن بودی از باد خزانی

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه | گرش بودی اساس جاودانه

از آن سرد آمد این قصر دلاویز | که چون جا گرم کردی گویدت خیز

ومنه
بر آن ذره که آرد تند بادی | فریدونی بود یا کیقبادی

ومنه
کفی گل در همه روی زمین نیست | که در وی خون چندین نازنین نیست

ومنه
ولا منشین که یاران بر نشستند | بنه بربند کایشان رخت بستند

ز جان کندن کسی جان برد خواهد | که پیش از مردن خود مرده خواهد

نوع
ز منزلات هوس گر برون نهی جای | نزول در حرم کبریا توانی کرد

وگر بآب ریاضت برآری غسلی | همه کدورت دل را صفا توانی کرد

ولیکن این صفت رهروان چالاکست | تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

ورد
جهان خوشست ولیکن زوال مالک اوست | بقا خوشست ولیکن عدم ملک اوست

لکمال الدین اسمعیل

نا رست حرص دنیا دنبال او مگیر | دانی که چیست عاقبت کار ما مگیر

بنگر که تا تو آمده چند کس برفت | آخر یکی ز رفتن شان اعتبار گیر

لابن سینا

بگذار از نبید مرا دو دور باش از دام حرص | هرکه باده و نان نشیند همت او دون شود

چون دون کامل کسی در عالم کون و فساد | کو نداند چون در آمد یا نداند چون شود

لواحد
در راه خدا دو دستت چست فدا کن   آخر همه عمر یکی دو پست به پست آر
مستی مکن از باده غفلت که نیرزد   صد حالت مستی به پریشانی هشیار
لواحد
ای داده دل بدنیا در پیش و پس نگاه کن   بندیش تا چه کردی بنگر که تا کجایی
زین اژدهای پیشه سوا ندت بمادر   ای پر خطا و زلت جز رحمت خدایی
جز خواب و خور نه پیشم کارت مگر ستوری   بر سیرت ستوران گر مردمی چرایی

من حدیقة الحقیقة

اندرین راه اگرچه آن بکنی   دست و پای بزن زیان نکنی
از خیال و محال دست بدار   تا بدان بارگه بیابی بار
کان سرای بقا برای تو است   وین سرای فنا نه جای تو است
ومنه
جهد کن تا زنیست هست شوی   وز شراب خدای مست شوی
خویشتن را درین طلب بگداز   در ره صدق جان و دل درباز
نیکبخت آن کسی که بنده اوست   در همه کارها بسنده اوست
کارها جز خدای نگشاید   بخدا اگر ز خلق هیچ آید
ومنه
دل بعقل و فضول خلق مبند   دل در او بند و رستی از غم و بند
تا توانی جز او بیار مگیر   خلق را هیچ در شمار مگیر

لنجم الدین حسن شهرویه

مجویید ای جز خداوند ان وفا زین عالم فانی   مبندید ای خداوندان دل اندر عمر جسمانی
بقا زین عالم فانیست جستن عین بیعقلی   وطن در جاه ظلمانیست کردن عین نادانی
برای قالب فرشتی مرنجان جان عرشی را   که عیسی را نکو نبود برای خر گرانجانی

نکوکاری همی باید که باشد پیشه مردم   ازیرا از نکوکاری نبیند کس پشیمانی
برای جان بباید ساخت کار عالم باقی   بچشم خود چو بینند حال عالم فانی
لواحد
ز روزگار خبر کن اگر ادکار سپس   دگرت بر همه آفاق دست پس نباید
نه کرد کار بتدبیر خلق کار کند   نه روزگار بفرمان هیچکس باشد

للاسدی

نگر تا نه بندی دل اندر جهان   نباشی بر او ایمن اندر نهان
بگردان از وی و سوی یزدان گرای   نگه دار فرمان یزدان بپای
میفکن ای بار گنه گر گناه   چو بارت گران شد بمانی براه
وله
تو ای خفته از خواب بیدار گرد   که شد پاک عمرت بخواب و بخورد
تو خوش خفته و مرگ برخاسته   شبیخونت را لشکر آراسته
بدین جهان ازان گوش   چو گوشیدی از بهر مراد و رایبوس
مبندید دل در سرای سپنج   که انجام مرکیست و آغاز رنج
چه پایی نوای بر ماند شگفت   که بارت شد و کاروان بر گرفت

لاوحد الدین الکرمانی

ای راه غلط کرده هوا را بشناس   یکذره فنا را و بقا را بشناس
ای زاهد خود پرست تا کی ز ریا   بیخود شو و خود را و خدا را بشناس
در
تا تو ز حواس و طبع برتر نشوی   در عالم عقل شاه سرور نشوی
تا ترک دو کون هر چه در وی بکنی   مانند مسیح روح پرور نشوی
در
در راه طلب اگر ثباتی یابی   خواهی تو که بی زوال ذاتی یابی

هر لحظه در آن باغ شاخی یابی / بی مرگ بمیر تا حیاتی یابی
عزت است این و روزه رندانی / بغفلت مگذران باقی تو دانی

الباب الرابع فی القناعة / **و الغزلة لاوحد الدین انوری**

جرعهٔ جام خود اگر بخورم / نکند در دو مستیم مخمور
مرد باش ای حمیت قانع / خاک خور ای طبیعت از در

وله

هرچه در مجلس ملوک بود / جمله در کلبهٔ خراب منست
رحل اجزا و نان خشک برد / گرد خوان من و کباب منست
شیشهٔ خیر من که باد پر / پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش / زخمه و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق / از هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون بود ازین کم و بیش / حاش لله امین عذاب منست
کنده پیر جهان جنب نکند / همتی را که در جناب منست

وله

من و این نفس با قحبهٔ رعنای جهان / چون خیال عشق نباز دنه بسهو و بعمد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست / همت ناستدن هست و لله الحمد

وله

چندان که بود مردیم اندر دادن / در ناستدن هزار و صد چندانست
گر شما را با نوایی مدح بود / ور چه ما را گشت بی برگی گذشت
راحت هستی و رنج نیستی / بر شما بگذشت بر ما هم گذشت

وله

یارب بده مرا بدل نعمتی که بود / خرسندی حقیقت و پاکیزه توشهٔ
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی / نانی و خرقهٔ و نشستن بگوشهٔ

من

منعمی با پیر دهقان گذشت در رهی / نان جو میخورد و پیشش پارهٔ بز موی کهن
گفتش ای مسکین بگربا این چنین عیش وزحلی / پیر دهقان گفت من لذتنا این الملوک

وله

ای بدریای عقل کرده شنا / وز بد و نیک اختران آگاه
چه کنی طبع پاک خویش پلید / چه کنی روی سرخ خویش سیاه
نان فروبر بخون دیدهٔ خویش / وز در هیچ سفله سر که مخواه

وله

دستی که بدامن قناعت زده / در وا که بدامن مراد می رسید

لکمال الدین اسمعیل

بیا گریز قناعت کن و فضول مجوی / که تا ازین همه بیهوده ها که دریابی

وله

ورای قاف قناعت گزین نشیمن خوی / اگر بدعوی عزلت قرین عنقایی
اگر کنی طلب نا نهاده ریخ بطوی / وگر بداده قناعت کنی بپاسایی

وله

برون زکنج قناعت منه تو پای طلب / که مرغ خانگی امین بود ز چنگل باز

وله

نشسته برکنج قناعتم شب و روز / نه من زکس نه کس از من میخورد تیمار
جو هست شکر کنم بس جو نیست صبر کنم / بدان صفت که بود رسم مردم هشیار
جو عمر برگذرد زمانه بیفرجام / چه میکشم غم و رنج و چه می برم تیمار
عزیز ار چه نیم خواری از کسی نکشم / توانگر ار چه نیم دارم از گدایی عار
بسازم این دو سه روزی بتلخ و شور که خود / بهر صفت که بود عمر میرسد بکنار
دل از امید فرو نی تهی کنم زان پیش / که مرگ بر در امید ها زند مسمار

وله

سیمرغ وار گوشه نشینم نه چون مگس / بنشینم از حریصی هر جا که وا رسم
پرواز در هوای طمع کم کنم مباد / گز دانهٔ امید بدام بلا رسم

نظیر الدین

کنون بصبر و قناعت فشرده‌ام دندان / مگر فرو رود این غصه‌های جان‌فرسای
در آفتاب حوادث بسوزم اولیتر / که بهر سایه بود بر سرم سپاس همای
ازین سپس من و کنجی و کلبهٔ تاریک / که سرد شد دلم از هوای باغ و سرای

ولَه

منم که با جگر تشنه خون دل بخورم / ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال
آب روی از پی نان بهده دادم بر باد / کاتشم باد جز از خاک نخوردم بادی

للسنایی

اگر تو راحت همی جویی بصحرای قناعت شو / که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و داد و دا

ولَه

هیچ کانرا نشاند خرسندی / شاخ آن بی‌نیازی آرد بار
چون تو از خم سکس نخوری / کی ترا درد سر بود ز خمار

ولَه

یکی ذره رنج گدایی نیرزد / همه گنج محمود زاولستانی
کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت / کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید
کسی که راه حقیقت گرفت بلند رفت / کسی که راه طریقت گزید بد نگزید
چرا یگانهٔ عالم شد آفتاب که او / به تیغ تیز علایق ز خویشتن ببرید

ولَه

مشو آنجا که دانهٔ طمع است / زیر دانه نگر که دام بلاست

لمسعود بن سعد بن سلمان

گر عز ملک خواهی اندر جهان بجای / خو صبر کن و قناعت بشو رهنمای

ولَه

هر زمانی بدست صبر همی / گردن آرزو فرو شکنم
سر به پیش خسان فرو نارم / که من از کبر سپهر و بر جهنم
منت از هیچ کس نخواهم از آنک / بندهٔ کردگار ذو المننم

کاو نیز

گر ز خورشید روشنی خواهی / للوردی دیدگان هر دوان زمین بکنم
بسنده کنم زین جهان گوشه / بدست آرم از معرفت توشه

للخاقانی

ضمان دار سلامت شد دل من / که دار العزلتش دادن مسکین
امل چون صبح صادق گشت کم عمر / چو صبح صادق دل گشت روشن
دلم آبستن خرسندی آمد / اگر شد مادر گیتی سترون

ولَه

زین پیش آب روی نریزم برای نان / آتش وهم بروح طبیعی برای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان / در خون جان شوم نشوم آشنای نان
از چشم رشک آرم و در گوش زیرمش / تا نشنوم ز سفره دو نان صلای نان
چون آب آسیا سر من در نشیب باد / گر پیش کس شوم دم آن آسیای نان
از قوت در نمانم گو مباش نان ایک / قوتیست معده حکما را ورای نان
تا چند نان و نان که زبانم بریده باد / کآب امید برد امید عطای نان

للسنایی

چو بر قناعت ازین گونه دسترس دارم / چرا ازین و از آن خویشتن ز پس دارم
خدای داند کز هر چه جز خدای بود / از و طمع ندارم اگر ش بکس دارم

ولَه

گر به هر چو ز که باشد بگشد / من بلنگم نگشد جو ز پلنگ

لعبد الواسع الجبلی

هست یکذره قناعت نزد ارباب خرد / بهتر از ملک عظیم و بهتر از مال کبیر
هر که دارد توشهٔ حالی تو ویران ملک / هر که دارد گوشهٔ حالی تو او را پادشاه

لاثیر الدین الاومانی

چند خورم چند پی یک شکم / غوطه ز خونابه دل چون حسن
گر نبدی نفس سهتهی مرا / خود نشدی بارکش آن و این
چون گذران شد بد و نیک جهان / حالت من نیز نماند بسی
هر دو یکی اند چو خواهند ماند / فقر من و طاعت طغرل تکین

وله

شدم بقول خرد عزلت و قناعت را / بجان خریدم اگر چند رایگان دیدم
سر طمع ز تن حرص شوم ببریدم / که در ممالک دل مصلحت چنان دیدم
ز رنج جستن راحت بکفتم از همه روی / بترک راحت و راحت خود اندر آن دیدم

وله

شاعری با وصمت خواهش عین بدبخت / ور نه از اشعار رنگ اهل خرد عاریست
مقبلان را نعمت بذل کردن اسالک / سایلان را محنت منت کشیدن بار است
ز ابر باران بس سخاهی هست او نیز را / بخششی بی سرزنش هم بر گل و گلزار نیست
مرگ حاجتمندی از مرگ طبیعی بدتر است / زانکه این هر لحظه باشد وان یکی یکبار نیست

لابن یمین

دمی مباد ز عمر عزیز برخوردار / کسی که دل ندلبت دهر برای جهان
بجی فقر توانگر دلان که در خور نیست / همه غنای جهانم همه غنای جهان

وله

دامن اندوه خود گیر کم شادی گیر / ما همه در قناعت کن و در مطلب

لغزه

آن کو به بلا منیت و نان دارد / وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی / گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

للفردوسی

فزونی مجوی ار شدی بی نیاز / که در وایدت پیش رنج دراز
همه تلخی از بهر بیشی بود / مبادا که با آز خویشی بود

وله

مبادا که باشی گرفتار آز / که هیچی همیشه بگرم و گداز
ز بهر فزونی توای رنج تن / ز دل دور کن آز و بخشش بکن

وله

چو کردی تو بر دل ره آز باز / شود رنج گیتی بتو بر دراز
بپوشند ز آز و جویای کین / بگیتی ز کس نشنود آفرین
سه چیزت بباید کز آن چاره نیست / وزان نیز بر سرت پیغاره نیست
خوری گر بپوشی و یا گستری / بچیزی دگر تا نیاز نگری
چو دانی که بر تو نماند جهان / چه رنجانی از آز جان و روان
بجا ر انچه داری بیشی مجوی / که از آز کاهد همه آب روی

وله

بنیک و بد چرخ خرسند باش / همیشه چو شاخ برومند باش
چو بستی کمر بر در راه آز / شود کار گیتی بتو بر دراز
نهان به گزان دست کوته کنی / روانرا سوی روشنی ره کنی

وله

توانگر شود هر که خرسند گشت / گل نوبهارش برومند گشت

وله

گر آز ز و پیش تیمار پیش / بکوشش مناز و ز بیش خویش
دو آز باشد دل سفله مرد / بر سفلگان تا توانی مگرد

وله

چو خرسند کردی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی
دل آز ور مرده باشد بدرد / بگرد در آز هرگز مگرد

وله

هر آنکس که از آز شد دردمند / نیایدش پند یکی سودمند

لسید حسن الغزنوی

زدام حرص حذر کن که صد هزار مرغ — در او فتاد که یکدانه امید نچید
منت حاتم اگر گنج بیقیاس — در زیر بار مکرمت هیچکس نیم

لمولانا رضی الدین النیشابوری

سخت می آید مرا بر دل که هر سیر — از برای نان ز آب روی هزاری کم
در طمع چند انکه خواری در قناعت عزتست — پشت بر عزت کی آرم روی در خواری کنم

لاثیر الدین الاخسیکتی

انرا که گوشه عزلت میسر ست — گو هیچ نوبه زن که بهفت کشور ست
ول
در جست و جوی زرق زدونی و احمقی — با هر کسیت شعبده و داوری چرا ست
هر جا که بنده روزی کند روزی از بس ا — قانع شو ار فرشته روزی بنان و ماست
خلق خدای را نکند جز خدای سیر — ما چون که بنده ایم خدایی نه کار ماست

لمولانا افضل الدین الکرمانی

کشت طمع مجوی که نباتیست زهرناک — جام نیاز زخور که شرابیست خوشگوار
یا چون همای کیسه قناعت کن از خورش — یا نه چو باز باش بهمت که شکار

لنجم الدین دایه

تا مایلی بمال بلا همنشین تست — گز بهر میوه سنگ خورد شاخ میوه دار
مدار پای توقع بر آستان طمع — بساز دست قناعت ز آستین عبا

للشیخ نجم الدین دایه

انکو اسیر شهوت و حرص و امل بود — سلطان هفت کشور اگر باشد گداست
دولت را بتمام بیشی مپسند — بس ایمن مشو بر سپهر بلند

لاثیر الدین الاخسیکتی

از بهر وثاق و کهنه چند — بر من سبکی کنند گرانی
حقا که اگر بهشتی ارزد — در وسر خام قلتبانی

لبدیع الدین ترکو

چند ازین آز که این تیه ندارد پایان — چند ازین حرص که این بحر ندارد پایاب
بشره از همه جا ترک چه جویی جو نمل — بطمع با همه کس روی چه شوهی ذباب

لرشید الدین الوطواط

من قانعم بدانچه رساند بمن فلک — در هیچ باب نیست مرا با فلک عتاب
در پیش لعبتان دو دیده بدست شرم — سازم ز طیلسان قناعت همی حجاب
برون ز اهل جهل مذلت برای خر — کاریست ناستوده و فعلیست ناصواب
در داو حسرتا که بپایان رسید عمر — وین حرص عرد ریگ بپایان نمیرسد

للاسدی

تهی دستی و ایمن از بیم و رنج — بسی بهتر از نازبا بیم و گنج
گرا تخت فرخ و هر تاج و گاه — چو خرسند نبود در افتد بچاه
توانگرتر ست انکه خرسندتر — چو والاتر آن کو هنرمندتر
ومنه
نکو نیست کار طمع از نهاد — بسا کس که داد از طمع جان بباد
هر آن سر که او آز را سرورست — بخاک اندرست از چه برترست

دانا که ملک فقر و قناعت خرابه ایست
گر نیست نان یکشبه اش وانکه پادشاست

وله

وقت ما خوش باد چون ملک گدایی هم
باج و تخت خسروی در بی‌نوایی یافتیم

این سعادت بین که چون کنج قناعت جسته‌ایم
خاتم ملک سلیمان از گدایی یافتیم

چون همایون جیفه پیش کرکسان انداختیم
لاجرم بر کرکسان اکنون همایی یافتیم

لفرید الدین العطار

چو مردان خوی کن دایم سعادت
خموشی و صبوری و قناعت

طریق مرد عزلت جوی کن باز
اگر مردی ز مردم خوی کن باز

لسیف الدین الاسفرنکی

غم آباد ایام را آزمودم
به از کنج عزلت سرایی ندیدم

به بیماری خویش خرسند گشتم
چو در هیچ شربت شفایی ندیدم

چو در روز بازار اقبال خوبان
متاع سخن را بهایی ندیدم

زخود خواهم انقطاع از پس که امروز
توانگرتر از خود گدایی ندیدم

وله

عمر روحانی قناعت را شناس ار سرخوش است
آنکه بر خوان جهان سیر آمدست و پادشاست

پیش بینان کمال آباد و دور اندیش را
خوشترین نظارگاهی بوستان انزواست

لمجیر الدین البیلقانی

عزلت طلب که اغنم این چار ربع دهر
گردون بشت خانه عزلت نهاد امان

با تشنگی بساز که بر شط کاینات
با هر دو قطره آب نهنگیست جان ستان

از تاب فقر تا بن ناخن شود کبود
انگشت در مزن به سیه کاسه جهان

وله

بساز جبه وحدت درین مضیق خراب
که روی صبح سلامت نماند زیر نقاب

بنغ

بعد عمر قناعت بجز که نیست خطا
یکی نفس بده و عالم بده که نیست صواب

ز آشیان جهان خوشدلی مجوی که کس
نیافت شهپر عنقا در آشیان غراب

تو دل به آتش وحدت بسوز تا نکند
جهان بی‌نمک از گوشه دل تو کباب

بطمع هر نفسی جان مکن که از پی آن
بسی دوید و ندید آفتاب عالم تاب

مده عنان قناعت ز دست اگر خواهی
که پایمال کسان کم شوی بسکل ذباب

مخور لعاب دهان تا بنان کسی برسد
که کرم پیله بمیرد بعاقبت ز لعاب

بگیر صف قناعت بصدق اگر خواهی
که شش جهات جهان پیش تو شود محراب

وله

نداشت سوی دل من بهر نفس صد بار
که پای مرغ قناعت بدام صبر درار

چو سایه خاک در کس مبوس از آنکه ترا
فتاد بر تو خورشید فقر بر دیوار

ز مرغزار قناعت قدم مبر کانجا
نبات روح نوازست و آب نوشگوار

بگیر انس که راحت نماند در صحبت
مجوی مشک که آهو نماند در تاتار

که خورد جرعه راحت بزیر جام فلک
که همچو جرعه ندید آب روی ریخته خوار

مباش همدم کس چون دم منافقان
که آینه سیه از دم نفس شود ناچار

ترا عزیمت عزلت درست کی گردد
که همچو ذره شده زار زوی رخسار

لرفیع الدین مسعود اللنبانی

بالله ار هرگز فروشم از نان آب روی
رغم آنکس را که گفتست این مثل جامع

فلک چو خوان مرادت نیفکند آن به
که روزه دار قناعت شوی و نان بسته

للسعدی

نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوندان از آن بنده خرسند نیست	که راضی بقسم خداوند نیست
ولہ گدایی که بر خاطرش بند نیست	به از پادشاهی که خرسند نیست
ولہ مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتیست هنی
گر بزرگان شنیده ام بسیار	صبر درویش به که بذل غنی
ولہ کهن خرقه خویش پیراستن	به از جامه عاریت خواستن
ولہ ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست	هر کرا صبر نیست حکمت نیست
ولہ گوش تواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش خویش
ور نبود بالش آکنده پر	خواب توان کرد خزف زیر سر
وین شکم بی هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد بهیچ
ولہ خردمند را جاه باید نه مال	وگر مال بجاه اندرست
وگر راست خواهی ز سعدی شنو	قناعت ازین هر دو نیکوترست

لشرف الدین شفروه

جهان گیر و ز رنج تن نیرزد	همه عالم غم یک تن نیرزد
نمیخواهم وصال از دو هجران	که آن ران بار این کردن نیرزد
بخلوت سالها با دوست بودن	دریغ و درد یکدشمن نیرزد

للسید نام الخسرو

بو انهاید

به از شهاییت یاری نماند	که شهایی بهتر از مهر یاری
ولہ حرص منداز و آب روی نگهدار	ستر قناعت بروی خویش فرو هل

من کتاب حدیقة الحقیقة

در آز و نیاز را در بند	شو چو لقمان بلقمه خرسند
زاد راه تو دانکه تجریدست	زانکه تجرید جفت توحیدست
از پی میل دل بدیده سر	هیچ در مال ناکسان منگر
تا تو از آز و آرزو مستی	بخدا گر تو آدمی هستی

من کتاب ویس و رامین

چو در چیز کسان امید داری	ز نومیدی بروی آیدت خواری

من کتاب مخزن الاسرار

قرص جوین می شکن و می شکیب	تا نخوری گندم آدم فریب
دل بخدا در نه و خرسند زی	اینت جدا کار خداوندی
یکنفس ای خواجه دامن کشان	آستینی بر همه عالم فشان
ولہ رنجه مشو راحت رنجور باش	یکنفس از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشیست	محتشمی بنده درویشیست

من کتاب خسرو و شیرین

گر از دنیا جوی نیست در دست	قناعت را سعادت باد کین هست
ولہ برافشان دامن از کامی که داری	قناعت کن بهر کامی که داری
ببین قارون چه برد از گنج دنیا	نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

بزیر پای پیلان بر شدن پست … به از پیش خسیسان دست در دست

گرت عقلیست بی پیوند می باش … (ول) بد اختر هست زود رسنده می باش

جو نانی هست و آبی پای درکش … که هست آزاده طبعی کشور خویش

لشمس الدین الیبادی

یکنان بدو روز اگر بود حاصل مرد … وز کوزه شکسته دمی آبی سرد

مامون کم از خودی چرا باید بود … یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

(ورد) تخم طمع مپاش که محبوس قید دام … مرغی شود که در طلب دانه بود

فزون ز توشه شکر بود هر چه باشد … برون ز گوشه بهشت ارم سفر باشد

هر آنکه گوشه و توشه بود داد را … براستی ملک ملک بحر و بر باشد

زیادت از سرت ار یک کلمه بدست آری … کجا که پای قناعت که در سر باشد

(لواحد) چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد … با فقر اگر کنند هوس ملک سنجرم

عریان ملک جشم گویی که خام ام … خاموش نکته گویم گویی که دفترم

تا یافت جان من خبر از ملک نیم شب … صد ملک نیم روز بیک جو نمیخرم

(ورد) کنجی و دو پاره نان و دلقی و حضور … باقی همه سر بسر خیالست و غرور

للعمادی الشهریاری

مرا از شکستن چنان درد ناید … که از ناکسان خواستن مومیایی

وندان طمع بر کن و این پاره بدان … هر کام که هست جمله دندانهاست

للخاقانی

چه آزادند درویشان ز اسباب گرانجانی … چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی ٢

به استطاعتیا گو را بود زر رنج دل آسودگی … خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسایی

بس سال از نشی روشن گشت خاقانی این معنی … که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی

لا ادری قائله

آب روی زبهر نان سفلگان فروختن … گرچه مشهورست نزد عاقلان من جاع باع

فقر زیباتر که قوت جستن از قوم لئام … تشنگی خوشتر که شربت خوردن از

(لغیره) چهار چیز مرا داد ایزد بیچون … کزین چهار بود آدمی خدای شناس

نخست کنج قناعت که ملک استغناست … وزان مراست بهر دم هزار شکر و سپاس

دوم سعادت کبری که عزلتش خوانند … چنین بباشد انسان و صحبت نشناس

سه دیگر آنک اگر دست کس نگیرم دوم … دهم ببابل و زانم نه بیم و هراس

چهارم آنک نخواهم که بد رسد کس را … تو این چهار فراگیر و رستی از وسواس

چه مایه رنج کشیدم و سعیها کردیم … که شد مطیع جناب رفیع عقل و حواس

(لغیره) درکوی قناعت ار سپنجی داری … در نفس آراسته کنجی داری

ور زانکه نه بر مراد تو خواهد بود … رنجیده مشوی ار ز رنجی داری

مرا چو منزل دل ساحت قناعت شد … بمال و جاه چه حاجت باین و آن چه نیاز

الباب الخامس فی مکارم الاخلاق | **لاوحد الدین الانوری**

بسیم نام نکو میخری زبان نکنی … برین بها بن که زر مردم چنین نمی ماند

(وله) راست کاری پیشه گیر اندر جهان زیرا که نیست … در قیامت سختتر از اشکال ستکار

(وله) در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت … این قدر عمری که باید مردم آزاده را

کاستیها در غم او ترکنند از آب گرم … فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

شادمانی گزین نیک خوئی	وله زندگانی وفا نخواهد کرد
از پس روزگار گردد یار	پیش ازان کز سرت برآرد گرد
وله جهار چیزست آیین مردم هنری	که مردم هنری زان چهار نیست بری
یکی سخاوت چو دستگاه بود	بتازه روی دایم ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری	که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بوقت گفتن بد	نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی چون بجای تو بد کرد	چو عذر خواهد نام گناه وی نبری

لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

بر همه خلق سرفراز بود هر که چو سرو	پاک دامن بود و راست رود کوته دست
وله تهی گیرم گر کسی بد کرد با تو	که داند هر کسی کز بد بهی به
وله یکنصیحت بشنو از من کندران نبود غرض	چون کنی رای مهمی تجربت اندیش کن
آب در حلق ضعیفان از کرم چون نوش کن	موی بر اندام خصم از بیم همچون نیش کن
کار تو دایم تواضع بود با خرد و بزرگ	منصبت گر بیشتر گشت اکنون بیش کن
گر تکبر میکنی با خواجگان سفله کن	ور تواضع میکنی با مردم درویش کن
ور کسی درد دل گوید ترا از حال خویش	گوش با درد دل آن عاجز دلریش کن
مصلحت از دوستداران کامل عقل جوی	مشورت با رای نزدیکان دور اندیش کن

لکمال الدین اسمعیل

کژی مکن چو کمان تات خیره پی نزنند	چو تیر راست روی کن که بال و پر یابی
ز خود تهی شو و بار گران خلق بکش	که تا چو کشتی دریا فروتر یابی

وله شکرانه را تو نیز کنون با جهانیان	آن کن که با تو کرد ز لطف و کرم خدای
وله در وقار است همه خیر و سعادت زیرا	هر که سر تیز بود زخم خورد چون نشتر
وله کسی که او نظر عقل در زمانه کند	چنان بسازد که همه کار عاقلانه کند
هر آنکه خاطر موری ازان نیازارد	اگر خود آب حیاتست ازو کرانه کند
قناعتست و مروت نشان آزادی	نخست خانه دل وقف این دوگانه کند
به نیک و بد بسر آید این جهان بهتر	که شادمانی با طبع شادمانه کند
ز شکر در همه احوال یادوری خواهم	بصبر در همه اوقات استعانه کند
زبان ز گفتن ناگفتنی نگهدارد	که شمع مستی خود در سر زبانه کند
درین سرای که آغاز و آخرش پیدست	بختن خوش طلب عمر جاودانه کند
زمانه چون بشناسی که چیست عادت او	روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند
بقدر خویش خور و خوش باش و نام نیک اندوز	که عاقل از پی عیش صد بهانه کند
وله همیشه نعمت دنیا بسوی آن تازد	که او جزای بدی را به نیکویی سازد
وران مقام که اسپی ازکسی رسدت	دران بکوش که او را بناز بنوازد
ازان درخت چنین سایه دار و بارورست	که میوه بخشد او را که سنگ اندازد

لظهیر الدین الفاریابی

بزرگوار ادنیا ندارد او عظمت	که هیچکس را زیبد بدو سرافرازی
شرف بعلم و هنر باشد و تراهمت	بدین نعیم مزور چرا همی نازی
تو ای سپهر که زدنیا کشیده در روی	برو بعرض مظالم الخیان بیندازی
گر از جواب سلامی که خلق را پرست	بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

زصحبت کاهل هنر انگیکی تمیز — نه نیز بهره در زمانه ممتاز زی

للسنائی

طمع و بخل و حرص و شهوت و خشم — حسد و حقد و کبر و بد پیوند
هفت در دوزخند در تن تو — ساخته نفس شان در و در بند
بین که در دست تست قفل امروز — در هر هفت محکم اندر بند

ولـه
با همه خلق جهان گرچه ازان — بیشتر گمره و کمتر بره اند
تو چنان زی که بمیری برهی — نه چنان زی که بمیری برهند
هر که چون کاغذ و قلم باشد — دو زبان و دو روی گاه سخن

ولـه
همچو کاغذ سیاه کن رویش — چون قلم کردنش به تیغ بزن

ولـه
چنان زندگانی کن ای نیک رای — بوقتی که اقبال دادت خدای
که خوانندت از اند دست انگشت دست — کرت در زمین آید انگشت پای
مکن در جهان زندگانی چنانک — جهانی بمرگ تو دارند رای

ولـه
چون خاک باش در همه احوال بردبار — تا چون هوا بر همه کس قادری بود
چون آب نفع خویش بهر کس همی رسان — تا همچو آتش از همه برتری بود

لعمادی الشهریاری

نکویی کن و کسب کن نام نیکو — مالی چو اجه چون میتوانی
بنان آب روی کرم تازه مانند — درین خاکدان کهنه باستانی
ثنا و ذکر باقی و هر چه باشد — به از ذکر باقی درین دهر فانی
جز انعام در حق هر مستحقی — چه حاصل کند نعمت این جهانی

لمسعود بن سعد بن سلمان

یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس — که در جهانش بجز نام نیک بر نبود
نیافتیم چو تسلیم هیچ دست آویز — چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را — اگر بدست خرد صبر چون شکر نبود

للخاقانی

گرچه ز روی قضا بر او ستم آرد — جز بر رضا روی نیست ستم داشتن

ولـه
خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که من — زانگه که درین کعبه وار سر پرده ام
گرچه ز هر که دوست آزار دیده ام — ور چه ز هر که خصم تر آسیب دیده ام
در کار هیچ دوست منافق نبوده ام — بر مرگ هیچ خصم شماتت نکرده ام

ولـه
تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی — رو که نبی همچو صبح مرد علم داشتن

لعبد الواسع الجبلی

همیشه بر ورق کاینات نیکی کن — ز خد هر دو جهان آیت نموداری
مکن بدی که درین کشت زار زود زوال — بد است هر آسمان بد رودی که میکاری

ولـه
دل مکن سفله صفت کیسه زر تا نشوی — دل پر از خون شده چون غنچه که در بسته زر است
شو چو سوسن زغم بند زر آزاد ازانک — زر پرستی صفت مردم کوته نظر است

ولـه
بزر نام نکویی خر که بنود — ترا به زر و غلامی زر خر بده

ولـه
مند نظر همه بر سیم و زر که تا نشود — چنان که نرگس تر چشمت از نظر خالی
شکوفه وار درریز باش که تا نشود — کف تهال وجودت ز باره بر خالی

لابن یمین

حدیث حاتم و یحیی و معن از آن ماندست — که کرده اند در ایام خویش احسانی
مگر که نقش فریدون و کیقباد هنوز — همی نگارند اندر وزر و در ایوانی
بمانده نام همه زنده در جهان زانست — که دیده اند از ایشان هنر بسامانی
بجز هنر نکنند نام رفته باقی — اگر زنش نه سماحت بود نه زمانی

ولہ

دین و دانش را مدد ده خلق را یاری فرست — از چنین سیرت سلیمان شاهی و پیغمبری
آن شنیدستی که یوسف شاه شد در ملک مصر — از چه از درویش بخشایی و حرمت گستری

لمؤید الدین العارسی

خواهی که بر سر آیی چون آتش از هوا — چون خاک زیر پای کسان کن فروتنی
با خلق ده دلی مکن آخر نه لاله — یا ده زبان مباش که آخر نه سوسنی

للسید ناصر خسرو

بشکیب از آنکه بی دست نیابد — بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا
آزار مگیر از کس و بر خیره میازار — کس را مکن از روی مکافات مجازا
بر کینه مباش از همگان دایم چون مار — نه نیز مکیبا رز بو باش چو خرما
با بد منشین و مبر از مردم نیکو — بر راه خرد رو نه مکش باش و نه عنقا
از کمی و بیشی جهان تنگ مکن دل — باد هر مدارا کن و با خلق مواسا
آن به که سکوی سخنا زانچو ندانی — با گفته بسی به از گفته رسوا
نیکو بسخن شو نه بدین صورت زیرا — والا بسخن گردد مردم نه ببالا
گر مار سی مومنی از بهر و مشه — مومن ز تو نا ایمن و ترسا ز تو ترسا

ولہ

بدانش گرای ای برادر که دانش — ترا بر گذارد ازین چرخ اخضر

ولہ

اگر با جوانی خرد یار باشد — یکی اتفاق بود آسمانی
جوان خردمند نزدیک دانا — چو در بود کش بذر در نشانی

رشید الدین الوطواط

آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند — رفتند و یادگار از ایشان جز این نماند
ایشان نهان شدند درین تیره خاکدان — لیکن شعار کرده ایشان نهان نماند
نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود — جز نام نیک از پس نوشیروان نماند

ولہ

هر آنکس که در دست فرمان او — زمام خلایق بهشته کردگار
همان به که کوشد بنام نکو — که آن ماند از خسروان یادگار

للفردوسی

چه گفت آنجهاندار آزاد مرد — که آزاد از کاهلی بهتر گرد

ولہ

بیا تا جهان را به بد نسپریم — بکوشش همه نیکی و پشت بریم
چو بر کس نماند جهان پایدار — همان به که نیکی بود یادگار
فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
ز داد و دهش یافت او نیکوی — تو داد و دهش کن فریدون تویی

ولہ

یکی داستان گویم ار بشنوی — همان بر که کاری همان بدروی
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت — درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد — تنش خون خورد بار کین آورد

ولہ

بکوش هر مراکت سرانجام کار — بپیچاند از مرگ من کردگار

ولہ

شکیبایی و هوش و رای و خرد — هنر بر ثریا ترا بدام آورد

دگر گو بود مردم بدکنش
بفرجام روزی بپیچد سرش

وله
همان نام نیکو به و راستی
که فرسوده گردد تن از کاستی

چنان دان که بر کس نماند جهان
یکی بایدت آشکار و نهان

برین پند من باش و مگذر ازان
بجز بر ره داد مسپر زمین

وله
سزد گر هر آنکس که دارد خرد
بکژی و ناراستی ننگرد

نخواهم ز گیتی جز از راستی
که خشم خدای آرد کاستی

وله
تو گر دادگر باشی و پاک رای
بآیین گرایی بدیگر سرای

تو از خون چندین سر نامدار
ز بهر فریدون درختی مکار

که بار و بلندیش نفرین بود
نه آیین شاهان پیشین بود

وله
اگر دادگر باشی و پاک دین
ز هر کس نیابی جز از آفرین

جهاندار اگر دادگر باشدی
ز فرمان او کی گذر یابدی

وگر بد نهان باشی و بدکنش
ز چرخ بلند آیدت سرزنش

نباید نمودن بکس هیچ رنج
که بر کس نماند سرای سپنج

چنین داستان زد یکی پرخرد
که از خوی بدگو کیفر برد

وله
ز تندی پشیمانی آرد بکار
تو در بوستان تخم تندی مکار

که تیزی نه کار سپهبد بود
سپهبد که تیزی کند بد بود

هنر با خرد در دل مرد تند
چو تیغی که گردد ز زنگار کند

وله
نباید کشیدن کمان از بدی
ره ایزدی باید و بخردی

بهر کار چون عهد کردی بدان
نباید که برگردی از وی بجان

چو آری بگفتی ازان برمگرد
که آری او امت بزادمرد

سران کو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر مشمرش آدمی

وله
ز بهر درم تا نباشی بدرد
بآزار بهتر دل رادمرد

وله
چو دانی که بر کس نماند جهان
بدکس میندیش اندر نهان

ز بهر فزونی درختی مکار
که تلخ آورد بار او روزگار

مکن چون بود مر ترا دسترس
بجای کسان بد ز یزدان بترس

همه مردمی جوی و داد و دهش
میندیش ازان کت بود سرزنش

بخور تا توانی بشادی و ناز
بسختی مکوش و بهستی مناز

که بر کس نماند سرای سپنج
نه کام دل و پادشاهی و رنج

بخور هرچه داری فزونی بده
تو رنجیده بهر دشمن منه

وله
کسی کو بپیچد جز از کام و ناز
برو بر ببخشای روز نیاز

ز خون ریختن دل بباید کشید
سر بیگناهان نباید برید

نه مردی بود خیره آشوفتن
بزیر اندر آورده را کوفتن

نباید جهان آفرین را پسند
که جوید بری گزندان گزند

وله
نگه کن که تا تاج با بهره گفت
که با مهتران ای سر خرد باد جفت

توانگر شوی گر تو درویش را
کنی شاد و هم مردم خویش را

تو دانی که مردان پیمان شکن
ستوده نباشند بهر انجمن

تو تا باشی ای خیره و پاک زاد
مرنجان کسی را که دارد نژاد

همه راستی باید و مردمی
ز کژی و بیداد خیزد کمی

بنیکی بود شاه را دسترس / ببد روز نیکی ندیدست کس
ول
نباشد جهان بر کسی پایدار / همه نام نیکو بود یادگار
فریدون فرخ ستایش نبرد / بمرد او و جاوید نامش نمرد
زمانی میاسای ز آموختن / اگر جان و دل خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ داد / زمانه ز بازی برو تنگ داد
جهاندار که پیداگر شهریار / بود شیر درنده در مرغزار
سر تخت شاهان بپیچد سه کار / نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنکه بی مغز را برکشد / ز مرد خردمند برتر کشد
سه دیگر که با مال خویشی کند / بدینار کوشد که بیشی کند
رخ پادشا زرد دارد دروغ / بلندیش هرگز نگیرد فروغ
نه کینه و دور باش از هوا / مبادا هوا بر تو فرمان روا
سپهبد کجا گشت پیمان شکن / بخندد بر او نامدار انجمن
مزن رای جز با خردمند مرد / از آیین شاهان پیشین مگرد
اگر دوست باید ترا تازه روی / بیفزایدش نازش و رنگ و بوی
ستیزه نه خوب آید از نامجوی / بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
ول
مکافات بد گر کنی نیکوی / بگیتی در آن داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو / برآید ز گیتی همه کام تو
زبان را نگهدار باید بدن / نباید زبان را بر هر از دون
که بر انجمن مرد بسیار گوی / بکاهد بگفتار خویش آبروی

همیدون هم از کردگار جهان / که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنم / ز خاک سیه مشک سارا کنم
که با خاک چون جفت گردد تنم / نگیرد ستمدیده دامنم
د
چو چیره شود بر دل مرد ننگ / یکی دردمندی بود بادرنگ
اگر جفت گردد زبان با دروغ / نگیرد ز بخت سپهری فروغ
اگر شاه با داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آسایش است
بپرهیز از هرچه ناکردنیست / میازار آنرا که نازردنیست
کشاده دلان را بود بخت یار / انوشه کسی کو بود بردبار
هرانکس که جوید همی برتری / هنر باید آنگه بدان داوری
هرانکس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و کین گذشته مخواه
همه داد ده باش و پروردگار / خنک مرد بخشنده بردبار
چو بخشنده باشی گرامی شوی / بدانایی و داد نامی شوی
بآسایش و نیکنامی گرای / گریزان شو از مرد ناپاک رای
بچیز کسان دست یازد کسی / که نزدش ز دانش نباشد بسی
جهان خوش بود بر دل نیکوی / نگردد بگرد در آرزوی
همیشه خردمند امیدوار / نبیند بجز شادی از روزگار
که آنرا که خواهد دهد نیکوی / نگر جز بیزدان بکس ننگروی
تو تخم بدی تا توانی مکار / چو کاری ترا بردهد روزگار
ول
مبر در سخن جز به نیکی گمان / مشو تیز با گردش آسمان

ولـه
مکن تا توانی جفا از بزرگ بار — که تیزی نه خوب آید ای شهریار
دل و مغز را دور دار از شتاب — خرد با شتاب اندر آید بخواب
نباید که کردد دیگر دگر تو بد — کز آن بد بتو بی گمان بد رسد
ولـه
جهان را چو آباد داری بداد — بود گنج آباد و بخت از تو شاد

سیف الدین الاسفرنکی

سرفراز از درین زمانه کیست — ره انصاف بی شبهه ورا
عدل کن زانکه سرو بستان را — دست کوتاه داد و عمر دراز

مجیر الدین البیلقانی

بر زمین عدل عمر کن که جهان دار کجاست — در جهان نام نکو کن که جهان برگذر است

رفیع الدین مسعود اللبنانی

کار جهان یکسره فسانه بماند — نام نکو به که در زمانه بماند

مصلح الدین سعدی

چو چشم افتدت بر گناه کسی — تامل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگرباره بست
ولـه
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند
خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن
ولـه
کسی دانه نیک مردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت
غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار
نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل

بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر
درون فرومانده گان شاد کن — ز روز فرو ماندگی یاد کن
ولـه
ره نیک مردان آزاده گیر — چو استاده‌ای دست افتاده گیر
خورنده چو خیرش برآید ز دست — به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت — که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری — ز خود باز گیری و هم خود خوری
زر از بهر خوردن بود ای پسر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر اندر کف مرد دنیاپرست — هنوز ای برادر به سنگ اندر است
زر از سنگ خارا برون آورند — که با دوستان عزیزان خورند
بزرگی که خود را ز خردان شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد
مکن عیب کس ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش

ولـه
بسی نامور بزیر زمین دفن کرده اند — کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند
ولـه
هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

وله
همای بر سر مرغان از آن شرف دارد ۲
که استخوان خورد و جانور نیازارد

وله
دوست مشمار آن که در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندگی

وله
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی

بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

وله
دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین نعمت و ملک میرود دست بدست

وله
تا توانی درون کس مخراش ۲
که درین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برآر ۳
که ترا نیز کارها باشد

وله
بروزگار سلامت شکستگان دریاب ۵
که خیر خاطر مردم بلا بگرداند

چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی ۲
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

وله
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت خوانند

وله
از آنکه عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پردهدار که کس در سرای نیست

وله
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان
بدست خوی بد خویشتن گرفتارند

بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

وله
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

این پنج روزه مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی

از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
گویند از و هنوز که بودست عادلی

خواهی که رستگار شوی راست باش
تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی

وله
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

نداشت چشم بصارت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

وله
مزید نعمت دنیا و آخرت طلبی
بعفو و عدل و کرم کوش و در صلاح افزای

وله
چو تنگ درنگری آنکه میکند فریاد
ز دست خوی بد خویشتن بفریاد است

وله
برد و هیچ نبرد آنکه گرد کرد و نخورد
بخور ببخش بده ای کریم تا توانی نان

چو خیر از تو بغیری رسد فتوح شناس
که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان

دو خیر حاصل عمرست نام نیک و ثواب
وزان دو درگذری کل من علیها فان

وله
دلی خراب مکن بیگناه اگر خواهی
که سالها بودت خاندان ملک آباد

براه راست توانی رسید در مقصود
تو راست باش که هر دولتی که هست تراست

تو چوب راست ز آتش دریغ میداری
کجا با آتش دوزخ روند مردم راست

وله
کسان که تلخی حاجت نیازموده شدند
سوش کن که بتابند روی از اهل سوال

رگ می شنوی طاقت شنیدن نیست
قیاس کن که دراخود چگونه باشد حال

من کتاب ویس ورامین

همیشه داد و جوی راست گو باش
همیشه نیک نام و نیک خو باش

مکن بد با کسی و بد میندیش
کجا گر بد کنی بد آیدت پیش

وله
حکیمی گفت اگر می راست گویی
نکویی به نکویی به نکویی

وله
مکن بد در جهان و بد میندیش
که هر جا بد کنی بد آیدت پیش

نکویی کن تو با بیگانه و خویش
که تا هم نیکویی آید ترا پیش

بهست از روی نیکو نام نیکو
تو آن کن کت بود فرجام نیکو

چو ما از رفتگان گوییم اخبار
ز ما فردا خبر گویند ناچار

۵,۲

من کتاب لیلی و مجنون

نیکی کن و از بدی میندیش	نیک آید نیک را فراپیش
نیکی کن و بجب در انداز	کز جه بتو روی برکند باز
بد با تو نکرد هر که بد کرد	کان بد بیقین بجای خود کرد
وله قادر شو و بردباری باش	می میخور و هوشیار می باش
ومنه کس را بخود از رخی کشوده	گستاخ مکن نیازموده
در گوش کسی میفکن آن راز	کازرده شوی ز گفتنش باز
آن را که ز تو بیخ برکن	وانرا که تو برکنی میفکن

من کتاب مخزن الاسرار

دادگری شرط جهانداریست	دولت باقی ز کم آزاریست
هر که درین خانه دمی داد کرد	خانهٔ فردای خود آباد کرد
ومنه ای من غافل شده دنیا پرست	بس که زنم بر سر ازین کار دست
مال کسان چند ستانم بزور	غافلم از مردن و فردای گور
تا کی ازین دست درازی کنم	با سر خود بین که چه بازی کنم
تخم ادب چیست وفا کاشتن	حق وفا چیست نگه داشتن
گردن عقل از سر آزادیست	هیچ سر خوبتر از دادنیست
داد کن از همت مردم بترس	نیمشب از تیر مظالم بترس
همت از آنجا که نظرها کند	خوار مدارش که اثرها کند
وله راستی خویش نهان کس نکرد	بر سخن خویش زیان کس نکرد

راستی

راستی آور که شوی رستگار	راستی از تو ظفر از کردگار
چون سخن راستی آری بجای	حافظ گفتار تو باشد خدای
ومنه پرده دری پیشه دوران بود	بارکشی کار صبوران بود
می شنوم من که شبی چند باز	پیش زبان گوید سر زینهار
مصلحت تست زبان زیر کام	
لب مکش ارچه دران توشهاست	گر پس دیوار بسی گوشهاست

من کتاب خسرو و شیرین

کسی کو با کسی بد ساز گردد	بدو روزی همان بد باز گردد
بزرگی بایدت دل در سخا بند	سر کیسه ببرگ گندنا بند
وله قلم درکش بحرفی کان هوا است	علم برکش بعلمی کان خدا است
چو دانه گر بیفتی بر سر آسی	چو خوشه سر مکش کز پا درآیی
مدارا کن که خوی جنگ سست است	بهمت رو که پای عمر کند است
سوا مسموم شد با گرد میساز	دوا معدوم شد با درد میساز

لا ادری قائله

تو چرا ترک کار بد نکنی	کار بر موجب خرد نکنی
راستی آن بود که گژ نروی	نیکویی آن بود که بد نکنی
آدمی آن دمی که سیرت دیو	بگذاری و فعل دد نکنی
هرچه سود تواند ار نشنید	چون بغیر زیان رسد نکنی
وانچه نپسندی از کسی بکسی	هم نفس هایی و بخود نکنی

رباعیه

درخوشه مگر پسر کشتی میدید … دیدی که بعاقبت سرش ببریدند
پوستش هم از وی بچوب بیرون کردند … هم بر سرش آسیا بگردانیدند

لواحه

خنک جانی که زو جانی بیاسود … نه درویشی که سلطانی بیاسود
درفشانان ببندند از بهر آن شد … که زو درگاه درباری بیاسود
مبارک مطلعی فرخنده رویی … که زو ناخوانده مهمانی بیاسود
خجسته بی بکی فرخ شکاری … که زایشان مرد وسکبانی بیاسود
نکویی بر نکو رویی بماند … که از لبهاش دندانی بیاسود
صبا معشوقه دلها از آن شد … که زو وقت سحر جانی بیاسود
گهر پرور از آن گشت ابر نیسان … که زو کشتی بیارانی بیاسود
بچشم خود پریشانی نه بیند … کسی که زو پریشانی بیاسود

فرد

راحت ز رنج خیزد و اندوه ز کاهلی … دل از خیانت آید و عزت ز راستی

رباعیه

عدلست که رهبر ظفر باشد … ظلمت که موجب ضرر باشد
جود است که پرده دار عیب بود … بخلست که سرپوش هنر باشد
همچو همای از همه برتر باش … کم خور و کم گوی و کم آزار باش

لواحه

نبود مهتری چو دست رسید … روز تا شب شراب نوشیدن
یا طعامی لذیذ را خوردن … یا لباس لطیف پوشیدن
یا بر آنها که زیر دست تواند … هر زمان بی سبب خروشیدن
من بگویم که مهتری چه بود … گر نخواهی ز من نیوشیدن

غم کنان را ز غم رهانیدن … در مراعات خلق کوشیدن
روزی که دست یابی بر اسب روزگار … در عاقبت نگاه کن و کوتاه دار

لواحه

دست ستم دراز مکن انتقدر بدان … کایزد در عنایت مظلوم درست

رباعیه

چون پشت جهان بوفا برگذران … گر دست رسیت بت بهر گذران
از هر که جفا شنیده عذر بپذیر … از هر که گناه دیده در گذران

لواحه

از کبر مدار هیچ در سر هوسی … کز کبر بجایی نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن … تا صید کنی هزار دل در نفسی

لواحه

چون نیست امید عمر از شام بچاشت … باری همه تخم نیکویی باید کاشت
چون عالم را بکس نخواهند گذاشت … باری دل دوستان نگه باید داشت

لواحه

جهان گذار نیکی و بد مکن باس … که تا نمانی بی بهره از دعا و ثنا
بنزد که خاک فشانند بر سر آن کس … که او نه زنده ثنا از زد و نه مرده دعا

لمصلح الدین سعدی

درخت کرم هر کجا بیخ کرد … گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری کز و بر خوری … بمنت منه اره بر پای او

لواحه

راست رو باش هر کجا باشی چو تیر … کر کمان وش خمیده شدی ز خور قربان باشی

لغزه

هر که اکبر پیشه شد نه شد خلق … در محافل جفای او گویند
وانکه بر منهج تواضع رفت … همه عالم ثنای او گویند

لا ادری قائله

دادگر زی زانکه اندر آفتاب روز حشر … سایه حق بر پادشاه دادگر خواهد فکند

آب رویت داد خواهد داد آن ساعت که خاک
هرچه اندر زیر دارد بر زبر خواهد فکند

هم سمر خواهی شدن گر سازی از گردون سپر
هم سخن خواهی شدن گر بندی از پروین کمر

جهد کن تا چون سخن گردی قوی باشد سخن
رنج بر تا چون سمر گردی نکو باشد سمر

راستان رسته اند روز شمار
جهد کن تا از آن شمار شوی

اندرین رسته رستگاری کن
تا در آن رسته رستگار شوی

ز ابر کف رحمتی بر مسلمانان ببار
چونکه گرد کفر بر روی مسلمانی نشست

الباب السادس فی الامثال والحکم لاوحد الدین الانوری

هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آیینه تصور ماست

بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست
بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست

که زیر گنبد خضرا جهان توان بودن
گر اقتضای قضاهای گنبد خضراست

وله
عقل داند که چو مهتاب نهد دست بتیغ
ره تیغش نه باندازه درع قصب است

وله
آفریده چه کند گر نکشد بار قضا
کآفرینش همه در سلسله بند قضاست

هرکه در بند صور باشد بمعنی کی رسد
مرد چون صورت پرست آمد بود مغزی کدار

وله
جهانداری کجا آید ز نااهل
سقنقوری کجا آید ز کافور

وله
نور تا ور نباشد از خورشید
بوی تا ور نباشد از عنبر

وله
از خلاف حرکت مختلف آمد همه چیز
اندرین منزل شادی غم و ناز و نیاز

وله
آری بقوت و مدد تربیت شود
باران و برگ گل گهر و اطلس و عسل

وله
مومیایی همه دانند کجا خرج شود
هرکجا پشه بپهلو زدن آید با پیل

وله
نه هرکرا بلقب با کسی مشابهت است
شبیه اوست چنان چون یمین بشمال

اگرچه دال چو دالست در کتابت لیک
بشش صد و نود و شش کمست دال از ذال

ببین که میر معزی چه خوب میگوید
حدیث هیات هندو و شکل کعب غزال

درین مقابله از رشتی بشنو
نه بر طریق تهجی بوجه استدلال

زمرد و گیه سبز اگرچه یک رنگ اند
ولیک ازین بنگینه دان برند از آن بجوال

وله
برد دوام تو دلیلست قوی عدل تو زانک
برنگردند ز هم تا باید عدل و دوام

وله
در چیز زمانه شتر گربها بسیست
کیسی ز نیک طبیعت و گردون ز نیک فطنت

هرچه یزدان نهد بخت و فلک هم ندهند
کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی

وله
بجد کی شود ضعیف قوی
پوره کی شود تر از سمین

وله
خواستن کدیه است خواهی عشر و خواهی خراج
زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت رواست

چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هرکه خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

ای بس که جهان جبه درویش گرفتی
وز فضله زنبور بر و خیمی جیب

واکنون همه شب منتظرم تا که برآید
شمعی که بهر گوشه چراغی نهد از غیب

آن روز فلک را چو دران شکر نگفتم
امروز درین زشت بود گر کنمش عیب

عقل الحق از آن شریف ترست
که شود یاد باغ و بستان جفت

وله
جریده ایست نهاده سپید سپهر جهان
که روزگار بر او جز قضای بد ننوشت

کدام جان که قضایش از و رای چرخ نبرد
کدام تن که فنایش از فرود خاک نهشت

بگو که خوشه آسانی از کجا چینم
که کاو چرخ ازین تخم هیچ نکشت

بگو که جامه آسایش از کجا پوشم
که دوک زهره ازین بود و تار هیچ نرشت

مسافران بقا را چو نیست ره بمقام
دو روزه منزل و آرامگه چه خوب و چه زشت

وله خواجه دانی که چیست حاصل کار / تا نباید عنان بدیو سپرد
متفکر همی بباید زیست / متحیر همی بباید مرد
وله خدای کار چو بر بنده فرو بندد / بهر چه و چیست بر و رنج دل افزا
وگر نیاز برد نزد همچو خویشتنی / از آن نیاز اسیر و ذلیل باید بود
چو اعتماد کند از کسش باید بر / قدای قدرت و الای خویش نشاید

وله ز مردمان مشمر خویش را بهیات و شکل / که آدمی نه بهمین صورت هیولانیست
بحسن ظاهر و باطن مسلمت نکنند / که این دو هم ز صفتهای روح حیوانیست
وگر تو گویی نطق است مر مرا گویم / که این حدیث هم از احمقی و خود دانیست
اگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی / زنخ مزن نه قیاسیست این نه برهانیست
که این نتیجه جانست و آن دو فرع هوا / هوا مجسم و جان ترجمان جسمانیست
ترا بروح بهیمیت زندگی و مرا / بفیض علت اولی و نفس انسانیست

وله گر کشید زمانه گر بندد / دل بجز در خدای خویش مبند
وله گر جانت بعلم در زرفیست / اینک تو و ملک جاودانی
ورنه چو بمرگ جهل مردی / هرگز نرسی نرسی بزندگانی
وله روزگار بهر او وصل او هجران دهد / اتفاق نیک دستی دوست را دشمن کند
وله برترین پایه مرد را عقلیست / بهترین مایه بنده را تقویست
بر جمادات فضل آدمیان / هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی ماند / آدمی و بهیمه هر دو یکیست
کافر از آنکه آدمی نسب اند / نقص بل هم اضل ازین معنیست

وله بی غمی خوش ولایتست ولی / زیر فرمان کس نمی آید
ای دل مگذار عمر چون بیخبران / ایمن منشین ز روزگار گذران
تو طاق نه با تو همان خواهد کرد / ایام که کرد و میکند با دگران

جلال الدین محمد بن عبد الرزاق

تو خوشدلی طلبی وز سرای غم هیهات / ز ناف افعی هرگز نجست کس تریاک
وله هر کرا توفیق ربانی گریبان گیر شد / دامنش هرگز نگیرد ملک این دار الفنا
وله خون جگر بناف درون مشک میشود / آری شود ولیک بخون جگر شود
وله در دیده میکشند توتیا ولیک / از غبره باشد دیده بر فضل توتیا
وله مرد آن بود که روز بلا تازه رو بود / ورنه بوقت راحت ماند کس فغان
وله صبح پیش آفتاب از دم زند / سر نباشد عاقلان دانند چه بود
وله دانش طلب از درم چه آید / معنی نگر از صور چه خیزد
مرد از هنر آدمیست ورنی / از نسبت بوالبشر چه خیزد
جان را بعلوم پرورش ده / ای مرد ز خواب و خور چه خیزد
وله چون بخت تیره گشت بپوشد رخ منیر / چون عقل خیره ماند ببندد ره صواب
خورشید رخت خویش از آن / کش زحمتی بمیرسد از مرغ روز کور
ز سعد و نحس کواکب مبین تو راحت و رنج / که غرقه اند همه همچو ما درین غرقاب
وله مکن بر چرخ نیک و بد حوالت / که آن از هیچ عاقل نیست زیبا
فلک سرگشته بی اختیار است / چرا با او همی گیری محاکا
فلک را بر خلاف حکم تقدیر / بسعد و نحس گشتن نیست یارا

نه بکوشش درست روزی خلق / نه بجد و بجهد داد پسند
از تکاپوی زرق نفزاید / ور چه مردم درو فتاد پسند
ماند بی برگ و شاخ بار چنار / ور چه صد دست برگشاد پسند
باز نرگس فکنده سر در پیش / تاج زر بر سرش نهاد پسند
تا بدانی که طالعست همه / هر کسی را چنانک داد پسند

لاادری قایله

چون شادی و غم سر و نمی ماند دیر / چه نالهٔ بلبل و چه خندیدن کبک

لکمال الدین اسمعیل

هر درم دار که او را نبود قوت جود / او خداوند درم نیست نگهبان باشد
وله گرچه وقار و حلم ستوده است نزد خلق / خشمی بجای خویش به از عالمی وقار
آتش ز روی تیغ زدن گشت سرفراز / افتاد زیر پای درون خاک بردبار
وله درشتی است الحق ازین روی کرگدن / مغز لطیف تعبیه در استخوان نهاد
وله هر قطره ای که او سوی بلندی تازد / زود برگردد و پس زیر شود همچو شرار
وله اگرچه هر دو کمر بسته از زمین رویند / بذوق نیشکر از جنس بوریا نبود
برنگ هم بود الا بوقت عرض هنر / بلارک بمثل شاخ کنده نابود
تو نام نیک طلب مال را چه وقع بود / که پس فکند بزرگان به از ثنا نبود
وله جان دادن و نفس زدن او را یکی بود / مانند صبح هر که ره صادقی یافت
دانا که بر سرایر عالم وقوف یافت / عیش و طرب بمذهب او نیست دلپذیر
وله ز روزگار همین حالتم پسند آمد / که خوب و زشت بد و نیک در گذر دیدم

نادان کو بجز

برین صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید / نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم
که ای بدولت ده روزه گشته مستظهر / مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
وله هر که از گوش خرد پنبهٔ غفلت فکند / ای بسا بند که بی زحمت گفتن شنود
وله حرص کم کن که عقل و دانش را / بتر از حرص پای بندی نیست
وله از دور چرخ امن و سلامت طمع مدار / کین دور را اقتضای چنینها نمیکند
اقبالهای ناکه داد بار و رفت / بس غافلست آنکه تماشا نمیکند
ما را جز انقیاد چه تدبیر چون قضا / تدبیر ما بمشورت ما نمیکند
وله الحق چه نکوست عادت کم خوردن / اندر همه چیز خاصه در غم خوردن
وله کیست در روی زمین از همه ارباب هنر / کاب رویش نشدست از پی نان مستعجل
زر همی باید زر کار زر راست شود / ور بود خود سخن تو همه وحی منزل
وله خسروا نکته ز من بشنو / تا تو باشی ز ملک برخوردار
وله مملکت را بهست چون ترازو دست / دایم از عدل خود معمور دار
یکسرش آهنست یکسر زر / هر دو بر جای خود مقرر دار
لطف و عنف است آهن و زر او / هر دو با یکدگر برابر دار
تا نگردد ز ظلم زیر و زبر / دشمنان را به تیغ سر بردار
دوستان را بزر توانگر کن / هر دو با یکدگر برابر دار
وله چو خون گرید سر شمشیر شاهان / دهان مملکت پرخنده گردد
بران بر دشمنان شمشیر چون آب / که آب ایستاده گنده گردد
بمیدانی که جان پادشاهی / چو دشمن کشته گردد زنده گردد

وله توفیق کرم نه هر کسی راست / کان هست عطیتی خدایی
وله فلک میگردد ای غافل چه باشی / بدین ده روزه عمر خویش مغرور
نبگر آن غنچه صاحب دلرا / بدلتنگی خود و چون شاد هست
زانکه داند که بد و نیک جهان / همه چون خرمن گل بر بادست

ظهیر الدین الفاریابی

عروس مملکت آنگه کنار گیرد تنگ / که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
وله میان جاهل و عالم تفاوت اینقدر است / که این کشیده عنانست و آن گسسته مهار
وله بصبر کوش و یقین دان که عاقبت زجهان / بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل
وله صد کاسه انگبین را یک قطره بس بود / زان چاشنی که در بن دندان ارقم است
وله او را که زیر دامن اقبال پرورند / از شیر دو گرم جسته بدو کی رسد الم
وله آسمان همچنان بجای خود است / هم بدان قطب و هم بدان محور
از کجا خواهست این روانی جهل / وز کجا خواهست این کساد هنر
بر من این رنج بگذرد چو گذشت / ملک محمود و دولت سنجر
وله نه در حساب تن آید نه در طویله مرد / اگرچه مرد و صفت حاصلست خسی را
وله کسی که قطره شبنم به پیش ابر برد / چو خاک باشد بنیاد سعی او بر باد
وله چه سود از ید بیضا چو تو نمیدانی / بیان معجزه موسی ز بانگ گوساله
وله یکی ازین جگرکها بود که تا کاهان / فرو برد بزمین نام و ننگ صد ساله
وله نسیم کنون بدل کن که بخت خواست / کار کنون کن که روزگار مطیع است
وله گر یک نفست ز زندگانی گذرد / مگذار که جز بشادمانی گذرد

زنهار که سرمایه این عمر جهان / عمرست چنان کش گذرانی گذرد

شمس الدین طبسی

چون بکرم کردگار جلوه کند کعبه را / پست کند روزگار بتکده آزر را
هر که بگوش خرد دعوت موسی شنید / پیش تامل کند در سخن سامری
وله تا طفل وار جان تو در مهد قالبست / ای پسر کرده شیره ایام خون خوری
تا زیر چرخ نعل صفت کرده قرار / از چار میخ طبع کجا جان برون بری
٣ وله از غم خار و مدت گل شد مرا یقین / کایام جز تعهد ناکس نمیکند
٢ وله زگردی که زهوای کفر خیزد / چه زحمت موکب پیغمبر را
٢ زخاری که زدرخت شرک روید / چه نقصان ذوالفقار حیدر را
[illegible] نیک در انست که داند خرد / چشمه حیوان ز نم بارگین
وله هر چه دشوارست بر تو هم زنهار بود / ورنه غم آسان گذارد مردم [illegible]
وله گرچه بر خوانند حاضر لیک نتوان از زلف / بر سر خوانها مگس همچو اخوان داشتن
کی توان از خلق متواری شدن ملا / مشعل در دست و مشک اندر گریبان [illegible]
وله از پی رد و قبول عامه خود را خوش مکن / زانکه نبود کار عام جز خری یا خرخری
گاو را دارند باور در خدایی عامیان / نوح را باور ندارند از پی پیغمبری
وله سخن که بهر دین گویی چه سریانی چه عبرانی / مکان که بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد / که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجیب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی / که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
چو علم آموختی از حرص ترس آنکه کاندر شب / چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو	تو پنداری که بر بهر زه است این ایوان چون مینا
اگر نه بهر شرع عشقی در اندر سنده‌ای بر دو تن	وگر نه بهر دنیتی کم تنگ شایدی جوزا
ولـه سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب	لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک	شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
نه هر آهو که پیش آید بود در ناف او نافه	نه هر زنده که بینی باشد اندر قالب او جان
ولـه در جهان شاهدی و یا فارغ	در قدح جرعه و یا هشیار
ولـه اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد	نه بارت رهاند همی جاودانی
ولـه تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک	برگ توت است که گشته است بتدریج اطلس
ولـه بعیش ناخوش و خوش در زمانه تیغ درده	که خار جنت گلست و خار جنت چند
بشهوتی که برانی چه خوش بود که همی	زجانت کم شود آن یکدو قطره که حکند
ولـه گر همی خواهی که باشی پادشاه دو سرا	رو گدایی کن که ما این از گدایی یافتیم
ولـه بسا پیر مناجاتی که از مرکب فرو ماند	بسا رند خراباتی که زین بر تیر بر بندد
چو در دعوی کمر بندی ز معنی بحرها بایی	کجا داند کسی معنی چو در دعوی کمر بندد
ولـه یک روز بپرسید منوچهر ز سالار ٢	کاندر همه عالم چه بود سایر زیانی
او داد جوابش که درین بزم خاکی ٢	گفتار حکیمان به و کردار کریمان
ولـه بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف	تو تیایی ناید از هر باد و هر پیرهن
ولـه تیر از آهو گرچه افزون تر و لیکن گاه بوی	ناف آهو فضل دارد بر دهان تیر بر
ولـه کی کند ناخوب را ایزد خوب	کی کند نامرد را کافور مرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز	سخت باشد چشم نابینا و درد

ولـه هر که در مصر شود یوسف کنعان نبود	هر که بر طور شود موسی عمران نبود
ولـه گر همی خواهی که نوشی جبر کن در صد خار	ور گلی خواهی که بویی بنده صد خار باش
ولـه قدر داود را چه داند کر	نطق عیسی کجا شناسد خر
ولـه چون ندیدی دمی سلیمان را	تو چه دانی زبان مرغان را
ولـه کم نشین با بدان که صحبت بد	٢ گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ار چه روشنست او را	٢ پاره‌ای ابر ناپدید کند

لابی الفرج

هر عصایی نه اژدها گردد	هر گیاهی نه کیمیا باشد
ولـه عضوی ز تو گر دوست شود دشمن باد	دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

للارزقی

چه باید مغفر از آهن مرا زا	گریز دان داده باشد مغفر از زر
اگر جعد چو باز سفید صیدی کند	ز تار و جعد که حال مرتبت پیداست
ولـه کار جهان خدای اینچنین نهاد	تیغ از پی گرند و نشیب از پی فراز
ولـه بهر نیاز و آز چه باشد نشاط و غم	چون باید ار نیست نماند نشیب و آز

للادیبی الشهریاری

برون ز نام نکو چیست در زمانه نکوی	ز کارنامه محمود و بازنامه سنجر
للمعزی هنر بباید تا نامدار باشد مرد	گهر بباید تا قیمتی شود دینار
ولـه بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر گزاف	بی گهر صاحب قرانی کس نیابد رایگان
ولـه فزونش دولت کرا اندهر که او دارد	آب جیحون بگذراند هر که او داند شناه

ولہ با بنی بد آشنا بیگانه چون شد بو لهب — وز حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال

للمنوچهری

من و تو غافلیم و قرص خورشید — برین گردون گردان نیست غافل
ولیکن اتفاق آسمانی — کند تدبیرهای مرد باطل
زمانه حامل هجرست و لابد — نهد یک روز بار خویش حامل
ولہ خورشید را ستاره ببیند مگر فلک — لیکن بماهتاب دهد پیش روشنی
ولہ تو در امروز شادی کن زنی و اندیشه فردا — که داند تا چه خواهد کرد چون فردا شود پیدا
ولہ کس را خدای بی عوضی مرتبت نداد — بیهوده هیچ سیل نیاید سوی غدیر

للامامی

گنج و گوهر را کجا نسبت کنم با خشت خام — آب حیوان را چرا یکسان نهم با خاک راه
ولہ می نتابد آفتابی در یمن — تا شود سنگی عقیقی در یمن

لمسعود بن سعد بن سلمان

چرا خورم غم فردا و زان چه اندیشم — که نیست یکشبه جان مرا امید بقا
ولہ شب بی روز و در دیار غربت — چند دون و کینه نادان
ولہ بقضایی که رفت خرسندم — نیست اندر جهان چو خرسندی
ولہ هر کسی را به نیک و بد یک چند — در جهان نوبتی و دورانیست
این تن آسوده بر سر گنجست — وان دل آواره در پی نانیست
عمر چون باد رفت از بد و نیک — نام مردم بر و چو عنوانیست
ولہ اگر پیری بماندی جاودانه — چه اندوه بودی از هیچ جوانی

دوستان

ولہ دوستان چون جفا کنند بهی — من چه امید دارم از دشمن
ولہ آسان گذران کار جهان گذرا — زیرا که خردمند جهان خواند جهان را
میدان جهان جلوه ارزشت و نشیبست — ای مرکب تو حرص فزون گیر عنان را
جانت و زبانت و زبان دشمن جانست — گر جانت بکارست نگهدار زبان را
دی رفت و حزا امروز بدان عمر گرو دار — امید بفردا نرساند حیوان را
پیش از تو جهان بود و پس از تو بود آن کن که — گویند نکو بوده و رسم فلان را
چون عدم در وجود پیوستست — بیهوده غم چرا خوری ز عدم
خیره شادی چرا کنی بوجود — هر دو یکلحظه زاده اند بهم
ولہ یکبار اگر بر نیایدت کار — دل خویش در ناامیدی مبند
نه بینی که نیزه که روید ز خاک — زیادت نگردد دگر بند بند

للسوزنی

شجر کز دولت و اقبال زدای بود نالان — بدست غدر قصد آن شجر کردن نتوان
آرزویی کان نباید خواست چون خواهی — گیر آنگاهی برد کان آرزو پسر

للفردوسی

توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
خرد رهنمای و خرد دلگشای — خرد دست گیرد بهر دو سرای
ولہ ترا از دو گیتی بر آورده اند — بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار — تویی خویشتن را بیازی مدار
ولہ برنج اندرست ای خردمند گنج — نیابد کسی گنج نابرده رنج ٢

۲ وله سخن هرچه گفتم همه گفته‌اند — بر باغ دانش همه رفته‌اند
۲ وله یکی کار ورز و یکی گرز دار — سزاوار هر کس پدیدست کار
۲ چو این کار آن جوید او کار این — پرآشوب گردد سراسر زمین
وله بباز و ز کارا که بر کوه و دشت — گذشتست و بسیار خواهد گذشت
۱ وله پسر گو رها کرد رسم پدر — تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
وله سخن ماند از ما همی یادگار — سخن را چنین خارمایه مدار
کسی کو بود شهریار زمین — نباشد خردمند با او بکین
وله دلاور که بند بشد از پیل و شیر — تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
برادرت چندان برادر بود — که کام ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو — نگردد کسی گرد بالین تو
وله چنین داد پاسخ که ای شهریار — نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد — خردمند هر دم چرا غم خورد
بهر بر جهان سوز و زار اژدها — ز دام قضا هم نیابد رها
وله هر آنکس که دارد روانش خرد — گناه آن سگالد که پورش برد
۲ وله ازان نامور بی‌هنر چون بود — که اموزگارش فریدون بود
وله زمانه بیکسان ندارد درنگ — گهی شهد و نوشست گاهی شرنگ
۲ وله درختی که گشتی بر آمد ببار — ببینی هم اکنون برش در کنار
۲ وله اگر بار خارست خود کشتهٔ — و گر پرنیانست خود رشتهٔ
چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود

چنین

وله چنین است گیتی و این تنگ نیست — که نا کرده کار جهان جنگ نیست
مکن از فضایش دل آراسته — ز گیتی دل دیگری کاسته
بکردار کشتیست کار سپاه — همش باد هم بادبان بخت شاه
وله تو دانی که دیدن به از آگهیست — میان شنیدن همیشه تهیست
جهان را نماند بی کدخدای — یکی چون شود دیگر آید بجای ۲
وله درخت برومند چون شد بلند — گر آید ز گردون برو بر گزند ۲
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست ۲
چو از جایگه بگسلد پای خویش — بشاخ نو آیین دهد جای خویش ۲
مر او را سپارد گل و برگ و باغ — بهاری بکردار روشن چراغ ۲
اگر گم شد از راه آموزگار — سزد گر جفا بیند از روزگار ۲
وله سپهبد چنین گفت چون دید گنج — که دستور بیدار بهتر ز گنج ۲ ۲
چو کاوس را بند باید کشید — مرا پیکان سر بباید برید
وله پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر — نیاید شدن پیش چنگال شیر
چنین است رسم سرای سپنج — یکی رو تناسان و دیگر برنج
برین و بران روز هم بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد
وله کنون رفت باید به بیچارگی — بغم دل نهادن بیکبارگی
چو رستم پدر باشد و من پسر — بگیتی نماند یکی تاجور ۲
چو روشن بود روی خورشید و ماه — ستاره چرا برفرازد کلاه
وله تر آن به آید که فرمان کنی — رخ نامور سوی توران کنی

نباشی پس ایمن ببازوی خویش   خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
مگر بخت برگشته بیدار نیست   وگرنه چنین کار دشوار نیست
ولہ
کسی را که جنگی چو رستم بود   براند خرد در سرش کم بود
خرد باید اندر سر پادشا   که تندی و تیزی نیارد بها
ولہ
جهان زانچه سازی که خود ساختست   جهاندار ازین کار پرداختست
ولہ
کسی کو بود پهلوان جهان   میان سپه در نماند نهان
ولہ
چنین گفت موبد که مردن بنام   به از زنده و دشمنان شادکام
در مرگ را آن بکوبد که پای   بابب اندر آرد بجنبد ز جای
ولہ
بکوشیم و فرجام کار آن بود   که فرمان و رای جهانبان بود
یکی داستان زد برین شهریار   که دشمن مدار ارچه خردست خوار
ولہ
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم   شود سنگ خارا بکردار موم
ولہ
نگر تا چه کاری همان بدروی   سخن هرچه گویی همان بشنوی
ولہ
چنین است سوگند چرخ بلند   که بر بیگناهان نیاید گزند
چو گفت آن سپهدار نیکو سخن   که باید دلی شهریارا مکن
چو بخشایش پاک یزدان بود   دم آتش و باد یکسان بود
بجای که زهر آگند روزگار   ازو نوش خیره مکن خواستار
ولہ
برای و به اندیشه نابکار   کجا بازگردد بد روزگار
ولہ
چنین است کردار گردنده دهر   گهی نوش بار آورد گاه زهر
در بی نیازی بشمشیر جوی   بلشکر بود شاه را آبروی

کسی

سری کش نباشد ز مغز آگهی   کجا از بدی باز داند بهی
٢ ولہ
تو چون بچهٔ شیر را پروری   چو دندان کند تیز کیفر بری
٢ چو بازور و با چنگ برخیزد او   بپرورد کار اندر آویزد او
بیا تا بشادی دهیم و خوریم   چو گاه گذشتن رسد بگذریم
کز از رنج دیگر کسی برخورد   جهاندار دشمن چرا پرورد
بباز و بیاز و بنوش و بخور   ترا بهره اینست ازین رهگذر
٢ ولہ
اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر   بپیچد کسی در میان حریر
٢ بگوهر شود باز چون شد بزرگ   نترسد ز آهنگ پیل سترگ
سبکبار مردم نه والا بود   اگرچه کو سر و بالا بود
هر آنجا که روشن شود راستی   فروغ دروغ آورد کاستی
ولہ
ز شب روشنایی نجوید کسی   کجا بهره دارد ز دانش بسی
ولہ
ز خورشید تابنده تا تیره خاک   گذر نیست از داد یزدان پاک
ولہ
بمردی مرا زور و آهنگ نیست   که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بیدار هوش   که با اختر بد بمردی مکوش
ولہ
بهنگام شادی درختی مکار   که زهر آورد بار او روزگار
سری را که باشد بر پادشا   تنی بر بدین نباشد سزا
بیندیش همیدار تا روزگار   برین سر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بر وزد   ازان پس ترا سر برین برزد
ولہ
سر نامداران مبر بیگناه   که نپسندد این داور هور و ماه

درختی نشانی همی بر زمین   کجا برگ خون آورد بار کین
یکی بد کند نیک پیش آیدش   جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی زمین نسپرد   یکی از نژندی همی پژمرد

کسی کو بود مهتر انجمن   کفن بهتر او را ز فرمان زن
بکاری بری تیر فرمان زن   که هرگز نبینی زنی رای زن
اگر نیک بودی زن و رای زن   زنان را مزن نام بودی نه زن
بپیش زنان راز هرگز مگوی   چو گویی سخن بازیابی بکوی
بجایی که پرخاش جوید پلنگ   تنک کار رازی نباید بجنگ
بسی رنجها کز جهان دیده‌اند   ز بهر بزرگی پسندیده‌اند
چنین گفت دانا که دانش بسیست   ولیکن پراکنده با هر کسیست
عنان بزرگی هر آنکس که جست   تختش بباید بخون دست شست
اگر اختر نیک یاری دهد   بر این دشمنان کامکاری دهد
ور ایدون که داور آسمان   بشمشیر بر ما سرآرد زمان
زبخش جهان آفرین بیش و کم   نباشد مسیحای بر خیره دم

مرا مرگ خوشتر بنام بلند   ازین زیستن با هراس و گزند
۲ اگر بخشش کردگار بلند   جهانست کاید بما بر گزند
۲ بتدبیر و اندیشهٔ نابکار   زما بر نگردد بد روزگار
مشو غره زاب هنرهای خویش   نگه دار بر جایگه پای خویش
چو قطره برژرف دریا بری   بدیوانگی ماند این داوری

بدی

بمردی نشاید شدن در گمان   که بر تو درازست دست زمان
زنا آمده کار دل را بغم   سزد گر نداری بباشی دژم
کسی را که یزدان کند نیکبخت   سزاوار باشد بتاج و بتخت
بنام نکو گر بمیرم رواست   مرا نام باید که تن مرگ راست
گریز بهنگام با سر بجای   به از پهلوانی سر زیر پای ۲
گر از دشمنت بد رسد یاز دست   بدو نیک را داد دادن نکوست
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز   نیابد ز کردار تو کار نغز
کسی کش خرد باشد آموزگار   نگه داردش گردش روزگار ۲

بجویی که بگذشت یک روز آب   نسازد خردمند از و جای خواب
هر آنکش پس پرده دختر بود   اگر تاجدار است بد اختر بود
ز دستور شایسته راه بر   درفشان شود شاه را گاه بر
خردمند کارد هوا را بزیر   بود داستانش چو شیر دلیر
هر آنکس که گردد ز راه خرد   سرانجام پیچد بکردار بد

چو هنگام تیزی درنگ آوری   جهان بر دل خویش تنگ آوری
خروشیدن رود چندان بود   که دریا باآرام و خندان بود
نشاید همی راز گفتن بزن   نباشد بگیتی زنی رای زن
چنین گفت شاه جهان کیقباد   که نفرین بد بر زن نیک باد
حدیث زنان سخت ناخوش بود   نه آیین شاهان سرکش بود
بدین گردش چرخ خرسند باش   جهان را درخت برومند باش

۲ چو تیره شود مرد را روزکار همه آن کند کش نباید بکار
گرا بخت برگشت مردی چه سود زمانه نگاهد که خواهد فزود
کسی را که یزدان کند نیکبخت برو سهل کرد همه کار سخت
وله چنین گفت دانای پیشین زمان مباشید ایمن ز مکر زنان
چو زن کرد بر دل در چاره باز شود جان اهرمن اندر گداز
وله بی هر نشیبی فرازی بود بی هر امیدی نیازی بود
وله نه انگشت بر دست یکسان بود که چرخ فریبنده گردان بود
بمردی نباید شدن در گمان چه داند کسی گردش آسمان

وله که باشد که بر دست روباه پیر بچاره بدام آورد شیر گیر
زمانه چو آمد به تنگی فراز نگردد بمردی و نیرنگ باز
وله گریز بهنگام فیروزیست چو دانا همی در پی روزیست
وله چنین است فرجام روز نبرد یکی شاد دیده و زو دیگر بدرد
به پیروزی اندر بترس از گزند که یکسان نگردد سپهر بلند ۴
سیه مار چندان دهد روز جنگ که از ژرف دریا برآید نهنگ

درخشیدن ماه چندان بود که خورشید تابنده پنهان بود
وله اگر بود نی بود دل را بغم سزد گر نداری نباشی دژم
وله نماند بکس روز سختی نه گنج نه آسانی و شادمانی نه رنج
بد و نیک هر دو بما بگذرد نباشد دژم هر که دارد خرد
وله نگه کن که دانای ایران چه گفت بدانگه که بگشاد راز از نهفت

که دشمن که دانا بود به ز دوست ابا دشمن و دوست دانا نکوست
۲ وله قضا چون ز گردون فرو هشت پر همه عاقلان کور گشتند و کر
وله بد و نیک هر دو ز یزدان بود دل مرد باید که خندان بود
هر آنکس که دارد روانش خرد بسر مایهٔ کارها بنگرد
وله که داند که فردا چه خواهد شدن برین داستانها نباید زدن
۲ وله مبادا چشم بدان روزگار که رستم کم آید ز اسفندیار
۲ ستیزه بجایی رساند سخن که ویران کند خانمان کهن
وله همه کارهای جهان را درست نگه هرک را کان در دیگرست
وله نگه کن که دانای ایران چه گفت که هر کو بد اختر شود شوم جفت

نوشته چنین بود و بود آنچه بود سخن هرچه گویم بباید شنود
وله اگر پروری بچهٔ نره شیر شود تیز دندان و گردد دلیر
چو گردد بنیروی چو بد شکار نخست اندر آید به پروردگار
وله بگردون گردان که یارد گذشت خردمند گرد گذشته نگشت

گراید ون که بخشایش کردگار نباشد نه شد بهار روزگار
وله نه بینم همی در جهان یار کس جز ایزد که رایست فریادرس
خردمند از آنکس ترا کند کراهوام ورز فردا کند
جهان را نکوشش چه جوئی همی گل زهر خیره چه بوئی همی
بتو بار ماند همه رنج تو بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی زبی دانشی باشد و ابلهی

وله
بفردا همان کار امروز را   بر تخت منشان بدآموز را
مجوی از دل عامیان راستی   که از جستجوی آیدت کاستی
بترس از بد مردم بدنهان   که بر بدنهان تنگ بادا جهان
سخن هیچ مسرای با راز دار   که او را بود نیز انباز و یار
چو مهر کسی را بخواهد بسود   بباید بسود و زیان آزمود
وله
چو آزاد مردی ز حد بگذرد   دلاور کانی بسستی برد
ز دشمن مکن دوستی خواستار   اگر چند خواند ترا شهریار
کسی کش ستایش نیاید بکار   بگیتی تو او را بمردم مدار
وله
درختی که تلخست او را سرشت   گرش در نشانی بباغ بهشت ۲
ور از جوی خلدش بهنگام آب   به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد   همان میوهٔ تلخ بار آورد ۲
وله
نخستین نشان خرد آن بود   که از بد همه ساله ترسان بود
خرد افسر شهریاران بود   همان زیور نامداران بود
زما باد بر جان آنکس درود   که داد و خرد باشدش تار و پود
وله
مباشید گستاخ با پادشا   بویژه کسی کو بود پارسا
که او گاه زهرست و گه پای زهر   چو جوینده از زهر تریاک بهر
ز گیتی تو خشنودی شاه جوی   مشو پیش تختش مگر تازه روی
وله
هر آنگه که گویی که دانا شدم   بهر دانشی بر توانا شدم
چنان دان که نادان‌تری آن زمان   مشو بر تن خویشتن بدگمان

وله
۲ از امروز کاری بفردا ممان   چه دانی که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز آید بیار   تو فردا چنی گل نیاید بکار
هر آنگه که یابی تنت زورمند   ز بیماری اندیش و درد و گزند
وله
اگر پادشاهیم ور زیردست   وگر پاک دین مرد یزدان پرست
چنان دان که چاره نباشد ز جفت   ز پوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن   یکی گنج باشد پراگنده زن
وله
بنایافت رنجه مکن خویشتن   که تیمار جان باشد و رنج تن
۲ ز دانش چو جان ترا مایه نیست   به از خامشی هیچ پیرایه نیست
وله
ز ناکردنی کار برتافتن   به از دل باندوه غم یافتن
بدان اگر هیچ رای آورد   سر بخت خود زیر پای آورد
چو کاهل بود مرد دانا بکار   ازو سیر گردد دل روزگار
تو از پیشها آن گزین کاندر وی   ز دانش نگردد دهان آروی
همان دوستی با کسی کن بلند   که باشد بسختی ترا یارمند
وله
تو بر انجمن خاموشی برگزین   چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گویی همان گوی کاموختی   بیاموختن در جگر سوختی
وله
دل پادشاهان چو دریا شمر   بر بسته ملاح و کشتی هنر
سخن لنگر و بادبانش خرد   بدریا خردمند چون بگذرد
چو تیره شود کار تو پیش شاه   نباید که کوشی بپوزش گناه
وله
میاسای از آموختن یک زمان   ز دانش میفکن دل اندر گمان

چو گویی که دام خرد توختم | بهنر هرچه بایست آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار | که بنشاندت پیش آموزگار
وله
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز | یکی داستان زد ز گفتار نغز
که پیوند کس را نیاراستم | مگر کش بها از خویشتن خواستم
وله
یکی مرد بینم با دستگاه | رسیده کلاهش بابر سیاه
که او دست چپ را نداند ز راست | ز بخشش فزونی نداند نه کاست
یکی گردش آسمان بلند | ستاره بگوید که چونست و چند
فلک رهنمونش بسختی بود | همه بهر او شوربختی بود
وله
جهانجوی اگر کشته آید بنام | به از زنده دشمن بدو شادکام
به بیشی نهاد است مردم دو چشم | ز کمی دل پر از درد و خشم
نه آن ماند از مرد دانا نه این | ز گیتی همه شادمانی گزین
اگر چند ترا دیت رنج و گنج | همه گنج گیتی نیرزد برنج
وله
هر آنکس که از بد هراسان شود | درم خوار گیرد تن آسان شود
کسی کو بگنج و درم شد گرد | همه روز او بر خوشی بگذرد
بموبد چنین گفت هر روز شاه | که خواهش ز یزدان باندازه خواه
چو خواهش ز اندازه بیرون شود | ازین آرزو دل پر از خون شود
وله
زن ناموز رای با زن زنند | به پیرایه و عقد کردن زنند
ابا رای و تدبیر مردان چه کار | که مردان چو شیرند و زن چون شکار
چنین گفت دانای پیشین سرای | که هرگز مکن سوی زن هیچ رای

زناپاک

۲ زناپاک زاده چه داری امید | که زنگی بشستن نگردد سفید
۲ ز بد اصل چشم بهی داشتن | بود خاک در دیده انباشتن
وله
کسی کو ترا نیست آزرم جوی | چه جویی چه خواهی ازو آبروی
اگرچه نیابد به تردیک بار | تو بار گران سوی پشت خر آر
وله
۲ هر نیست بهنگام بهتر ز جنگ | چو تنها شدی نیست جای درنگ
۲ چو از سروبن باغ گردد تهی | بگیرد گیا جای سرو سهی
وله
چو روز بهی بر کسی بگذرد | اگر بار خواهند از او خرد
بخور هرچه داری بفردا مپای | که فردا مگر دیگر آیدش رای
بخور هرچه داری فزونی بده | تو رنجیده بهر دشمن منه
هر آنگه که روز توانا گذشت | نهاده همه باد گردد بدشت
وله
جهانی نگاشته بی آب سرد | نیرزد چه داری ازو دل ببرد
ز موبد شنیدستم این داستان | که برخواند از گفته باستان
که پرهیز از آن کن که بد کرده | که او را به بیهوده آزرده
بدان دار امید کاز ابهر | سرافیتی برده بر سپهر
وله
جهاندار تا این جهان آفرید | کلید در راز او کس ندید
جهان بر کهان و مهان بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد
وله
زمانه زمانیست چون بنگری | بدین مایه با او مکن داوری
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ | یکی داستان زد برین بر پلنگ
که خیره به بدخواه منمای پشت | چو پیش آیدت روزگار درشت

ولہ
چنین گفت دانندهٔ دهقان — که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید — ز هر تلخ و شوری بباید چشید
جوانان دانندهٔ با گهر — نگیرند بی آزمایش هنر
ولہ
گریز بهنگام پیروزیست — در اندیشه بودن ز بدروزیست
ز آهیختهٔ شیر درنده گو — که ران گوزنت کند آرزو

للخاقانی

شمشاد و سرو را ز نمودار تو خزان — گر گرم سرد لاله و گلزار شد زمان
ولہ
چهرهٔ خورشید و آنکه رخت مشاطگی کند — مرکب جمشید و آنکه حاجت برگستوان
صد هزاران پوست از شخص بهار گم کند — تا کند یک پوست را گردون درفش کاویان
ولہ
نی همه یکرنگ دارد در نیستان نهاد — از یکی نی قند خیزد وز یکی نی بوریا
گل در میان کوره بسی درد سر کشید — تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد
ولہ
سنگ را اجزای کانها زرد شده انگه لعل — نطفه در ارحام خلقان خون شد انگه حسن

[illegible]

نه ارزاق کرد ز تعجیل افزون — نه اقسام گیرد ز تاخیر نقصان
بسعی بلیغ و بعزم مؤکد — بجد عظیم و بجهد فراوان
مشیات سابق نگردد دگرگون — قضایای سابق نگردد دگرسان
ولہ
بتدریج و قرار و اشطار ترتیب گردد — مه نو بدر و با بدر و خورشید گرم

ولہ

محاربت نتوان کرد با قضا بجنگ — مقاومت نتوان کرد با قدر بحیل
ولہ
هر کسی بار ساندت بمراد — بخت بیدار و دولت پیروز

وای

ولہ
ای دل طمع مبر که خدایست مستعان — وی تن جزع مکن که جهانیست مستعار
بی شدت عنا نبود راحت بقا — آری شکفته گل نبود بی خلیده خار
ولہ
ز قدرت ملک الموت یکنشان اینست — که کارها بخلاف رضای ما باشد

لاثیر الدین الاومانی

عقل بیاد که داند شناخت — چشمهٔ حیوان ز نم بارگین
هر دو یکی بود از روی عقل — پیش تو خرمهره و دُرّ ثمین
ولہ
بر سر بازار خرد روشن است — فرق زر از آهن و سیم از رخام
صبر کن تا عفو بخشدت که کم باید مراد — هر کسی کو دست بوس صبر یابد جا کرد
کوه تا خارا نشد بر طعنهٔ باران و باد — روزگار اندر تن او صد ره خارا کرد
تا بسختی و درشتی بازمودش آسمان — لعل وافر در میان کان کوه زا اکرد
ولہ
چو شور مملکت از خسرو نشان باشد — همیشه از کف بدخواه در امان باشد
ز لعب حادثه ایمن چگونه خسبد ملک — اگر نه خنجر اندیشه پاسبان باشد
نهال عدل به بستان ملک چون بالد — گرش حسام نه چون آب در میان باشد
بنوک نیزه رگ خصم از آن زنند شهان — که صحت بدن مملکت در آن باشد
چنانکه بار سران گردنان کشند مدام — ثبات کار سران هم بگردنان باشد

لاثیر الدین الاخسیکتی

هر کسی گوید من و تو لیکن اندر نظر عشق — فرق باشد از چه بالوعه تا چاه ذقن
ولہ
نهاده اند در سر و پای خواب و خور — آن جانکی که در قد باز سبک پرست
بر لشکر ریاحین گل است سلطنت — کوری کو کنار که حال افسرست

۷/۱

لادیب الصابر

ز صد هزار محمد که در جهان آید — یکی بمرتبت و جاه مصطفی نبود
وگر چه عرصهٔ عالم پر از علی گردد — یکی بعلم و سخاوت چو مرتضی نبود
جهان اگر چه ز موسی و چوب خالی نیست — یکی کلیم نگردد یکی عصا نبود

لمولانا رضی الدین النیشابوری

نه هر که او گهری بست اهل خدمت شد — که در میان گهری تربیت بار نبود
سفال و سنگ کجا دارد آن خطر هرگز — که عقد و یاره شود گرد دست و گردن حور

وله

گر نکبتی نمود فلک تنگدل مشو — در باغ دور گیتی گل هست و خار هست
نه دور خار و نکبت او هست پایدار — نه عهد هیچ گلی استوار هست

للخاقانی

درخت خرما از موم ساختن سهل است — ولیک از او نتوان یافت لذت خرما
کان گروه گبران ندارد آن بهره — که چار مرغ خلیل اندر آورد در هوا

وله

گرچه ز نارنج پوست طفل ترا رنگ کند — لیک نسنجد بدان زیرک زر عیار
صورت مردان طلب کرد در مردان بود — نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار

رشید الدین الوطواط

مثل است اینکه بی هنر گردند — باز و ل قضا اولوا الالباب

وله

مردم ز بهر کسب معانی شدند غنا — سگ نباشد آنکه دل نعم استغنا

وله

رستم که بر کمان شجاعت نهاد تیر — آنجا که عقد دارد جسم سکندار
اکناف بیشه زار گران شود تهی — بر بوز چون به نیزه کودرز گشوار

از

از خیر و ماه فره سر او چابک — چون در مصاف راند خداوند ذو الفقار

لافضل الدین الکرمانی

حرمت مکه و یثرب نه ز طول آمد و عرض — قدر شان بلکه ز اقبال پیمبر خیزد
مصر را مرتبت از عزت یوسف باشد — کوفه را خاصیت از حشمت حیدر خیزد

وله

چون نقش مانوی نشود نقش هر قلم — چون عود هندوی نشود هر چوب بسیج

لابی المعالی النحاس

نه همه ساله ظفر اهل ظفر یافته اند — یا نه هرگز نکشید دست بدی نیک سگال
گر همه ساله بود کام روا مردم نیک — پس چه بود آن همه ناکامی شیر اول

لعزیز الدین العطار

خوش است این کهنه دیر پر فسانه — اگر نه مرد نستی در میانه
درین محنت سرا نیست ماتم — که مارا بی نگذارند باهم
خوش هستی زندگانی بالستی — اگر نه مرگ ناخوش در پی استی

وله

وصالی بی فراقی هیچکس نیست — گل بی خار و شکر بی مگس نیست
جهان بیوفا نوری ندارد — دمی بی ماتمی سوری ندارد

وله

غم دنیا مخور ای دوست بسیار — که در دنیا نخواهد ماند دیار
همه دنیا بیک جو غم نیرزد — چه یکجو نیم ارزن هم نیرزد

وله

جهان چون تو بسی داماد دارد — بسی عید و عروسی یاد دارد
فلک برگشته تر از تست بسیار — چه باید خواست زو یاری بهر کار

وله

مکش چندین کمان بر تیر تدبیر — که از تو بر تو می آید همان تیر

اگر عمر تو صد سالست و گر بیست		جز این دم کاندر وی حاصلی نیست

لسیف الدین الاسفرنگی

بچشم تشنه چندان دور ننمود		سراب از چشمهٔ حیوان نماید

بلوغ و عقل چون آمد چگونه تواند کرد		نگاه نازنینان را لعبت بازی

لرفیع الدین مسعود اللنبانی

روباه را چه صید میسر شود همی		در بیشهٔ که شیر ژیان در کمین بود

للطیان البمی

دانند عاقلان که بتیمار روزکار		خار از پی گلست و خزان از پی بهار

ولہ پشه هر چند بکوشد نشود همسر پیل		زاغ هر چند کند جهد نگردد چو همای

ولہ بسی تحمل خار جفا بباید کرد		مگر گلی شود از باغ آرزو چیده

لمصلح الدین سعدی

١ نه هر آدمی زاده از دد بهست		که دد زادمی زادهٔ بد بهست

ولہ زن آموزده به بسیار به		سگ از مردم مردم آزار به

ولہ ز دشمن شنو سیرت خود که دوست		هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست

بتر دشمن آنکس نکو خواه تست		که گوید فلان خار در راه تست

٢ ولہ وبالست دادن بر کوز قند		که داروی تلخش بود سودمند

ولہ همه کس بمیدان کوشش درند		ولی گوی دولت نه هر کس برند

ولہ چو بینی که یاران نباشند یار		هزیمت ز میدان غنیمت شمار

ولہ بسا اهل دولت بیازی نشست		که دولت بیازی برفتش ز دست

ولہ بداندیش را لفظ شیرین مبین		که ممکن بود زهر در انگبین

ر

ولہ منه در میان راز با هر کسی		که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

اگر جز تو داند که عزم تو چیست		بر آن رای و دانش بباید گریست

ولہ چو کاری برآید بلطف و خوشی		چه حاجت بتندی و گردن کشی

ولہ چو در تنگدستی نداری شکیب		نگه دار وقت فراخی حسیب

تهی دست بر خوبرویان مپیچ		که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

ولہ کسی را که همت بلند اوفتد		مرادش کم اندر کمند اوفتد

٢ ولہ برانداز بیخی که خار آورد		درختی بپرور که بار آورد

کسی با بدان نیکوئی چون کند		بد ان را تحمل بد افزون کند

چه نیکو زدست این مثل پیرده		ستور لگد زن گرانبار به

٢ نه هر کس سزاوار باشد بمال		یکی مال باید دگر گوشمال

٢ چو گربه نوازی کبوتر برد		چو فربه کنی گرگ یوسف درد

ولہ نکوئی و رحمت بجای خودست		ولی با بدان نیک مردی بدست

گر انصاف خواهی سگ حق شناس		بسیرت به از مردم ناسپاس

ولہ کلید ظفر چون نباشد بدست		ببازو در فتح نتوان شکست

ولہ اگر ابلهی مشک را گنده گفت		تو مجموع شو کو پراگنده گفت

ولہ چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد		چو بازوی توفیق یاری نکرد

سعادت ببخشایش داورست		نه در چنگ و بازوی زور آورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند		نیاید بمردانگی در کمند

ولہ کسی بر گرفت از جهان کام دل		که یکدل بود با وی آرام دل

تهی پای رفتن به از کفش تنگ ٢
بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به ٢
که در خانه دیدن برابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای ٢
که بانوی زشتش بود در سرای

ولد
نشاید هوس باختن با گلی ٢
که هر بامدادش بود بلبلی

ولد
گروهی نشستند با خوش پسر ٢
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار ٢
که بر سفره حسرت برد روزه دار

سر گاو عصار از آن در گلست ٢
که از کنجدش ریسمان کوته است

ولد
در خیر بازست و طاعت ولیک
نه هر کس تواناست بر فعل نیک

کلید قدر نیست در دست کس
توانای مطلق خدا ایست و بس

ولد
نه خود میرود هر که جویای اوست
بعنفش کشان می برد لطف دوست

ولد
نگه دار فرصت که عالم دمیست ٢
دمی پیش دانا به از عالمیست

ولد
جهان آفرین گر نه یاری کند ٢
کجا بنده پرهیزکاری کند

ولد
سخندان پرورده پیر کهن ٢
بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تامل بگفتار دم ٢
نکو گو وگر دیر گویی چه غم

زبان در دهان ای خردمند چیست ٢
کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی ٢
که گوهر فروشست یا پیله ور

ولد
حیف بردن ز کاردانی نیست
بگرانان به از گرانی نیست

زنهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

ولد
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

٢ باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

ولد
منشین ترش از گردش ایام که صبر
گرچه تلخست ولیکن بر شیرین دارد

ولد
فرصت بسی ز سوز گرفتن چه خیزد
تا آنکه بریسمانش بر خود ببندی

ولد
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست

ولد
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

ولد
بنادانان چنان روزی رساند
که دانا اندر آن حیران بماند

ولد
بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتائید آسمانی نیست

ولد
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

ولد
کسی بدیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

وگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو
فرشته ایت نماید بچشم کروبی

ولد
چشم بد اندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر

هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بد گهر باشد

خر عیسی اگر بمکه رود
چون بیاید هنوز خر باشد

غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادیی کز پسش غم خوری

جهد و مردی نه بهر آنچه دهد دولت و بخت
گنج و لشکر نکند آنچه همت و رای کند

ولد
دفع غم دل نمیتوان کرد
الا بامید شادمانی

گوی را گویند کی بیچاره سرگردان مباش
گوی مسکین را چه تاوانست چوگان را بگوی

چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد
ضرورتست که با روزگار در سازی

وله سنگی و گیاهی که در و خاصیتی هست	از آدمی به که در و منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش چه دانی	خوش باش گرت نیست که بی مصلحتی نیست
وله رنجبار دیدیم و آسایش نبود اندر وجود	ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم
وله ای خواجه برو که جهد انسان	با تیر قضا سپر نباشد
وله بر آن نفیس که بیش از وجود سیاد است	کسی که در طلب او سعی میکند باد است
کلید گنج اقالیم در خزاین اوست	کسی بقوت بازوی خویش نگشاد است
وله که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز	دروغ گفت که دستش نمیرسد بثمار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی	شب شراب نیرزد بیامداد خمار
باول همه کاری تامل اولیتر	بکن وگر نه پشیمان شوی در آخر کار
وله اگر هست مرد از هنر بهره ور	هنر خود بگوید بصاحب هنر
وله چو بیداد کردی توقع مدار	که نامت به نیکی رود در دیار
وله سخن گفته دگر باز نیاید بدهن	اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن	که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد
وله به بی رغبتی شهوت انگیختن	برغبت بود خون خود ریختن
وله گر در همه شهر یک سر نیشتر است	در پای کسی رود که درویش تر است
وله پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت	یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز ٢
بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای	که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
وله دروغی که حالی دلت خوش کند	به از راستی کت مشوش کند
وله ببخش هر چه بدست نیست که هیچش بدست نیست	زر در میان نمیرات روح در تن است ٢

بی زر میسرت نشود کام دوستان	چون کام دوستان ندهی کام دشمنست
وله کرم بجای فروماندگان چو بتوانی	مروتست نه چندان که خود فرومانی
وله نظر کردم بچشم رای و تدبیر	ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز	ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس و تنزیل	که باشد امر حق را امتثالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایات	که خاطر را بود دفع ملالی
خدایت اگه ذات بی نظیرش	نگردد هرگز از حالی بحالی
وله سفله را قوت مده چندانکه مستولی شود	گرگ را چندانکه دندان تیزتر خونریزتر

لشرف الدین شفروه

یکروزه پیش و کم زانده ازل	خود را بهیچ غصه و درد و عنا مدار
فردا بنسیه پیش نهاد تو راحتست	امروز نقد راحت خود در بلا مدار

کمال خجند

بهر حالی که بینی از بد و نیک	نهفته حکمتی دان زیرش اندر
سخن بد بد کند گر من و تو مردم نیکیم	که بی سخن من و تو هم دو لعبت دیواریم

نشود

من کتاب ویس و رامین

س چو از دیده ترا یار باشد	دو چشم دولتش بیدار باشد
وله ز صد انگشت ناید کار یکسر	نه از سیصد ستاره نور یک خور
زن ارچه زیرک و هشیار باشد	زبون مرد خوش گفتار باشد
بلای زن در آن باشد که گویی	که تو چون مه وشی چون گل نکویی
وله زن ارچه خسروست از پادشاهی	و یا چون زاهدست از پارسایی

بدین گفتار شیرین رام گردد   نیندیشد گر او بدنام گردد
وله کسی را در غریبی دل شکیباست   که در خانه نباشد کار او راست
درخت تلخ هم تلخ آورد بار   وگرچه مادهیمش آب بسیار
چو گیتی را بآسانی توان خورد   چه باید با همه کس دشمنی کرد
وله برامش دار دل را تا توانی   که دور روزست ما را اندکانی
خردمندی و شرم و دانش و رای   بکار آید روا نبود چنین جای
که زشت از خوب و نیک از بد بدانی   بدل کاری سگالی کش توانی

وله زنان در آفرینش ناتمام اند   ازیرا خویش کام و زشت نام اند
زنانرا گرچه باشد گونه گون کار   ز مردان لابه بیند بر زند و گفتار
وله ز دوزخ آید همه چیزی نوشته   نوشته با روان ما سرشته
نوشته جاودان دیگر نگردد   برنج و کوشش از کار نگردد
چو بر زن کام دل راندی یکی بار   چنان دان کش نهادی بر سر افسار

وله پسران کو زاغ باشد رهنمایش   بویرانی بود همواره جایش
وله معلم چون کند دستان نوازی   کند کودک به پیشش پای بازی
نباشد مار را بچه بجز مار   نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
وله حسود از آهد بردن چه باید   بهر کس آن دهد یزدان که خواهد
سزاوارست به با چرخ گردان   ازیرا هر دو دادست یزدان
وله مثال پادشا چون آتش آمد   بطبع آتش همیشه سرکش آمد
اگر با زور پیل و طبع شیری   مکن با آتش سوزان دلیری

بآسانی

وله بآسانی نیابی شادکامی   به بی رنجی نیابی نیک نامی
وله زمستان را بود فرجام نوروز   چو باشد تیره شب را عاقبت روز
وله سخن خود خوش نباشد با درستی   مگر تا چون بود با در دو سستی
وله چو چیز خویش در داز اسپاری   از ایشان پیش یابی استواری
وله بدین مایه درنگ و زندگانی   چرا کاری کنی جز شادمانی
وله ز دولت بر بخور وز شادمانی   بران همواره کام این جهانی
وله مباد آنکس که از زن مهر جوید   که در شوره بیابان گل نروید
وله همه کار خدا از خلق راست   قضا را دست بر مردم درازست
مرا بر سر زمن کم کار زشتست   قضا بر من مگر چونین نوشتست
وله چو بر دل خیره گردد مهر جانان   به از دوری نباشد هیچ درمان
همه مهری ز نادیدن بکاهد   گرا دیده نه بیند دل نخواهد
وله جهان چندانکه داری پیش باید   ولیک از بهر کام خویش باید
وله کسی کز باده خوش دور باشد   اگر دردی خورد معذور باشد
به نیک و بد جهان بر ما سر آید   وزان پس مان جهان دیگر آید
زنا ماند درین گیتی فسانه   دران گیتی جزای جاودانه
وله اگرچه آب گل پاکست و خوشبوی   نسازد تشنه را چون آب در جوی
شکر هر چند خوش دارد مزا   نه چون تریاک سازد سنگ را
وله درخت تلخ هم تلخ آورد بر   اگرچه مادهیمش آب شکر
وله مکن بیداد بر جان و جوانی   که جانرا مرگ به زین زندگانی

ولە
چو بسپرده دم من اندر تشنگی جان
مباد اندر جهان یکقطره باران

بهار و زندگی بر کس نماند
فلک روزی دهد روزی ستاند

ولە
بجنگ اندر خردمند نکورای
بماند آشتی را اندکی جای

ولە
چه نیکو گفت با جمشید دستور
بنادانان مه شیون و مه سور

ولە
روا از رنج بیهوده نمایی
هر آنکه کار نفوده آزمایی

ولە
اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم درو افتد بسوزد

ولە
جهان که دوست باشد گاه دشمن
گهی بر تو بیاید گاه بر من

ولە
اگر دشمن بکامت باشد امروز
بکام دشمنان باشی یکی روز

ولە
بلا را خود همین یکحال نیکوست
که در وی بازدانی دشمن از دوست

ولە
اگر جان را بزر بفروختندی
بساکیسه گران پر دوختندی

ولە
اگر نادان بود شایسته فرزند
اگر پیر باید مهر و پیوند

ولە
همه کس را به بیهده دل آزار
همه کس را جفا سخت آید از یار

لسراج الدین القمری

تا ترک مراد خود نگیری صدبار
یکبار مراد در کنارت ننهند

کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
سفید کردن آن نوعی از محالاتست

من کتاب لیلی و مجنون

هر ذره که هست از غبارست
در پرده مملکت بکارست

ولە
در پرده راز آسمانی
سریست ز چشم ما نهانی

هر چه آن طلبی و چون نباشد
از مصلحتی برون نباشد

هر نیک و بدی که در شمارست
چون درنگری صلاح کارست

ولە
پندار چه مدام سودمندست
چون عشق آمد چه جای پندست

ولە
چون کار باختیار ما نیست
به کردن کار کار ما نیست

زن گرچه یک از هزار باشد
در عهد کم استوار باشد

چون نقش وفا و عهد بستند
بر نام زنان قلم شکستند

چون در بر دیگری نشیند
خواهد که ترا دگر نه بیند

زن میل ز مرد بیش دارد
لیکن سر و کار خویش دارد

بسیار جفای زن کشیدند
در هیچ زنی وفا ندیدند

مردی که کند زن آزمایی
زن بهتر از او ز بیوفایی

زن گرچه بود مبارز افکن
آخر چو زنست هم بود زن

ولە
در خط مشو از جهان بگردد
کین چرخ زمان زمان بگردد

هر که زبان دراز دارد
زخم از تن خویش باز دارد

سوسن ز سر زبان درازی
شد در سر تیغ و تیغ بازی

کوشیدن ما کجا شود سود
کین کار قضا و بودنی بود

فریاد ز بی کسی نه رایست
کافر کس بی کسان خدایست

من کتاب مخزن الاسرار

هاتف خلوت بمن آواز داد
وام چنان کن که توان باز داد

ولە
از تو نیاید بتو بر هیچ کار
یار طلب کن که برآید بیار

هست زیاری همه کس ناگزیر
خاصه زیاری که بود دستگیر

ومنه
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آیی نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست
ومنه
بزم دو جمشید مقامی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید
ومنه
گرچه جوانی نه ز فرزانگیست / هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
ومنه
کار بدولت نه بتقدیر ماست / تا بجهان دولت و روزی کراست
دایهٔ دانای تو شد روزگار / نیک و بد خویش بدو واگذار
ومنه
باز نه بط گفت که صحرا خوشست / گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
ومنه
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

من کتاب خسرو و شیرین

ازان شد خانهٔ خورشید معمور / که تاریکان دنیا را دهد نور
ومنه
سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید
ومنه
سخن بسیار داری اندکی گوی / یکی را صد مگو صد را یکی گوی
ومنه
رسد بر هر رگی فصاد صد نیش / ولی دستش بلرزد در رگ خویش
ومنه
ندارد هیچ نوعی گرد بر دل / که باشد گرد بر دل درد بر دل
ومنه
بسا کاری که از یاری برآید / بیاید یار تا کاری برآید
بسا دولت که باشد رهگذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه
ومنه
خوشا ملکی که ملک زندگانیست / بهار روزی که آن روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری / نه از روز جوانی روزگاری
ومنه
بسا آزا که بندد کله مشک / بعشوه باغ دهقان را کند خشک

بسا شوره زمین کز آب ناکی / دهان تشنگان را گرد خاکی
ومنه
گوزن کوه اگر گردن فرازست / کمند چاره را بازی درازست
ور آهوی بیابان گرم خیزست / سگان شاه را تک تیزترست
ومنه
بسا فال از سر بازیچه برخاست / چو اختر میگذشت آن فال شد راست
ومنه
بصبری می توان کامی خریدن / بآرامی دلارامی خریدن
ومنه
بباید داغ دوری روزکی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
ومنه
بصد جان ارزد آن ساعت که جانان / نخواهم گوید و خواهد بصد جان
ومنه
جهان نیمی ز بهر شادکامیست / دگر نیمه ز بهر نیکنامیست
همه لقمه شکر نتوان فرو برد / گهی صافی توان خورد و گهی درد
مرا دان به که دیر آید فرادست / که هر کو زود خورد شد زود مست
ومنه
جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد
جهان از نام آنکس ننگ دارد / که از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رساند
ومنه
بقدر شغل خود باید زدن لاف / که در زر دوزی چه داند بوریاباف
ومنه
نشاید یافت اندر هیچ برزن / وفا در اسب و در شمشیر و در زن
بسی کردند مردان چاره سازی / ندیدند از یکی زن راست بازی
وفا مردیست بر زن چون توان بست / چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
ومنه
کند همجنس با همجنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز
ومنه
بود سرمایه دار از غم بار / تهی دست ایمن است از دزد و طرار

اگر صد کوه باید کند فولاد / زبون باشد بدست آدمی زاد
چه چاره کان بنی آدم نداند / بجز مردن کزان پیچی ره ماند
ومنه
اگر صد گوسفند آید فرا پیش / برد گرگ از گله قربان درویش
چو روزی بخشمان قسمت چنین کرد / که روزی که دوا باشد کهی درد
خردمند او بود کو در همه کار / کهی با گل بسازد گاه با خار
درین صندل سرای آبنوسی / کهی ماتم بود گاهی عروسی
ومنه
بود هر کار بی استاد دشوار / نخست استاد باید وانگهی کار
ومنه
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار / نیمش بوی مشک آرد بیازار
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد / که زود از مقبلان مقبل شود مرد
پدر کز من روانش باد پر نور / مرا پیرانه پندی داد مشهور ٢
که از بی دولتان بگریز چون تیر / وطن در کوی صاحب دولتان گیر
ومنه
بیا دهقان که صد خرمن بکارد / که صد خرمن یکی جو بر ندارد
بیا ناکشته را کز در در آرند / سپهر و دور بین تا در چه کارند
دو روزه عمر اگر دادست اگر دو / جهان کش بگذرانی بگذرد زود
ومنه
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد / نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد
ومنه
بسا رخنه که اصل محکمیهاست / بسا انده که در روی خرمیهاست
سخن کان از دماغ هوشمندیست / گر از تحت الثری آید بلندست
سخن باید که با معیار باشد / که پر گفتن خرارا بار باشد

ومنه
چراغی کو شمع را بر فروزد / نه از شمعی که رختت را بسوزد ٢
همه کس دُر در آب پاک یابد / کسی کز خاک جوید خاک یابد
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند / نه هر گل میوه دار د هر نی قند
مسابیگانه کز صاحب وفائی / ز خویشان بیش دارد آشنائی
ومنه
مبا تغلا که بندش ناپدیدست / چو وا بینی نه قفلست آن کلیدست
بدانائی ز دل بردار غم را / که غم غم را کشد چون زنگ هم را
ومنه
اگر بی مرگ بودی پادشاهی / بدعوی که رفتی در خدائی
ومنه
مبادا تنگ دل را تنگ دستی / که با دیوانگان سخت است مستی
ومنه
تحمل را الحذر کن رهنمونی / نه تا آنجا که باز آرد زبونی
ومنه
نیر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مرد است کو بی درد باشد
ومنه
درخت افکن بود کم زندگانی / بدرویشی کشد نخچیربانی
ومنه
اگر عشرت صد تیمار با اوست / و گر برگ گلی صد خار با اوست
ومنه
بود بیماری شب جان سپاری / ز بیماری بتر بیمار داری

للعنصری

کسی کو زور شیر نر زه دارد / نباید یادش از زر و باه مقطر
چو خورشید درخشنده بر آید / نتابد گر چه باشد ماه انور
اگر جیحون چه بسیار و خوشابست / ندارندش بجای حوض کوثر
چو کردی ناکسان بسیار کردی / اگر چه بس عزیزی خوار کردی
رباعیه
باید که تو این قدر بدانی بیقین / کان گوهری بر آر داز خاک زمین

ناخواسته داد دهر هر چه بایست همه — ناگفته دهد هر آنچه باید پس ازین

رباعیه چون میکذرد کار چه آسان و چه سخت — وین یکدم عاریت چه ادبار و چه بخت

چون جای دکر نهادمی باید رخت — نزدیک خردمند چه تابوت و چه تخت

لواحد در جهان نیکبخت آزادان — که ممتع شود بعمر دراز

واندران عمر چون کفافی یافت — می کند کار آخرت را ساز

آخرت در قیاس با دنیا — بحقیقت حقیقت است و مجاز

لغزه عمر دراز اگرچه ز هر نعمتی بهست — بد نعمتا که عمر درازست در نیاز

اندر نیاز عمر دراز ای برادران — عمر دراز نیست که جان کندنست باز

لکمال الدین المختاری

ای دل مطلب یار وفادار که نیست — در دار فنا محرم اسرار که نیست

گر نیست چو بکذرد آنکار که هست — ور هست چو میماند آنکار که نیست

مفرد

اگر بهر سر موییت دو صد خرد باشد — خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

للرفیقی

کویند صبر کن که ترا صبر بر دهد — آری دهد ولیک بعمر دکر دهد ٢

من عمر خویشتن بصبوری کذاشتم — عمر دکر بباید تا صبر بر دهد ٢

فرد کسی را که ناموزد آموزکار — نیاموزدش کردش روزکار ٢

لواحد بدولت اندر ایمن مباش و هیچ مناز — بمحنت اندر آرام کیر و هیچ منال

کدام محنت دیدی که آن بماند مقیم — کدام دولت دیدی که آن نکشت زوال

لواحد آهن همه تیغست ولیکن نه چو صمصام — دریا همه آبست ولیکن نه چو زمزم

لواحد چو دست دشمن کیر دشکسته که در قیمت — چو اسب خواسته باشد پیاده به که سوار

فرد روزکاری میکذار اکنون بهر نوعی که هست — کانچه مردم بر خود آسان کیرد آسان بکذرد

لغزه درخت اکرچه زتش بر بود بدان نرسد — که اره دست برآرد ز تیز دندانی

لغزه از سکه و خطبه بر نیاید کاری — شمشیر دو رویه کار یکرویه کند

لسراج الدین القمری

کوزه دولاب را ماند همی — هر که زیر چرخ دولابی بود

کز پی اوج بلندی حاصلش — سرنکونساری و بی آبی بود

لواحد خانه ویران و دل در و شادان — به که دل تنگ و خانه آبادان

فرد هم بکذرد و نماند این زوری چند — خواهی تو بغم نشین و خواهی بخند

لواحد دانی چه حکمتست که فرزند آدمی را — منت ندارد ار چه دهم نیم زر

یعنی درین جهان که محل حوادث است — در محنت وجود تو افکنده مرا

فرد روزی که قضای آسمانی باشد — در خواب شود دهر دل بیدار که هست

فرد بهران ده که ویران و بی بر شود — ور العبد سالار و مهتر شود

للسعدی شیره کر وصل آفتاب نخواهد — بترش بازار آفتاب نکاهد

لغزه اندر دهان دهر کاین رفت وان بماند — واندر زبان خلق که این مرد وان نیست

آز را حیات کوته و این را امل دراز — وین را حساب وآز را شمار نیست

اشکال بو العجب همه در یکدکر زده — کس در میان مدان که غرض در میانه چیست

لشهاب الدین صادق

حدیث عفت محمود در هوای ایاز	ازان گذشت که شرحش طراز کند
اگرچه یک گره از زلف او بدست خطا	روا مدار که در غم خویش باز کند
دویست سال گذشتست و روزگار هنوز	حدیث عشق وی و عشوهٔ ایاز کند
تمتع همه دنیا نیرزد آن معنی	که دشمنی بحدیثی زبان دراز کند

لواحد

چون معدن در بقعر دریا باشد	بر خشک طلب کنی سودا باشد
وانرا که دل ورد و دیده بینا باشد	آنجا طلبد گهر که آنجا باشد
فرد چوبی دو لتی تخم کوشش مکار	چو دولت بود نیست کوشش بکار
بنفشه را طمع خوشدلی کجا باشد	دران دیار که شادی بزعفران آید
فرد دل تنگ مکن گر این بد و نیک جهان	با هیچ کسی دو هفته یکسان نبود
او کس را چه که نرگس زر و سیمی دارد	چشمی دارد که مردمی نیست درو

للسعدی

گفتم که بر آید آبی از چاه امید	افسوس که دلو تر در چاه افتاد
لواحد همه ملک دنیا بنانی نیرزد	زنان در گذر کاستخوانی نیرزد
همه نقد گنجینهٔ خاک و افلاک	بیانگ یک پاسبانی نیرزد
همه نور خورشید با شرق و غربش	بدود چراغ شبانی نیرزد
همه صحن افلاک با طول و عرضش	بخاکستر دیگدانی نیرزد
همه شیر زوری و رستم توانی	بدرد سر ناگهانی نیرزد
همه ملک کیخسرو و جام جمشید	بیک لحظه زندگانی نیرزد
همه نعمت باغ و فصل بهارش	بیاد برودت خزانی نیرزد
فرد بخویشتن همه کس مایهٔ خردمندی	گمان برند ولیکن خلاف پندارد

هرکرا

۵۸

فرد هرکرا راهبر غراب بود	بی گمان منزلش خراب بود

لخواجه نصیر الدین طوسی

چون بر سعیم ای پسر هیچ مگوی	احوال سفر درین خضر هیچ مگوی
ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ	میدان که نیی هیچ دگر هیچ مگوی
رباعیه نه هر که بود بعشق دیوانه بود	نه هر مرغی سزای این دانه بود
صد قرن بگردد که نگردد پیدا	مردی که بشغل خویش مردانه بود
پسندیدت خاموشی ولیکن	نه چندانی که گویندت که گنگی
فرد چنین آمد قضای آسمانی	یکی را غم دگر را شادمانی
لغیره مرد که فردوس دید کی نگرد خاک آن	وانکه بدر بار سید کی طلبد بار کین
مهر دنگر گو مباش افعی مردم گرای	نافه طلب گو فرای آهوی صحرا نشین

من حدیقة الحقیقة

تو مفضول از میانه بیرون بر	گوش خر در خورست با دم خر
ومنه تا ز ادبار جبر عو غایتست	جام اقبال در کف ساقیست
ومنه هرکرا عون حق حصار بود	عنکبوتیش پرده دار بود
ومنه هرکه او تخم کاهلی کارد	کاهلی کافریش بار آرد
ومنه [illegible] امید گر خواهی بسم	هیچ بر هرزه نافرید حکیم
[illegible] هست اچه آمد	وانچه هست آنچنان همی باید
ومنه درد در عالم ار فراوانست	هر یکی را هزار درمانست
ومنه هر کجا داغ بایدت فرمود	چون تو مرهم نهی ندارد سود

تا بدانی که وقت پیچاپیچ / هیچکس مر ترا نباشد هیچ
این دو روزه حیات ترد خود / چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
غازیان طفل خویش را بسوت / تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذو الفقار شود
مادران پیش خویش از آن بمجاز / دختر از آکند لعبت باز
تا چو آن شوی خواستار آید / آن بکد بانوئی بکار آید
این همه نقش دانی از پی چیست / چون بمعنی رسی توانی زیست
هر چه در زیر چرخ نیک و بدست / خوشه چینان خرمن خرد است
عقل هم گوهرست و هم کانست / هم رسولست و هم نکو بانست
مشرق آفتاب عقل ازل / مغرب او خدای عز و جل
عقل کان رهنمای حیله است / آن نه عقلست کان عقیله است
جاهلی کعز عاقلی دینست / عیب جوی آن و عیب پوش اینست
چهره را که خوی بد نبود / هیچ مشاطه چون خرد نبود
عمر با دوستی که او یکتاست / یکدمش را هزار ساله بهاست
خنک آنکس که عقل رهبر اوست / هر دو عالم بطوع چاکر اوست
خلق عالم هر آنکه نیک و بد اند / همه در جستن هوای خود اند
خود پدیدست در جهان باری / کار هر مرد و مرد هر کاری
اندرین بحر بی کرانه چو غوک / دست و پایی بزن چه دانی بوک

لشرف الدين مقبل الكرماني

فروغ

فروغ مهر نه چندی ولی ز روی قیاس / تجلی بود اندر دماغ اعمی را
سر کشند با سرو در بستان کدو / یعنی این سر را کشیدن هم سریست
آسمان داند که از سرو و کدو / خود کدامین سر سزای سروریست
زین نادره تر کجا بود هرگز حال / من تشنه و پیش من روان آب زلال
در قسمت از آن سوز که از جان خیزد / تا آنکه بریسمانش بر خود بندی
آسوده دلی که با غم یار بساخت / با کام نشست هر که با یار بساخت
هم بوز از آن گرفت گرش بر مید / گل بوی از آن گرفت با خار بساخت
دلا در بند محنت صابری کن / مگر بیرون بری جان از مهالک
جهان پیوسته بر یکحال نبود / لعل الله یحدث بعد ذلک
فراز و نشیب است روی زمین / متاز ای برادر گشاده عنان
سخن [illegible]ب بسنج و بر دل بگوی / ره راست بشناس و بی غم بران
هر که خواهد که شادمانه زید / حیلتش با زمانه ساختن است
نکو زد این مثل دانای یونان / که هرگز برتری ناید ز دونان
بجای زهر ندهد مار تریاک / نسیم نافه ناید هرگز از خاک
قیمت تو در آن قدر علمست / که تن خود بدان بیارایی
خلق در قیمتت بیفزایند / چون تو در علم خود بیفزایی
چو باز اندر کبوترخانه باشد / ز حیلتها چه ماند با کبوتر
خیل ستاره گرچه کند شوخ دیدگی / از پیش تیغ صبح چگونه شود نهان
چو ملکت را پدید آید زوالی / زوالت را پدید آید کمالی

یقین میدان که ملک لایزالست — کمالی کان منزه از زوالست

مثنویه

خردمند باید که تا بنگرد — بلقمان و قارون بچشم خرد

یکی را همه در سخن بود رنج — یکی را همه کوشش از بهر گنج

یکی بر شد از نام تا چشم ماه — فرو رفت دیگر بخاک سیاه

للاسدی

سخن سر بسری را کند تاجدار — سری را کند هم سخن تاجدار

وله سخن چون گذشت از میان دو تن — پراکنده شد در سر انجمن

وله ز مرگ ار بترسی بنه تیغ و ترک — که جنگ او کند کو نترسد ز مرگ

وله سپاهی که جانش گرامی بود — نه رزم و جنگ خیزد نه نامی بود

وله مده روز نیکی بروز نژند — ز بهر جهان دل در اندوه مبند

وله مگو گفت دانا که دختر مباد — چو باشد بجز خاکش افسر مباد

وله بهر جایگه راست گفتن رواست — فراوان دروغست کان به ز راست

وله بسی رد باریست کز بد دلیست — بسی تیز خورسندی از کاهلیست

وله گرت گنج باید بتن رنج بر — که در رنج یابی از گنج بر

وله یکی نیک مرد از در کارزار — بجنگ اندرون به ز بد دل هزار

وله دو صد بار اگر مس بآتش درون — گذاری ازو زر نیاید برون

وله بود تن قوی تا بود دل بجای — چو ترسید دل سست شد دست و پای

وله زبان چون درخشد و بر آشکار — ولیک از نهان زهر دارند بار

وله دل آنجا گراید که کامش رواست — خوش آنجاست گیتی که دل را هواست

بیمره

وله همیشه در نیک و بد مست باز — تو سوی در مهتری شو فراز

وله چه باید بگیتی چنین دست برد — که آنکس که بی رنج مد هم برد

وله جهان آن نیرزد که تا بخرد — که دانا ز بهرش همی غم خورد

وله مده دل بغم تا نکاهد روان — بشادی همی دار تن را جوان

الباب السابع فی الایمان والعقلیات لاوحد الدین الانوری

بدان خدای که از صنع خویشتن بی — بیافرید بدین گونه چرخ پهناور

بنور علم که دانا بدو گرفت شرف — بذات حلم که مردم بدو گرفت خطر

بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر — بلطف نفس مفارق که اوست مبدع شر

بابتدای وجودات اولین ترتیب — بانتهای معقولات آخرین جوهر

لجمال الدین محمد بن عبدالرزاق

باولی که ازل را برو تقدم نیست — بآخری که ازو قاصرست جاویدان

بقوتی که بدو ثابتست هفت بساط — بقدرتی که بدو قایمست چار ارکان

بدان بقا که نباشد فنا قدلک او — بدان کمال که نبود ورای او نقصان

بعفو او که گنه را ازوست دلگرمی — بقهر او که ازو طاعتست سرگردان

بعرش و حامل عرش و بشرع و صاحب شرع — بعقل و بلهم عقل و بروح و مبدع آن

بلطف و صنعت یحیی العظام و هی رمیم — بقهر و صاعقه کل من علیها فان

بظلمت شب یلدای عیسی مریم — بحرمت ید بیضای موسی عمران

بمنهیان حواس و مجاز نان خیال — بکوتوال دماغ و بترجمان زبان

بنکهت دم باد و بخنده لب برق — بسطوت کف دریا و منحت دل کان

بدست یاری نصرت بپای مردی بخت / به پر دلی توکل باعتماد امان
بعزم تیزرکاب و بوهم دوراندیش / بحلم سست عنان و بخشم سخت کمان
بدلپذیری شرع و فروتنی ورع / بیدلی شک و راست خانگی عیان
بنقش بندی آب و بدلکشایی باد / بحله بافی ابر و بزرگری خزان
به نیک مردی کان از میان عهد درست / بمردمی که ز مردم بمیند هندستان
بجود تو که ره رزق از وشود درشن / بخلق تو که لب بخت از وشود خندان
بکلک تو که صریرش همی سراید غیب / بقدر تو که کذار ز ستاره قران
بهیبت تو که آتش د ماند از کلک / بدولت تو که نرکس برآرد از سندان

لکمال الدین اسمعیل

بحفظ او که ز ذرات کون خالی نیست / طلایه کرش بالعشی والابکار
بروز حشر که اندر سراچهٔ عظمت / بیان خلق کند حکم واحد القهار
بنفخ صور که کردون کند ز صدمت او / سفید مهرهٔ خورشید را سیاه شعار
بسروری دماغ و ریاست اعضا / بآبروی زبان و وجاهت رخسار
بسرفرازی چرخ و فروتنی زمین / بپای داری قطب و سبک سری مدار
بآبروی حیات و بخاک پای جهان / بیادوانی اعمار و جنبش ادوار
بچترداری شام و بسرکشی سحر / بصبح تیره زن و آفتاب تیغ کذار
بصبح خط بدمیده بشام ریش آور / بماه وسمه کشیده بروز ساده عذار
بروی دختر صبح و بشبروی قمر / بروزبانی خورشید و چرخ مردم خوار
بآه سینهٔ دلخستکان ز سوز جگر / بآب دیدهٔ بیچارکان ز جان فکار

باجتماع نفوس تعارف ارواح / بازدواج عقول و نتایج افکار
باصطناع مروت باحتشام کرم / بنور عین تواضع بحلم قاف وقار
بذهن خرده شناس و بفکرت دوراندیش / بعقل راست نهاد و خیال کج رفتار
بعدل مصلحت اندیش و ظلم شهرآشوب / بامن عافیت اندوز و فتنهٔ عیار
بشهریاری عقل و بهختیاری بخت / بکامکاری مال و بدوست رویی یار
بعقل پای برهنه بعلم جیب تهی / بقعلت متنقم بحیل دولت یار
بحشمت تو که بی ابتداست همچو ازل / بنعمت تو که بی انتهاست همچو شمار
بکلک تو که عروسان نفس ناطقه را / ببند کیسو در بافت کوهر شهوار
بلطف تو که اکر قهرمان دهر شود / در قفار ایکباره بر زند مسمار
بدان زمان که در آید ز خواب مفلس مست / خمار کرده جامه بخانهٔ خمار
بلطف و صنعت آندم که ترک سیمین بر / بدان سرین سمن بر فرو کند شلوار
بدل سیاهی تعلیق و مدبری فقه / ببی وفایی درس و بحجت تکرار
که یکزمان بجز از بندکی و خدمت تو / نبوده است مرین بنده را شعار و دثار

لظهیر الدین الفاریابی

بداتحدای که ذرات آسمان و زمین / همی کنند بپاکی صنع او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیتاو / جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را / بحسن قامت سرو بروی چون کلنار
بدان حکیم که در یکنفس فرو شوید / هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار
بدان کریم که کر رحمتش طلبی / شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

بتحفهای کرامت که از درج غیب	در افکند مهیا بدامن اخیار
بخندبهای عنایت که در مقابل آن	به نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار
بکنج نامهٔ حکمت که سر تاویلش	کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار
بدان زلازل حکمت که در شبانگه عمر	کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر	کند ز خواب عدم کاینات را بیدار
بمهر درج نبوت گران ودیعت را	نبود هیچ امینی چو احمد مختار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی	فکند سایه او بر مهاجر و انصار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ	نظر ربود و شواید نگاشتن ز وقار
بچار بالش مهرش که بهر او زده اند	دو سایبان سیاه و سپید لیل و نهار
بحق این همه سوگندها که از عظمت	بر آسمان و زمین حمل او بود دشوار
که چشم من ز جهان آن زمان شود روشن	کز آستانه نشستم بچهره غبار

لعادی الشهریاری

بذات ایزد بیچون بحق سید عالم	به پنج فرض معین بچار کتب منشر
باتقیای مجاهد باصفیای موحد	باولیای مشرف بانبیای مظفر
بحرمت شب معراج و قدر جمعه و یلدا	بصبح روز قیامت بهول مجمع اکبر
بهشت گلشن و شش جانب و چهار عناصر	بهفت شاه و نه قبه و دوازده منظر
بفیض حق که از انشد شعاع عقل هویدا	بنور عقل که زو شد چراغ روح منور
بحکمت تو که بر علم اولست مقدم	بنوبت تو که تا روز آخرت موخر
بمجلس تو که زیبد بهشت حلقه بگوشش	بدرگه تو که دارد فلک چو حلقه بدر بر
به نعمت که نعیم بهشت از وست نمونه	بساعت که نسیم صبا از وست معنبر

بر

للسید حسن الغزنوی

بدان خدای که هر ذره برحقیقت او	نمود روشن چون آفتاب صد برهان
بدان رسول که بر فرق آسمان پایش	ملک تعالی تاجی نهاد از فرمان
بحسن نغمت داود و رفعت ادریس	بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان
بمردی علی و راستگویی بوبکر	بصولت عمر و شرم روی عثمان
برزم رستم دستان و بزم کیخسرو	به بذل حاتم طایی و عدل نوشروان
بخاک پایت کان دیده را سزد دستر	بیاد گرزت کان فتنه را بود طوفان
بخطبه که باقبال تست نازنده	بخط که ز انصاف تست آبادان
بهمت تو که اندک ازو شود بسیار	برحمت تو که دشوار ازو شود آسان

لادیب الصابر

بذات ایزد و توحید پاک و حرمت دین	بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا
بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام	بعمره و حجر و مروه و صفا و منا
بسوره سورهٔ توریة و سطر سطر زبور	بآیه آیهٔ انجیل و حرف حرف ثنا
بقرب موسی عمران و سجدهٔ داود	باختصاص محمد بپاکی عیسی
بروشنایی عقل و باشنایی دین	به نیکنامی زهد و بپاکی تقوی
بحرمت تو که جانرا ز بهر اوست حیات	بنعمت تو که تن را ز بهر اوست غذا

لسراج الدین البلخی

بذات صانع بیچون خدای عز و جل	بجان احمد مرسل رسول بازپسین
بپای گیری ملت بدستگیری شرع	به بهنشینی سنت به نیک رایی دین

بعلم راه نمای و بفضل کارکشای — بعقل نکته شناس و بجان معنی بین
بسر فرازی عرش و بزینت کرسی — بخوش لقایی خلد و بحسن حور العین
باصفیای مطهر باتقیای بزرگ — باولیای مکرم بانبیای گزین
بحل و عقد نجوم و بکار و بار سپهر — بکل و جزو شهور و باصل و فرع سنین
بتخت تو که فلک را همی زند طعنه — بتخت تو که جهانرا همی دهد تزیین

للفردوسی

بدان داد گر کین جهان آفرید — سپهر و دد و دام و جان آفرید
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه — بمهر و بماه و بدیهیم و گاه
بیزدان دارنده کو داد فر — بتخت و بتاج و نژاد و گهر
بدادار دارنده چرخ بلند — بخورشید رخشان و تیغ و کمند
بیزدان دادار و فرخنده بخت — بجان و سر و شاه با تاج و تخت

للفلکی الشروانی

قسم بخالق خلقی که خلق کرد مهیا — قسم برازق رزقی که رزق کرد معمم
بعرش پاک و بر و بر فرشتگان مقرب — بعرش خاک و بر و بر پیمبران مکرم
بمهد مولد زهرا بعهد مبعث احمد — بمهر عصمت حوا بطهر صفوت آدم
بعارفان محقق بسالکان موحد — بانبیای مظفر باولیای مقدم
بذات خالق بیچون بجان سید مرسل — بقدر مسجد اقصی بجاه بیت معظم
بنور روضهٔ سید بخاک مشهد یاران — بسنگ خانهٔ کعبه بآب چشمهٔ زمزم
بتاب چشم اسیران اهل بیت پیمبر — بخون پاک شهیدان بعشر ماه محرم

بپایگاه منیعت که هست قبلهٔ کر[دون] — بپارگاه رفیعت که هست کعبهٔ عالم
بنعمت تو که هستش وجود بر همه [لازم] — بحضرت تو که هستش سجود بر همه ملزم
بدان [واحد] خدای که در آفتاب معرفتش — بذرهٔ نرسد عقل جملهٔ عقلا
بقادری که بیکدم هزار نقش نگاشت — ز اوج دایره تا چرخ و مرکز غبرا
بصانعی که بیک حله بافی صنعش — هزار رنگ برآورد خاک چون دیبا
بجان او که نه عالم بد و نه آدم نیز — که غرقه بود در انوار ابة الکبری
بدان حضور که لا احصی برآمد از و — که از هزار ثنا پیش بود آن یک لا
بجان فزایی علم و بدلگشایی جان — بپادشاهی عقل و رئیسی اعضا
بجاجبی دو ابرو و مردمی دو چشم — بهمسری دو دست و برگزینی دو پا
بخاک پای تو کز رشح اوست آب حیات — بیادگر ز تو کاتش فکند در اعدا
بسوز جان من از کید حاسد بدگوی — بدرد و آه من از دست رعنا

لاثیرالدین الاخسیکتی

بدان خدای که در گشته زار [...] [پایان] — ز چشم مهار زلال چشمهٔ نور
عقول را بپایان و بحر خیر و قدر — کهی شراب تعس داد و که شراب غرور
دوام نظم عمارات را خراب نکرد — اساس داعیهٔ شهوت اناث ذکور
بمجلسی که بود روح قدسیش ساقی — بنعمهٔ که بود خم اعظمش طنبور
بخاک نعل براق خدایگان جهان — که اوست هالهٔ آفتاب بر همه [جود]
بدرگهی که بر و سفره‌ای بود قیصر — بلشکرش که در و چاوشی بود [فغفور]
بمسندش که رساناد برفلک پایه — برایتش که بماناد تا ابد منصور

رشید الدین الوطواط

بحق صانع هفت اسمان و هفت زمین	که نیست عقل در انکار صنع او معذور
بحق دعوت مسموع و قبهٔ مرفوع	بجاه آیت مسطور و خانهٔ معمور
باعتقاد موالات عیسی اندر مهد	باختصاص مناجات موسی اندر طور
باشک دیدهٔ یعقوب در غم یوسف	بصدق سجدهٔ داود در شب دیجور
بتعس پاک شهیدان اهل بیت نبی	که در حرای قدس شد و در حدایق نور
برزق و موصل رزق و بجان قابض جان	بوحی و حامل وحی و بصور و نافخ صور
بساکنان صوامع بطالبان وقوف	بواقفان مناسک بجاقطان نفور
بموقف عرفات و بجمع عرصات	بحشر و نشر و لقا و بقا و حور و قصور
بخاک آنکه بود خلق را شفیع بهشت	بذات آنکه دهد بنده را شراب طهور
بعدل تو که بدو گشت ظالمی منسوخ	بجود تو که بدو گشت مفلسی مقهور

لافضل الدین الکرمانی

بدان خدای که در اعتقاد هستی او	جهود و گبر و مسلمان همی کنند اقرار
بعشق مغفرتش در سر دوی الالباب	بنور معرفتش در دل اولوالابصار
بجد ولی که شیث بود در وسط	بنقطه که ارادت بود در و پرگار
بصنع و علت اولی مکون اکوان	بجاه مرسل آخر محمد مختار
بمکه و بحبیبی که بود مکه نشین	بکعبه و بخلیلی که بود کعبه نگار
بروح چهره گشای و بطبع معنی جود	بنفس نحره نمای و بعقل هادی کار
بابر آب زن و آفتاب و رش افکن	بباد خاک نورد و بماه مشعله دار

بعدل

بعدل تو که لوای ستم کند پنهان	بجود تو که شعار کرم کند اظهار
باشک من که از و آب میخورد قلزم	بآه من که از و تاب میخورد کهسار
بسینهٔ بامید لقای او مشعوف	بدفتری به ثنای جلال او مرقوم
بخاک پای رسولی که هست در فطرت	ز هر گناه مطهر ز هر بدی معصوم
بجاهلان رسالت بره روان صفا	بسالکان طریقت بطالبان علوم
بهشت طارم جنت بنه رواق فلک	بچار کلهٔ ارکان بهفت شمع نجوم
بدولتت که بدو لایقست نعت دوام	بنعمتت که بدو لازم است وصف عموم

سیف الدین الاسفرنگی

بطبع تو که از و می شود نشاط فزون	بحلم تو که از و می خورد گناه غرور
بیاد تو که از و شد نگارخانهٔ انس	چو حصن جزم ثنا و وفای تو معمور
بخلق تو که از و یافت باد صبح نسیم	بلطف تو که از و گشت جان و دل مسرور

لمجد الدین البیلقانی

بدان خدای که اندر سراچهٔ قدمش	خیال بی دل و دیده است عقل بی سر و پا
بخرده کاری فطرت منقش بندی کن	بجذب دستی ابداع و صنعت احیا
بو نیست هست کنی کز کمال قدر تست	ز نشیتش فراغت ز هستی استغنا
بمهر ختم رسالت که نوش دارو ساخت	نسیم دعوتش از نیچهای زهر گیا
بمفتیان شریعت بمبدعان سخن	بسالکان طریقت بره روان صفا
بعارفان حقیقت کزین غم پرورد	که نیستشان ز غم خویشتن بخود روا
بنور عارض و رخسار روز رشک روی	بزلف پر شکن و طرهٔ شب رعنا

بهیبت تو که هر شب ز رشک زینت او — شود چو گنبد گل شکل گنبد خضرا
بتیغ تو که جهان با کلاه داری خویش — ز بیم اوست بهم بر شده چو چین قبا
بجود تو که از و چرخ تنگ حوصله شد — فراخ دل بمروت گشاده کف عطا
بدرگهت که کند آسمان زمین بوسش — ز روی بندگی محض نه ز روی ریا
بعفو تو که دهد بوی ساحت جنت — بخشم تو که برد تاب صخره صما
بصدمت نفس سرد من زگرمی تو — که زوست خرقه نه توی آسمان یکتا
بدرد من ز چه از آرزوی خدمت تو — که جز لقای تو او را مباد هیچ دوا

وله

بدان خدای که پابند کانش ز ور شمار — بذره ذره حساب و شمار خواهد بود
بدان نفس که درو دستگیر ماه و شما — بلطف کرم کرد کار خواهد بود
بدان بنای سبک پای سست کوه — که تا بصدمه صور استوار خواهد بود
بعکس تیغ جهانگیر شاه کزنش او — نهال حادثه بی برگ و بار خواهد بود
بدان نسیم که وقت سحر گذر که او — شکنج طره و زلفین یار خواهد بود

وله

بدان خدای که بالای خاک در کشش و روز — بیافت قدرت او هفت پرده از زنگار
بصنع او که بیت ازلی صلاح ابد — دریچهای فلک را بآتشین مسمار
بامر او که ز کاف و ز نون پدید آمد — بسیط خاکی و اشکال گنبد دوار
بلطف قبه اعظم بقدر عرش مجید — بحسن و زینت جنت بقهر و سطوت نار
بجاه و جای ملایک بقرب روح القدس — بحرمت شب قدر و بحق روز شمار

بحق صفوت آدم که از نتیجه اوست — درین نشیمن خاک از وجود خلق آثار
برتبت نفس پاک عیسی مریم — بمعجز و سخن خوب احمد مختار
بعابدان که جهان را نکرده اند قبول — بعارفان که صفا را نکرده اند انکار
بخاک تیره شمال و بنار نور نمای — بیاد نادره صنعت بآب نقش گذار
بتیغ فتنه نشان تو کز مهابت اوست — که از نهال حوادث نه بیخ ماند و نه بار
بخاک پای تو ای معدن سخا و سخن — بجان پاک تو ای مرکز سکون و قرار

للطیان البمی

بدان خدای که امرش بصنع کن فیکون — بیافرید زمین و زمان و لیل و نهار
بحق خالق ارواح و مالک ملکوت — بذات واهب ارزاق و عالم الاسرار
بصانعی که بر آورد دست قدرت او — هزار گونه عجایب ز وضع صنعت و چهار
بخالقی که شکفت از آب حکمت او دل — فراز قامت چون سرو لاله رخسار
بتا دری که نهاد دست دام و دانه — ز زلف و خال پری پیکران ساده عذار
بنور احمد مرسل که بود شمع رسل — هنوز از آدم و حوا نه نام بود و نه آثار
بحق نور تجلی و استحالت طور — بحرمت شب معراج و هول روز شمار
بغصه حزن دن یعقوب در غم یوسف — بصبر کردن ایوب در کف تیمار
بجذبه که کشد روح را بعالم قدس — بدانشی که کند نفس را بتقیس شعار
بصبح مهر نمای و بشام خون آشام — بماه حلقه نهاد و شهاب تیره گذار
بسرخی که شفق یافتست بی شنگرف — بسبزی که فلک یافتست بی زنگار
بانبساط زمین و باعتنای سپهر — باختلاط غبار و بارتفاع بخار

۹٫۲

بعقل عافیت آموز و جهل جاه طلب — بجوف جسم گداز و بعشق روح شکار
بذهن نادره گوی و بحکم فکرانداز — بوهم باد شتاب و بصبر کوه وقار
بحرص مرد فریب و نیاز فرصت جوی — بفقر تنگ مجال و غنای بحر یسار
بدستگاه قناعت باحتیاج طمع — بافتخار سخاوت باحتراز عوار
بعفو عذر پذیر و بکبر گردن کش — بحلم دیر درنگ و بخشم زود آثار
بتاب کینهٔ دشمن بمهر سینهٔ دوست — بآه و نالهٔ عاشق بناز و عشوهٔ یار
بمهربانی مادر به بند تلخ پدر — بدوستروئی فرزند و قرب خویش و تبار
بحله باف ریاحین و عطرسای چمن — برنگ رنگ خزان و بنقش نقش بهار
بلطف تو که ازو قطره ایست آب حیات — بخلق تو که ازو شمه ایست مشک تتار
بجود دست توای قبلهٔ کرام زمان — بخاک پای توای کعبهٔ صدور و کبار

لمولانا رفیع الدین الابهری

بدان خدای که هم ظاهرست هم باطن — بدان قدیم که هم آخرست هم اول
بسر باطن و تخمیر طینت آدم — بنور ظاهر تایید احمد مرسل

لسراج الدین القمری

سوگند ببدیعی که پرداخت — از دود رواق هفت منظر
سوگند برازقی که بنهاد — در معدهٔ شام قرص خاور
سوگند بدان که ساخت صنعش — از آب زره ز غنچه مغفر

من کتاب خسرو و شیرین

بقدر و قدرت پیروزه گلشن — بنور چشمهٔ خورشید روشن

بهر نقشی

بهر نقشی که در فردوس پاکست — بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد — به بیداری که خواب او را نگیرد
بدانایی که دوران را روش داد — بمعبودی که جان را پرورش داد

للاسپدی

به یزدان که گردون بپرگار زد — گره هفت بنمود و بر چار زد
بقامت تو که تشویش سرو بستانست — بطلعت تو که تشویر ماه تابانست
بابروی تو که جفتست و در جهان طاقست — بگیسوی تو که دیگر ترز قطرانست
بسینهٔ تو که از رشکش آب گردد سیم — بغمزهٔ تو که در سینه همچو پیکانست
بعارض تو که از غایت لطافت او — عرق نشسته ز خجلت بر آب حیوانست
بساعد تو که سرپنجهٔ نگارینش — خضاب کرده بخون بسی مسلمانست
بدان دو رسته لؤلؤ میان حقهٔ لعل — چه گویمش که مرا ز لبش چه دندانست
بدان دو نرگس جادو که در ممالک شاه — هزار فتنه و آشوب از آن دو فتانست
که بی تو حال نزاری چنان تباه شدست — که ره فراسر و کارش نمیتوان دانست

خواجه جمال الدین سلمان

بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش — ز آفتاب فزون تر نمود صد برهان
بمبدعی که بیک امر کن پدید آورد — هزار دقیقه که بد در خزانهٔ امکان
بدان نسیم عنایت که در کشد ناگه — ز روی شاهد مقصود برقع حرمان
به پنج نوبت احمد درین سپنج سرای — بچار بالش عیسی برین بلند مکان
بجنس خلق بهار و بمهر گرم تموز — بابروی زمستان و روی زرد خزان

بدان دو در دل افروز شبچراغ علی — که گوشوارهٔ عرشند و شمع جمع جهان
که تا بخاک جنابت مشرفست سرم — از آنچه در حق من بنده برده اند گمان
بجز ثنای شما در نیامدم بضمیر — بجز دعای شما بر نیامدم بزبان
خلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت — وگر چنانکه بگوید کسی ترا چه زیان
ز سنگ حادثه برج سپهر را چه خلل — ز باد نامیه شمع ستاره را چه زیان

الباب الثامن فی شکایة الزمان و وصف حاله فی الحزن لاوحد الدین انوری

زمانه را اگر این یکجفاست بس است — بجای من چه کزین صدهزار گونه جفاست
کسی چه داند کین گوژپشت مینا رنگ — چگونه مولع آزار مردم داناست
وبال گشت همه علم و فضل و راحت و مال — شرنگ گشت همه نوش و شهد و شکر و جود
برفت باد محبت بگشت خاک وفا — بریخت آب سخاوت بمرد آذر جود
نمیرسد بمشامم نسیم سنبل عدل — نمیرسد بدماغم بخار عنبر جود
وجود جود عدم گشت و نیست هیچ شکی — که در جهان کرم کس ندید منظر جود

ولـه

روزگار این چنین با من بکین دارد عقدها — آنچنان بی رحمتی نامهربانی کاوری
هم توانستی کرم شاکر ترک زین داستی — تا نبودی چون منش باری شکایت گستری

ولـه

نه کسی یکزمان مرا مونس — نه کسی یکنفس مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین — همه کشور ز آه من بیدار
نفسم سرد و سینه آتشناک — دهنم خشک و دیده طوفان بار

گاه چون شمع قوت آتش تیز — گاه چون زیر حنت نالهٔ زار
دست بر سر زنان همی گفتم — کای فلک دست ازین ضعیف بدار
تن بپوسید چند ازین محنت — جان بپالود چند ازین آزار
بر گذر از ره جفا و مرا — روزکی چند بی غمی بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس — بیش ازینم بدست غم مگذار
کار آب نافع اندر مشرب می انگشت — سان خاک ساکن اندر سکهٔ من جرجری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار — گاه شادی بادبانی وقت اندهٔ لنگری
گر بخندم وان بهر عمر نیست گوید زهر خند — ور بگریم وان بهر وزنیست گوید چون گری
گوییا تا آسمان از رسم دوران آمدست — داد داد اندی فتنه را قطبی بلا را محوری

ولـه

تا چهرهٔ آرزو نه بینم — بر آینهٔ امید زنگست
بوئی بنرم همی بشادی — تا این چه کلیم و آن چه رنگست
با من که زمین آشتی نیست — زین لست که آسمان بجنگست
ای دریغا که جز سخن نماند — زان همه کارها یکی منظوم

ولـه

چرخ در بخت من کشید کمان — دهر بر عیش من کشاد کمین
دارم اکنون چنان که دارم حال — نتوان گفت بیا و به بین
چه توان کرد اگر چنان بنماند — بنماند همیشه نیز چنین
حالی از دور آسمان باری — که نه مهرش بموضعست نه کین
آن همی بینم از حوادث سخت — که ندیدست هیچ حادثه بین
مگر می نیست در همه عالم — کاضطراب مرا دهد تسکین

گو بیا از تو الد احرار	شب ستردن شد آسمان عنین
وله چون تیر فکرتم بنشانه بمیرسد	معذور باشد ار سپر نجز لعنکنم
وله زمانه خود چو تویی را بدست فکنند بد	زهی زمانه دون لا اله الا الله
وله کهتر و مهتر و وضیع و شریف	همه سرگشته اند و رنجور اند
دوستان گر بدوستان نرسند	اندرین روزگار معذور اند
وله بجدایی که زنده ام باقیست	که من امروز طالب هرکم
باورم دار این حدیث از انک	سخت رنجور و نیک بی برگم
وله خاطری چون آتشم هست و زبانی هم جواب	فکرتی تیز و ذکایی نیک و شعری بی خلل
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح	وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل
وله ربع مسکون آدمی بودند دیو و دد گرفت	کس بمیند اند که در آفاق انسانی کجاست
دور دور خشکسال و قحط دین و داد است	چند گویی نان و آبی کو و بارانی کجاست
خاکرا باران اگر غسلی دهد وقت آمدست	ای دریغا داعیی چون نوح و طوفانی
وله من از تاثیر این گردنده گردون	بدین ساکن نیم یک لحظه ساکن
مرا گویی جهان اینست خوش باش	همی خواهم که خوش باشم ولیکن
وله رنجور و ویم زچرخ دندان خای	تیره رایم زغم محنت زای
بامیدی که برسرخ دارم روی	بنویدی که تازه دارم رای
باکه گویم که حق من بشناس	باکه گویم که بند من بگشای
روشنم شد که در بسیط زمین	نیک عهدی نیامد ز خدای
وله دست گرد جهان برآوردم	پای اهلی بچنگ می ناید

همیکس

همیکس هست زیر چرخ کبود	کر ازان بهتر کی نمی باید
وله تا طارم نه سپهر آراسته اند	تا باغ چهار طبع پیراسته اند
در خار فزوده و ز گل کاسته اند	چه توان کردن چو اینچنین خواسته اند

لجمال الدین محمد بن عبدالرزاق

همی خورم زجفای سپهر زخم درشت	همی کشم زجفای زمانه جور عظیم
چه سود معنی بکرم چو شد گرم عنین	چه سود خاطر فحلم چو جود گشت عقیم
وله خون دل من میخورد این چرخ از روی	در خون دل خویش همی جوشم چون خم
محرومم و مرحوم که از غایت حرمان	بر حال من اعدای مرا نیست ترحم
شد تیزی خاطر سبب سوختن من	چون زمی قاقم سبب کشتن قاقم
گردون که هست بنده ثوابت من برنجت	من هم زبند کانم از و بار زحم را
خون شد دلم زبس که ز گردون ستم کشیم	جانم بشد زبس که ز گردون کشم عنا
وله ای طالع زبون ز تو تا کی فغان کنم	وی چرخ نیلگون ز تو تا کی فرو برم
چون عود و بهر بوی بر آتش نشانیم	آتش چه حاجتست که خود مشک اذفرم
مظلوم چون بخانه زندیق مصحفم	محروم چون ز چشمه حیوان سکندرم
نی هیچ دستگیر درین غم مساعدم	نه هیچ یاورم در این کار یاورم
وله مرا زمانه جفا می همی دهد مالش	بنوع نوع حوادث بگونه گونه محن
همی بپیچم بر خود چو ریسمان زین قوم	که تنگ چشم و بسکسته شدند چون سوزن
وله چرخ ار چه رزه زجفا کم نمی کند	از وی گله مکن که گرا هم نمی کند
وله بر من نماند هیچ بلایی و محنتی	کز جور دور گنبد گردان نمی کند

بادا شکسته چنبر گردون دون از آنک — روز راحتی بهیچ مسلمان نمیرسد

وله

مرد در عالم نه و آبستن است — ای عجب شبهای محنت زای او

ازین مقوس زنگار خورد دو دانه دو — فرا بکام بد اندیش چند باید بود

برغم حاسد بدخواه پیش دشمن دوست — چو صبح خنده زنم خنده های خون آلود

چو نام ننگ فزاید غناه نام و ننگ — چو زاد و بود نماند جهانه زاد و نبود

چو نیست هیچ ممیز قصور عقل چه نقص — چو نیست هیچ سخن دان و موز فضل چه سود

ز بس تراکم احداث در سرای وجود — بجز بکنج عدم در نمی توان اسود

ز سر هفت کواکب برین دوازده برج — بده دوازده سال اندرین دیار حسود

هزار شخص کریم از وجود شد بعدم — که یک کریم نمی آید از عدم بوجود

وله

زمن بعربده بستد زمانه طبع نشاط — زمن بشعبده بربود روزگار شباب

چه سود دارد ازین اضطراب چرخ کنم — مگر دری بگشاید مفتح الابواب

وله

جهان فصل خرابست چون سرای کرم — ردای جود سیه شد چو طیلسان سخن

ز باد عشوه که بنمود حرص خام طمع — شد آب رویم و بجه نگشت نان سخن

وله

سالها شد که کسی می جویم — عمر بگذشت و نیامد بکفم

با همه کس چو الف راست روم — لاجرم دست تهی چون الفم

ضایع اندر وطن خویش چنانک — مشک در نافه و در در صدفم

وله

تو نگاه بزنکه مکن که مرا — لفظ چون لؤلؤی خوشاب شدست

اسک من بین که از جفای فلک — لعل چون لب بعذاب شدست

قدح سرخ لاله سی بینی — جگرش بین که چون کباب شدست

لکمال الدین اسمعیل

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار — گر در دیار کرم نیست زادمی دیار

اگر نه بدرقه لطف کردگار بود — چگونه قافله هستی او شد بکنار

مراست از ستم چرخ دون کج در دو رش — عزیز مصر مروت چو خاک ره شد خوار

هزار قطرهٔ خونین بجای دل در بر — در و کشیده ز غم پوستی بسان انار

بنام و ننگی کشم که روز بگذارم — رها نمی کند این روزگار ناهموار

تبارک الله بس طرفه طالعی دارم — که قسم من همه خار آمدست از گلزار

وله

پیوند عمر یابدم از دور روزگار — تا سطری از معایب ایام بشمرم

طبعم ز تست خلق خوش آری ازین قبیل — دست خوش زمانه چو گوی معنبرم

زان عرتی که بر نکنم راست بر فلک — مانند چنگ زخم نهانی همی خورم

بر اعتماد بزرگ که مبادش تن در بیت — سر کوفته چو سکه ز بس زخم منکرم

طرف کلاه نرگس وچین قبای گل — زر لعبت و من برهنه قدم چون صنوبرم

ناسوخته ز خرمن عیشم جوی نماند — عذرم ممهدست اگر کاه کسترم

طوطی نطق بودم و شد بسته خاطرم — شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم

وله

چنین که پای برون می نهد ز حد جفا — مگر که نوبت ایام آمدست بسر

به بی وفایی معذور دار اگر دو رزا — ۲ گر آب چشم منش گشت جیب و دامن تر

فرو گرفت در و بام دیده خون دلم — بدانکه تا نشود ز خیال دوست بدر

نثار یار چنین را هزار دانه لعل — درون سینه بپرورده ام بخون جگر

روا بود که بگریم ز گردش گردون — سزا بود که بنالم ز گردش اختر

وله
دریای غصه را بن و پایان پدید نیست
کار زمانه را سر و سامان پدید نیست

در بوستان دهر بجستم چون انار
بی خون دل یکی لب خندان پدید نیست

پیش از هزار تیر جفا در دل نشست
پنهان چنان که یکسر پیکان پدید نیست

پیراهن شکیب من از بس که پاره شد
دامن ز دست رفت و گریبان پدید نیست

گویند شادی از دل دیوانگان طلب
این حال چون که بر من نادان پدید نیست

وله
ز من مپرس که آخر چه دیدی از گردون
هر آنچه دیدم ازین سفله مختصر دیدم

ز طاس گردون زنگار بر دمید از آن
ز بس کش از نم مژگان خویش تر دیدم

چو مردمی و وفا نام از جهان کم باد
وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم

گناه موجب حرمان نیست در عالم
ولیک صعبترین موجبی هنر دیدم

وله
میده به دست فلک نعمت احتیاج یمین
بگروهی که نداشتند یمین را از شمال

وانگه او را ز خوی تو ره باید بر بر
فلکش لعل بدامان دهد و زر بجوال

زمانه ساز جفا خود همیشه ساخته بود
ولیک تیز ترک میکند کنون آهنگ

وله
کسی که دست چپ از دست راست داند باز
باختیار ز مقصود خود نماند باز

ولی شقاوت کلی که در کسی آویخت
بسی که شربت ناکامیش چشاند باز

ستیزه من و گردون بغایتی برسید
که جان همی دهم و او نمی ستاند باز

اگر بسهو نشاطی سوی من آوردی
ز من فراق توش در زمانه راند باز

وله
این طرفه بین که در دل تنگم هزار غم
گنجید و می نگنجد یکموی خرمی

وله
نه مرا حشمت و جاه و نه مرا وقع و محل
نه مرا نعمت و مال و نه مرا شغل و عمل

خود رها می نکند دامن من دست اجل
خود که زمی نکند بر در من پای دول

آنچه

آنچه من دیده ام از واقعها سر بسر
و آنچه من میکشم از حادثها لایبال

وله
احداث دهر و جور تو و غصهای تلخ
هر یک ازین سه گانه ندارد نهایتی

با من جهان بدست و گر زین بتر شود
حقا کرم گر اکنند از وی شکایتی

وله
مرا که هیچ نصیبی ز شادمانی نیست
بسی تفاوتم از مرگ و زندگانی نیست

ز من فلک عوض بخشوده جور غم میخواهد
که عشوه تیر درین دور رایگانی نیست

ز نار روانی پایم شکایت ار نی
ز آب چشم تقصیری از روانی نیست

برای نظم معیشت همیشه در سعیم
چه سود سعی چو تقدیر آسمانی نیست

در آن جهان مگرم بهره بود ز هنر
چو هیچ گونه مرا کام این جهانی نیست

وله
از گلبن زمانه مرا بهره خار بود
وز جام روزگار نصیبم خمار بود

اکنون چه راحت درین دور زندگی
چون شد بهرزه هر چه ز عمر اختیار بود

وله
آه ازین زندگی ناخوش من
وز دل و خاطر مشوش من

سپر زخم حادثات شدست
دل پر تیر همچو ترکش من

هم عفا الله هر دم چشم
کابکی میزند بر آتش من

وله
هم عالم دمیست و این عجبتر
که در عالم یکی همدم ندارم

نه بینم روی شادی هرگز از من
دل خود را بغم خرم ندارم

وله
بجز از غصهای مشکل من
باجیست از روزگار حاصل من ۲

گر جهان منزل طرب گردد
سر کوی غمست منزل من

وله
جانب عالی نزدیک و من ز خدمت دور
نزد عقل بها نا که هستم معذور

ولیک رسم جهان ستمگر این بود است
که بی دلان را دارد ز کام دل مهجور

شکفته گلبن وصل و نشسته من دلتنگ / کنار آب زلال و مرا جگر محرور

بعیتت نگر تا چه کرده باشد چو د / فلک که با من این میکند بوقت حضور

ولە

بگذر ز دار عمر سالها که دلم را / بر هر کوی طرب گذار نباشد

ولە

نیک سرگشته ام ز حالت خویش / خنک آنرا که اختیاری هست

گویی از بهر چشم بخت منست / هر کجا در زمانه خاری هست

ولە

گر کوه بشنود جگر لاله خون شود / آنها که بی تو بر سر اهل هنر گذشت

یکچند داشتم سپر صبر پیش دل / اکنون چه حیلتست که تیر از سپر گذشت

هر شام که بگذرد دلم با ضمیر خویش / گوید ز دور محنت روز دگر گذشت

چندان ز روزگار مرا مهلت از دو دست / کز هجر یار گویم یا وصل سر گذشت

ولە

پیکان غم ز بس که فرو رفت در دلم / از دل برون ز صورت پیکان نمیشود

کفشد در جهان غم و شادی بهم بود / دیدم هزار از این و یکی زان ندیده ام

دردیست در دل من از ابنای روزگار / کازا یجز خموشی درمان ندیده ام

ولە

یا م بجون ز چشم بست میان / ای گردش ایام چه خواهی از من

لطیفه الدین الفاریابی

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ / زمانه تیر کشد ناله مرا آهنگ

جفای چرخ بگیرد مرا بسختی پای / وفای یار درآویزدم بدامن چنگ

برد زمانه ناساز از سرم بیرون / هوای ناله و نای و نشاط زخمه چنگ

چنان بدرد دل از سینه برکشم آهی / که هفت آینه چرخ از آن برآرد زنگ

گهی چو عهد لئیمان نطاق عهدم سست / گهی چو عذر بخیلان براق عزمم لنگ

ولە

مرا از دست هنرهای خویشتن فریاد / که هر یکی بدگر گونه دارد م ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست / مرا مپرس که این نام بر تو چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند / کسی که بازشناسد بهار از خاد

هزار بیت بگفتم که آب از او بچکید / که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد

هزار دانه گوهر نثارشان کردم / که هیچ کس شبهی در کنار من ننهاد

سخنی که من از فضل در جهان دیدم / همان جفای پدر بود و سیلی استاد

مرا چه داد ز هنر خویش نیست چندین بهر / خوش افسانه شیرین و قصه فرهاد

ولە

منم که با جگر تشنه خون دل بخورم / ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

مراست این همه سرگشتگی بتهمت فضل / که با چنین سر و سامان چه فضل و اقبال

ولە

زمانه تا بهدر داد فضل و دانش من / چگونه دست ندارم ز دامنش زنهار

چه داغها که ز چرخم نشسته بر سینه / چه اشکها که ز چشم دو دیده بر رخسار

بسوز در غم آن مانده ام که چون افتد / ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

دلم ز گیتی چندان حساب برنداشت / که راه یافت بد و صد هزار گونه فتور

مگر ز پرده برون اوفتاد ناله من / که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بوالعجبهای روزگار اینست / که روز روشن من کرد چون شب دیجور

ولە

منم امروز حالتی که مپرس / گر بگویم نداریم باور

محتشم چون وظیفهای کرام / هیچ می نگسلد ز یکدیگر

ولە

منم امروز دل ز انده گیتی بدو نیم / بیم آنست هنوزم که بجان بشتابیم

نه مرا منزل و ماوا نه مرا مسکن و جای / نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم

بردم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ	برتنم فرقت احباب عذابیست الیم
کرگان بردگراشتم من مسکین برکز	درچنین رنج و مشقت زجفاهای لئیم
حال خود پیش که گویم من مظلوم غریب	چاره خود که جویم من رنجور سقیم

لشمس الدین طبسی

یکروز بشکنم در زندان روزگار	بیرون جهم زکلبه احزان روزگار
چون عندلیب ناطق ازغصه لال شد	زین پس مکن نظاره بستان روزگار
ای صبح رستخیز مزن تیغ تا دهم	خود را امان ز ظلمت زندان
ای شهسوار بخت من دل شکسته را	مپسند پیش در خم چوگان روزگار
چندین سموم حادثه آخر چرا وزد	بر گلبن دلم ز بیابان روزگار
تاکی ز آب دیده من تیزتر شود	این آسیای کهنه گردان روزگار

للسنائی

درین سرای طرب بی تعب نخواهم دید	که جای نیک و بد است و سرای ناک پلید
بعیش ناخوش و خوش در زمانه دو رنگ	که خار جفت گلست و خمار جفت نبید
دو دوست چون بهم آیند همچو پرده و قفل	که تا دمی رخ همگنانشان نماند در
زناکسی چو به بینی ازین گران جایی	در آید و بمیانشان فرو خزد چو کلید

للازرقی

یک نیمه عمر خویش به بی هودگی بباد	دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمان و ز تقدیر ایزدی	برکس چنین نباشد و برکس چنین مباد
با روزگار کینه کش مرد دانش است	با قسم من ز دانش خود دیگر اوفتاد

چکند

چه کند عیش شوربختان تلخ	للعماد السهروردی ای ترش روی چرخ ناشیرین
برمن ای چرخ تا کی آخر جور	با من ای دهر تا کی آخر کین
چون بشکرم در آب که خون دلم فلک	در جام کینه خوشتر از آب شکر کشید
گردون زبان عقل مرا قفل میکند	وایام چشم بخت مرا میل در کشید
در حلق و جان طناب چو میخ خیم مرا	چرخ سرای پرده وش پرده در کشید

للمنوچهری

مرغ و ماهی برون ز جهان آشیان گرفت	عشا صفت ز عالم وحشت کران گرفت
از خون دل کنار زمین موج زد چنانک	ز آسیب موج دامن مغرب نشان گرفت
طوفان درد کشتی دل را ز لب گذشت	سیلاب غم خرابه جان در میان گرفت
گر نیست باورت که چه شور است در دلم	زین چشم خون گرفته قیاسی توان گرفت

للامامی

بر سر کوی بلا بار توی بیداد توست	در بر ملک جهان پیرهن داد قباست

لمسعود بن سعد سلمان

نابسته دری ز محنت من	صد در ز بلا زمانه بگشاد
بی محنت و غم نیم زمانی	مادر ز برای محنتم زاد
جور است ز روزگار بر من	ای حاکم روزگار فریاد
چو کور است گیتی چه خیر از هنر	چو کر است گردون چه سود از فغان
ز رنج ار بنالم بکاهم ز غم	ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان
جهان را چو من هیچ فرزند نیست	بمن بر چرا گشت نامهربان

زمانه که با چون منی این کند   چرا خواندش عقل بسیار دان
وله
بلای مرا اما در روزگار   بزاید مرا هر زمان دختری
نخورده یکی ساغر از غم تمام   دمادم فراز آورد ساغری
حوادث زمن بگسلد زانکه نیست   یکی را سر اندر دم دیگری
مرا دهر صد شربت تلخ داد   که تنها دم اندر دهان شکری
وله
نیست کس را کنه که بخت مرا   طالعی او فتاده چو ما نیست
نیست چاره که روزگار مرا   آسمانی فتاده خذلانیست

هزار بین اخترانم اقبال نیست   هزار بین دوستانم احسان نیست
امروز نیست کشت مرا همت بلند   زنگار غم گرفت مرا طبع غم زدای
از رنج غم تمام نیارم نهاد دل   وز درد دل بلند نیارم کشید وای
گویم صبور باشم برجای نیست دل   گویم بریم باشم همواره نیست رای
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف   گیتی چه جوید از من درمانده گدای

ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو   وی دل اگر نه باد شدی یک زمان بپای
گر نیستی شرزه نیستی ای قفل کم شکر   ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان   وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
ای بی هنر زمانه مرا نیک وز نورد   وی کور دل سپهر مرا نیک بر گرای
ای روزگار هر شب و هر روز از بلا   ده چیز مچشم کن و ده در ز غم گشای
در آتش شکیبم چون گل فرو چکان   بر سنگ امتحانم چون زر بیار سای
ای دیده سعادت تاری شو و مبین   وی مادر سپهر سترون شو و مزای

ای

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور   وی آسیای نحس تنم نیکتر بسای
وله
آن بهمن میر و ذرستی و رنج   گر بجان مرگ را خریدارم

للفردوسی

جهانا چه بد مهر و بدگوهری   که خود پروراني و خود بشکری
وله
جهان چون شما دید و بیند بسی   نخواهد شدن رام با هر کسی
وله
جهانا سراسر فسونی و باد   ز تو نیست مرد خردمند شاد
وله
ز گل بهره من بجز خار نیست   بدین یا جهاندار بیکار نیست
چنان بود دلم تنگ شد این جهان   که گریان شدم روز و شب با کهان
وله
سرای سپنجی بدین سان بود   خرد یافته زو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد   کدر نه که چرخش همی بشکرد
برینست انجام و فرجام ما   ندانم کجا باشد آرام ما
بسی گشتم از رده از روزگار   نبودیم هرگز چنین سوگوار
وله
چنین است رسم سرای کهن   سرش هیچ پیدا نه بینی ز بن
چو رسم بدش باز داند کسی   نخواهد که ماند در و در بسی
وله
اگر تند بادی بر آید ز کنج   بخاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر   هنرمند دانیمش ار بی هنر
اگر مرگ داد است بیداد چیست   ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
جهانا شگفتا که کردار تست   هم از تو شکسته هم از تو درست
وله
چنین است کردار چرخ بلند   بدستی کلاه و بدستی کمند

۲ چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
کس از گردش چرخ آگاه نیست / بچون و چرا سوی او راه نیست
وله
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از سرم
که چندین بلاها بباید کشید / کلید در خرمی ناپدید
درختیست این برکشیده بلند / که بارش همه زهر و برگش گزند
وله
چنین است رای سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
برین گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با ما بمهر
چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
وله
چنین است کردار این گنده پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان / بخاک اندر آرد همی ناگهان
اگر تاج داری و گر عیش تنگ / نه بینم همی روز کار درنگ
وله
جهانرا چنین است ساز و نهاد / یکی دست بستد بدیگر بداد ۴
وله
اگر دل توان داشتن شادمان / جز از شادمانی مکن تا توان
وله
ببازی گری ماند این چرخ مست / که بازی نماید بهشتاد دست
زمانی بخنجر زمانی بتیغ / زمانی بباد و زمانی بمیغ
زمانی دهد تاج و تخت و کلاه / زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست / منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی ز گیتی کسی گرم و سرد
نزار و بکوری و ناکام زیست / برین زیستن بر بباید گریست

الکلم

سرانجام خاکست بالین او / دریغ آن دل و راه و آیین او
چنین است هر چند مانیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهایی نیابد ازو بار و برگ
وله
چنین است رسم جهان جهان / که کردار خویش از تو دارد نهان
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد / چه دانی که با تو چه خواهند کرد
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
وله
ز گیتی مرا شور بختیست بهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
ازین زندگانی شده ناامید / سیه شد مرا روی روز سپید
وله
چنین است تا بود گردان سپهر / گهی جنگ و زهر است گه نوش و مهر
وله
که داند کزین گنبد تیزگرد / در و سور چند است و چندی نبرد
وله
ز گیتی نه بینم همی یار کس / جز ایزد مرا نیست فریادرس
وله
۱ چنین است کردار این گوژپشت / گهش نرم بینی و گاهی درشت
وله
۲ دل اندر وفای زمانه مبند / که یکسان نگردد سپهر بلند
وله
۳ بنو دست گردون بکام کسی / که کردار او آزمودم بسی
وله
۲ چه گویم ز کردار چرخ بلند / که زو نیست بر جان من جز گزند
وله
۲ چه گویم ازین گنبد تیزگرد / که از من بکینه برآورد گرد
وله
جهانرا نمایش چو کردار نیست / بدو دل سپردن سزاوار نیست
وله
چنین است خود گردش روزگار / اگر مرد هیچ پند آموزگار
وله
چنین است کردار گردان سپهر / ببرد ز پرورده خویش مهر

چنین است کردار این پر فریب — چه مایه فرازست و چندین نشیب
خردمند را دل ز کردار او — بماند همی خیره در کار او
چنین است کردار این گوژپشت — پرورده و پرورده خود بکشت
بدانید کین چرخ ناپایدار — نداند همی کهتر و شهریار
همی بدرود پرور ناتهیم — ازو داد بینم و هم زو ستم
یکی را همی تخت شاهی دهد — یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را نبانی جگر خون کند — نداند کسی راز کو چون کند
ز شیر شتر خوردن و سوسمار — عرب را بجایی رسیدست کار
که ملک عجم شان کند آرزو — تفو بر تو ای چرخ گردان تفو

للخاقانی

قحط وفاست در بنه آخر الزمان — هان ای حکیم پرده عزلت بساز هان ۲
فلس شمر ممالک این سبز کارگاه — صفری شمر فذلک این تیره خاکدان ۲
چیحون آفت است بزو آبکینه دل — کیمیا ببلاست بر و غول دیده بان ۲
چشم بهی مدار که در چشم روزگار — آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان ۲
مغرور دل برنگ جهان کان نه — کلغونه چگونه کند زال را جوان
تا جان تست از جهان اهل وفا مجوی — نیک عهدی برنیامد آشنایی بر نخواست
جز نام بخون میشوی کز راحت نشانی بماند — خود بخود می ساز کز همدم وفای بر نخاست
گویی اندر کشور ما بر نمیخیزد وفا — یا خود اندر هفت کشور هیچ جای
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنک — سر کز از کاشانه گر کس همایی بر نخاست

میل در چشم امل کش تا نه بیند در جهان — کز جهان تاریکتر زندان سرایی بر نخاست
مرا دل چون تنور آتشین شد — از و طوفان همی بارم بدامن
اگر نه سر نگونسارستی این طشت — لبالب بودی از خون دل من
من اندر گنج و دو نان بر سر گنج — مگس در گلشن و عنقا بگلخن
وفا اندک طلب زین دیو مردم — جفا بسیار کش زین سبز گلشن
در ساحت زمانه ز راحت نشان مجوی — ترکیب عافیت ز مزاج جهان مجوی
در داغ دل بسوز و زمردم نشان مخواه — با خویشتن بساز و ز همدم مجو نشان
از جوهر زمانه خواص وفا مخواه — وز تنگنای دهر خلاص روان مجوی
از کاسه سپهر تهی کیسه می مخور — وز سفره جهان سیه کاسه نان مجوی
گر خرمن امید سراسر تلف شود — از کیل روزگار تلافی آن مجوی

للسنائی

ای کاش من ز مادر هرگز نزادمی — وانگه که زاده بودم من جان بدادمی
چون زادم و ندادم جان آن گزیدمی — کاندر دهان خلق به نیکی فتادمی
لیکی چو نیست یافتمی یاری از جهان — آخر کسی که رازی با او گشادمی
امروز من ز دی بس و بسیار بدترم — فردا مبادکر بود امن مبادمی
۲ کرکسان کرد او هزار هزار — وان هزین را همی زنند مثار
این هران را همی زنند محلب — وز همه باز ماند این مردار
اخر الام بگذرند همه — ...
۲ طبعی نه که باد و ست در آمیزم من — عقلی نه که از عشق به پرهیزم من

دستی نه که با قضا درآویزم من	پایی نه که از زمانه بگریزم من

لعبد الواسع الجیلی

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا	وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه	شد دوستی عداوت و شد دشمنی هبا
گشتست واژگونه مگر رسمهای خلق	زین عالم بیهوده و گردون بی وفا
هر عاقلی بزاویه گشته ممتحن	هر فاضلی بداهیه گشته مبتلا
آمد نصیب من ز همه کارها دو چیز	از دوستان خصومت و از دشمنان جفا
بر دوستان همی نتوان بود مؤتمن	بر دشمنان همی نتوان کرد متکا

لاثیر الدین الاومانی

هر نفس میکند م چرخ جفایی دیگر	هر دمم هست عنان گیر عنایی دیگر
باز در بزم غم از پرده ناسازی چند	هر زمان می شنوم بر زه نوایی دیگر

وله

گر ننالم که کهی غیسیم مکن	گر بد ایام نیک آزرده ام
زانکه در جوی هنر آبی نماند	همچو کشته تشنه لب پژمرده ام

لابن یمسکر

زمانه زود ملالیست دیر پیوندی	سپهر سخت کمانیست سست پیمانی
سیاه کاسه جهان سفله میزبانیست که	نخورد جو جگر از خوانش هیچ مهمانی
منم ز دوست بر آزار و دوست بی مهری	منم ببرد گرفتار و نیست درمانی
چگونه خون نشود آب چشم من چو دلم	ز زیر هر مژه برکشاد شریانی
ز آب دیده من قطره یعقوبی	ز شرح کلبه من شمه کنعانی

جو.

چو سرو پای بگل مانده ام چه فایده زانک	صبا ز ژاله کند بر سرم گلفشانی

وله

اگر زمانه چنین بد نهاد شد که من	کجا شدند مرا دوستان نیک نهاد
بلی نهاد زمانه چو بد شود ز قضا	زمانه زنگ شود هر که از زمانه بزاد
درین زمانه خود کام از که جویم کام	درین کشاکش بیداد از که خواهم داد
فلک بکینه احرار تا کمر در بست	بجز کمان نکشید و بجز کمین نگشاد
غنای مشتری و خور چنان حزینم کرد	که لحن زهره نکرد اندم دگر دلشاد
خروش کوس شهانم چو یاوری ننمود	صریر چرخ زنانم کجا رسد فریاد

وله

ای دل آسایش ازین کلبه احزان مطلب	گوهر خوشدلی از کیسه دوران مطلب
اختر سعد ز راه اثر و هنجار مپرس	گنبد بی سر و بن را سر و سامان مطلب
روشنی از در این خانه شش رکن مجوی	راستی از خم این طاق نه ایوان مطلب
دل که از نیست فلک زو دل خوش هم مدار	جان رهاییست جهان زو مدد جان

وله

جهانیان همه حیران شدند از آن صنعت	که کرد با من بیچاره چرخ شعبده باز
صبوری من مسکین بغایتی برسید	که جان همی دهم و هم نمیدهم آواز
چو شمع و عود دم در مجلس غم شب و روز	چو عود میدهم سوز و چو شمع جعد گداز

وله

نه کار بآب دیده برمی آید	نه کام دل رمیده برمی آید
نه زندگی بخوشدلی میگذرد	نه جان بلب رسیده برمی آید

وله

چنین که سوخت مرا برق حادثات گرد	که همچو ابر بگریم چو رعد بخروشم

لاثیر الدین الاخسیکتی

چرخ در شربت معیشت من	زهر دارو همی کند معجون

در دیده زمانه نشان حیا نماند / در سینه سپهر امید وفا نماند
یک مهره بر بساط بقا کم نهاد کس / کز زخم بد حریف بزخم دغا نماند
آزادگان شدند و بدست من و تو هیچ / آه و دریغ و ناله و واحسرتا نماند
ذرات صبر گوشه گرفتند سایه وار / زیرا که آفتاب امل را ضیا نماند

للسید حسن الغزنوی

هر لحظه دور جام تهی در دهد چو گل / این بر شکوفه گلشن سبز مدورم
گیتی چو گوشوارت در لبت در جهان / ور در دهان چه سود که چون حلقه بر درم
بر گوشمال چرخ تهی دست همچو نای / اینک رگیست راست نهاده محرم
که سر فکنده شکریم گویی صراحیم / که خون گرفته خدم گویی که ساغرم
در قهقهه ز گریه دل چون گلاب زن / در خرمی ز سوز جگر همچو مجمرم
کار ایام چو ایام گره بر گره است / عقد افلاک چو افلاک شکن بر شکن است
ای جوانمرد چو هر پیرزنی رنج مبر / بهر دنیا که جوانمرد کش و پیرزن است

لمولانا رضی الدین النشابوری

بجوشهای جهان غره نمی باید شد / که جهان سفله نواز است و فلک دون پرور
که شغال شود از قوت او شیر افکن / گاه جعدی شود از نصرت او باز شکر
پاره آهن سوراخ کند سینه در / شعله آتش چون آب کند پیکر زر
قطعه میغ تف مهر بیرد ز زمین / توده خاک رخ ماه بپوشد آخر
در دلم هست بسی غصه یکی چه کنم / هست زین برتر دریای سخن ابعم

رشید الدین الوطواط

ای

زین سینه پر آتش زین دیده پر آب / در داکه گشت قاعده عمر من خراب
از دست چهره من وارثم دشمنان / هر دم کنم بخون جگر روی خود خضاب
گردون نهند ز سوزه حسرت مرا طعام / گیتی دهد ز ساغر محنت مرا شراب
زنبوروار بود لعابم چو شهد و حرج / چون زهر مار گردم اکنون در دهن لعاب
امثال من مکرم و من سخره هوان / و اقران من مرفه و من طعمه عذاب
گفتم گر در شباب کنم دولتی بدست / دولت نشد میسر و از دست شد شباب
گیرند در حساب من آنچه اختران هند / وین عمر من که رفت نگیرند در حساب
هست آفتاب طبع من از روشنی ولیک / در پیش من حجاب شدند و چون سحاب
اشکم شد از جفای فلک چو رخ زرد و / روزم شد از عنای جهان چون پر غراب
بر صف چرخ از قبل سهم من سهام / در کف صبح از جهت حرب من خضاب

للمجد بادقانی

درین غریبی و بیچارگی و بی یاری / نمیشد بدید ببیکس مرا یاری ٢
تنم چو موی شد از بس که میکنم مویه / دلم چو زیر شد از بس که میکنم زاری
بخون خویش چنان تشنه ام که خالیست / دمی ز جاجی چشم ز اشک گلناری ٣
دلم ز غصه چنان تنگ شد که یک نفس / برون نمی برد از سینه بی بدشواری ٢
بکار من آبی ز دیده باز آید / وگرچه ریخته شد خون از او ز بسیاری

لابن یمین

زنهار ای سپهر بگو این چه حالتست / فریاد ای زمانه بگو این چه ماجراست
از حیث این کی طبع یاد / با بی هنر وفا و بر اهل هنر جفاست

للخاقانی

انصاف در جبلت عالم نیامده است — راحت نصیب گوهر آدم نیامده است
از موج غم نجات کسی راست کو هنوز — در شط کون و فرضهٔ عالم نیامده است
از ساغر زمانه که نوشید شربتی — کان نوش جان گزای چو ادهم نیامده است
گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند — کو را ز حادثات امان هم نیامده است
وز دست چرخ تنگ زن اندر سرای غم — آری بهرزه قامت او خم نیامده است

ولہ

از کف ایام امان کس نیافت — در روش دهر زمان کس نیافت

ولہ

روی گریز نیست که گردون کمان گشتست — جای فراغ نیست که گیتی مشوشست
ماویز در فلک که نه بس خوب منظرست — برخیز ازین جهان که نه بس خوب مفرشست
چون مار ارقم است جهان گاه آزمون — کاندرون گنده و بیرون منقش است

ولہ

هرگز نیاز عهد گیاهی وفا نکرد — هرگز ز دست دهر خدنگی خطا نکرد ١
خیاط روزگار ببالای هیچ کس — پیراهنی ندوخت که او را قبا نکرد ٢
وقتی شنیده ام که وفا کرد روزگار — دیدم بچشم خویش که با ما وفا نکرد ٢

ولہ

از دهر عذر پیشه وفائی نیافتم — وز بخت تیره رای صفائی نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم — کو را بهرد و نقش دغائی نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ام — کس را بگاه عهد وفائی نیافتم
تا ناکه مردمی بعدم باز رفت از آنک — نگذشت یکزمان که جفائی نیامدم
بر زخمها که بازوی ایام می زند — سازنده تر ز صبر دوائی نیافتم

ولہ

با بخت در عتابم و با روزگار هم — وز یار در حجابم و از غمگسار هم

اندر جهان منم که محیط غم مرا — پایان پدید نیست چه پایان کناره هم
حیرانم از سپهر نه حیران که مست تر — محرومم از زمانه چه محروم خوار هم
بر بوی همدمی که بیابم یگانه رنگ — عمرم در آرزو شد و در انتظار هم
بر مردم اعتبار نمانده است در جهان — گیتی که اعتماد بگو زینهار هم

ولہ

تنها همه شب من و چراغی — مونس شده تا بگاه روزم
گاهی بکشم بآه سردش — گاه از تف سینه بر فروزم
هر دمی از تنها و کس مطلب — خرمی از مزاج وقت مجوی
بیلا تا باز و تن در ده — کز سلامت نه رنگ ماند نه بوی
دود وحشت گرفت سینهٔ غم — آب در دیده ریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر مپرس — انس خواهی میان انس مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت — چند ازین دوستان دشمن روی

ولہ

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی — خود را باستان عدم بار بستمی
گر راه بودمی سوی این خیمهٔ کبود — چندان نشستمی که طنابش گسستمی
ور دست من بچرخ رسیدی چنان که آه — بند و طلسم او همه بر هم شکستمی
جستم میان خلق و سلامت نیافتم — ور بوی بردمی بکران کی نشستمی

لمولانا رضی الدین النیشابوری

بزرگوارا از جور چرخ آینه فام — جگر شده است بصد شاخ چون سر شانه
برون ز قبهٔ میناست بارگاه وفا — ورای خانهٔ عنقاست آشیان کرم
ز جام مهر تو خود مستم و همی ترسم — که گردم از ستم روزگار دیوانه

مرا بهر زمان دردی بر درد آنکه — نه روی بیقان و نه سامان آهی
نه جز حسرت و درد کاری و شغلی — نه جز ناله و آه رویی و رایی

للسید حسن الغزنوی

فسانه گشت بیکبار داستان کرم — بریده شد پی حاجت ز آستان کرم
برون ز تربهٔ میناست بارگاه وفا — ورای خانهٔ عنقاست آشیان کرم
کرم مجوی که جز در میان نسخهٔ باغ — همی بخواب نه بیند کسی نشان کرم
بسوی فضل و کرم خان و مان رها کردم — گر روی فضل سیه باد و خان و مان

ولہ

زینی بی وفا جهان مطلب راحتی که نیست — شدش قرین زهر و گلش همنشین خار

ولہ

کریمی کو که در عالم زبون نیست — اسیر و عاجز این چرخ دون نیست
عروس بخت را گر زیوری نیست — درین نه حقهٔ آینه گون نیست

ولہ

ندارم گناهی چنین خسته ام — مبادا اگر خود گناهی کنم

للعادی الشهریاری

ز چشم زخم جهان و ز گوشمال سپهر — رسید کار بجانم دو دیده جان بلبم
زبهر شمع فروزان که زمردین لگن اند — چو شمع کشتن و سوزست بهره روز و شبم
ستاره می سپرم زیر پی ز فیض سرشک — ستاره می فکند زیر پای ازین شبنم
چو مهره در کف لعاب گشته سرگردان — ز دست این فلک حقه شکل بو العجبم
در سینهٔ من هر نفس از آتش افلاک — صد شعله فروزد فلک پر ز مشاعل
پر خون بگه شام چو مغرب بودم بوی — پر شعله که صبح چو مشرق بودم دل
ای روزگار جز ستمت هیچ کار نیست — آخر ز کار خویش ترا شرم و عار نیست

وی

وی چرخ تا که جامهٔ سوگ است در برت — یک لحظه نیست کز تو کسی سوگوار نیست
وی اختران نحس تظلم کنی از شما — کس را امان ز نحس شما زینهار نیست
ز قصد چرخ سراسیمه چند غصه کشد — دل حزین و تن خوار و جان ممتحنم
گهی چو مرغ بحر چشم و رخ پر از خونم — گهی بر آتش حسرت چو مرغ تابه تنم
همیشه دارد پروانه وار و شمع صفت — ز بهر سوز و گداز این زمردین لگنم

ولہ

جگر دهر خسته باد کز و — ناوک قهرم از جگر بگذشت
غصهٔ غم فزای عمرم کاست — همچو آبی که بر شکر بگذشت
لذت عمر من چو باد برفت — عمر چون گرد بر اثر بگذشت

ولہ

بعنایت بکس نمی نگرد — چکنم کین کبود کور و کرست

لاثیر الدین الاخسیکتی

در گلشن ایام نسیمی ز وفا نیست — در دیدهٔ افلاک نشانی ز حیا نیست
بر خوانچهٔ مینای فلک این همه قرص است — وان هم ز پی گرسنه چشمان چو ما نیست
هر لحظه جوانی بکشد عالم اگر چه — جز بر سر پیران اثر گرد فنا نیست
آسایش و سیمرغ دو نام است که معنیش — یا هست در ادراک نمی آید و یا نیست
روی از این شاهد بدمهر بگردان — کانجا که جمالست علی القطع وفا نیست
زین عالم خونخواره دلی خون ز تغابن — دانم که مرا هست ندانم که کرا نیست
پایی و سری نیست بزیر فلک دون — گر دست فلک همچو فلک بی سر و پا نیست
کس نوش نکرد است ز خمخانهٔ دوران — یک جام صفا کاخر او درد جفا نیست

ولہ

هر درد که ساغر فلک جرعه کند — چون در نگری نصیب پیمانهٔ ماست

۱۱

رشید الدین الوطواط

بنیت برچرخ ایمنی بمهمات   بنیت در دهر مردمی زنهار
کان یکی ناکست بس زراق   وین یکی سفله ایست بس مکار

وله

فریاد ازین جهان که خردمند را ازو   بهره بجز نوایب و احزان نمیرسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را   با صد هزار غصه یکی نان نمیرسد
دانا بمانده در غم تدبیر و نیک و بد   یکذره غم بخاطر نادان نمیرسد
زین غصه خواستم که کنم پاره پیرهن   دستم ز کوتهی بگریبان نمیرسد

لافضل الدین الکرمانی

بر چشم من سیاه جهان شد شب بلا   گر هیچ کس سپیدی دندان پدید نیست
محنت کشید لشکر و راحت گریز کرد   خاتم گرفت دیو و سلیمان پدید نیست
پیدا چو ابر دیده گریان هزار هست   ور هیچ کس چو گل لب خندان پدید نیست
زین آسمان که کافر ازو در فساد کم   روی صلاح هیچ مسلمان پدید نیست
کشت امل بصاعقهٔ بخل خشک شد   وز ابر هیچ کف نم باران پدید نیست

وله

سنگ جفای آسمان شیشهٔ صبر ما شکست   دور فلک بعهد ما خود قدح وفا شکست
دوحهٔ باغ عیش را صاعقهٔ ستم بزد   سقف سرای طبع را زلزلهٔ بلا شکست
طاس نگون آسمان گرد زمین چو طشت خون   در رگ جان ز بس که او نشتر جفا

للشیخ نجم الدین دایه

گلها ز باغ وصل بچیدند دیگران   از گلبن وصال مرا خار داده‌اند
بار جهان نهاده مرا بر دل است و جان   گویی نصیب من ز جهان بار داده‌اند

وله

از کس وفا مجو که بعالم وفا نماند   بنشین غریب وار که یک آشنا نماند
صحبت کرانه کرد و وفا از میانه رفت   زین هر دو دل بپرکه با یار ما نماند
در گرد چار گوشهٔ این سرمه‌دان دهر   از بهر درد چشم جوی توتیا نماند
امروز در زمانه بجز درد هیچ نیست   با درد صبر کن که بعالم دوا نماند

لفرید الدین العطار

دلم در روز بازار زمانه   ز تدبیر مرادی بر نشانه
اگر یک جام نوش از دهر خوردم   هزاران جرعه پر زهر خوردم
بخون دل بسر بردم همه عمر   دمی خوش بر نیاوردم همه عمر

وله

وجود جان بمرگ تن نیرزد   که عمری زیستن مردن نیرزد

وله

دلا خاموش چون محرم نیابی   مزن دم زان که یک همدم نیابی
جهان ز اماه شادی زیر میغ است   همه کار جهان درد و دریغ است
گر این گنبد گردان بر آرد   که نه در عاقبت از جان بر آرد
مرا باری دل از گردون فرو مرد   ز بس کش او بر آورد و فرو برد

وله

نگردد هیچ صبحی روز نزدیک   که تا بر ما نگردد روز تاریک
نگردد هیچ شامی شب پدیدار   که نز شب خوش کند شادی بیکبار
نگردد هیچ ماهی نو درین باب   که تا بر ما ننماید مهتاب
نگردد هیچ سالی نو ز ایام   که نه ده ساله غم از ما کند وام
جهان در روز و شب چه خوش چه ناخوش   تنوری دان پر انگشت و پر آتش
بترزین در زمانه فتنهٔ نیست   گزین چنبر کسی را رخنهٔ نیست

وله
نه پای آنکه از کرهٔ خاک بگذرم … نه دست آنکه پردهٔ افلاک بردرم
سیرم ز روز و شب که درین حبس پر بلا … روزی بصد زجر همی با شب آورم

لسیف الدین الاسپرنکی

هوای جهان را صفایی ندیدم … جهان وفا را هوایی ندیدم
بپایان رسیدم شب عمر و هرگز … ز شمع امانی ضیایی ندیدم
چهل سال هر صبحدم بوی بردم … نسیم مراد از صبایی ندیدم
بجز مردم چشم با خود کسی را … درین بحر غم آشنایی ندیدم

وله
بخدایی که او بهم شب را … ساخت از هیأت مجرهٔ شام
کرد اجسام خلق را تصویر … نقش بند قضاش در ارحام
که من از ساغر نگون فلک … تلخ کامم چو جام باده مدام

لمجیر الدین البیلقانی

هرشب قبای صبر بسوزم بآه گرم … وز دست صبح پیرهن خویش بردرم
همچون نمک گداخت تن من در آب چشم … وین دهر پر نمک زد آبی بر آزرم
زین تیر طعنهای حسودان سر … پیکان طعنه شد نفس گرم در برم

وله
دهر ابلق است و عرصهٔ خاکی مصافگاه … بنشین مرد گرت نه سر زخم خوردنست
مرهم که یافت ور نه همه خاک خستگیست … رستم کجاست ور نه همه چاه بیژنست
خوشدل مجوی مرد بعالم که از فلک … آن رو دزن که هست طربناک هم زنست
در طلب جفای من چرخ دو اسبه میرود … روز ده شام زیر دست ابلق صبح زیر ران

وله
چیست بعهد من جهان مرغی سنگ در نقل … کیست ببخت من فلک مست خدنگ در کمان

دهر ز بس که میخورد آب ز کاسهٔ سرم … بر سر خوانش میخورم خون جگر بجای نان
بزم زمانه را منم ساخته دست مجلسی … دیده پیاله رخ طبق خون می و سینه چوبدان
خاص حشمت ملک دل لیک بلشکر هوس … نقد سخن مراست بس لیک بسکهٔ هوان

وله
در باغ زمانه که نباتش همه زهرست … نیشکر اگر چند خوش و سبز و تر آمد
منسوب نظر کن که هم از نکبت ایام … صد گونه گره در دل یک نیشکر آمد
بس شعبده بازی که به تدبیر قضا شد … بس نادره کاری که ز دست قدر آمد

وله
تا عالم است امید کسی زو روا نشد … تا خاک بود درد دلی زو دوا نشد
کس دانهٔ نیافت ازین خرمن کبود … تا همچو دانه بستهٔ دام بلا نشد
دهر دورنگ و چرخ دوکیسه چه کار کرد … کان گرچه بد صواب بآخر خطا نشد
سرمی بُرد معاینه گردون بدست قهر … جز بر بریده قد او دوتا نشد
یسری طلب مکن که کس اندر زشیب خاک … جز تشنه لب نیامد و جز ناشنا نشد

وله
سرو سلامت شکست و در چمن افتاد … گلبن راحت در آتش محن افتاد
شمع امید از سموم قهر چنان سوخت … کاتش ازو در گذشت و در لگن افتاد
یوسف مصری ببرد و کار عزیزان … با خبر مصر و بوی پیرهن افتاد
سینه باندوه ده که مرغ طرب را … بر سر خوان بس نوا که در دهن افتاد

وله
هیچکس را از زمانه حاصلی در دست نیست … هیچکس را در جهان آسایشی پیوست نیست
نیست هشیاری که اندر بزم گیتی هر زمان … از شراب نکبت و جام حوادث مست نیست
هیچ دل دانی بعالم کز فراق همدمی … زیر پای صدهزار اندیشه و غم پست نیست
رفته اند آنها کز ایشان راحتی در دست بود … در غم ایشان کنون جز حسرتی در دست نیست

از تو پرسم چگونه دارد دل
در بود آونیده آهن و سنگ

طاقت غصه‌های شتا پشت
قوت رنجهای رنگارنگ

نکنم عیش ازانکه خوش نبود
عیشهای فراخ با دل تنگ

کم کند تکیه بر جهان دورویی
هر که عاقل بود بصلح و بجنگ

وله
بنمای دلی که اندرین دور
از صدمت غم مسلّم افتاد

قصه چه کنم که ساغر غم
در دست دلم دمادم افتاد

زخمی که زمانه بر دلم زد
افزون ز هزار مرهم افتاد

آنچنان از خوشدلی دورم که اندر کنج غم
خوش دل و آسوده کی بودم مرا بر یاد نیست

خانهٔ گل گرچه آبادست ما را زان چه سود
چون زمانی حجرهٔ دل از طرب آباد نیست

وله
مکر زمانه برین عهد بست و پیمان کرد
که خوشدلی و فراغت بعهد ما نبود

وله
کس را فلک ز دست حوادث امان نداد
عشاق داد او که از او کس نشان نداد

بر شاخ عمر هیچ کسی غنچه‌ای ندید
کان غنچه را بهار بدست خزان نداد

و سود عمر خلق بر امید سود ازو
وین ساده جز بمایهٔ اصلی زیان نداد

بر خوان او نواله خوش هست لکن او
کس را ز خوان نواله جز از استخوان نداد

وله
جستم ز خاک سیرت راحت زمانه گفت
حرفی طلب مکن که درین دام مانده نیست

زان دیگ مکرمت که جهان پخت ازین پیش
اندر جهان بجز طمع خام مانده نیست

سیمرغ و مردمی بهم انداز برای آنک
زان جز حدیث وزین بجز از نام مانده

وله
کس درین دوران وفاداری نیافت
یاری بی زحمت از یاری نیافت

هیچ عاقل بر گلی تنها دل
تا ازان گل در جگر خواری نیافت

دل بجان آمد ز دست خویش ازانک
مردمی در هیچ دلداری نیافت

وله
با که گشایم نفس که اهل صفائی نماند
بر همه روی زمین بسته گشائی نماند

در چمن روزگار پیچه نهم کاندرو
نوش بنهانی ز دست مهر گیائی نماند

قافلهٔ خرمی زان سوی عالم گذشت
ور همه وا ماند کان بانگ درائی نماند

دل طلب یار کرد باز نترگس بگفت
دید که در هیچ کس بوی وفائی نماند

وله
مرا ازین پیش در عالم غمی نیست
که در شادی و در غم همدمی نیست

دم خوش در همه عالم حرامست
که اندر ملک عالم محرمی نیست

ترا ید عیسی راحت درین دور
که زیر دور گردون مریمی نیست

بمن بنمای در عالم کسی را
که او را هر دم از گردون غمی نیست

وله
نشد روزی لشهر کز که از وز
بدست غم خطائی بر نیامد

هزاران دل بکوی غم فرو شد
که هیچ آوازه جایی بر نیامد

زمانه جامهٔ راحت چنان بافت
کز و کس را قبائی بر نیامد

رفیع الدّین عبد العزیز اللنبانی

آه که خارست همه وصل گل
وه که خارست همه وصل می

رفیع الدین مسعود اللنبانی

دلی که شعبهٔ این زال عشوه گر باشد
بجان ز بو العجبیهاش پر خطر باشد

بچشم بندی خورشید گرم هنگام
کسیست غره که چون ماه بی بصر باشد

درین زمانه نیابند محرمی چون شب
که همچو صبح بآخر نه پرده در باشد

ببین که سر دل او چگونه فاش کند
صبا چو یکد و نفس همدم سحر باشد

بماند در خم جور زمانه دردی درد / نجات مرد صفائی که جرعه خور باشد
ز چرخ نام ز داغ غم شدم از آن پردم / سپاه حادثه را بر سرم گذر باشد
فرو گرفت به یکبار غصه‌ها آن راه / که کاروان نفس را بر و گذر باشد

ول
طبعم از آسیب روزگار مشوش / خاطرم از محنت زمانه پریشان
خود چه توان گفت یا چه شرح توان داد / حال غریبی فتاده در شب هجران
پای امل کرده زیر دامن و انگه / دست حوادث مرا گرفته گریبان

للطیان البمی

عمری دراز باید تا شرح آن دهم / کز جور روزگار چه آمد مرا به سر
در محنتی گذاشته‌ام روز و شب که بود / از غم بسی زیادت و زین بد بسی بتر

ول
امید مهر و وفا از زمانه عین خطاست / از آن که عادت گیتی همیشه جور و جفاست
مشو تو غره این روزگار مردم فریب / چو کار و بار جهان آگهی که جمله هباست
کدام گل بشکفت از چمن که تازه بماند / کدام ماه منور تمام شد که نکاست
کدام حادثه کان باختیار کسیست / کدام واقعه کان نه بر خلاف رضاست

ول
چو نیست روی سعادت گمان برم که کرد / قضا فراخ زحل داد سعد کبری را
چه گویم از غم گیتی که هرچه میگویم / بسوزد آتش اندوه لفظ و معنی را

ول
بوی وفا ز گنبد گردان پدید نیست / نقد خوشی ز کیسه دوران پدید نیست
بر بهر دل از مشقت و اندوه روزگار / صد گونه درد هست که درمان پدید نیست
امیدها بریده شد از روز خوشدلی / چون رستگاری از شب حرمان پدید نیست
کار زمانه بر حسب اختیار نیست / سیر ستاره جز سبب اضطرار نیست

الغد.

بر عهد روزگار مکن اعتماد زانک / پیمان او بهیچ طریق استوار نیست
یکدل کراست در همه گیتی که اندر و / زان گلشن شکفته درون نوک خار نیست
یکتن کجاست در همه عالم که سینه‌اش / زین گلخن گرفته حزین و فکار نیست

ول
این چه روز است که بر خلق جهان میگذرد / وین چه عهدیست که بر پیر و جوان میگذرد
روز و شب میگذرانیم به تلخی و عنا / ای دریغا که بدین گونه جهان میگذرد
در جهان گذران حیف که این عمر عزیز / همه در درد دل و اندوه جان میگذرد

ول
تا کی از افلاک باشم مضطرب / تا کی از ایام بینم انتقام
ملک بختم چند باشد بر گره / عقد کارم چند باشد بی نظام
از خلاف دشمنان در صد عذاب / وز نفاق دوستان با صد ملام

ول
گهم عقوبت ایام شعله طبع بود / گهم شکایت گردون نیلگون باشد
ز دهر قصد و ز بخت آفت و ز یار جفا / ببین که حال من دلشکسته چون باشد

ول
نکشید هیچ هنر روزگار واقعه‌ای / که برد رونق فضل آسمان دایره‌وار
ستاره بی شفقت گشت و دهر بی رحمت / زمانه حادثه پرور شد و فلک غدار

ول
کارم اینست که از چرخ درفشان شب و روز / بر زر ناب کنم گوهر ناسفته نثار
نه بزرگی که از و تربیتی دارم چشم / نه رفیقی که بدو راز دلی گویم زار
نه جواز دیده نرگس مردمی می بینم / سقی العین فقد عین منها الادوار
دوستی هم نفسم گفت بتدریج و سکون / عیش خرم شود این فکرت باطل بگذار
گفتم ای دوست جوانی چو به تلخی بگذشت / تو جهان پر ز می و مطرب و معشوق انگار

ول
نمیچکاند اگر تشنه‌ام برین لب خشک / زمانه قطره آبی مگر ز چشم ترم

ورآرزوي طعام آيدم فلك سازد … برآتش دل پرخون كبابي ازجگرم

للسعدي

چنين است گرديدن روزگار … سبك سير وبدعهد وناپايدار

(وله) منه برجهان دل كه بيگانه ايست … چومطرب كه هر روز درخانه ايست

نه لايق بود عشق با دلبري … كه هر بامدادش بود شوهري

(وله) ياوفا خود نبود درعالم … يامگر كس درين زمانه نكرد

كس نياموخت علم تير ازمن … كه مرا عاقبت نشانه نكرد

(وله) دهني شيرگو دك مدهد مادردهر … كه سرانجام بخون درنكشد دندانش

(وله) گرت بشهد وشكر پرورد زمانه دون … وفا وعهد ندارد بدوست مشمارش

للمشاري

زهر محض است عيش شيرينم … خون صرفست باده نابم

زان غريبم كه كان اكسيرم … زان يتيمم كه درخوش آبم

(وله في المثنوي) گنبد لاجورد دايره گرد … سال خورده سپهر سال نورد

برهنر دشمنست وآهو دوست … مغز آن بي هنر بريت ازپوست

مايه كيميا وبوالعجبيت … زانكه كارش هميشه دون طلبيت

لشرف الدين شفروه

دنيا ارچه خوش است غره مشو … كه خارش بس ازشراب دهد

رقم ارقم ارچه رنگين است … بدندانش زهرناب دهد

چرخ شادي بقدر وسع دهد … بار اندوه بي حساب دهد

ازجگر گوشگان پيوه زنان … معده خاك راكباب دهد

(وله) جانا زتو من بهراسان ازانم … كه بس بدنشاني وبدهم نشيني

خسيسي كه جز باخسيسان نسازي … قرينت نيم من كه تو بدقريني

يكي بي خرد را ابر برنشاني … يكي بي گنه را ابر برنشيني

للسيد ناصر الخسرو

گويي كه ميزبان سپهر ازبراي ما … تنهاد بربساط زمين هيچ مايده [نايده]

يك چند بود معده ونانى وازين زمان … نان هست ومعده نه زجهان بس چه

من كتاب ويس ورامين

ندانم رازخود راباكه گويم … ندانم چاره خويش ازكه جويم

بدين هنگامه فريادازكه خواهم … زبيداد جهان داد ازكه خواهم

بچه روزي بچه طالع بزادم … كه تازادم بسختي اوفتادم

زبدبختي چه بد ديدم ندانم … چه خواهم ديد ازين پس كرجانم

(ومنه) زهر روزي كه نوگردد زگردون … مرا نوگردد اندوهي دگرگون

گناه ازمردگيرم يا زاختر … ويا زين چرخ خودكام ستمگر

چوگردونم نمايد روز چونين … مرا زين پس چه بايد جان شيرين

(ومنه) چه آشفتست بخت وروزگارم … چه بدفرجام ودشوارست كارم

(ومنه) بنالم تا بنالد كوه بامن … خورد تا جاودان اندوه بامن

(ومنه) گشتم ازبيدلي وزبخت بيداد … مرا مادر مگر بي بخت ودل زاد

(ومنه) جهانا گو همي آمد زشت كاري … چرا زو مهرباني چشم داري

بتر دشمن هیچ کس را نیست آزرم
کی بی قدر است و بی مهرست و بی شرم

جهان از زشت کاری بیش از آنست
که ما را طاقت و صبر و توانست

بمن بر نگذرد هرگز یکی روز
که ننماید مرا داغی جگرسوز

بکام خویش جامی می نخوردم
که جام زهر اندر پی نخوردم

بچونین حال و چونین زندگانی
کرا از دل برآید شادمانی

به آید مردن از خواری کشیدن
صبوری کردن و تلخی چشیدن

ومنه

مرا مادر دعا کردست گوئی
که از تو دور بادا هر چه جوئی

ومنه

بسان مادرم گم کرده فرزند
ز غم بر جان دو صد کوه دماوند

ومنه

نکردم بد بکس تا بد نبینم
چرا اکنون ز بد روزی چنینم

ز بدبختی دلم را هر زمانی
تو پنداری در آید کاروانی

روا از مرگ روز کامرانی
بسی خوشتر که چونین زندگانی

جهانا خود ترا اینست پیشه
که بر بیدل کنی خواری همیشه

ومنه

نماندم تا چنین روزی بدیدم
وزان پایه بدین پایه رسیدم

ومنه

بجز من در جهان کس را گزینیست
که بخت کس چو بخت من سیه نیست

بنالم زین سیه بخت نگونم
که با او روز و شب گشته زبونم

ومنه

جهانا غصه تو با که گویم
امید سازگاری از که جویم

بسی سرو سهی از جا بکندی
بسی خوبان بخاک اندر فکندی

بسی کس را از اول پروریدی
سرش آخر بتیغ کین بریدی

که دید از تو یکی خرمای بی خار
کدامین دل که از تو نیست افگار

ومنه

جهان خوابست و ما در وی خیالیم
چرا چندین در و ماندن سگالیم

نباشد حال او را پایداری
نه طبعش را همیشه سازگاری

لسراج الدین القمری

کدام جان که جهانش نکرد خون جگر
بجان تو که بر او جان خویش بسپاری

شود چو خون عزیزان نهان تو زنگین
اگر بدست خود این خاک را بیفشاری

برآنچه خورد زمین گر بتاب باز دهد
ز خون عقیق شود چشمهای کهساری

وله

ز باد سرد در آتش بتاب ساخته ایم
بر آتش از دل بریان کباب ساخته ایم

ز سوز آتش و از تاب مهر در شب و روز
درست گشت که با سوز و تاب ساخته ایم

بسان هیزم تر طرفه نیست گر نالیم
که از دل آتش و از دیده آب ساخته ایم

وله

چنانم از غم این آسیای بی حاصل
که خون دیده من آسیا بگرداند

رخ چو لاله من از چرخ پر غبار شدست
ز بس که بر سر من خاک خواری افشاند

لمجد الدین السمنانی

نه سازگاری بخت و نه غمگساری دوست
نه دست یاری صبر و نه پایداری مال

آواره ز خان و مان چنانم
کز کوی یگانه ره ندانم

نه بر در یار خود پناهی
نه بر سر کوی دوست راهی

قرابه نام و شیشه ننگ
افتاد و شکست بر سر سنگ

گاهم بفسوس مست خوانند
گه عاشق می پرست خوانند

من گم شده ام مرا مجوئید
با گمشدگان سخن مگوئید

از پای فتاده ام چه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر
ومنه
خون میخورم این نه مهربانیست / جان می کنم این نه زندگانیست
از هیچ زمین نرست برگی / کاسیب نیافت از تگرگی

لواحد

از دور چرخ امن و سلامت طمع مدار / کین دور اقتضای چنینها نمیکند
اقبالهای ناکه و ادبار در قفا / بس غافلست آنکه تماشا نمیکند
ما را جز انقیاد چه تدبیر چون قضا / تدبیرها بمشورت ما نمیکند

من کتاب مخزن الاسرار

دور بگرد کز سر نامردمی / بر حذر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده اند / وادمیان را ز میان برده اند
با نفس هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
سایهٔ کس فر همایی نداشت / صحبت کس بوی وفایی نداشت

من کتاب خسرو و شیرین

جهان داند بسی خرمن چنین سوخت / مشعبد را نشاید بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی / که بازش خم نداد از دردمندی
کدامین سرخ گل را کو بپرورد / ندادش عاقبت رنگ گل زرد
ومنه
کمین سالار محنت بر نشسته / بزرگ داران طاقت را شکسته
شب چون غم آمد بر ره دل / شکست افتاد بر لشکر که دل
ومنه
درین سختی مرا شد مرد آسان / که جان در غصه دارم غصه در جان

نه چندان

نه چندان دوستی دارم دل آویز / که گر روزی ببینم گویدم خیز
نه چندانم کس اندر خیل پیداست / که گر میرم کند بالین من راست
مبادا کس بدین بی خانمانی / بدین تلخی چه باید زندگانی
ببندم دل دگر در صورت کس / ازین صورت پرستیدن مرا بس
ومنه
بروز من ستاره بر میاید / ببخت من کس از مادر نزاید
ومنه
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی / گهی شیشه کند گه شیشه بازی
نیاید شیشه از سنگ درست / که باز آن شیشه را هم سنگ شکست
ومنه
مباش ایمن که این دریای خاموش / بگردست آدمی خوردن فراموش
ومنه لواحد
بر چه طالع زاده ام یارب که گویی روزگار / هر کجا رنجی بود از بهر آن دارد مرا

للشیخ ابو سعید

ما را نبود دلی که خرم گردد / خود بر سر کوی ما طرب گردد
هر شادی عالم که بما روی نهد / چون بر سر کوی ما رسد غم گردد
لواحد
دارم ز جفای فلک آینه گون / وز گردش این سپهر خس پرور دون
از دیده رخی همچو پیاله همه اشک / در سینه دلی همچو صراحی همه خون

لفخر الدین رئیس محمود

جز حادثهٔ دهر که ظلمش کس نکند / پرسیدن کرم جز ستم کس نکند
ور جان بلب آید بجز مردم چشم / یک قطرهٔ آب بر لبم کس نکند
لواحد
عالم سر مردمی ندارد / گیتی دل خرمی ندارد
بنیاد حیات سخت سست است / افسوس که محکمی ندارد

غم خور که در آشیان دنیا … کس دولت بی غمی ندارد

لواحد

از صاف جهان بدرد خرسند شدم … ایام خسی تیر دران درد فکند

لواحد

دریای محنت جهان زو کرانه جوی … جاه بلاست دهر دل از قعر او برآر

کس دید خاطری که نشد زین جهان رنژند … کس دید سینه که نشد زین فلک فکار

لواحد

دهری بی مهر با من مسکین … سازکاری نمیکند چه کنم

نیست باقی مرا ز جهد ولیک … بخت یاری نمیکند چه کنم

لواحد

بیداد جهان را بجهان پا و سری نیست … وز شادی و راحت بجهان در خبری نیست

هر جا که سر زلف بتی مشک فشانست … شک نیست که مشکست ولی بی جگری نیست

للخاقانی

غم بر دل تنگ من از آن تنگ نیست … یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

لسراج الدین القمری

نیست کس را در جهان آسایشی … هر کرا جانیست جانی میکند

لنجم الدین حسن پرویه

جهانا در جفا کاری عظیمت سنگدل دیدم … اگرچه در وفاداری بغایت سست پیمانی

گر از مهر نوازی که هم روزی بیندازی … گر از خاک برگیری که هم بر خاک بنشانی

تو خواهی خوان و خواهی ران که از تو مرد معنی دان … نه خندانست و نه گریان اگر خوانی و گر رانی

وله

کارم از دست رفت و دست از کار … وای اگر دست گیر ناید یار

مگر آسان شود بیاری بخت … ورنه دشوار می نماید کار

وله

تاکی از دور فلک دارم نفیر … تاکی از جور جهان دارم فغان

تن بفرسود از عنای روزگار … دل بپالود از جفای آسمان

لشرف الدین مقبل الکرمانی

تاکی ز دور چرخ و ز نور و ظلام او … از روز و شب بپرس که صبح و که شام او

کافور صبح خشک کند مغز آن کسی … کز مشک شام رایحه یابد مشام او

بی مهر دایه ایست جهان خسیس از او … شیر امل مجوی و بترس از فطام او

کام دلی که یافت ازین روزگار دون … تا عاقبت نگشت از او تلخ کام او

دل ترک غصه و دماغ آشیان رنج … مل مایه خمار و گل اصل زکام او

در آتش عنای جهانیم سوخته … از دست نفس خویش و طمعهای خام او

فرد

شوریده دلی و روزگاری دارم … کس را دل و روزگار شوریده مباد

فرد

شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم … که در میانه خارا کنی ز دست رها

لواحد

غصه اینست کز ریاض جهان … گل نبوییده خار می بینم

بر تن خویشتن بفصل خزان … کسوت نوبهار می بینم

فصل هر چند در میان آید … بخت را بر کنار می بینم

فرد

از جهان هیچکس گلی نربود … که هزاران هزار خار نیافت

لواحد

هر که کوشد بیشتر امروز در پای هنر … از جهان هر دم زدن رنجی دگر پیش آیدش

همت چون تو دسته نی مرد هنرمند از عاس … تا فزونتر میشود بندی دگر می زایدش

لمجد الدین البیلقانی

ز نوش و زهر جهان چون رهی که لعبه ایست … دوا و درد ز زهر تو در دو درد آب

یمین بهر رعطو ما که وقت خائیدن … خمیر مایه زهرست وهست در وجلاب

برآستان جهان خوشدلی مجوی که کس   نیافت شهپر عنقا در آشیان غراب
فلک بشکل حبابست و نیک عهدی او   خوشست سخت ولی کم ثباتست همچو حباب

للاسدی

زمانه چنین است ناپایدار   گر این راست دشمن که از راست یار
دو دستست مر چرخ را کارگر   بدین تیغ دارد بدیگر گهر
بسان درختیست گردنده دهر   گهی زهر بارش گهی نار و زهر
یکی خانه آباد هرگز نکرد   که از ده فزون بر نیاورد گرد
نهانی با تو صد گونه رنگ آورد   زبون گیر دستی چون بچنگ آورد
یکی را بگوهر توانگر کند   یکی را تن از تیغ بی سر کند
بخواری کشد چون بمهرت بیست   بپای افکند چون گرفتت بدست
دو رویی فریبنده زشت خوست   بگردار دشمن بدیدار دوست
یکی شادی انگه رساند بمرد   که پیش آورد ده غم و رنج و درد

الباب التاسع فی الافتخار
وهو للحکیم اوحد الدین انوری

صدرا مرا لبوت جاه تو حاصلست   کاندر ارای فکرت او برق کو دست
باری مراست شوم انزه صنعت کمت   کر نام رتبت و کرنا ملون است
کس دانم از اکابر و کردن کشان نظم   کو را صریح خون دو دیوان بگردنست
تا دامن بساط ترا بوسه داده ایم   بر جیب چرخ می سپر دعطف دامنم
دختران خاطر مرا بکر   همه با شکل و با شمایل حور

در شبستان روزگار غریب   وز ملاقات انبساط حدود
درنگر گر کرای خطبه کنند   لکن از التفات شان مهجور
خاطر در ستر دیوان دختران دارد حور   زهره شان پرورده در آغوش طبع نام
در چنین قحط مروت باچنین آزادگی   وای اگر زمانی جو زندی دختران حا
بخدایی که معول همه خیر روست   برسولی که جوز ایزد بگذشتی همه اوست
که باقطاع نخواهم نه جهان بلکه فلک   نه فلک تیر مجرد فلک هرچه درو ست

لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

توان گفتن بدعوی در سخا و در سخن گر   نه چون تو در جهان باشد نه چون من ز افاضل خرد
برون آیم چو کوه از آب و چون یاقوت از آتش   اگر صدر جهان از هیچ رایی امتحان خرد
نه از بهر طمع گویم چو دیگر کس مدیح تو   هما بر سنگ چه فخر آرد چو بهر استخوان
فرهای دارم لیکن مرا چه سود   چون وقت وقت همچو سگان استخوان
جز مرگ بر نه بیچد کس دست همتم   تا آنچه همتست نگردد میسرم
با قتاب و عطارد چه التفات کنم   گهی که تیغ و قلم کار باید فرمود
بآفتاب سر من اگر فرود آید   برین سرم که زگردنش دو رمانم زود
حسود گر شد با فضل من بنوشد گنگ   کجا تواند خورشید را بگل اندود
بدان خدای که بر خوان پادشاهی او   بنیم پشه رسد کاسه سر نمرود
که تر دهمت من بس تفاوتی نکند   از آنچه چرخ بمن داد یا زمن بربود
نه خاک نیستیم ز آتش غرور بکاست   نه آب هستی در باد نخوتم فرسود
مرا تواضع طبع عزیزی آمد لیک   مذلتیست تواضع بنزد سفله نمود

مرا خدای تعالی عوض عوضی داد / که جز بعز قناعت نمی شود خشنود

ولہ

چو من ز روید شاخی ز بوستان هنر / چو من نخیزد مرغی ز آشیان سخن

ز آب طبع تر گشت جویبار علوم / بیاد فضلم بشکفت گلستان سخن

سپر ز ماه چرخ کند تیر چرخ جوشن ور / چو من بشست بنان پر کنم کمان سخن

سخن مسخر و منقاد طبع من گشتست / از آنکه تیغ زبانست قهرمان سخن

اگرچه آب روانست بر زبانم شعر / چو فایده ندهد خاک در دهان سخن

ولہ

ز بهر حرز خجالت کشم چه حیز و چه من / ز بهر نان برود آب خاک بر سر من

لکمال الدین اسمعیل

بینت عیال کسی طبع رهی در سخن / نقد ضمیرش ببین بر محک امتحان

رد و قبول مرا با دگران کار نیست / گر تو بخوانی بخوان ور تو برانی بران

ولہ

تا هدف عیب گوهر تیغ زبان من / بگرفت و من چو تیغ به بند سخن درم

آبست و سبزه چشمه خورشید و آسمان / گر سر بآب و سبزه در آرم کم از خرم

در صفدری چو آیت نصرت مبارزم / در شب روی چو لشکر فکرت دلاورم

اندر برهنگیست همه احترام من / یا همچو تیغ گوهر ذاتست زیورم

محکوم من منم که تبایید لفظ خویش / جان را بقوت مایده عقل پرورم

گر سر بریزم تمام بکس قفا / چون شمع تا که تیغ زبانست یاورم

در جیب فقر اگرچه نهانم کند فلک / پیدا شود که همنفس مشک اذفرم

عالم شبست و شمع دل افروز او منم / وای ای زمانه گر بوزد باد بر سرم

هر دم هزار رمز و معمای و تر غیب / بر تخته مخیله کرد مصورم

وجه قضیم مرکبم از خرمن مه است / زان قرص آفتاب پیکی نمی برم

بر ساق عرش نظم کند دست جبرئیل / هر ذره که من ز حقه خاطر برآورم

روشن شود ز پر تو فکرم هزار صبح / گر زانک در خیال شب تیره بگذرم

شوم نکوست لیک منم عیب شوخ ویش / آری طریق چیست بد اقبال اخترم

ولہ

هنر نوازا آنم که در مسالک نظم / عیال هیچ سخن ور نیم بفضل خدای

همی نیارم گفتن که خاک پای توام / چرا از آنکه نیم زان گروه خویش ستای

به پیش رایت ام وز روشنت گفت / چو تو مدیح نیوش و چو من مدیح سرای

ولہ

ز هیچ فن ز فنون هنر نیم خالی / اگرچه هر یک تا حد انتها بود

متاع من هنر و فضل و مهر و اخلاص است / ولی چه سود که اینها دو جو بها نبود

گناه من همه شرست و خویشتن داری / که خاک بر سر شاعر که او گدا نبود

ولہ

منم که تیر فلک نکتهای سر تیزم / بیان پیکان بر سر نهند بعد اعزاز

اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی / مرا معانی باریک بس بود اعجاز

منم ز اهل هنر یادگار در همه علم / حقیقتست که می گویم این سخن نه مجاز

ولہ

موی بندیست مرصع بجواهر تنظیم / که عروس سخن از زیور آن حور لقاست

از بس معنی چو موی رود خاطر من / که ز سر تیزی چون شانه زبان آور خواست

ولہ

منم آن طوطی که گاه سخن / نادر افتد چو من شکر گفتار

از فنون هنر دهم اعلام / وز علوم جهان کنم اخبار

بیت عیبم جز این که بر در کس / نکنم عرض خویشتن را خوار

ولہ

عنان از خلد بر تابم ز خجلت / اگر ترجیحی از رضوان نه بینم

چو سنبل بر نیایم از کلستان	اکر خار کل خندان نه بینم
ولہ معززست که هر جان رسد بحد کال	بود بهر آینه آن چیز را سبب زوال
اکر بنوبت من ختم شد سخن چه عجب	رسیده است در ایام من سخن بکال

لظهیر الدین الفاریابی

مرا ز آتش طبع در مدح تو	زبانیست چون آبداده حسام
قفصهای افلاک را تا ابد	نیفشد چو من مرغ دیگر بدام
ولہ کرچه چشت نکرد کس تعریف	کهرا چیست پایه و مقدار
سخنم خود معرف هنراست	چون نسیمی که آید از کلزار
زان چو تیغ زبان کشیده کمن	کوهر خویش میکنم اظهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع	این دو اشعار دارم آندو شعار
آفرینش همه کواه منند	که ندارم در آفرینش یار
من یکی کوهرم فتاده بخاک	از سر تربیت مرا بر دار
کرچه باشد بتر دهمت تو	کوهر از خاک بر کرفتن عار
ولہ اکر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب	ز رنک خویش نباشد نصیب حنی را
سخن چه عرض کنم بر جاعکی زحل	ز بانک خر نشناسند نطق عیسی را
اکرچه طایفه پیش من درین دعوی	بریش خند برون می برند آری را
ولیکن این همه چندان بود که بکشایم	بدست نطق سر حقهای انسی را
بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر	که پشت پای زند معجزات عیسی را
ولہ بهر کجا که روم پادشاه نقش خود دم	بعلم و عقل تو انکر بحلم و صبر شجاع

جنایتی

جنایتی نه که بی رسمی کند شحنه	بضاعتی نه که در دسری دهد تباع
من از زمین و زمان فارغم بحمد الله	نه رغبتست بمال و نه حاجتی بمتاع
ولہ اکرچه سیم و زرم نیست هست کوهر نفس	که نزد عقل بهابت از هزار کان کهر
زمانه کرچه بیازاردم نیندازد	کسی ز دست نیفکند رایکان کوهر
اکرچه موج بر آورد رایکان دریا	بهیچ وقت نیفکند بر کران کوهر

لشمس الدین طبس

مرا زمانه بدور سپهر ثابت رای	بجای طبع یکی بحر داد کوهر زای
سپهر آینه پیکر مرا برون آورد	ز بهر سرزنش طوطیان شکرخای
ولہ غلام خاطر خویشم که در ره مدحت	پر از لآلی معنی کند کنار جهان
ولہ دارم از هر فن هنرها لیکن از شعر و سحر	با دم عیسی ید بیضا نمایم چون کلیم
اندرین فن علم در عالم نظیرم نیست کس	عقل آکاهست دوران واقفست ایزد علیم

للمعزی

از کهرهای بدیع تو قلم در دست من	کردن ایام را عقدی همی سازد ملم
کلک کوهر بار تو پر کوهرم کرد ست طبع	لفظ شکر بار تو پر شکرم کرد ست کام

للامامی

پیش ازین بنده خرد بودم	که بمعقول مبتلا کشتم
تا نفس ز آستان عشق زدم	رهبر عقل رهنما کشتم
در مراتب چو کوهرم دیدند	افسر شاه را سزا کشتم
ولہ نوک کلکم در سرابستان معنی کاه نظم	کر کذاری آورد چون قصد علیین کند

چشم عقل از سرعت رفتار او خیره شود | کام جان از شکر الفاظ او شیرین کند
گر فشانم آستین نطق بر پیشینگان | دست حیت جلهٔ را در خاک کوهر چین کند

(وله)

گید حسود اگر بمثل کوه آهنست | بگداز از مهابت حیت حزین من
ور خبث جهل پرور او سحر سامریست | عاجز شود ز معجز رای رزین من
ثعبان سحر خبث اعادیت کلک نظم | از قوت کلیم کلام متین من

لمسعود بن سعد بن سلمان

من انکسم که که نظم هیچ گوینده | بلفظ و معنی چون من ندارد استقلال
گهی به نثر فشانم ز لفظ در ثمین | گهی ز نظم نمایم بشعر سحر حلال

(وله)

بنظم و نثر کسی را اگر افتخار سزاست | مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود | که نظم و نثرم درست و طبع من دریاست

(وله)

خردم بچشم جهل و بزرگم بتر دعقل | از بخت در حضیضم و از فضل با سما
آری شگفت نیست که از تبت بلند | کیوان بچشم خلق بود خرد چون سها

للسوزنی

چو خورشید در فشانم ز نور و نار با بهره | موالی را همه نورم معادی را همه نارم
دلم دریای بخشندست و دستم ابر بارنده | ازین ابر و ازین دریا بر اهل فضل می بارم

للفردوسی

هنر در جهان از من آمد پدید | چو من نامور تخت شاهی ندید
بزرگی و دیهیم شاهی مراست | که گوید که جز من کسی پادشاست

(وله)

سخن گفتن و بخشش آیین ماست | عنان و سنان ناخن دین ماست

ازان

ازان انجمن کس ندارم برد | کجا جت یارند با من نبرد

(وله)

منم گفت برتر ز گردان سپهر | بهم خشم و جنگست هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست | سر نامداران شکار منست
شب تار جوینده کین منم | همان آتش تیز بر زین منم
فروزنده میغ و فرازنده تیغ | بکین اندر و جان ندارم دریغ
بدان راز بد دست کوته کنم | روانرا سوی روشنی ره کنم

(وله)

عنان پیچ و گرد افکن و گرزدار | چو من کس نه پیند بگیتی سوار ٢
هر آنکه که جوشن بیر درکشم | ز گردنده گردون همی سر کشم ٢
هو جاجی کا زابزه درکشم | زمانه برآورد سر از ترکشم

(وله)

جهان آفریننده یار منست | دل و تیغ و بازو حصار منست ٢

(وله)

بکوشش تو کز نام من بگذرد | دم جان و خون در تنت بفسرد

(وله)

بدر شد بخشم اندر آمد برخش | منم گفت شیر اوژن تاج بخش ٢
چو خشم آورم شاه کاوس کیست | چرا دست یازد بمن طوس کیست ٢
زمین بنده و رخش گاه منست | نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم | برآورد که بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار منند | دو بازو و دل شهریار منند
ه کاوس پیشم چه یکمشت خاک | چرا دارم از خشم او ترس و باک ٢
رعنت زین باشد و تاج ترک | قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
سرم گشت سیر و دلم کرد بس | جز از پاک یزدان نترسم ز کس

۲ مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گواه منست / بمردی جهان زیر پای منست
جهاندار یزدان پناه منست / زمین تخت و گردون کلاه منست
درفش مرا گر ببیند پلنگ / بدریای چین چون خروشد نهنگ
مرا مادرم نام مرگ تو کرد / پیاده ب[illegible] جهان تو گرد
۲ پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
۲ جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست
۲ اگر خیزد اندر جهان رستخیز / نه بیند کسی پشت من در گریز
گر از ان بدندان و شیران بجنگ / تواند گردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و گرز گران / تواند کوشید با بد کان
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن بهر انجمن
یکی اسب فرمای و گرز گران / ز گردان گزین کن هزاران سران
اگر من بمیدان کین زین هزار / یکی زنده مانم بمیرد مدار
بمردی چو من در زمانه نبود / ببالای من در زمانه نبود
۲ بگیتی همی نامداری نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
۲ نبیند ز من دشمن بدگمان / بجز روی شمشیر و پشت کمان
زمانه همه زیر بخت منست / زمین روشن از تاج و تخت منست
بهم دانش و گنج آبادمست / بدشمن نماید هنر هرچه هست
تو در راه تخم ستیزه مریز / که من خود یکی مایه ام در ستیز

ک

اگر چرخ با من به پیچد دوال / بگرز گرانش دهم گوشمال ۲
بگیتی چنان دان که رستم منم / فروزندهٔ تخمهٔ جم منم ۲
بخاید ز من چنگ دیو سیاه / سر جادوان اندر آرم بچاه
نگهدار شاهان ایران منم / بهرجای پشت دلیران منم ۲
تویی جنگ جوی و منم جنگ خواه / نگردیم با یکدگر کینه خواه ۲
ببینم تا اسب اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار ۲
و یا باره رستم جنگ جوی / بایوان نهد بی خداوند روی ۲
جهان آفریننده یار منست / سر دولت اندر کنار منست
توانایی و گنج شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
ز آواز ما کوه ریزان شود / ز مرد دلاور گریزان شود
بخنجر بدریا بر افسون کنم / همه آبها سر بسر خون کنم
مرا بخت فرخنده بیدار بود / جهان آفرینم نگهدار بود
بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی

للخاقانی

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا / در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا
مریم بکر معانی را منم روح القدس / عالم ذکر معالی را منم فرمان روا
درج حکمت بوسم و بی ترس گویم العیاد / خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا
بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه / بر قد غزلت بلا نفی از ابد برّم قبا
تخت و خاتم نی و کوس رب هب لی میزنم / طور و آتش نی و در اوج انا الله میزنم

ساختم آینهٔ دل یافتم آب حیات — گرچه باور نایدت هم خضر و هم اسکندرم

وله

اگر ناهید در عشرتگه چرخ — سراید شعر من بر ساز ارغن
ببخشد مشتری دستار و مصحف — دهد مریخ حالی تیغ و جوشن

وله

منم چو نوح معانی پیمبر شعرا — که معجز سخن امروز در زبان منست

للسنائی

منم آن مفلسی که کیسهٔ من — ندهد شادیی بطراران
سیم در دست من نگیرد جای — چون خرد در دماغ میخواران

لعبد الواسع الجبلی

بپارسی و بتازیست نظم و نثر مرا — بشرق و غرب مسیر و ببحر مجال
زمانه گردن اقبال را قلاده کند — بران قصیده که من بر سرش نویسم قال
اگرچه پیشهٔ اشعار بحر طبع بود — بتر و من طمع است از کبایر اعمال
سبک تر آیدم اندر ترازوی همت — همه متاع غرور جهان بیک مثقال
نورزم از قبل جاه خدمت اعیان — نگویم از جهت مال مدحت ارذال
نه با حسود و تملق کنم ز بهر طمع — نه از ملوک مذلت کشم ز بهر منال

وله

چون گیرم از برای معانی قلم بدست — گردد همه دعاوی خصمان من هبا
ناچار بشکند همه ناموس جادوان — در موضعی که در کف موسی بود عصا
با فضل من همیشه بود بدست نقص شان — چون معجز کلام خدا اعجاز انبیا
آنم که برده ام علم علم در جهان — بر گوشهٔ ثریا از مرکز ثرا
عالیست همتم همه وقت چون فلک — صافیست نیتم همه نوع چون هوا
بر همت منست سخنهای من دلیل — بر نسبت منست دررهای من گوا

هرکز

هرگز ندیده و نشنیده است کس ز من — کردار ناستوده و گفتار ناسزا
در پای ناکسان نیفکنده ام گهر — وز دست سفلگان نپذیرفته ام عطا

لاثیر الدین الاومانی

منم که حلقه بگوش نبات طبع منست — بروز عرض مدیح تو لؤلؤی لالا
زلال شعر مرا نیک ژرف تر بنگر — ازانکه نیک روانست اگرچه نیست روا
عجب مدار بطفلی ز من سخن که دلم — بسان مادر عیسی است بکر معنی را
بدیدهٔ خردم بین و نیک بدان — که چون منی نه بهر دور و هر قران باشد

لابن یمین

شاها منم مبارز میدان نظم و نثر — واینک سخن گواه بمیدان نشسته ایست
گشتم سخن سوار و چه داند که من کیم — آنکس که بر کنارهٔ میدان نشسته ایست
فکر منست جوهری رشتهٔ سخن — پیوسته بر سواحل امکان نشسته ایست

وله

هزار جوهر کان پیش همتم یک جو — هزار جان بر سیمرغ همتم ارزن
فرشته ایست مرا در دماغ جای بنگر — که روح پاک همی بخشدم بجای سخن

وله

زلال خاطر من آتشی فروخت که هست — دخانش عنبر سارا و اخگرش مرجان
شرار آتشم ار باد سوی مکه برد — ز شرم آب شود خاک قالب حسان
ازان گذشت سر همتم که در جنبد — بنان مهر و مه و آب چشمهٔ حیوان

لاثیر الدین الاخسیکتی

گره گشای خرد خامه و بنان منست — خزانه دار روان خاطر روان منست
سزد که منبر دعوی هزار پایه کنم — که ترجمان رموز اهل بیان منست

للسید حسن الغزنوی

سرفرازا منم آن بحر که دست و قلم — آفرینش را در گوهر و زیور گیرند
تازی و پارسی معجزم از باغ علوم — خشک خاریست که در شاخ گل تر گیرند
گردنده نشسته مگر نور دیده‌ام دل — پوشیده برهنه مگر نوک سوزنم
این حرمتم ببین که چو خورشید سرورم — این رحمتم نگر که چو سایه فروشم
هم با کمند عقلم و هم با لگام شرع — تا کرهٔ سپهر نگوید که توسنم
گر سر کشد بپای شرف تهماش را — بزارم از بزرگی اگر خود نشکنم

رشید الدین الوطواط

شدست لفظ مرا بنده بی خلاف گهر — شدست طبع مرا سخره بی گمان آتش
مراست آب بلاغت مطیع آتش طبع — که دید آب و بر و کشته قهرمان آتش

لنجیب الدین الجرباذقانی

خدایگانا معلوم رای روشن تست — که هست در هنر بنده شعر باری
بخاک پای تو کاب حیات ازان بچکد — اگر مسودهٔ شعر من بیفشاری

للعمادی الشهریاری

ساعد جوزا و ساق عرش پر زیور کنند — از نثار خاطر پر گوهر شهوار من
کلک گوهربارم ار گوهر فشان باشد سزد — زانکه بارش میدهد دست چو دریا بار من

لاثیر الدین الاخسیکتی

عقل با ذوق سخنهای من انصاف بداد — که فصاحت ز عرب بود و کنون از عجم است
مرا چه طرفه نباتیست همچو جان شیرین — ولی حلاوت او کرده عالمی پرشور

رشید الدین الوطواط

دانی و نیک دانی کاندر کمال فضل — گردون پیر بر نه بیند چو من جوان
در کشور سخن چو منی نیست پادشا — بر لشکر هنر چو منی نیست پهلوان
سرمایهٔ عرب شد و پیرایهٔ عجم — طبعم که معانی و اعظم که بیان
در صد هزار سال بتأثیر آفتاب ول — لعلی چو من نخیزد از کان روزگار
آثار من ستارهٔ گردون معجزست — و اخبار من شکوفهٔ بستان روزگار

لافضل الدین الکرمانی

منم که مرکب حکمت بزیر ران منست — منم که طوطی معنی در آشیان منست
بنور فکرت من چشم عقل بینا شد — که آفتاب هدایت بر آسمان منست
سکندر نیم زان بمانده زنده چو خضر — که شرب لب او چشمهٔ دهان منست
چو رخش معنی در زیر زین نطق آرم — کجاست آنکه درین حیله هم عنان منست
طبیب حاذق سحر کلام خاطر من — خطیب منبر شیرین سخن زبان منست
خود سزد که نویسد بآب زر سخنم — که کیمیای هنر مغز استخوان منست

للشیخ نجم الدین دایه

ز آب چشمهٔ حیوان منم علی التحقیق — کنون مراست دم عیسوی علی التعیین
بوقت صید معالی کنون منم شهباز — بگاه صید معانی کنون منم شاهین
ز روی لفظ و معانی مراست شد کنون — ز نظم سحر حلال و ز نثر ماء معین
ز ملک فقر و قناعت که گنج گوهر علم — مسلمست مرا هم سر تاج و تخت و نگین

لفرید الدین العطار

معنی نگر که چشمهٔ حضرت خاطرم — دعوی نگر که ملک سخن را سکندرم

درچار بالش سخنم پادشاه نظم	وز حد برون معانی بکرست لشکرم
تیغی که ذوالفقار من آمد بپیش خصم	آن تیغ گوهریست زبان سخنورم
گر خصم مشغطع شده برهان طلب کند	برهان قاطع است زبان چو خنجرم
در قوت وطراوت معنی نظر مکن	صورت مکن که رحمت آب و آذرم
گر خصم ناخوشی کند از آب و آتشم	بر خاکش افکنم خوش و چون باد بگذرم

لسیف الدین الاعرج

آفتابم که بنور دل خویش افروزم	پرده نور برخسار قمر بربندم
وله بر شکرهای نظم من ریزند	شاهدان جام دوستکانی خویش
وز نواهای کلک من سازند	مطربان راه خسروانی خویش
گرچه بجرم جهان معنی را	پیر گشتم که نار وانی خویش
وله قحط سخن گشته بود زنده بمن شد سخن	از دم عیسی مرا بس بود این یادگار
طرز نوی هست نقش خود در طراز	شعر بدیع منست سرخ سخن اشعار
گوهر خود بر دهد خاطر من بیچ تیغ	زاده خود پرورد فکرت من چون بخار
وله نیست چو من در جهان خامه در اقلیم نو	ساحر شعر آزمای شاعر سحر آفرین

لمجیر الدین البیلقانی

میان عقد کشند زان گهر هوس بهشت	گر بچ خاطر پاک من آنکه یکبار
بر من گزین مکن که نیاید چو من بدست	وز پای منکنم که چه دیشم نه سربست

رفیع الدین مسعود اللنبانی

طراز فصل مرا بس بر آستین وجود	رها کنم رز و گوهر بدامن کهسار

منم حریف فلک زانکه زر نماند ازو	اگرچه در خور همت مرا نبود بسیار

للطیّان البمی

بخاک پای تو کامروز در صناعت شعر	نظیر نیست رهی را درین دیار و بلاد
ولی چه سود که این روزگار دون پرور	نمیرساندم از بخت خویشتن بمراد

للسعدی

که گاه در خیال من آید که این منم	ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری

للمختاری

سخن شناسان گفتند خود تو به دانی	که بنده گاه سخن گوهریست بی همتا
مروت تو مرا گر باز من بخرد	مگر ز روی زمین زر دهد بجای گیا

لشرف الدین شفروه

توسن طبعم تبارزنی و در کام اوست	گویا خود گره تازیست یا لگک در دست
زبانم چو سوسن درازست از آن	که دستم چو سرو سهی کوته است

من کتاب ویس و رامین

اگر تیغ تو از پولاد کردند	نه شمشیر من از شمشاد کردند
اگر تیغ تو برد خود و خفتان	برد تیغ من خارا و سندان

لسراج الدین القمری

تا عقد گوهر از سخن من نظام یافت	جوهر شمال حلقه بگوشست گوهرم

من کتاب خسرو و شیرین

بس ز پیچه مشو چون تیر ز شست	که مار از پیچه تیر افکنی هست

پرده پوشان حیزم در حرم (نیزه) — همچو مریم بکر و عیسی در شکم
گر نباشد در جهان بیم و امید (نیزه) — چون خودیرا کس چرا گردن نهد
روح انسانی ازان عالی ترست — کو بخواری چون خودیراتن نهد
در جهان کس را مباد آن دستگاه — کو بخیری منتی بر من نهد

من حدیقة الحقیقه

تو مرا دل ده و دلیری بین — روبه خویش خوان و شیری بین

شرف الدین مقبل الکرمانی

منم آن مفلسی که همت من — برترست از رواق اخضر چرخ
زانک بر چشم من حقیر بود — درج مینای پر ز گوهر چرخ
مرغ فکرتم بپای خرد — زیر پی کرد هفت منظر چرخ
لیکن از کژ روی دورانش — خاکسارم که خاک بر سر چرخ
مرا اگر تو ندانی (در) عطارد دم داند — که من کیم ز سر کلک من چه کار آید
هزار سال بباید که تا بباغ هنر — ز شاخ فضل چو من کلبنی ببار آید
بهر قران و بهر دور چون منی نبود — بروز کار چو من کس بروزکار

الباب العاشر فی صفت
الربیع لاوحد الدین انوری

بادشبگیری نسیم آورد باز از جویبار — ابر نوروزی علم بر ساخت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا — وان چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار
که معطر خاک دشت از ابر کافوری نسیم — که مرصع سنگ کوه از ابر مرواریدبار

بوی خاک

بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی — روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
صبا (مثلا) بسبزه بیاراست دار دنیا را — نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک — ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در رو که میکند بدامن ابر — نثار موکب اردی بهشت واضحی را
چه طعنهاست که اطفال باغ می زنند — بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض داده دریابد — نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را
با گل گفتم ابر چرا می گرید — ماتم زده نیست بر کجا می گرید
گل گفت اگر راست همی باید گفت — برعم من و عهد شمامی گرید

جمال الدین محمد بن عبد الرزاق

مهد گل میرسد اینک زیرا — عرصهٔ باغ سراسر دیباست
روز را خط بنفشه بدمید — طرهٔ شب زپی آن پیراست
بتماشا شدن امروز بباغ — بی می و مجلس و معشوق خطاست
باز طفلان (در) چمن را حکم میکند صبا — نوعروسان طبیعت باید از نم نوا
نقش بندان ربیعی خامها برداشتند — می نگارند از ریاحین هر یکی نقشی جدا
یوسف گل برقع از پیش دو عالم بر (گرفت) — تا زلیخای چمن را تازه شد نقش صبا
باد شد پیوند جانها همچو پند عاقلان — ابر شد معمار عالم همچو عدل پادشا
نرگس از بهر تماشا سر بسر چشم آمدست — تا تتق از هودج گل چون براندازد صبا
می برافشاند سحاب اصداف گوهر (آنچنانکه) — گل از او صد برگ سازد بلبل از وی صد نوا
غنچه پنداری اقامت را مصمم کرد عزم — خوش خوش اینک میگشاید بند زنگاری قبا

قرص خورشید و بره برخوان گردون ثبت شد
وله
نوعروسان چمن را باغ خواهد جلوه کرد
عندلیب خوب دستان خیمه زد از شاخ گل
برندارد سر همی نرگس که دارد ده دهم
گر صبا خود هم نفس گل داشت بردش چون
سرو چون کوتاه دست و پاک دامن بود
باد بهشت است یا نسیم بهار است
وله
برگ گلست آن نه چیست عارض دلبر
لاله شکفته میان باغ تو گویی
کشت جهان از بهار همچو بهشتی

برزخ آب از نسیم صد گره افتاد
لاله سیراب باز در قدح آویخت
سرخ شد و خوی گرفت عارض گل

وله
گر عیادت میکنی در باغ شو از بهر آنک
یک نفس با جام همبود لاله اندر بوستان
عهد گل نزدیک شد انگه برون آمد ز مهد
بلبل اندر باغ چون من خوش همی نالد
لاله دانی بر که می خندد میان بوستان
وله
گویی قبای غنچه و دست صبا بهم

رعد در روا دست نوزادان قبا زاصلا
باغ را وقت ترتیب تجمل کردنش
زاغ را از باغ وقت آمد ترحل کردنش
یارب از مستیت آن یا از تمول کردنش
چون زلیخا بود قصد یوسف گل کردنش
چیست بر طرف چمن چندین تطاول
بوی بهارست نیست مشک تتارست
شاخ بنفشه است نیست طرهٔ یارست
مجمر و شکست یا نه خط و عذارست
این چه جهانست یارب این چه بهارست

در سر زلف بنفشه صد شکن افتاد
نرگس سرمست باز در چمن آمد
گرزه دور آمد و تباختن آمد

نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمدست
همچو من او نیز خصم آب انگور آمدست
خیز و استقبال او کن گرزه دور آمدست
گل بجز خویشتن همچون تو مغرور آمدست
بر کسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمدست
چون جیب یوسف است زلیخا همی کشد

دل سوخته است لاله نکویی زبهر چه
در صحن باغ کلک صبا از گل و سمن

از بس که بار نرگس رعنا همی کشد
صد نقش بر صحیفهٔ مینا همی کشد

لکمال الدین اسمعیل

عقود شبنم بر برگ لاله پنداری
ز رحمت نم باران و جنبش دم باد
لب لبت ز خون جگر دل لاله
چنان نمود مرا غنچهای نیم شکفت
ببرد و کام صبا دم زند سه جای و هنوز
نهاد نرگس مخمور و غنچه مستور
یکی گشاده چو معشوق شوخ چشم طمع
وله
باغ از دم صبا شد چون آستین مریم
بخرام سوی صحرا تا بنگری جهان را

نگار من لب خود را کند در باران
اساس گنبد گل زود می شود ویران
ز بس که بلبل بیچاره میکند افغان
که بوتهای زر اندر میان آتش دان
ز ناتوانی بروی همی فتد حقان
بچشم فکر همی بینم از قیاس و گمان
یکی چو عاشق مسکین تنگ بسته دهان
دست نشاط از این پس از شاخ غنچه بگسل
صافی زهر کدورت همچون ضمیر عاقل

وله
همه پشت زمین روی شکوفت
وله
چمن از که آموخت این تازه رویی
زغنچه دهانی و صد گونه خنده
زهی شوخ نرگس که با عمر کوتاه

همه زیر فلک بالای سروست
صبا از که آموخت این سازگاری
زبلبل زبانی و صد گونه زاری
گذارد شب و روز در شادخواری

وله
چنین که گل بجوانی خویش مغرورست
وله
سحرگهان که دم صبح در سمن گیرد
نسیم اقحوان و حیران چو دست عربده جوی

حدیث بلبل عاشق در و کجا گیرد
جهان بسوی چمن نافهٔ ختن گیرد
بباغ در جهد و جیب نسترن گیرد

خروش مرغان بر سروبن چو دلشده — که یار خود را از مای در سخن گیرد

بشکل لاله نگر خال عنبرین بر لب — چو یار من که سر زلف در دهن گیرد

درست گوئی زنجیر زلف یار منست — چو روی آب ز باد هوا شکن گیرد

چو غنچه هر که درین وقت سنگدل باشد — دلش گشاده شود چون ره چمن گیرد

ولہ
صبح خندان چون می از صدق زد — حالی آن دم در گل خندان گرفت

دست بر عالم فشاند آزادوار — سرو چون کار جهان آسان گرفت

چون صبا نشناخت کس قدر بهار — زان چنانش در میان جان گرفت

ولہ
بندهٔ سوسن مشکین نفسم — کوست کز بند جهان آزادست

بنگر آن غنچهٔ صاحب دل را — که بدلتنگی خود چون شادست

زانکه داند که بد و نیک جهان — همه چون خرمن گل بر بادست

ولہ
از خار چو آمد گل رنگین بیرون — اندوه کنیم از دل غم پرور بیرون ۲

کردند نظاره را عروسان چمن — سرها ز دریچهای چوبین بیرون ۲

لظهیر الدین الفاریابی

سپیده دم که هوا مژدهٔ بهار دهد — دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد

دل مرا که فراموش کرد عهد وصال — نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود — که خضر خطهٔ اخضر بمرغزار دهد

خوشا که یار سمن بر میان سبزهٔ باغ — بوقت بوسه مرا وعدهٔ کنار دهد

ز عکس چهرهٔ او بارهٔ نقش بند بهار — طراوتی بگلستان و لاله زار دهد

ولہ
سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار — گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار ۲

زاعتدال هوا حکم جانور گیرد — اگر بنوک قلم صورتی کشند نگار ۲

چه حالتست که مرغان همی زنند نوا — چه موسمست که گلها همی کنند نثار ۲

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤبار ۲

هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد — دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار ۲

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته — چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار ۲

نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر — هنوز ناشده از چشم او نشان خمار ۲

ولہ
دوش آوازه در افگند نسیم سحری — که عروسان چمن راست که جلوه گری

عقل خوش خوش چو خبر یافت ازین معنی گفت — راستی خوش خبری داد نسیم سحری

گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر — چو بهشتی شود آراسته تا درنگری

گل اندیشه چو در وصف ریاحین بشکفت — نوش کن بادهٔ گلگون که چه اندیشه دری

صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن — تا فراموش کنی محنت دور قمری

مجلس بزم بهارای که آراسته‌اند — نقش بندان طبیعت رخ گلبرگ طری

ولہ
نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد — بوی بهار مژدهٔ زلفین یار داد

ولہ
ای باد صبا و بوی گلزار بیار — وی بلبل مست نالهٔ زار بیار

وی سبزه گرت ملک چمن می باید — پروانهٔ مطلق از خط یار بیار

ولہ
ای غنچهٔ گل سر شکفتن داری — وی نرگس مست میل خفتن داری

وی سوسن تر دراز کردی تو زبان — اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

لشمس الدین طبس

باز قلم تیر کرد چهره گشای بهار — جلوه کنان رفت گل در تتق مرغدار

هر گهری کآفتاب کرد نهان زیر خاک … از مدد ابر شد بر سر عالم نثار
لعبت باغ ای عجب می نشناسی که چیست … دلبر شمشاد قد شاهد سوسن عذار
نافه کشای ختن بتره ازانشد که صبح … گرد روان در هوا قافلهٔ مشکبار

وله

بیاکه چرخ ز رخسار گل نقاب انداخت … زمانه در سر زلف بنفشه تاب انداخت
پیاله وار میان از پی طرب دربند … که در دهان ریاحین هوا شراب انداخت
جهانگر که بسعی نسیم طرهٔ تو … چه شعله در دل پر خون مشک ناب انداخت
طرب سرای شهنشاه گل مگر چمن است … که عندلیب در او نالهٔ رباب انداخت
جهان چه خدمت شایسته کرد کردون را … که باز در سر او خلعت شباب انداخت
کنار لاله صحرانشین بخون غرقست … خدنگ برق همانا فلک صواب

للازرقی

لشکر انجم نهاد از لاله بنماید زسنگ … رایت خورشید نگر گل برون آرد زخار
از دهان لاله چون بیرون درفشد زلف شب … نرگس از دل شمع زرین بر سر آرد صد هزار
جوشن مرجان و مینا هر کجا چشم افکنی … بر شکفتست از چمن یا بر دمیدست از چنار
از بنفشه مشک و لاله لولوی شلین ست … قطره سازد چشم عاشق حلقه گیرد زلف یار
گر براهیم ریحان گشت آتش طرفه نیست … طرفه کز ریحان همی آتش فروزد نوبهار
از نسیم باد دارد غنچه بر عنبر دهن … وز سرشک ابر دارد لاله بر لولو کنار

وله

از لاله گشت کوه پر از لعل ششتری … وز خوید گشت دشت پر از سبز پرنیان
از بس بنفشه چون کف نیل است جویبار … وز بس شکوفه چون مل سیم است آبدان

للعمادی الشهریاری

بهار

پرمه و پروین عنبر بوی شد طرف چمن … در چمن باد صبا زان عنبر آگین پر درود
هر سحر که بر زبان بلبل از سودای گل … وقت دستان داستان ویس و رامین

وله

در صحن باغ رایحهٔ باد عود سوز … بر طرف شاخ حنجرهٔ مرغ عود ساز
از لاله و بنفشه و نرگس بهم به پیش … روی تذرو و افسر طاوس و چشم باز
هر ذره که چشم ابر پراکند بر زمین … از باغ و راغ یافت یکی را هزار باز

وله

سر باز داشت گلبن از غنچه … پیش بلبل یگان یگان بگشاد
خوشتر از ناف آهوان ختن … نافهایی که گلستان بگشاد

وله

طرب زایست بستان از غنا دل … بجام باده برکن از عنا دل
بیا دستا که بر سر میزند سرو … چو دستان میزند بر گل غنا دل

وله

آراسته شد چون رخ خوبت رخ گلشن … در ده چو لبت بادهٔ لعل خوش روشن
در موسم گل بلبل شیدا بچه نالد … در وصل گر از رسم بود ناله و شیون
چون لالهٔ سیراب همی باش قدح گیر … چون نرگس سرمست چه باشی قدح افکن

للمعزی

بر زمین از ابر لولو بار و باد مشک بیز … فرشهای چون منقش پرنیان آمد پدید
توده کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار … سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید
در و مینا از نهال یاسمن آمد برون … لعل و بسد بر درخت ارغوان آمد پدید
گلستان ارژنگ چون ارژنگ مانی پیش … نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید

وله

مشک و شنگرف است گویی ریخته بر کوهسار … نیل و زنگار است گویی بیخته بر جویبار
طبل عطار است گویی در میان گلستان … تخت بزاز است گویی در میان لاله زار ۲

از شکوفه باغ شد مانندهٔ رخسار دوست — وز بنفشه راغ شد مانندهٔ زلفین یار
٢ که کنار سبزه بر عنبر کند باد صبا — که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
فرشهای عبقری افکنده شد در بوستان — جامهای ششتری گسترده شد در کوهسار
لاله کرد ابر آذاری پر از گوهر دهن — سبزه کرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار
٢ (وله) از ژاله لاله را همه درست در دهن — وز لاله سبزه را همه لعلست در کنار
٢ چون در کنار سبزه بود لعل قیمتی — اندر دهان لاله سزد در شاهوار
٢ چرخی ستاره بار شدست از نسیم باد — در هر چمن که هست درختی شکوفه بار

للمنوچهری

صبا فرش رخام از باغ برچید — فرو گسترد فرشی از زبرجد
گلی کو بود اندر خواب یک چند — شدش دیده زخواب آنکه مسهد
بهای عنبر و ند کم شد ایراک — همه خاک زمین عنبر شد و ند
درخت رز د گل گوئی که دارد — برافکنده یکی زرینه مقود

للامامی

تازه و خوش چون رخ یار — صحن گیتی ز رنگ و بوی بهار
دشت را از زمردست بساط — کوه را پر زبرجدست کنار
شاخ گوهر فشان چو بر سر گشت — کهر شاهوار کرد نثار
جنبش باد و ساحت چمنست — طرهٔ چین و عیرت فرخار
برگ نسرین و شاخ ششادند — رخ زیبا و طرهٔ دلدار
سرو در حالتست از آنکه نواخت — صوت موسیچه ساز موسیقار

بی

زین سپس عقل را کند سرمست — بعد ازین مست را کند هشیار
لحن قمری و بلبل از بستان — صوت تیهو و کبک از کهسار
ساغ غنچه نارسیده هنوز — چشم نرگس چراست مست خمار

لمسعود بن سعد بن سلمان

ز باد و ابر فراز و نشیب کهساران — برنگ دیبهٔ چینست و نقش صورت چین
چمان تذروان بر فرشهای بوقلمون — نوان درخشان در حلهای حور العین
نثارها دل و جان طبیعت آوردند — نشاط و لهو و طرب لاله و گل و نسرین
(وله) باغ بر سکران کشمیر است — باغ بر لعبتان فرخار است
کسوت دی ز دیبهٔ رومیست — زیوران ز دُرّ شهوارست
حلهٔ دست باف نیسانرا — بستدین بود و زمردین یارست
زار بلبل چرا همی نالد — که گل رزد زار و بیمارست

للسوزنی

[illegible] نو و عقد ال[illegible] — صبا برگشاد از رخ گل نقاب
بتان بهشتی بار دی بهشت — یکایک برون آمدند از حجاب
(وله) از خاک و خار و خاره بادی بهشت ما — روید بنفشه زار و سمن زار و لاله زار
اردیبهشت ماه بساقی دهد ندا — خیز ای بت بهشتی و آن خم می بیار

من کتاب شاهنامه

چو از دامن ابر چین کم شود — بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسبان شود کوه و دشت — نباید ترا گرد اندوه گشت

للسنائی

باغ شد چون رخ شاهان بجمال — شاخ چون زلف عروسان زشکن

از گریبان شکوفه بادام — پر ستارست جهان را دامن

ولہ

گلزار بین ز سبزه پر از آب نار فعل — کهسار بین ز لاله پر از نار آب دار

روی زمین چو افسر شاهان پر از گهر — شاخ شجر چو گوش عروسان ز گوشوار

زینجا نفیر زنبور و زانجا نوای زار — زین سو خروش عاشق و زان سو نشاط یار

در هر طرف بهشتی و در سر بهشت حور — در هر چمن نگاری و با هر نگار کار

مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن — شاخی بهر طریق و عروسی بهر کنار

ولہ

آراست جهان دار دگر باره جهان را — چون خلد برین کرد زمین را ز نما را

هر روز جهان خوشتر ازانست که هر شب — رضوان بگشاید همه درهای جنان را

گوئی که بهوا غالیه آمیخت بخروار — پر کرد از آن غالیها غالیه دان را

گنجی که بهر کنج نهان بود ز قارون — از خاک برآورد مر آن کنج نهان را

لعبد الواسع الجبلی

سحاب گوهر آگین گشته نقاش گل سوده — شمال عنبر آگین گشته فراش گل احمر

کنون از لاله گرد باغ چون سجاده گون مطرد — کنون از سبزه گرد راغ چون پیروزه گون چادر

گهی صلصل کند در بوستان چون عاشقان ناله — گهی بلبل زند در بوستان چون مطربان زخمه

ولہ

گلستان چون لعبت پر شاد از آن در چمن — قمریان چون عاشق ناشاد نالان در بحر

مل چو اشک عاشقان ناشکیب آمد برنگ — گل چو روی لعبتان دلفریب آمد ببر

ولہ

آمد آن فصلی که اندر جان و دل افزون — بلبلان از شوق جنت دی دلا زاهد یار

گاه

گاه جماشی کند با ارغوان باد شمال — گاه نقاشی کند در گلستان ابر بهار ٣

شد معطر برگ نسرین و مرصع شاخ گل — از نسیم مشک پر و ابر مروارید بار ٢

نرگس خوشبوی دارد زر تازه در دهن — لاله خود روی دارد مشک سوده در کنار ٢

که بخندد بوستان چون دلبر نوشاد خوش — که بگرید آسمان چون عاشق ناشاد زار ٢

چون گل سوری گشاد از روی در بستان نقاب — بر چمن بگرفت نرگس باز رشک او خمار

ولہ

گاه آن آمد که گردد باغ چون خلد برین — آب همچون حوض کوثر گلستان چون حور عین

سنبل مشکین شود سوزنده چون عود قمار — بلبل مسکین شود سازنده چون عود حزین

همچو اشک مهرجویان ژاله بارد از هوا — همچو خد ماه رویان لاله روید از زمین

چون شود این هر دو هم با یکدگر باشد بشکل — لاله چون درج عقیق و ژاله چون در ثمین

ابر نقاشی کند هر ساعتی در بوستان — باد جماشی کند هر لحظه با یاسمین

این کند بر لؤلؤ خوش آب آزاد بان — وان کند بر عنبر نایاب این را آستین

لاثیر الدین الاومانی

گوییا باد بهار از دور می آید که سرو — دستها بگشاد و از گرد رهش در بر گرفت

شاهدان باغ و بستان زادمی میداد باد — زان میان گل ساده تر بود اندر و خوشتر

لاله را زین داد کردن بد چو من دلسوخته — حرقتی ناگه در و افتاد حالی در گرفت

ولہ

موسم عیشست و همچون لاله و گل در جهان — هر که صاحب دل بود باید که عیش اکنون کند

در عماری زان نشیند غنچه گل بامداد — تا چو لیلی بلبل بیچاره را مجنون کند

ولہ

دگر باره نسیم نوبهاری — هوا خواهد نمودن مشک باری

شود بویا بطبع او خود گلها را — بنوک کلک بر کاغذ نگاری

همی ماند بدان شاخ کل از دور / کر در جنباندش باد بهاری
که حفته دلبر خود را تو خواهی / که زنک زنک از خوابش در آری

لابن یمکر

اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی / برکشت دشت و باغ زتمثال مانوی
بلبل نوای بار بدی برکشید باز / برکف کرفت لاله دکر جام خسروی
در پهلوی چکاوک ترکی زبان نشست / قمری و برکرفت غزلهای پهلوی
ناکه درید پردهٔ عشاق فاخته / چون کرد در هوای چمن پرده راهوی
کیرد بتو شاه ریاحین بتازکی / بخت معاشران رزحق کهن نوی
چو غنچه وقت سحر حلقه پوش می آید / نوای بلبل مستم بکوش می آید
ولہ
کل از کرشمه مکر سرخ روی میکردد / که سرو بسته قبا سبزپوش می آید
بوقت صبح ز باد بهار پنداری / که بوی طبلهٔ عنبر فروش می آید
رسوز نالهٔ بلبل میان لاله و کل / چو لاله خون دل من بجوش می آید
چو عندلیب زند نای و لاله کیرد جام / دران دمم هوس نای و نوش می آید

للسید حسن الغزنوی

خاکرا از باد بوی مهربانی آمدست / در ده آن آتش که آب زندکانی آمدست
نرکس مخمور خوش بوی طبیبی خواستست / بید خرم روی سرمست جوانی آمدست
باغ مهمان دوست برک میزبانی ساخته / زاغ اندک راز در بسیار دانی آمدست
باد نقاشی و عطاری کند هر صبحدم / آن توانائیش بین کز ناتوانی آمدست
آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر / آب را کر خاصیت آتش نشانی آمدست

ولہ
بعثهٔ دیگر ببی ابر مروارید بار / آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار ٢
کاه باد از عارض کلبن برانکیزد نسیم / کاه ابر از طره شمشاد بنشاند غبار ٣
خط باغ از ریاحین سبز زار خط دوست / کوشهٔ شاخ از شکوفه پر در و چون کوشِ یار ٢
بادی سوزد بخور و ابر می ریزد کلاب / چرخ می کوید نوید و باغ می سازد نثار ٣
غنچه را از خوشدلی در پوست کی ماند مجال / باده را از خرمی در جام کی کیرد قرار
کلستان هر صبحدم چون دلبران هر دم هوس / بلبلان هر نیم شب چون بیدلان کریند زار
ولہ
برداشت پرده دار طبیعت حجاب باغ / بکشاد نقش بند ریاحین نقاب کل
ولہ
صبح خندان چو کل و کل چون صبح / هر سحر چاک زده پیراهن

لادیب الصابر

ابر فروردین فرو شوید همی رخسار کل / وقت دیدار کل آمد حبذا دیدار کل
خمار وزا که مارا تازه و روشن شدست / عشق بر دیدار باغ و دیده بر رخسار کل
ولہ
با حسن باغ و فر بهار و جمال کل / نیکوست حال ما که نکو باد حال کل
کل بوی و باده نوش بدیدار کل که هست / امروز روز باده و امسال سال کل

لفرید الدین الفارسی

نکارینا بهار آمد بیا تا بوستان بینی / کل اندر بوستان خرم چو روی دوستان بینی
دهان عاشق مسکین چو در غنچهٔ کل شکین / زیار دلستان در بوستان بوستان بینی
نهانی جان حیوان از اجسم اندر ببی دیدی / کنون اجسام نامی را بجان اندر نهان بینی
اکر بر کوهسار آیی حجر را بر شجر یابی / وکر در سبزه زار آیی زمین چون آسمان
درخشان نکارین را چو جوزا بر فلک یابی / عروسان ریاحین را چو حورا در جنان

چو بلقیس است سرو آب چون صرح ممرد دان	کشیده دامن از ساقش میان آبدان
چکاوک عود می سازد شقایق عود می سوزد	بساز و سوز این و آن هوا را انس و جان
گل از خنده اگر بشکفت نشکفت است از این معنی	که خندان باشد آن کو را دهن پر زعفران

ولهُ

سلطان گل رسید و دیار چمن گرفت	و اطراف جویبار سپاه سمن گرفت
دل تنگ بود غنچه شد اکنون گشاده لب	کز تاب آفتاب زر اندر دهن گرفت
گر شد شکسته طرهٔ سنبل ز زخم باد	باری قد بنفشه چه یعنی باری شکن گرفت
شمعیست سبز نرگس و سیم و زرش لگن	هرگز که دید شمع که بر سر لگن گرفت

ولهُ

تا گل از باد صبا در بوستان آمد پدید	بوستان خرم چو روی دوستان آمد پدید
زلف سنبل بر بر خال سمن شد آشکار	خط سبزه بر لب آب روان آمد پدید
شیر از پستان روان شد ابر را در گلستان	تا ز مهد غنچه طفل گلستان آمد پدید

بدیع الدین ترکو

خجسته ماه نیسانست و خرم جشن فروردین	بگرید هر نفس ابر و بخندد دهر زمان بستان
ز روی چرخ هر ساعت نماید برق چون خنجر	چو خون آلوده شمشیری ز زیر نیلگون خفتان
زمین از لاله پر ترک است و حوض از آب پر جوشن	درخت از شاخ پر تیغست و شاخ از غنچه پر پیکان

للفرخی

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار	پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس	بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار
دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد	حبذا باد شمال و خوشا بوی بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین	باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار

نسترن

نسترن لؤلوی لالا دارد اندر مرسله	ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار

للقطران

ابر نیسانی به باران در چمن پرورد دُر	گشت خیری با فراق نرگس اندر درد زرد

لابن یمین

وقت آنست که گل پرده ز رخ برگیرد	بلبل مست دگر عشق گل از سر گیرد
نرگس شوخ سر از خواب گران بردارد	صبحدم لالهٔ سیراب چو ساغر گیرد

ولهُ

وقت آنست که بلبل بگلستان آید	هر که عاشق بود از خانه به بستان آید
گل به بزم همه کس عیش کند چون بت من	تا چو من بلبل بیچاره با فغان آید
راستی گل بوفا یار مرا می ماند	که وصالش به یکی هفته بپایان آید

للقطران

هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد	مرغ شبگیری سرایان از بر گل زار زار
لاله اندر بوستان چون طوطی خسته ستان	بر سر منقار خون و در بن منقار قار

للخاقانی

نهاد نرگس بر فرق باز زرین تاج	گرفت گلشن بر دست باز زرین جام
طلوع کرد ز هر شاخ خشک صد گلزار	بسعی تابش خورشید و اهتمام غمام

للعمادی الشهریاری

نقش پردازان قدرت کلک خاری کرده اند	تا بر اطراف چمن این خرده کاری کرده اند
رنگ ابر و برق دارد لاله لیکن از خلاف	برق روشن را حجاب ابر تاری کرده اند
نقش بندان بهار آرای را این تا چه نقش	شاهدان باغ را صورت نگاری کرده اند

بازسلطان چمن بر تخت مینایی نشست / کار بار تاجش این کو هنرکاری کرده اند
تاج زر نرگس بسر بر پای تخت گل گرفت / حبذا شاهی که خیلش تاج داری کرده اند
غنچه از مینا صراحی لاله از لبد قدح / خرم آن دهقاکه می را جانسپاری کرده اند
در چمنها انجمنها هر یکی با دلبری / بر سماع مرغ میل سبکباری کرده اند
فشاند زلف بنفشه صبای مشک افشان / نشاند طرهٔ سنبل سحاب آزاری
درید پردهٔ خلوت سرای و روی نمود / عروس باغ که نه ماه بود مستواری

رشید الدین الوطواط

٢ بهار جان فزای آمد جهان خرم شد و زو / بباغ و راغ گسترده فرش حله و دیبا
٢ همه اطراف صحراهست پر یاقوت و پر بسد / همه اکناف بستان هست پر مرجان و پر مینا
٢ هوا شد تیره و گریان بسان دیدهٔ وامق / زمین شد تازه و خندان بسان چهرهٔ عذرا
٤ کنار سبزه از لاله شده پر زهرهٔ انجم / دهان لاله از ژاله شده پر لؤلوی لالا
٢ جهانست این ندانم یا فضای جنت المأوا / زمینست این ندانم یا رواق گنبد خضرا

لامفضل الدین الکرمانی

چار سوی جهان لشکر بهار گرفت / بنفشه رنگ و سمن بوی گل نگار گرفت
صبا ثغاب ریاحین مشک بیز گشاد / درخت مروجهٔ شاخ سیم بار گرفت
بهار مفرش کافوری از چمن برچید / شمال بچهٔ زرین شاخسار گرفت
بجای آن دم طاوس و پر طوطی بین / که عرصهٔ چمن و صحن مرغزار گرفت
دست نقاش بهار از قلم سحر نگار / نسخهٔ نزهت فردوس بستان آورد
گل بجنبید چو لیلی و رخ لعل نمود / ابر مجنون شد و مژگان درفشان آورد

مفرش پرحواصل که بساط دی بود / حله چون دم طاوس به نیسان آورد
دامن شاخ چو آمد ز شکوفه پر سیم / غنچه در طره شد و زر زگریبان آورد
رنگ بوئیت چمن را بعروسی بهار / بلبل مطرب از آن دست بدستان آورد

للشیخ نجم الدین دایه

٢ صحرا بگل و لاله بیاراسته اند / در عیش فزوده و زغم کاسته اند
٢ در خاک عروسان چمن خفته بدند / امروز قیامتست و برخاسته اند

لسیف الدین الاعرج

نقاش باد کرد بتائید نوبهار / بر روی لاله صورت زیبای گل نگار
از مهد رج زمرد غنچه عقیق گل / چون لعل می ز ساغر مینا شد آشکار
کردند دلبران بنفشه خط چمن / از حلقهای طرهٔ شمشاد گوشوار
چون از شکوفه کلهٔ یاقوت بست باغ / طاوس گل بجلوه درآمد عروس وار
باد صبا چو دست عروسان ازین سپس / دست نگار بسته برون آرد از خمار
همچون شفق نماید از سبزه زار چرخ / از شعلهای لاله سر تیغ کوهسار
شد همچو چشم عاشق مهجور در سحر / از رشک ابر دیدهٔ نرگس سرشکبار
هر روز نقرهٔ خنک فلک در هوای باغ / گلگون شود چو جام می از عکس لاله زار
لاله سراب بین لعل لب جویبار / دیدهٔ نرگس نگر چشمهٔ ماء معین
عیسی جان زادیست با لب خندان گل / یوسف دل راجیست بر زنخ یاسمین
زآتش گل دود ابر گشت معطر چنانک / مغز هوا از امتلا عطسه دهد آتشین
دامن گل پر زر است هست امید بهار / از پی آن بر زدست دست چنار آستین

لمجیر الدین البیلقانی

باد صبح است که مشاطهٔ جعد چمن است | یا دم عیسی پیوند نسیم سمن است

نکهت نافهٔ مشکست نه نافت نه مشک | اثر آه جگر سوختهٔ همچو من است

دیدهٔ مردهٔ نرگس همه گریان نگرد | بسوی لاله که او زندهٔ اندر کفن است

لاله و گل را ز اندیشهٔ این عمر که نیست | گر دلی هست همه روز بغم ممتحن است

گل چو یوسف بود من غلطم نیک نرفت | اینچنین غرقه بخون کوست مگر پیرهن است

بوی شیر از دهن سوسن ازان می آید | که هنوزش سر پستان صبا در دهن است

دو زبانست و نگوید سخن و حق با اوست | با چنین عمر که او راست چه جای سخن است

رسید (دلم) کوکبهٔ سعد بر جنیبت گل | شمال داد جهان را بنو و عدل بهار

بنفشه را مگر گل سوری بجرده گرفت | که ماند بر سر یکپای بهر استغفار

چو دید سبزه که گل پای در رکاب آورد | کشید نیجه یعنی که هست واست سوار

بسوخت جان و دل خویش لاله تا دانست | که در جهانش بقا اندکست و غم بسیار

جهان نرگس تر گفت شوخ چشم کسی | بخنده گفت ولیکن نه چون تو بی زنهار

زبان سوسن آزاد گنگ ماند چو دید | که با حریف جهان خاموشی به از گفتار

بسمع لاله رسید آن که غنچه پیکان ساخت | دلش چو سینهٔ من گشت از نهیب افگار

عروس سبزه چو در جلوه شد بمجلس گل | ز سیم خام طبقها شکوفه کرد نثار

لرفیع الدین مسعود

چمن ز غنچه چو طوطی سبز منقارست | دهن بخنده گشوده چو کبک کهساری 1

صبا فصاحت مرغان چو دید سوسن را | چه گفت گفت بدین خاموشی سزاواری

هنوز طفل زبانت بشیر آلوده است | میان اهل فصاحت چه مرد گفتاری

اگر گل است که ضحاک وقت شد نرگس | چرا به بزم گله گر نهد ز جباری

دماغ نرگس مخمور خشک گشت از بس | که بر گشاد صبا نافهای تاتاری

سپیده دم که همی کرد بلبل سرمست | حکایت شب هجران خود بصد زاری

دران میانه فرو گفت با گل از دم سرد | که خوب چهره بتی لیک بی وفاداری

جواب او گل رعنا بدین غزل میداد | که بر صحیفهٔ جانها سزد که بنگاری

بپای عشق در انداز اگر سری داری | وگرنه لاف مزن چون نه مرد این کاری

میان زمرهٔ عشاق شرمسار شوی | اگر تو نام چنین عشق بر زبان آری

نه عاشقانه شبی آه جاک میزنی صبور | نه پیدا نه یکی لحظه اشک می باری

فراز سرو صنوبر چه است بروارت | اگر بدام غم عشق ما گرفتاری

نه زان ز پرده برون آمدم که با با من | همان پیام که داری لشوق بگزاری

نشسته ام بر تو بالبی و صد خنده | ز دلبران نه همینست حد دلداری

نسیم (دار) باد صبا گرد خاک را زنده | چنین مسیح دمی یارب از چه شد بیمار

چشم (دل) نرگس بچمن گشت سپید و کس نیست | که ز جیب گلش آرد خبر پیراهن

گل چو لاله بنود در غم کوتاهی عمر | لاله را سینه همی سوزد و گل را دامن

للسلطان البهی

۲ حله باف بوستان شد باد نوروزی دگر | باغ از و جنت صفت گشت و زمین گردون اثر

۲ کسوت زربفت پوشیدست پنداری چمن | بر میان سبز گستر دست گویی بر شجر

۲ نقش بندی میکند در بوستان ابر بهار | عطر سایی میکند در گلستان باد سحر

۱۴۰۱

برگ تا در باغ پوشیدست سیمای رزه	گلبن از پیکان یاقوتی همی سازد سپر
٢ که نسیم مشکبوی از دشت می آرد عبیر	که بخار نیلگون بر خاک می ریزد گهر
سرو تا در باغ پوشیدست زنگاری قبا	نی بطرف جوی بربستت میناثی کمر
از نسیم صبح در خارا و خار آمد پدید	لاله از شنگرف و قیر و غنچه از یاقوت و زر
آن نمود اندر نظر چون آتشی مشکین دخان	وین شکفت از شاخ همچون شعله در بر شرر
٣ ولہ اطراف باغ گشت ز آثار نامیه	مینای لعل زیور و دیبای زرنگار
٣ سجاده گون همی شود از لاله بوستان	پیروزه رنگ میشود از سبزه جویبار
٣ شنگرف ریخته تو گوئی بگلستان	زنگار بیخته تو گوئی بمرغزار
٢ نسرین ز سیم خام بپوشید پیرهن	گلبن ز زر پخته بر آورد گوشوار
٤ تا باغ برگرفت سر طبلهٔ حلی	بگشاد باد صبح در نافهٔ تتار
ولہ مرصعت درخت و معطرست چمن	بسعی ابر بهاری و باد فروردین
ز لبس شکوفه لعبت نهاد پنداری	که هست عرصهٔ بستان نگارخانهٔ چین
بسوی نسترن تازه جز بگوشهٔ چشم	نظر نمیکند از کبر نرگس خودبین
ولہ چو رفت از برج برجیس آفتاب اندر حمل دیگر	همه عالم بتاثیرش بهشت جاودان گردد
ز سنبل طرف جوی اکنون چو زلف ... آشفته	ز لاله پشت کوه اکنون چو روی دلبران گردد
چو می هرجا که خوش طبیعت اندر ساغ اوزد	چو گل هرجا که رعنائیت کرد بوستان گردد
ولہ طبع در مجمر بجاده شود عنبرسوز	باد در حقهٔ بلور شود غالیه سای
دختر نامیه را جلوه کند خنده زنان	چون زند ابر ز رشک کرت یایای

للسعدي

خیز و غنیمت شمر جنبش باد بهار	نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار ٣
وقت بهارست خیز تا بتماشا رویم	تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار ٣
بوی گل و بانگ مرغ برخاست	هنگام نشاط و روز صحراست
فراش چمن ورق بیفشاند	نقاش صبا چمن بیاراست

من کتاب شاهنامه

پر از غلغل و رعد شد کوهسار	پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله فریب و ز نرگس عتاب	ز سنبل نهیب و ز گلزار زیب
ومنه چو بیدار کردی جهان را ببین	که دیباست یا نقش دیبای چین
کنون خورد باید می خوشگوار	که می بوی مشک آید از جویبار
ومنه هوا پر خروش و زمین پر ز جوش	خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
همه بوستان پر ز برگ گلست	همه کوه پر لاله و سنبلست
نگه کن سحرگاه تا بشنوی	ز بلبل سخن گفتن پهلوی

لشرف الدین شفروه

خوش بهاریست چه گوئی سوی صحرا برویم	مهد گل میرسد اینک بتماشا برویم
دشت از سبزه همی موج زند چون دریا	از پی گوهر عشرت سوی دریا برویم
هر دلی خرم و شادست درین موسم خوش	هر کسی رفت بنظاره چرا ما نرویم
خانه در موسم گل تنگ تر از غنچه بود	همچو مرغ از قفس تنگ بصحرا برویم
ولہ گلشن امسال برنگی و هوای دگرست	باغ را گوئی برگ و نوای دگرست
تربت باغ چه سودست مرا بی رخ دوست	که تن اینجا و دل غمزده جای دگرست

۲ (ول) دی که پایش شکسته باد برفت / گل که عمرش دراز باد آمد
۲ گل چو در جلوه آمد از سر شاخ / رنگ روی کسیم یاد آمد

للبخاری

نوبهار آمد و از بهر عروسان چمن / باجه آورد بسی حله و تاج و سرار
گاه در جلوه بگریند عروسان چمن / گاه در پرده بخندند بتان گلزار
دامن برقع هر لاله براندازد باد / گوشه هودج هر غنچه فرو گیرد خار
افسر خویش مکلل کند اکنون گلبن / کمر خویش مرصع کند اکنون کهسار
(وله) شاهانه گشت کسوت صحرا و کوهسار / با جامه ملمع روی شد از بهار
سیماب بود برف که چون رفت از و بماند / شنگرف روی و زر صافی طلاله زار
چون خسرو سپهر کند رای اوج خویش / لابد بدل شود همه احوال روزگار
حوران باغ باز کنند از نشاط او / لبها و چشمهای پر از خنده و خمار
بلبل بگوش دوست رساند حدیث دوست / گلبن بچشم یار نماید خیال یار

من کتاب ویس و رامین

زمین از بس گل و سبزه چنان بود / که گویی پر ستاره آسمان بود
(ومنه) چمن مجلس بهاران مجلس آرای / زبان بلبل رباب و فاخته نای
(ومنه) درخت رودباری سیم ریزان / نسیم نوبهاری مشک بیزان
درو ساقی چو نرگس جام در دست / بنفشه سر فرو افکنده چون مست
ز کوهسار شاخها چون تاج کسری / ز بس گل باغها چون روی لیلی
همه صحرا ز سوسن روی حورا / همه مرزا ز بنفشه جعد زیبا

(ومنه) جهان پیر برنا شد دگر بار / بنفشه زلف گشت و لاله رخسار
جهان از خرمی چون بوستان شد / زمین از نیکویی چون آسمان شد
ز خوشی باغ همچون دلبران شد / ز خوبی شاخ همچون اختران شد
هوا نوروز را خلعت برافکند / ز صد گونه گهر بر گل پراکند
نشاط باده خوردن کرد نرگس / که گیتی دید چون شاهانه مجلس

لسراج الدین القمری

تا نامیه از چهره گل پرده برانداخت / نرگس ز نظارت شد و پرده برانداخت
از بس که مزاج خوش بادام تر افتاد / ناخورده می لاله شکوفه بدر انداخت
صاحب نظر آمد چنین دیده نرگس / بر روی عروسان بهاری نظر انداخت
(وله) رعنا میست کنون حال شاخهای بارک / زبیل است کنون کار باغها به نوا
کنار باغ پر از اشک شد ز دیده ابر / دهان نافه پر از مشک شد ز ناف صبا

من کتاب لیلی و مجنون

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک زمین ز گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان / چون سکه روی نیک بختان
از لاله لعل و از گل زرد / گیتی [illegible] علم دو رنگ بر کرد
از برگ و نوای باغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان
در باغ گرفت سبزه آرام / دادند بدست سرخ گل جام

من کتاب مخزن الاسرار

سوسن یکروزه عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان

فاخته فریاد کنان صبح گاه — فاخته گون کرد فلک را بآه
باد نوینده بدست امید — قصهٔ گل بر ورق سرخ بید
خواست بریدن چمن از چابکی — خواست چیدن سمن از نازکی
غنچه بخون بسته چو گردون کمر — لالهٔ کم عمر ز خود بی خبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ — وز شکر انگیخته نی تنگ تنگ
خار سر گشته ز پیکان خویش — بید لرزه شده از جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش — دیدهٔ نرگس درم دامنش

من کتاب خسرو و شیرین

بساط سبز چون جان خردمند — هوای معتدل چون مهر فرزند
شقایق سنگ را بتخانه کرده — صبا جعد سمن را شانه کرده
گل از شادی علم در باغ میزد — سیاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست — بنفشه در خمار و سرخ گل مست
سهی سرو از چمن سر بر کشیده — ز عشقش لاله پیراهن دریده
هوا بر سبزه گوهر بار گشته — زمرد را بمروارید بسته
نوای بلبل و آوای دراج — شکیب عاشقان را داده تاراج

للعنصری

۴ صبا و ابر مروارید گستر — تو پنداری که نقاشند و بتگر
یکی با صورت مانی نه مانی — یکی با صنعت آزر نه آزر
بهر کامی گل از مشک معجون — بهر شاخی گل نارست بر بر

یکی

یکی بر بوی عطاران تبت — یکی بر نقش نقاشان بربر

واحد
زبس گل که در باغ ماوی گرفت — چمن رنگ ارژنگ مانی گرفت
صبا نافهٔ مشک تبت نداشت — جهان بوی مشک از چه معنی گرفت
مگر چشم مجنون بابر اندر است — که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
بمی ماند اندر عقیقی قدح — سرشکی که در لاله ماوی گرفت
قدح گیر چندی و دنیا مگیر — که بدبخت شد هر که دنیا گرفت

واحد
یاسمین آمد و نگر که چه گفت — گفت اگر زلف دوست میجویی
مرا این که من چو زلف ویم — چون بمشک و میش فرو شوئی

لصفی الدین

بهمو د خاک لالهٔ رنگین چو روی دوست — بشکفت با طرهٔ سنبل چو زلف یار
صحرای سبز پوش شد از لالها چنانکه — در تیره شب ز عکس کواکب شود نگار
چشم شکوفه منتظر چهرهٔ گلست — گوشش بنفشه مستمع نالهٔ هزار
بارید چشم ابر سیه لؤلؤ سفید — بگشاد دست باد صبا نافهٔ تتار

واحد
چو کرد بلبل بر یاد گل سماع آغاز — بسی عتاب ز هر گونه در میان آمد
ز غنچه روی بدر کرد گل ببلبل گفت — عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
بگفت بلبل شاد آمدی که جان فدا — در آ در آ که گل اندر غمت بجان آمد
بخندهٔ خوش و موزون جواب دادش گل — که عذر دیر رسیدن مرا عیان آمد
ره دراز پر از خار و من چنین نازک — بدین طریق باهستگی توان آمد

واحد
لعلت و زر ریخته بر دامن کهسار — درست در آویخته در گردن بستان

از سبزه و از لاله چه بر دشت چه بر کوه	مینا و عقیق است پراکنده فراوان
از باد همی سوده شود عنبر و کافور	وز ابر همی توده شود لؤلؤ و مرجان

للاسدی

شده لاله از ژاله پر دُر دهن	ز پیروزه پوشیده گل پیرهن	٣
ز گل دشت طاووس رنگین شده	ز ابر آسمان پشت شاهین شده	٢
باواز بلبل گشاده دهن	دریده گل از بانگ او پیرهن	
از نسیم باد کرده غنچه پر عنبر دهن	وز سرشک ابر کرده لاله پر لؤلؤ کنار	

الباب الحادی عشر فی شدة الصیف

لاوحد الدین الانوری

بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب	حدت خونی از غذا رمه فرو شوید ز بیخ
میوه‌ها سر در کشند از حدت گرما بشاخ	ماهیان بیرون فتند از شورش دریا بشخ
وحش را گردد زبان در کام چون پشت کشف	طیر را گردد زبان در حلق چون پای ملخ

لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

چنان زبانه همی زد ز آسمان آتش	که نسر طایر از آن گشت سوخته پر و بال

لکمال الدین اسمعیل

اندرین شدت گرما که بپیند انگشت	که از کوکبهٔ تیر رهی
آب نایاب چنان شد که همی از لب جوی	دست‌ها جز به تیمم نکشد سرو سهی

للازرقی

ز نور قبهٔ زرین دایره تمثال	زمین نعنه فرو شوید آتشین تر بال

فروغ

فروغ چتر سپهری چنانک درفشیدن	بتنگ زلزله اندر فکند گاه زوال
درر چو لاله شود لعل در میان صدف	چو آب موج زند سیم در مشام جبال
طیور گاه پریدن بقوت خورشید	همی کنند بمنقار آتشین پر و بال

لواحد

بگرمگاه بدشت ار بنگری یاقوت	چنان گداخته گردد که نقره اندر گاه
کنون بروی بیابان سراب سیمابی	علم بچشمهٔ خورشید بر کشد بنجاه
چو کوی آتش افروخته بزیر آید	کبوتری که هوا در بلندیش در راه
چنان شدست ز گرما که موی خویش از پوست	همی بناخن و دندان فرو کند زود

للامامی

در چنین وقتی که گویی ز التهاب مهرداد	جنبش گردون مزاج باد را طبع اثیر
جوش ماهی ز گرمی هوا در قعر آب	همچنان سوزد که اندر شعلهٔ آتش حریر
گر سمندر را از آتش پرورش بودی کنون	می بسوزد حدت گرماش بر در
کوه آهن دجلهٔ سیماب شد از روی چو تافت	برق تیغ آفتاب اندر میان ماه و تیر

لواحد عفا الله

ز باد گرم همین سوخته زمین و هوا	پلنگ را سر و پا و کلنگ را پر و بال
همی گیاه ز گرمای گرم شد اخگر	همی درخت ز تف سموم گشت زگال
بوقت آنکه بدریا در از تف خورشید	همی بسوخت نفس در میان ماهی وال
لواحد	
کنون ز قوت گرمای صعب در دریا	چو موم نرم شود سنگ در دهان نهنگ
اگرچه گرسنه باشد بگرمگاه برون	ز غار تنگ نیاید بصید رنگ پلنگ

گهر زکان بدخشان بقوت خورشید — که از گرد و بیرون تراید از دل سنگ
شود چو ماهی بر تا بدر زمان ریان — چو بر برد سوی خشکی رابگیر کلنگ

الباب الثانی عشر فی صفة الخریف لاوحد الدین انوری

مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت — جکند نامیه عنین و طبیعت عزبست
زمین شد چون سپهر از بس بدایع — خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت — توانگر شد بانواع جواهر
چنان شد باغ کز نظارهٔ او — همی خیره بماند چشم ناظر

لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

بگشت گونهٔ باغ از نهیب باد خزان — پر د باد خزان برگ و شاخ و رنگ رزان
چو عرصه گاه قیامت شدست عرصهٔ باغ — که مرغ خامش گشت و درختها عریان
ز برگ گشت زمین همچو روی عاشق زرد — ورق ز شاخ درختان چو نامه پاران
دل هوا مگر از مهر باغ سرد شدست — و گرنه اشک چه بارد ز دیدها چندان
کلاه لاله که بربود تاج نرگس کو — قبای غنچه که برکند و پاره کرد چنان
چو خنده آورد این زعفران چه معنی ابر — ز زعفران که بیاغست میشود گریان
وله نفسی سرد زد خزان از درد — که شد اطفال باغ را رخ زرد ایضا

للازرقی

عروس باغ نوروزی چه کرد آن پایه گوهر — که نورش ماه تابان بود و سعدش زهرهٔ ازهر
هزاران صورت رنگین نگارنده بر روی مانی — هزاران پیکر طبعی برآورده از آزر

کنون هر صورتی دارد ز برگ عزوان جامی — کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور
شمال زر فشان هر روز طاوسان مجلس را — نهد زر جوهر در منقار و مالد زعفران در پر
سپهسالار دریا را براب باد دران چین — خدنگش نرگس مسکین سنانش برگ نیلوفر
فلک بهای بحرآشوب عالم صحن دریا تل — شبه خشان دو پیکان آتش تیغ یانگ آور
چو باغ از نرگس مسکین فروز شمع زنگار — هوا بردانهٔ سیمین فرو ریز دهمی گوهر
دهان ابر لؤلؤ بر عنبر سای هر ساعت — زمین برکشد لؤلؤ بمشک اندر دمد عنبر
تا باد خزان حمله برون کرد ز گلزار — ابر آمد و بپچید قصب بر سر کهسار
از کوه بشد شد همه سرخی شنگرف — وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
چینی صنمان دور شدند از چمن باغ — زنگی بچگان تند بباغ آمده بسیار
ز آب طلی کرده نگر بر رخ آبی — پیچاده نا سفته نگر در شکم نار

للامامی

بنگر که بر ز خنجر الماس و جوشنست — طرف چمن که بود پر از حله و حلی
بستان شد از حریف خزف آنچنان خزف — کش خار گلبنی کند و زاغ بلبلی

لاثیر الدین الاخسیکتی

در بند آن مشو که چرا پیر شد جهان — او بخت خواجه نیست که دایم بود جوان
آن حلقهٔ مشعش اردی بهشت یاب — شد پاره در کشاکش غوغای مهرجان
با سردی نسیم چرا ایمن شود — هر نا وکی که برق بیند از ز کمان
ای شادی خزان که بیک کیمیاگریش — ابر دست سیم پاش و درخت زر فشان
سر بر فراغت بید که من شاه گلشنم — بادش زبان برید بشمشیر امتحان

کنون

گر سر همیشه در سر جرم زبان شود	پیدا از چه روی در سر سر میکند زبان

لسراج الدین البلخی

شدست قابل زردی چو زعفران اکنون	بساط باغ که سبزی نمود چون زنگار
چو باغبان اثر زعفران بباغ بدید	چو زعفرانش ز تیمار زرد شد رخسار
اگر بخاصیت از زعفران طرب خیزد	چرا رسد بدل باغبان ازو تیمار
٢ زبس که خیل خزان در چمن همی تازند	بماند چهرهٔ آبی نهان بزیر غبار
٣ زکسوتی که چمن را بهار بافته بود	نه رنگ ماند و نه بوی و نه پود ماند و نه تار

لفرید الدین الفارسی

رنگی که در ایام خزان رنگ رزانست	آن رنگ نه آمیختهٔ رنگ رزانست
باجام و حریف آی که ایام خریف است	با آب رزان باش که ایام خزانست
افتاده بر اعضای شجر لرزه ز سرما	تا باد خزان در چمن باغ وزانست
مقلوب رز از تاک چو بر خاک بریخت	دهقان ز تغابن سر انگشت گزانست
سیب ارچه دو رو چون گل رعنا و لیکن	از رنگ رخ عاشق و معشوق نشانست

للعمادی الشهریاری

پر زر شود ز باد همی خاک را کنار	می برکشد ز بر چمنی خلعت بهار
گویی که هست باد خزان کیمیاگر	زر شد همه زمرد و مینای جویبار
از مرزهای سنبل و سوسن نماند را	امروز خط و خد بتان ماند یادگار

للوسیحی

تا برگ همچو عیبهٔ زنگار خورد گشت	چون جوشن زدوده شد آب اندر آبدان

بنازکن

تا برگرفت قافله از باغ عندلیب	زاغ سیه بباغ درآورد کاروان
ز زر بخته خزان کرد باغ را زیور	ز سیم خام هوا داد کوه را افسر
هوا ز ابر برافگند نیلگون پرده	زمین ز برف بپوشید سیمگون چادر
بسوی باغ شدم بار تا مگر یابم	ز روی دوست نشان و ز زلف یار خبر
هزار نسخه ز رخسار عاشقان دیدم	فگنده باغ ز هر شاخ در کنار شجر

لمجد الدین همگر

الباب الثالث عشر فی صفت الشتا

لاوحد الدین الانوری

سلطان دی بلشکر صرصر خراب کرد	دیدی که لشکر دی چون جهان گشت
در خفیه کرد عزم خروجست باغ را	چون آبگیرها همه در تیغ و جوشنست
نقش نباتی ار بعزب خانه بار شد	عیش مکن که مادر بستان سترونست
از جوش نشو دیگ همانا فرو نشست	از دود تیره بر سر گیتی نهنبنست
در باغ برگ رقص تموج نمی کند	بیچاره برگ را چه دل رقص کردنست
ول امروز از کشاد فلک بر مشام ابر	پیکان باد را گذر تیر آرش است
وز برف ریزه گوشهٔ هر ابر پارهٔ	تیغیست گوییا که بگوهر منقشست
بر خاطرت هر آینه این بیت بگذرد	کامروز روز باده و خرگاه آتشست

لکمال الدین اسمعیل

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف	گویی که لقمه ایست زمین در دهان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است	اجرام کوههاست نهان در میان برف
باشد خلاف رسم خطیبان روزگار	زاغ سیه که برفکند طیلسان برف

سیلاب ظلم او در و دیواری کند	خود رسم عدل نیست مگر در جهان برف
بی خنجر هلالی و بی تیغ آفتاب	شوان به تیر ماه کشیدن کمان برف
گرچه سفید کرد همه خان و مان ها	یارب سیاه باد همه خان و مان برف
گر قوتم بدی ز پی قرص آفتاب	بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف
(وله) از آفتاب اگرچه میان زمین و چرخ	تیغ خلاف آخته بودی زمان زمان
آن تیغ در نیام شد اکنون که سعی ابر	برداشت هر غبار که بد در میانشان
با خویشتن گرفت نظر چشم آفتاب	یعنی برهنه اند عروسان بوستان
چشم ستاره آب چکاند ز دود ابر	شک نیست دود آب چکاند ز دیدگان
با صد هزار سلسله چون میدود آب	پایش بنجته بند بیشد ناگهان
بر جان همی بلرزد قالب ز باد سرد	در تن همی بلغزد از افسردگی روان
خواهد که باز گونه کند پوستین خویش	روباه حیله ساز درین فصل اگر توان
آرد چو چشمه هر نفسی آب در دهن	ماهی ز عشق تابه گرم اندر آبدان
آویخت جان خلایق بموی ازان	کز رنج تا براحت موییست در میان
(وله) همه گشته آفتاب پرست	سفهای زمانه و علما

للامامی

شاه انجم چون ز برج جدی سر بر می زند	شدت سرما دم تاثیر اختر می زند
در سر گیتی سحاب از ابر چادر میکشد	در رخ گردون غمام از برق خنجر میزند
مادر جهان هر روز پشت دست را	غیبت خورشید را بر روی چادر میزند
گر خیال نیست ماه دی طبایع را چرا	رعد چون کوس رحیل ماه آذر می زند

فل

خاک پنهان می شود آتش علم بر میکشد	آب خنجر مینماید باد نشتر میزند
دست باد اندر چمن زین پس زر میزند	در شمر نقد روان از نقره تر میزند
پیش خاک و آتش از بس سردی باد و هوا	مرغ آبی در هوای تابه زن پر میزند

لعبد الواسع الجبلی

در مدتی که بود ز سرما جهان چنانک	در تن فسرده گشت همی خون چو استخوان
بر مرغ نیم سوخته بر تابه زن سیهی	مرغان زنده را حسد آمد در آشیان

لاصیل المشهدی

سرما رسید و دست تطاول دراز کرد	گشتند چاره جوی ازین قدم دوزن
گر رستمست و زال که دارند فضل دی	از دست برد برده انگشت در دهن

لابن همگر

دران زمان که فضا از نسیم صحن زمین	ز سردی نفس زمهریر شد مملو
بار رز و هوس مرغ در هوا گوید	کجاست تابه زن و آب گرم و آتش کو
ز سردی دم باد آرزوست روبه را	که باز گونه کند پوست را ز دیگر سو
درین چله یقینم که زاهد چله دار	نماز صبح کند چاشتگه ز بیم وضو
درین سه ماه شود مرد ایمن از دنیا	از آنکه در کف لوطی شود فسرده چنو

للعمادی الشهریاری

هوا ازان سان خنک شد که خبان خود گویی	خنک آنکو درین سرما طعام اندر سقر دارد ۲
ز مرغی کو خورد آتش حسد ها میبرد مرغی	که طوبی آشیانست و ز کوثر آبخور دارد

لاثیر الدین الاخسیکتی

بموسمی که در و مرد محتلم باشد
بترک غسل جنابت مسلم و معذور

سدا سبه لقمه جابک عنان چب رکاب
زکاره تا بدهن مترلی نماید دور

کند دم حیوانات در هوا جامد
بهر نفس که برآرد دم شمال و دبور

زمین چو عارض پیران سال بیهوده
باضطرار عوض کرده مشک با کافور

هوای منقل و باب زن زجور هوا
نهاده بیضهٔ وسواس در دماغ طیور

کسی زخانه بصحرا رود درین موسم
که عزم کرده بود بر قفای خود مقصور

للطیان البمی

روزی که بر زمین وگه از سردی هوا
بار دسحاب خورده کاغوزبی حجاب

جرباصفت زغایت سرما شود کمان
خفاش روز کور طلبکار آفتاب

از آب ابکینه کند باد در شمر
وز برف برشجر چو حواصل شود غراب

خواهد که چون سمندر از آتش وطن کند
مرغابی آن زمان که بود در میان آب

اهل بهشت جمله بدوزخ نهند روی
کز زمهریر حشر بران سان کند عذاب

لواحد
دشت بر بولاد و کوران مانده محروم از جا
کوه بر کاه: وکبکان کشته خاموش از صفیر

عقدهای گلستان از هم گسسته ماه دی
سازهای بلبلان در هم شکسته ماه تیر

ناوک اسفندیار انداخته باد شمال
در عار رستم بروی اندر کشیده ابکر

روی زمین ز جوزهٔ کافور شد نهان
وز دود عود روی بپوشید آسمان

بگذشت مدتی که ز گریه سفید گشت
چشم جهان در آرزوی روی این و آن

شاه فلک ز بیخره می تنکر داز آنک
در زیر چادر ند عروسان بوستان

از برف بر عصارهٔ جنت کوهسار
وز یخ پر از کنارهٔ هندیت آبدان

روشن شدست چون تن اسفندیار خاک
تا همچو رستمست بزه باد را کمان

نشکفت اگر ز شدت سرما باختیار
مرغان بسوی ماب زن آیند ز آشیان

الباب الرابع عشر فی الحب علی الشرب وصفت الشراب لاوحد الدین انوری

خیزید که هنگام صبوحی دگر آمد
شب رفت وز مشرق علم صبح برآمد

خورشید می اندر افق صبح نکوتر
چون لشکر خورشید ز آفاق برآمد

بر دل بقی اندهٔ گیتی بسر آرید
گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد

بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید
کین محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد

وله
ساغرش بر بادهٔ رنگین چنان آید بچشم
کز میان آب روشن برفروزی آذری

آتش سیال دیدستی در آب منجمد
ور ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری

وله
باده خور چون لاله و گل زانکه اندر دشت و کوه
۲ لاله می روید ز خار اگل همی روید ز خار

باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح
۲ توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار

وله
تلخ همچون عیش بدخواه ملک
تیره نی چون روی بدگوی وزیر

از صفا و راستی چون عقل و دل
وز خوشی و روشنی جان و ضمیر

وله
می چون عهد دوستان بصفا
تلخ چون عیش عاشقان بمذاق

وله
ای پسر مذهب قلندر گیر
که در و دین و کفر یک نستو

دست ازین توبه و صلاح بدار
کاندرین راه کافری آنست

ساقیا در ده آن می که ازو
آفت عقل و راحت جانست

در عدم همچو عقل و جان در تن
آشکارست اگرچه پنهانست

ول
روز نوروز و می اندر خم و ما … همه هشیار نه از حرمانست ۲
کس دگر باره درین دم نرسد … پس بخور گرچه مه شعبانست ۱
بخدای ار بحقیقت نگری … مه شعبان و صفر یکسانست ۴
همه بگذار که دین کز است … که فزون از کرم یزدانست ۲

وله
ساقیا بادهٔ صبوح بیار … دانهٔ دام هر فتوح بیار
فتنهٔ ملت مسیح بده … آفت توبهٔ نصوح بیار
خیز طوفان غم جهان بگرفت … می همزاد عمر نوح بیار

لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

گفتم می خوشگوار پیش آور زود … گفتا شب آدینه نخواهی آسود ۲
گفتم که نه گل سال دگر بار آرد … وادینه بهر هفته یکی خواهد بود ۲

لکمال الدین اسمعیل

زین سپس دست من و ساغر می … پس ازین کام من و بادهٔ ناب ۲
آنکه دی آب نمی خورد نهان … آشکارا خورد امروز شراب
پرده بزم شرابست امروز … آنکه دی بود امام اصحاب
پرده از دختر رز بردارید … که نمی زیبدش این ستر و حجاب
در ده آن جام می گلناری … کش بود رنگ گل و بوی گلاب
خاک در چشم غم انداز چو باد … زآتشی ساخته از آب لعاب
از پیاله شده رخشنده چنانک … آفتابی ز میان مهتاب
ولہ
شراب مشک نفس خواه بر سر آتش … ز دست آنکه سر زلف عنبرین دارد

عقیق در کف از دست دلنوازی خواه … که در عقیق همه گوهر ثمین دارد
ازان شراب که در دست ساقیان گویی … مگر شراب طهورست و حور عین دارد
ز ساقیی که چو می برگرفت پنداری … که آفتاب بکف صبح راستین دارد
شراب گیر و درم ده قدح خور و زر بخش … مباش غافل از اینها که کار این دارد

وله
زمان خواب دراز از پس است حالی را … برای شادی دل ترک خواب باید کرد
درنگ می نکند دور چرخ در بد و نیک … بدور های پیاپی شتاب باید کرد
مفرح دل غمگین اگر همی سازی … هم از شراب چو یاقوت ناب باید کرد

وله
ای دل ترا گر آرزوی بی غمی کند … آن کن تو تیر موسم گل کادمی کند
دانی که آدمی چه کند وقت نوبهار … میخوارگی و عاشقی و خرمی کند
زیرا که هم بباده تواند شدن خراب … بنیاد غم اگرچه بسی محکمی کند

وله
اینست محضر می و معشوقه و سماع … تدبیر آنکه او طلب بی غمی کند
سر از خواب مستی کنون برندارد … هر آنکس که دارد دل هوشیاری
می و سیم و یار و حریف موافق … کسی را که دارد زهی بختیاری

ول
آفرینش مسخر خود است … خود اندر جهان مسخر می
عقل با جان چو آشنات چرا … کرد بیگانگی ز گوهر می
طبع می گر بود نشاط انگیز … نه عجب زنگیست مادر می
برد آب روی کوثر و خلد … روی معشوق در برابر می

وله
هم باده گرت بجان ستانی بیلست … هم جرعه اگر دل دهدت خون خواری
وله
برخیز و دوای من دل تنگ بیار … وان بادهٔ مشکبوی گل رنگ بیار ۲

۲ اخلاط متوج دل ار می سازیے … یاقوت می و بریشم چنک بیار

وله کیتی ز برای می که کمتر خور ازین … آخر بچه عذر بر نیاری سر ازین

عذرم رخ یار و باده و صبحدمست … انصاف بده سه عذر روشن تر ازین

۳ وله با سرو قدی تازه تر از خرمن کل … از دست مده جام می و دامن کل

۲ زان پیش که ناکه شود از باد اجل … پیراهن عمر ما چو پیراهن کل

وله اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند … یک همدم پخته جز می خام نماند

دست طرب از ساغر می باز مکیر … امروز که دست کیر جز جام نماند

لظهیر الدین الفاریابی

پر کن قدح ز بادهٔ رنکین که رنک کرد … نشاط وار دست طبیعت کف چنار

خویشتن رنجه مدار از قبل نقد مراد … می خور انکار که آن تیر وفا و کرمست

وله قصهٔ جام جم و تخت مرصع مشنو … جام بر کف نه و انکار که این جام جمست

بی می روشن اکر تیره شد آینهٔ عقل … پس عجب نیست که کیتی همه افسون و دمست

وله خسروا وقت کل قیامت … رونق عیش درین ایامست

همه اسباب طرب جمع شدست … این چه خوش وقت و چه خوش هنکامست

یار در مجلس و کل در چمنست … عود در مجمر و می در جامست

وله در ده می لعل کون صافی … بکشای ز حلق شیشه خون صافی

کام و ز برون ز جام می نیست مرا … یکدوست که دارد اندرون صافی

لشمس الدین طبس

عقل ز قصر دماغ کرد نداسوی دل … کرمی عارض فروز شمع روان زنده دل

جام صفا

جام صفا بخش را نام ندانی که چیست … آینه روی عقل صیقل زنک خمار

وله نوش کن باده از آن پیش که مشاطهٔ غیب … زلف ظلمت ز بناکوش جهان بردارد

شحنهٔ ملک دماغست که خود خوانندش … تا کی اندیشهٔ این قلعهٔ بی در دارد

آب روی خرد مصلحت اندیش بریز … از شرابی که از و عقل تجارب دارد

چون بر آمد شفق باده کجا جان مرا … اندهٔ روز و شب حادثه کستر دارد

چون قدح کشت پر از آب طرب کار مرا … غم بی آبی این جام مدور دارد

طائر روح که پرواز کهش عرش آمد … دانه در کوشهٔ جام و لب ساغر دارد

لعبت بادهٔ خون رنک ندانی چیست … صیقلی کاینهٔ عمر منور دارد

للازرقی

می کیر تا که از نور رنکش … شود دیدهٔ مغز ز مشک و عنبر

بلطف روان و بنور ستاره … ببوی کلاب و برنک معصفر

زان شرابی باید اکنون خرم و یاقوت رنک … کز فروغش سیم کون ساغر شود یاقوت سان

طبع از و بر آفتاب و جام از و بر مشتری … چشم از و پر در و لعل مغز از و در مشک بان

للعمادی الشهریاری

در بهشتیم با رخت می خواه … زانک می در بهشت نیست حرام

صرف لعلی کداخته که از و … جرم خورشید نور خواهد وام

زاید از شرب او بجای عرق … آب حیوان ز چشمهای مشام

وله بر کل و نرکس چو نرکس جام می باید کرفت … جام زر با لعبتان سیم بر باید کرفت

تا دمی ماندست در کیتی ز غم خاک پای … آب آتش رنک یعنی باده بر باید کرفت

مایهٔ شادی می کر خام در کاست سپر ... از دلت ناکام غم را راه در باید کرفت
عهد دنیا را چو دنیا پر خطر باید شناخت ... کار عالم را چو عالم مختصر باید کرفت
وله
اکر ز خوردن باده است عیب من بنده ... خدای را بنود هیچ بندهٔ بی عیب
وکر بباغ صبا مرا ولوعی هست ... عرب نیست نه سلمان نه بوذر نه صهیب

للمعزی

زان می که چون بجام بلور اندر افکند ... کویی در آب روشن رخشنده آذرست
می برنک عقیق یمن که چون ز قدح ... دید فروغ تو کویی ستارهٔ یمن است

للمنوچهری

پر تو جام مدام از دست ترکان چکل ... شک در قندیل سالوس و مزور میزند
وله
کل و لاله است بادهٔ سوری ... یافته بوی این دو کونه آن
وله
می خواه بویا چو رنکین عقیق ... بتی جوی زیبا چو خرم بهاری
ز مطرب نوایی ز ساقی نبیدی ... ز معشوق بوسی ز دلبر کناری

للفردوسی

بدین شادمانی کنون می خوریم ... همی جام اندوه را بشکریم
که کیتی سپنج است بای ورو ... کهن شد یکی دیکر آید بنو
وله
چو روزی فرازست و روزی نشیب ... کهی شاد دارد کهی با نهیب
همان به که با جام کیتی فروز ... همی بکذرانیم روزی برو ز
وله
یک امروز با کام دل می خوریم ... پی روز ناآمده نسپریم
غم و شادمانی همی بکذرد ... زمانه دم ما همی بشمرد

همان

همان به که ما جام می بشکریم ... بدین چرخ نامهربان ننکریم
سزد کر دل اندر سرای سپنج ... نداریم چندین بدرد و برنج
بخور باده و غم فراموش کن ... مر آزاده را بس بود یک سخن
وله
شها می خور اکنون و دل شاد دار ... همه کار نابوده را باد دار
تهی دست بی رود و کل می خورد ... توانکر همانا ندارد خرد
وله
کرت مست جام می زرد خواه ... بدل خرمی را مدان از کناه
نشاط و طرب جوی و مستی مکن ... کزافه مپندار مغز سخن
بیارای خان و بپیمای جام ... ز تیمار کیتی مبر هیچ نام
وله
مخور انده و باده خور روز و شب ... بشادی همیشه کشاده دو لب
دمی را که سرمایهٔ زندکیست ... بتلخی سپردن نه فرزانکیست
وله
می آور که از روز ما بس نماند ... چنین بود تا بود و بر کس نماند
چو روزی بشادی همی بکذرد ... خردمند مردم چرا غم خورد

للسنائی

در میان تیرکی از روشنایی چاره هست ... در جهان تیره پس بی بادهٔ روشن مباش
وله
در ده آن خمرا که عکسش همچو آه عاشقان ... آتش اندر سعد و نحس کنبد خضرا زند
دی کذشت امروز خوش نی زانکه خود در دست جموح ... حلقه بر سندان عشرت خانهٔ فردا زند
وله
اشتغال دو عالم را در مجلس قلاشان ... چون زلف نکورویان برهم زن و در هم زن
در مجلس مستوران و اندر صف مهجوران ... هم جام چو خسرو کش هم تیغ چو رستم زن
بر تارک روز و شب چون خیمه زدی انکه ... هم خصل بیا پی نه هم رطل دمادم زن

ولہ

ساقیا دانی که مخموریم درده جام را
ساعتی آرام ده این دردی آرام را

پیر مجلس چون تو باشی در حریفان می نگر
خام درده پخته را پخته درده خام را

نه بهشت از ما تهی گردد نه دوزخ پر ز ما
ساقیا درده شراب ارغوانی جام را

ولہ

خیز تا می خوریم و غم نخوریم
وانده روز نامده نخوریم

تا توانیم کرد با همه کس
زاد مردی و مردی سپریم

قصد آزار دوستان نبریم
پرده راز دشمنان ندریم

ای که گفتی که عاقبت بنگر
ما نه مردان عاقبت نگریم

می کشان و مقامران دغا
همه از ناله اند و ما بتریم

بکنیم

لعبد الواسع الجیلی

تا کی غم زمانهٔ نامهربان خوریم
آن به که بامداد شراب گران خوریم

ریزیم در قدح بصبوحی شراب تلخ
شادی بروی آن بت شیرین زبان خوریم

چون ز آتش هوا لب آید روان ما
شاید که باده بر لب آب روان خوریم

ولہ

ای ساقی از آن باده که آسایش جانست
برکن قدحی زود که جانم نگرانست

از آمده و در رفته چه پرسی که تعینست
نه آمده سود است و نه از رفته زیانست

از نامده غم کم خور و در آمده می خور
زیرا که غم نامده خوردن هذیانست

بر رغم غم آن به که بشادی گذرد عمر
چون کار جهان در غم و شادی گذرانست

جز جام می از هر دو جهان همدم یکدل
میدان که کسی نیست و گر هست همانست

می نوش می لعل ز نوشین لب ساغر
کآسایش جان در دهن نوش لبانست

ولہ

آب رنگین می ار چند همه ساله خوشست
لیک هنگام گل از رنگی و لونی دگرست

موسم

موسم خرمن گل اهل خرد غم نخورند
ازپی حاصل عمری که چو گل درگذرست

جان بگلگون شراب از حشر غم رهان
خاصه این دور که از فتنه خبر بر خبرست

بال مرغ طرب از بادهٔ رنگین روید
داند این آنکه دلش سوی خرد راهبرست

تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش
گر ترا حاصل عمر از دو جهان این قدرست

می حرامست ولی اهل خرد را نسزد
ترک چیزی که یکیش عیب و هزارش هنرست

دو جهان بر آندم که فراموش کنی
بجز از ساغر می هرچه ترا خشک و ترست

حاصل کار چو جز بیخبری چیزی نیست
خنک آنرا که ز احوال جهان بی خبرست

ولہ

باده خوردن بر رخ جانان که از جان خوشتر است
خوش بود پیوسته لیکن در بهاران خوشترست

چو اندر مرکز خاکی که نگذرد
بنای عمر چندین استواری

چو لاله جام می آنکه نه از دست
که چون گل بر فشانی هرچه داری

غلام آنکسم کاکنون چو نرگس
بجا ماند طریق هوشیاری

للسید حسن الغزنوی

مستی کن از خمار میندیش کین زمان
هوشیار اگر بمانی انکه کند خمار

زان باده که پای چو در باغ دل نهد
جان بر سرش کند که عقل را نثار

آن زر سیم صره و لعل بلور درج
یاقوت پشم حقه و مرجان در شعار

آن ارغوان تبسم آن زعفران رخ
آن مشک تازه گونه و آن عود تر نگار

تلخی بجای شکر و جسمی بجای جان
خامی بطعم پخته و آبی برنگ نار

یاقوت سیم حقه و مرجان در صدف
لعل بلور صره و زر طرب عیار

لادیب الصابر

عاشقانرا منزل اندر میکده خوشتر بود … پس بیا تا ما وطن در خوشترین منزل کنیم
هر غمی کان خاطر آرد بر دل ما دست حرج … می بکف گیریم و آنرا یک بیک زایل کنیم
انده بیهوده خوردن رسم هشیاران بود … ما بجام یک منی این رسم را باطل کنیم

لسراج الدین البلخی

۲ آن می که جام گردد از و جوی سلسبیل … آن می که رزم یابد از و رونق جنان
۳ بویش چو بوی سوسن و نسرین و یاسمین … رنگش چو رنگ لاله و گلنار و ارغوان
۱ مفتاح بی غمی و در و نفع بی ضرر … اسباب خرمی و در وسود بی زیان
گاه طرب سپهر امل راست آفتاب … وقت نشاط بلبل جانراست بوستان
عاشق بیاد بلبل گل رخ همی خورد … باده برنگ لاله در اطراف لاله زار
آبی که بی وسیلت او بر درخت جان … چشم امید و عقل ندیدست برگ و بار
روحست و جز بواسطهٔ او هیچ وقت … شادی نبرد روح خلایق نیافت بار
دل رالعیش قوت او بوده بامرد … جانرا بلهو صحبت او گشته دستیار

لمولانا رضی الدین النیشابوری

شراب حاضر و دلبر ندیم و من مخمور … چرا نشسته ام از عشرت و طرب مهجور
شراب لعل مروق بده پری رویا … که دیو رنج بلاحول باده گردد دور

لاثیر الدین الاخسیکثی

پشت بر کار جهان دار که راه این راه است … روی در روی نشاط آر که روز این روز است
ساقیا عالم خاکی گذرانست چو باد … در ده آبی که در و شعلهٔ آتش سوز است
ولہ
می خور که بسی غصه همی باید خورد … برخیز که بسیار همی باید خفت

پتو

لرشید الدین الوطواط

همچو گلنار بادهٔ که کند … چهرهٔ چون زریر چون گلنار
راحت روح و قوت قالب … مایهٔ لهو و آفت بیمار
لعل گردد ز عکس او کف دست … روز گردد ز نور او شب تار
خوشتر از عمر و جز بد و نبود … عاقل از عمر خویش برخوردار

لعزیز الدین العطار

کجائی ساقیا می ده مدامم … که من از جان غلامت را غلامم
میی در ده تهی دستم چه داری … که از خون جگر پر گشت جامم
ولہ
می چون زنگ زداید بدم آینه روح … ور چه آینه همی زنگ بر آرد از دم
تازه کن بزم صبوحی که دل ار مرده بود … بدمی زنده کند باز چو روح مریم
روح را تقویتی ده بمی ار می خواهی … که همه عمر چو فردوس بمانی خرم

لمجیر الدین البیلقانی

گرچه زانده جهان بر دل ما صد گره است … چارهٔ عیش بسازیم که هم عیش به است
می خوریم از سر آزادی و دانیم که می … خوش کند حالت هر دل که ز غم بر گره است
پیش عاقل بیرار عشرت و عیش اولیتر … خاصه اکنون که کمانهای حوادث بزه است
نالهٔ چنگ و می صافی و زلف چو زره … چارهٔ این غم در هم شدهٔ چون زره است
دید و نیک جهان خرم و غمگین نشود … مگر آنکس که بر و حال جهان مشتبه است
ولہ
کنون که در چمن آگاه گشت لاله ز خواب … غرامتست بر آن کو ز عالم آگاه است
بفصل این گل کوتاه عمر عشرت کن … که قصهٔ تو دراز است و عمر کوتاه است

لرفیع الدین عبد العزیز

آتش اندر میان آب آمد — پس عبارت ازان شراب آمد
رنک و بویی ازان برد بهار — عالم اندر کل و کلاب آمد
برکل افتاد عکس شعلهٔ او — بلبل شیفته خراب آمد
وله
طبع ام و ز خواستکار میست — می بیاور که روز کار میست
روز شادی و موسم طربست — دور ساقی و کیر و دار میست
در کنار سعادتست آنکس — که چنین روز … در کنار میست

لرفیع الدین مسعود اللنبانی

بخواه باده که ایام کل عزیز بود — سزد که بی خبر از ابهر زه بکذاری
بدین لطافت و خوبی و نازکی که کذشت — که بهمه میش کند جو شراب کلناری

لمصلح الدین سعدی

چه می جنبی ای فتنهٔ روزکار — بیاور می لعل نوشین بیار
غم از کردش روزکاران مدار — که بی ما بسی بکذرد روزکار
وله
بکیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب — که نیک نامی و مستی بهم نیامیزند
نشان من بسر کوی می فروشان ده — من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند
وله
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بزرو بیش — کاینها که بر فشند کل کوزه کرانند
وله
از حلاوت مستی بدانی ای هشیار — بعمر خود نکنی یاد پارسایی بار
وله
ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان ازا — یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
اول بپدر بپر خورد رطل دمادم — تا مدعیان هیچ نکویند جوانرا

وله
ساقی بده بستان داد طرب از دنیا — کین عمر نمی ماند وین عهد نمی پاید

لشرف الدین شفروه

می خور ای عاشق شوریده که بر شاهد کل — باده را رنکی و بویی و صفای دکرست
آب ازان روی حلالست که مصنوع خداست — می چه کردست نه مصنوع خدای دکرست

لسعد بن بها

می را تو همیشه با خردمندان خور — یا با صنمی تازه رخ خندان خور
بسیار مخور فاش مکن ورد مساز — اندک خور و که کاه خور و پنهان خور ٢

من کتاب ویس و رامین

تو اکنون می خور از فردا میندیش — که جز فرمان یزدان نایدت پیش
ومنه
زمانی دل برود و باده خوش دار — بجام باده بنشان کرد تیمار
اکر ماندست لختی زندکانی — سر آید رنجهای این جهانی
ومنه
بشادی و برامش خور می ناب — که کشت عیش را از می دهیم آب
ومنه
مرا از درد هجران زرد شد روی — بمی رز دی رز و … من فرو شوی
می کلکون کند کلکون رخانم — زداید زنک اندیشه ز جانم
چو باشد رنک رویم ارغوانی — نداند دشمنم درد نهانی
ومنه
بهر چاره که بتوانم بکوشم — مکر درد دل از دشمن بپوشم
ومنه
چه خوش باشد بخلوت باده خوردن — بمشکین زلف جانان لب ستردن
می خون رنک بزداید ز دل زنک — می کل رنک باز آرد برخ رنک
هوا در دست و می درمان درد است — هوا کر دست و می باران کردست

١٩١

کرا بود دست می اندهٔ زدلیت — وکر شادیت می شادی فزالیت

من کتاب لیلی و مجنون

ساقی بکجا که می پرستم — تا ساغر می دهد بدستم
آن می که چو اشک من زلالست — در مذهب عاشقان حلالست
درمی بامید آن زنم چنک — تا باز کشایدم دل تنک
ومنه
آن می که کره کشای کارست — با روح چو روح ساز کارست

من کتاب خسرو و شیرین

بیا تا یک دهن برخنده داریم — بمی جان و روان را زنده داریم
یک امروزست مارا نقد ایام — بر و هم اعتمادی نیست تا شام
ومنه
می و معشوق و کلزار و جوانی — ازین خوشتر چه باشد زندکانی
بدستی دامن جانان کرفته — بدیکر دست نبض جان کرفته
ومنه
یک امشب تازه داریم این نفس را — که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو با هم ساز کاریم — نظر بر نسیهٔ فردا چه داریم
ومنه
مخور غم تا توانی باده خور شاد — که اندهٔ بر نتابد آدمی زاد
مخور غم کادمی غم بر نتابد — چو غم کیتی زمین هم بر نتابد

لفخر الدین خالد

بیا تا با رخ کل می کساریم — حق فصل بهار از وی کذاریم
ز کل دست چمن بر شد بهمان — که دست از جام مل خالی نداریم
جهان خود ناخوشی در پرده دارد — بیا تا حالی او را خوش کذاریم

بی

پس پشت افکنیم اندوه کیتی — بشادی روی در جام می آریم

للمعزی

جهان از عید خرم کشت و باغ از کل بسان — کنون ما و می کلرنک و زیر و نالهٔ زارش
وله
چیست آن آبی که رخ را کونهٔ آزر دهد — تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عقل را — آب دیدستی که رخ را کونهٔ آزر دهد

للعمادی الغزنوی

میی که کوهر آن چون رسد به پیکر جان — کمان بری که مرکب شدند آتش و آب
بنور چشمهٔ مهر و بعکس رایت صبح — برنک لالهٔ لعل و ببوی عنبر ناب

لا ادری قایله

آن آتش آبکون که روح تاب نیست — خونیست نه خونیست چرا زنده اینست
خاکه همه ساله به بند از زاینست — تا مایهٔ جان چرا بدین ارزانیست
لواحد
زان راح که روح ناب میخوانندش — معمار دل خراب می خوانندش
رطلی دو سه سنکین بمن آرید یکب — خراب چرا شراب میخوانندش
لواحد
عاقل ز می ناب چرا پرهیزد — دیوانه بود هر که ز می بکریزد
بادیست که خاک فتنه را بنشاند — آبیست که آتش نشاط انکیزد

لجمال الدین البلخی

می خور که جهان بهر هلاک من و تو — قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین دمی که بسیار نماند — کین سبزه دمد برون ز خاک من و تو

لابن سینا

١٩

۲ با آنکه شراب پرده ما بردرید … تا جان دارم از و نخواهم ببرید
۲ آید عجبم ز می فروشان کایشان … زین به که فروشند چه خواهند خرید

(ولاحد)

از صراحی چون بدان جام بلور اندر (حلّد) … مشتری گویی سوی زهره به پیغام (مدت) آ
در میان جام روشن هر سوی عکس افکند … راست پنداری که خورشید اندر آن جام
اگر جرعهٔ بر فلک ریزی از می (نعره) … فلک چون زمین خفته ارکان بماند
وگر بویی از جرعه بخشی زمین را … زمین چون فلک مست دوران بماند

للاسدی

۲ عروسیست می شادی آیین او … که شاید خرد کرد کابین او
۲ ز دل برکشد می تف درد و تاب … چنان چون بخار از زمین آفتاب
دل تیره را روشنایی می است … گرا کوفت غم مومیایی میست
بخاموش چهره زبانی دهد … بفرتوت بوی جوانی دهد

الباب الخامس عشر فی الغزل
والنسیب لاوحد الدین الانوری

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست … چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

ولہ

از تبسم لب شیرینش همی شد خسته … وز اشارت رخ زیبات همی گشت فکار

ولہ

۲ هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش … هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طرهٔ او بر کمین جانها دست … کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر

ولہ

۲ ای کرده درد عشق تو اشکم بخون بدل … وی ایزدم سرشته ز عشق تو در ازل
ای بی بدل چو جان بدلی نیست بر توام … بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل

کتی

گشتی به نیکویی مثل اندر جهان حسن … تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان … سر بر زند ز مشرق غم صبح اجل

ولہ

مبتلایم بعشق و کیست که او … بغمش مبتلا نگردد
چند گویی راز پنهان میکنی … راز من نازتو پیدا میکند
آتش دل گرچه پنهان میکنم … آب چشم آشکارا میکند
دارم ز آب و آتش و یاقوت و درّ و تیغ … برآب دیده غرق و برآتش جگر کباب
در بند و تاب زلف دل آویز جان گشت … جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
چون چشمت از جفا مژه برهم همی زند … چشمم بخون دل مژه تا کی کند خضاب

ولہ

نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر گل … وای فکند زلفش بر روز روشن از شب
دانیست چون زلفش عقل اندرو معلق … جز غیبت چشم شوخش سحر اندرو مرکب

ولہ

چون ز بی تست چه شادی چه غم … چون ز بی تست چه صافی و چه دُرد
باری از آن پای شوم پایمال … باری از آن دست برم دست برد

ولہ

زنش مپرس که بی من زمانه چون گذرانی … از آن بپرس که بی من زمانه میگذراند
جهان بدست تو صحب چو بار داد و فاکن … جفا مکن که همیشه جهان چنین نماند

ولہ

عشق هر محنتی بروی آرد … مکن ای دل گرت سر کی خارد
دامن عافیت ز دست مده … تا بدست بلات نسپارد

ولہ

بتی دارم که یکساعت مرا بی غم نبگذارد … غمی گر زوی دلم چند فتوح عمر پندارد
نصیحت کو مرا گوید که برکن دل ز عشق او … نمیداند که عشق او رگی با جان من دارد

ولہ

جانا بغرستان چندین بنماند کس … باز آی که در غربت قدر تو چه داند کس

صد نامه فرستادم یک نامهٔ تو نامد / گویی جز عاشق هرگز نرساند کس
هر کو ز می وصلت یکجام بیاشامد / تا زنده بود او را هشیار نداند کس

وله
تو بنو هر روز باری میکشم / یار بنود چون زباری میکشم
کربلایی میکشم عیبم مکن / کان بلا آخر بکاری میکشم
زحمت سرمای سرد از ماه دی / بر امید نوبهاری میکشم

وله
بغم باری دلم را شاد میدار / اگر عادت نداری غمکساری

وله
وصلت بآب دیده میسر نمیشود / دستم بحیلهای دگر بر نمیشود
گویم که کارم از غم عشقت بجان رسید / گویی مرا حدیث تو باور نمیشود
آری چو زر نبود همه کارم چو زر شود / کارم ز بی زریست که چون زر نمیشود

وله
گر عزیزم بر تو گر خوارم / چکنم دوستت همی دارم

وله
بهیچت غم بهیچکس نباشد / خرم تو که هیچ غم نداری

وله
حسنش از رخ چو پرده برگیرد / ماه وا خجلتاه در گیرد
چون غم او در آید از در دل / صبر بیچاره راه در گیرد

وله
آخر این تیره شب عیش مرا / سالها شد سحری بایستی

وله
آن روزگار کو که مرا یار یار بود / من بر کنار از غم و او بر کنار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خود / بدروزیی که کار من امیدوار بود

وله
مسلمانان مرا معذور دارید / دلم را ناگهان کاری بیفتاد
دلم سجادهٔ عشقش بیفشاند / از آن سجاده زناری بیفتاد
قبای عشق مجنون می بریدند / مرا زان سر کله داری بیفتاد

مي

وله
من که باشم که تمنای وصال تو کنم / یا کیم تا که حدیث لب و خال تو کنم
کس بدرگاه خیال تو نمی یابد بار / من چه بیهوده تمنای وصال تو کنم
کلهٔ عشق تو در پیش تو شوانم کرد / ساکنم تا که شبی پیش خیال تو کنم
صبوری را اگر معذور داری / دلی می باید و من آن ندارم

وله
اگه نیی ز حالم ای جان و ر بدانی / دردا که در فراقت می بگذرد جوانی
عمری همی روزی همی شمارم / روزی چنانکه آید عمری چنانکه دانی
بی یاد روی خوب کر یکنفس زنم / محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
دردی نهانیست مرا از فراق تو / ای شادی و سلامت درد نهانیم
زان ز روی تو نگردانم روی / که بجز روی تو چون رویی نیست
هیچ شب نیست که اندر طلبت / بسترم خاک سر کوی تو نیست
جانا ز وفا روی مگردان که هنوز / خاک در تو نشان رویم دارد
دل درد تو یادکار دارد بی تو / و اندوه تو در کنار دارد بی تو ٤
با این همه من ز جان بجان آمده ام / تا در تن من چه کار دارد بی تو ٢
زان می ترسم که عمر کوتاه دلم / این درد دراز را بپایان نبرد

لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

دو دیدهٔ من اگر خون شود ز غم شاید / مگر ز دست من این جان ناتوان بجهد
چو دل بواسطهٔ دیده خون همی گردد / دریغ باشد اگر دیده رایگان بجهد

وله
نکه کردن نیارم تیز اندر روی دلبر / بر او از نازکی ترسم که از دیدن نشان خیزد
در آن کوچک دهان تنگ شکر تعبیت اولی / بدین تلخی نمیدانم سخن چون زان دهان خیزد

ولہ ای لبا کز هجرت آب چشم من   همچو آب مهرگان بر زر گذشت
چند گویی سرگذشت دل بگوی   کار دل اکنون گذشت از سرگذشت
ولہ مرا با آن لب شیرین شبی گر خلوتی باشد   زو حلش شکرها گویم ز لختم منتی باشد
بدیداری و گفتاری ز یار خویش خرسندم   پس از بوسی بود توفیر آن خود دولتی
تا چون گل شو خندان که من چون ابر بگریم   که عمر گل ازین معنیست کاندر مدتی باشد
تو با این دل مسلمانی نه والله محالست این   مسلمان آن بود کو را بدل در رحمتی
ولہ با که بگویم شکایت از دل و دلبر   دل نکند صبر و یار رخ ننماید
ولہ خوی تو زین به شود که هست ولکن   کار بصبر و بروزگار بر آید
ای دوست خط شکین بر گرد آب منویس   بر آب خط نوشتن نبود صواب منویس
جز از دلی چه خواهی کز هجر تو خرابست   دانی که شرط نبود خط بر خراب منویس
هر قصهٔ که آزار ز خون دل نویسم   آنرا بخوان که شاید آن را جواب

ولہ باز مرا عشق گریبان گرفت   باز دلم دامن جانان گرفت
گفتم اگر دل ببرد باک نیست   آه که دل برد و پی جان گرفت

ولہ گویند وصل دوست بجانی توان خرید   مهلت این قدر اگر او سر در آورد
جانا اگر ملال گرفتت ز من بگوی   تا بنده تیر در درت کمتر آورد

ولہ روز بآخر رسید و یار نیامد   هیچکس از پیش آن نگار نیامد
گفتم با او غمی بگویم اکنون   با که بگویم که غمگسار نیاید

ولہ تکیه بر یار بی وفا که کند   دل بچون تو کسی رها که کند
دل بدادیم و هیچ حاصل نیست   در جهان جز من این خطا که کند

ولہ نه ترا رای که در من نگری   نه مرا زهره که در تو نگرم
خود بیکبار بکش تا برهم   من ز دست تو تو از درد سرم
٢ ولہ چیست از نیکویی که نیست ترا   ای دریغا گرت وفا بودی
٢ وای بر عاشقان بیچاره   اگر این حسن را بقا بودی
ولہ در هوایت ز ذره سرگشته‌ام   آفتابا سایهٔ بر ما فکن
با لبت گفتم که بوسی بخش گفت   گر شتابی نیست با فردا فکن
ولہ برداشتیم دل ز امیدی که داشتیم   بر بر نداشتیم ز تخمی که کاشتیم
بر بود روزگار بقهر از ز منت   آری ز روزگار همین چشم داشتیم
٢ ولہ بر نرگس تو رفتم بهزار لابه گفتم   دل برده باز پس ده که دل دگر ندارم
۴ سوی زلف کرد اشارت که بجوی در بند او   مگر او برده باشد من ازین خبر ندارم
ولہ تا کی ز تو ام شکسته دل باید بود   در بند دل تو دل گسل باید بود
ولہ از دست غم چند قفا باید خورد   در روی دلم چند خجل باید بود

لکمال الدین اسمعیل

تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد   چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشد
قدر آن زلف پریشان تو من دانم و بس   کین کسی داند کو نیز پریشان باشد
عاشق من بیدل عجب است ار نه ترا   با چنین قامت و رخ دلبری آسان باشد
گر بخندم تو مپندار که خوشدل شده‌ام   غنچه را خنده همه از دل ویران باشد
مشکل آنست که ما را رخ و قدت هوس است   ورنه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد
٢ ولہ ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت   وی مانده عقل حیران از شکل او شمایل

آن روی را بهر کس منمای الله الله   یا معجری برافکن یا برقعی فروهل
نرگس مخمور سرافکنده مست   نسخهٔ از چشم تو لیکن سقیم
جوهر فرداست دهانت که آن   جز بسخن کردن نشاید دو نیم

وله
آمدست از غم عشق تو مرا آن بر سر   که کسی را نکند شست از انسان بر سر
بر سر شمع چه آید همی از آتش و آب   آمد از چشم و دلم دوش و چندان که

وله
بر تافتست بخت مرا روزگار دست   زانم بمیرسد بسر زلف یار دست
صبر و جوانی و دل و جان بود درغمت   شستم بآب دیده ازین هر چهار دست

وله
ای دل گرت بطاعتی دست رس بود   کوته مکن ز دامن او زینهار دست
پیکان تیر غمزهٔ تو در دل منست   ور نیست باورت ز من اینک بیار دست

وله
ای دل چو نیست جز بر یار قرار پای   هان بر بساط عشق منه زینهار پای
سروی بود که جای کند بر کنار جوی   گر بر نهند بدیدهٔ من آن نگار پای
گر دست محنت تو گریبان نگیردم   در دامن فراغ کشم مردوار پای

وله
ای شام طرهای تو سر صد نیم روز   وی زنگبار زلف تو در اندرون چین
در حسرت وجوی وصل تو چون صبح بردم   زر در دهان نهاده و جان اندر آستین

وله
گر گل شده چه شد همه سبز گلو باد   ما را بس است عارض تو یادگار گل ۲
گر گفته ام که گل ز رخ تست شرمسار   منت خدای را که نیم شرمسار گل
کارم چو زلف یار پریشان و درهمست   پشتم بسان ابروی دلدار پر خمست
تنها دل منست گرفتار هر غمی   یا خود درین زمانه دل شادمان کمست
ای کاشکی میان منستی و دلبرم   پیوند اینچنین که میان من و غمست

وله
اگر در چشم آیی جای آن هست   که اندر جوی باران جای سروست
ببالای تو ماند راستی را   دلم را زین سبب سودای سروست
ز رعنایی ترا عاری نباشد   گر از نیکوتر آید دامن گل
بنازولانهٔ ما هر دو ماند   خروش بلبل و خندیدن گل

وله
عکس هر موی از آن زلف سیه پنداری   در دماغ من سرگشته رگی از سوداست
کس ز وصل قد و بالای تو بر می نخورد   مگر آن موی که با قامت تو هم بالاست
موی گیسوی تو سر تا قدمت می پوشد   وه که آن شعر سیه بر قد تو چون زیباست
من ز تو دور و دلم بستهٔ دام زلفت   وه که کار سر زلفت ز کجا تا بکجاست
هر سر موی تو در دست دلی می بینم   چه قفا دست مگر نبکه بهند و یغماست
گشت خاک در ما آینهٔ روی خرد   تا که مویی ز سر زلف تو در سایهٔ ماست
مو بر آید بکف و موی تو ناید بکفم   با چنین بخت که من دارم و این هیچ که راست

وله
ای ز یاد دهنت بر لب جان شیرینی   وی گرفته زلبت کام جهان شیرینی
شکرست آب حیاتست لبت آن جان است   خود ندانم که چه چیز است بدان شیرینی
همه آرام دل من ز شکر خندهٔ تست   گرچه سودی نکند در حقتان شیرینی
بهدیت نه سر آن معاملت داری   که دست باز کشی یکدم از ستمکاری
تو آنچنان ز شراب غرور سرمستی   که خون خلق بریزی و جرعه پنداری
مرا که خود ز جفای فلک گران بارم   گران سری تو در میخورد ز سر باری

وله
ندانم این همه دربانی از کجا کردی   اگر بچشم من اندر نیامدی دهنش

وله
زلفت هزار قلب شکستست وین عجب   گر جنبش نسیمی صد بار بشکند

وله

هرشام کافتاب بگردون فروشود / جانم زغم بنگر دگرگون فرو شود

بی تو هلال وار تن زرد لاغرم / هرکس که دید گفت هم اکنون فرو شود

وله

بزیر بند قبا شد میان او ناچیز / زبس که او تن و اندام نازنین دارد

دهان او نه همه چیز خود تر لیکن / گران ترا زهمه اندامها سرین دارد

بتنگنای دوچشمش درون دو جادوست / همیشه بر دل هشیار ما کمین دارد

خدای بهر ازان آزید چین ترک / که لازمست که سوسته بر زمین دارد

بروزگار وصال تو درنشاید یافت / که وعدهٔ تو درازست و عمر کوتاه است

پیش ازینم دلبری بود و دلی / یارب آن دل کو و آن دلبر کجاست

حاصل خشک و تر من در غمش / جز دهان خشک و چشم تر کجاست

وله

دل توازکجا وغم زکجا / تو چه دانی که چیست غمخواری

انگه از حال من شوی آگاه / که چو من یک شبی بروز آری

مردمی کن مجوی آزارم / که نه کاریست مردم آزاری

من فراوان کشیده ام غم عشق / لیک کم بوده ام بدین زاری

که نه صبرم همی کند پشتی / که نه یارم کند همی یاری

مرا با خویش جبر وصل عشق بازی / بود اختیاری وی درفتادم

وله

کجائی ای بدولب آب زندگانی من / کجائی ای غم تو اصل شادمانی من

بیوی وصل توام زنده وزغمت مردم / اگرچه فارغی از مرگ و زندگانی من

چنانکه بر دل من هست سرگرانی تو / مباد در پی حسن تو دل گرانی من

غریب شهر توام رحمتی بکن آخر / مکن جفا و بیندیش بی زخوانی من

بی

بدین صفت که منم از زمانه سرگشته / بود در خورم این عشق ناگهانی من

وله

چندین هزار گلبن شادی درین جهان / ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم

وله

بخواهم ساخت با دردت که در عشق / بسا دردا که بی درمان بماندست

وله

ازین پس دست ما و دامن صبر / ببینم تا چه خواهد آمدن پیش

بهر احوال دیگرگون شود لیک / کسی باید که دارد صبر ازین بیش

ز تو روزی بکام دل رسم هم / بخون دل برآید کار درویش

وله

روی بنمای که دیوانه شدم / رحمتی کز غمت افسانه شدم

آشنایی غمت بود سبب / کز همه شادی بیگانه شدم

آرزوی لب میگونم خواست / برگزافی سوی میخانه شدم

هوس زلف چو زنجیرم کرد / نه ز بی عقلی دیوانه شدم

وله

گر بشنود ز من دل من توبه اش ابست / زین عاشقی که بس بعلامت همی کند

وله

وفا را بعهد تو دشمن گرفتیم / چو دیدم ترا فتنه بر بیوفائی

من و می ازین پس که در دور حسنت / نیاید ز دلهای ما پارسائی

وله

گفتمش بوسی بجانی می فروشد لعل تو / تا نه پنداری که لعلت بوسه ارزان می دهد

گفت زوری نیست برکس بوسه ما طرح نیست / هرکرا دل می دهد می آید و جان میدهد

وله

زهی از روی تو گل شرمساری / بنفشه از سر زلف تو تاری

بنامیزد خطی داری و قدی / چو بر سروی شکفته لاله زاری

همه لطفی سراسر چشم بد دور / نباشد از تو زیباتر نگاری

مرا در دولت وصل تو پیوست / باقبال تو خوش خوش روزگاری

دل من شاد بود آخر که هر روز　　بخدمت میرسیدم یکدو باری
فراقت تاختن آورد ما را　　ازین اندیشه دل خون گشت باری
جهان زاد در جهان کام دل اینست　　که گرداند جدا یاری ز یاری
بقصد جان من برخاست اکنون　　سپاه حادثات از هر کناری
کنون تا تو بشادی باز گردی　　من و درد دلی و انتظاری
نه جز درد تو ما را هیچ درمان　　نه جز یاد تو ما را غمگساری
خبر رسان و آب از دیده ریزان　　نشینم بر سر هر رهگذاری
بنامه گه گهی یاد آور از من　　که نه تنگی ازین خیزد نه عاری
مکن یکبارگی ما را فراموش　　گر چون من بنباشد دوستداری
سلامت همرهت بادا همه راه　　سعادت یار تو در هر دیاری
مرادت حاصل و باز آمدن زود　　مبارک آمده هر اختیاری

وله
در خاطر منت و فرامش نکرده‌ام　　الحمد خوشدلی که مرا بار یار بود
هم آب روی بود مرا هم هوای دل　　آن آب و آن هوای خوشم سازگار بود

وله
جانرا چو نیست وصل تو حاصل کجا برم　　دل را که شد ز درد تو غافل کجا برم ۲
بی وصل جان فزای و حدیث چو شکرت　　این عیش همچو زهر هلاهل کجا برم
بی پایمزد وصل ز غرقاب حادثات　　کشتی عمر خویش بساحل کجا برم
مشکل گشای وصل اگر دیرتر رسید　　چندین هزار قصهٔ مشکل کجا برم
گویند برگرفت فلان دل ز مهر تو　　من داوری مردم جاهل کجا برم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر　　این مهر بر که افکنم این دل کجا برم ۲

٩١٠

بر چرخ میرسید خروش دل از فراق　　او را بوعده‌های تو خاموش کرده‌ام ۲
از چشم نیم خواب تو امروز روشنست　　آن نالها که من ز غمت دوش کرده‌ام ۳

وله
این جور را ببین که من از دوست میبرم　　وین طعنها نگر که ز دشمن همی کشم

وله
هر جا که ز مهرت نظری افتادست　　سودا زدهٔ بر گذری افتادست
در کوی وصال تو که آمد کانجا　　هر پایی که در نهی سری افتادست

وله
آنسال که زادهٔ تو در ترکستان　　تنگی دهن ۲ بکر و قحط میان
در ل
تنگی دهان بوده قحط میان

وله
بیمارپرست چشم بیمار توام　　بیمارپرستی بتر از بیماری

وله
این طرفه نگر که از برای تو مرا　　شهری همه دشمنند و تو دوست نئی

وله
چشم ز میان تو نشان هیچ ندید　　پیش از کمر تو در میان هیچ ندید
هیچست دهان تو و در عالم لطف　　هر کس که ندید آن دهان هیچ ندید

وله
گر سوز توام یکنفس آهسته شود　　از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده از آن آب همی گردانم　　تا هر چه ز نقش تست آغشته شود

وله
جایی که فراق آن دلفروز بود　　سنگین بود آن دل که نه با سوز بود
ای دیده گرت اشک نماندست رواست　　خون جگر از بهر چنین روز بود

وله
دی شب هوس دل غمینم بگرفت　　واندیشهٔ یار نازنینم بگرفت ۲
گفتم بروم بر پی دلکامی چند　　اشکم بدوید و آستینم بگرفت ۲

وله
اندر کمر تو معنی باریکست　　من بندهٔ آنکسم که آن دریابد

وله
گفتی که دلت خوشست آری تنگست　　عشق تو و آنگه دل و آنگاهی خوش

وله
من در تو کجا رسم که آنجا که تویی　　نه دست هوس رسید و نه پای امید

کل خواست که چون روی تو زیبا باشد — این خود چه خیالست و چه سودا باشد
حسنی باید چو حسن تو روزافزون — یکذره نکوئی همه کس را باشد
وله
من و خیال تو زین پس اگر بود خلم — من و حدیث تو زین پس اگر بود خرم

لظهیر الدین الفاریابی

بجلوه که سر زلف یار بگشاید — زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش — گران گره که رهی یاد کار بگشاید
۴ چو وصل او در امید بر جهان در بست — چه سود از آن که در انتظار بگشاید
بنا امیدی وصلش امیدوار شدم — که هر چه بسته بود استوار بگشاید
وله
دادیم دل بدست تو از پای مفکنش — فارغ مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پای استوار — گر دست می‌نگیری در پای مفکنش
هر دل که هست بسته ز زنجیر زلف تو — نتوان نگاه داشت بزنجیر در تنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان — مسکین کسی که جز در تو نیست مسکنش
وله
۲ جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس — خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
۲ گر در رخم بجتدی بر من منه سپاس — کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
مایم و آب دیده که سقای کوی دوست — ده مشک ازین متاع بیک تای نان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست — وانکه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی — هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد
وله
صبری که در میان غمم دستگیر بود — از دست محنت تو قدم برگران نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق تست — دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاد

بازکی

وله
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر — هر جا که در هوای تو دستیست بر سرست
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنک — رویت در بهشت و لبت حوض کوثرست
معزول کی بود درخت از نکوئی بخط — زیرا که بر تو ملک ملاحت مقررست
آمد خط سیاه بلالائی رخت — وین تیر منصبی است که لالاش عنبرست
وله
درین هوس که من افتاده‌ام نبادانی — مرا یکان خطرست از غم تو تا دانی
خراج دل بتامل بدیدم اکنون زود — کند چو زلف تو سر در سر پریشانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر — سری ز پای درافتد سری بجنبانی
چنین که اسب جفا را تو برکشیدی تنگ — بوقت حمله کردون عنان نگردانی
کم اوفتد چو تو چابک سوار در ره عشق — که هر چه میرود این چون زمانه میرانی
وله
گفتی از دست عشق جان نبری — الحق این خود بشارتی دگرست
تن قضا را نهاده‌ام چکنم — نه که بیداد تو همین قدرست
عاشقانرا بهینه دست آویز — آه شبگیر و نالهٔ سحرست
وله
حدیث عشق توان گفت باکسی که بود — چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
وله
نباشدت تعبی در سر آن کله داری — که سر بکلبهٔ احزان ما فرود آری
بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت — چه دلبری که ندانی طریق دلداری
مرا که پشت من از بار محنت تو دو تاست — فراق روی تو در میخورد دبر باری
یکی غم از دل من پای بازپس ننهد — که دست دست بدیگر غمیم بسیاری
وله
از آن دو عارض دلجوی بود صد بیدل — بدان دو گیسوی مفتول بود صد مفتون
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید — بصد بهانه برآورد خویش را مجنون

خود چه رونق دیوانگان زلف تو دید   عقال عقل بشکند و الجنون فنون
ز سوز سینهٔ من شعلهٔ و صد وامق   ز جام محنت من جرعهٔ و صد مجنون

ولـه

چرا بهوای لبت خون من بجوش آورد   اگر نشاند ن خون از خواص عنابست
شراب در تو اثر کرد و شمع جلوه بسوخت   تو آن مبین که مرا از رخ تو مهتابست
بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهم یافت   که چشم مست تو یعنی که فتنه در خوابست

ولـه

زره ز آفتاب فرق نداشت   ماه من جز بفرق مشک آگین

ولـه

تا بت من بدبری بنشست   قلم عافیت ز دل برخاست
بارها گفتمش که کسوت عشق   بر قد هر کسی نیاید راست
دست در خصل مسکنی بهش دار   مهره در ششدر حریف دغاست

ولـه

هزار توبه شکستست زلف پر شکنش   کجا بچشم در آید شکست حال منش ۲
دل شکسته اگر زلف را برافشاند   کم از هزار نیابی بزیر هر شکنش

ولـه

بی گناهم کشت عشقت وای اگر بودی گناه   حال چون بودی چو این در بی گناهی میکند
چشم تو دعوی خونم کرد و ابرو شد گواه   کز چرا شد گر نه میلی در گواهی میکند

ولـه

دل همی خواهد از آن پسته که شکر گیرد   جان طمع دارد از آن لعل که گوهر گیرد
دم بهر روزهٔ گرمم چو بیوه در نگرفت   آه هر صبحی سردم بتو کی در گیرد

ولـه

نامد دل ضایع شده در دست هنوز   بر تخت وصال یار ننشست هنوز
آنان که شراب وصل با ما خوردند   هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

شمس الدین طبسی

نظارهٔ عروس جمال تو میکند   در دیده از دریچهٔ این منظر آفتاب ۲

بی طره و جبین تو بستان سرای خلد   هرگز ندیده سایهٔ طوبی بر آفتاب

ولـه

بی خط سبز تو نیست محضر خوبی درست   بی لب لعل تو نیست عهد بقا استوار

ولـه

از روی تو چون کرد صبا طره یکسو   فریاد بر آورد شب غالیه گیسو
از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز   کز مشک بر آورد فلک غالیه هر سو
تا لاله ستان کرد ز خون روی تو آنگاه   در خواب کنی نرگس خونخوارهٔ جادو
آخر دل رنجور مرا چند برآری   زنجیر کشان تا بر طاق دو ابرو
گفتی که بر زکار تو روزی سره گردد   آری همه امید من اینست ولی کو

ولـه

لاف صفا میزند مشعلهٔ خاوری   خیز و بیک سو فکن سلسلهٔ عنبری
پیش خرامان مرو در حرم دل که هست   شیوهٔ رفتار تو غیرت کبک دری
ای صنمی کآفتاب از پی تحصیل نور   خدمت روی ترا گشت بجان مشتری
سایهٔ لطف خدا کرد نهان در لبت   لذت آب حیات طعم می عسکری
طارم نیلوفری هیچ گلی خوش نکرد   تازه تر از روی تو در چمن دلبری
بر فلک دلبری روی تو گویم که کیست   تیره گر آفتاب طعنه زن مشتری
رو که بکام تو شد مملکت دلبری   عارض گلگون مدار در زره چنبری
گر نشدی آشکار معجزهٔ لعل تو   قفل زدی روزگار بر در پیغمبری
از دهنت چون قضا حلقهٔ یاقوت ساخت   گشت پر از اشک لعل دیدهٔ انگشتری
هیچ شبی نگذرد تا نکند چشم تو   قافلهٔ فتنه را سوی جهان رهبری

ولـه

عقل نگه کرد در حواشی رویت   فاتحهٔ لطف کرد کار بر آمد
صبحدم از زنگبار زلف تو ناگاه   قافلهٔ باد مشکبار بر آمد

ولـه
از سایبان زلف تو بنمود آفتاب — صحراي سينه پر ز فروغ جمال کرد
چون لعل تو طبيعت خود کرد آشکار — ايام خاک بر سر آب زلال کرد
ولـه
چون چرخ تو از حقّهٔ تقدير برآمد — بس ناله که از جادوي کشمير برآمد
زنجير شب از فرق تو ايام بياويخت — تا اين دل ديوانه بزنجير برآمد

للسنائي

عاشق مشويد اگر توانيد — تا در غم عاشقي نمانيد
آب از رخ عاشقان مريزيد — تا آب ز چشم خود رانيد
معشوقه رضاي کس نجويد — اين نکته ز حال ما بدانيد
عشق اندُه و محنت و خواري — عاشق مشويد تا توانيد
ولـه
از جزع تو هست پيدا لا را — يک غمزه و صدهزار زاري
وز لعل تو هست عاشقان را — يک بوس و هزار گونه خواري

لابي الفرج

روي چون حاصل نکوکاران — زلف چون نامهٔ گنهکاران
غمزه مانند آرزوي مضمر — در کمين گاه طبع بيماران
ولـه
اي عشق بجو نيش بلا خواسته ام — آنگه که بآرزو ترا خواسته ام
تقصير مکن کت بدعا خواسته ام — با خود بدعا بلا چرا خواسته ام

للازرقي

پديد کرد ثريا و ماه چون بنمود — سمن ز سنبل سيراب و لؤلؤ از مرجان
ولـه
ز تاب عنبر تا تاب بر سهيل يمن — هزار حلقه شکست آن نگار حلقه شکن

کي

کي ز نافه شکست ماه را زنجير — کي ز برگ بنفشه است لاله را خرمن
بهار نقش سپهر جمال او دارد — شبي بخوشهٔ اسپنبل مهي ز برگ سمن
مهي بزير شب مشکبوي جان افزاي — شبي بگرد مه سيم رنگ سايه فکن
ولـه
در نازکي و کوچکي اندر جهان که ديد — نازکتر از ميانش و کوچکتر از دهن
ولـه
زيبا و دلفريب بدان نازکي کمر — شيرين و جان فزاي بدان کوچکي دهن
ولـه
من از وفاي تو اندر بلاي تو سرم — تو چون بلاي من اندر جفاي من گري
دل از هوات بنرم اگرچه رنج دلي — سر از وفات نه پيچم اگرچه درد سري
ولـه
فرياد رسم نيست بتا جز تو کسي — فرياد ز دست چون تو فريادرسي
ولـه
در دست غمت دلم زبون است اي يار — وين کار ز دست من برون است اين بار
وين طرفه که با تو بر زد جان با خرام — دست تو به است و دست خون است اين بار

للعمادي الشهرياري

صدهزاران دلست در زنجير — از سر زلف تا سر دوشت
پيش غمزه مزن که نايابست — نوش داروي چشمهٔ نوشت
لعل لبت بنده نوازي کند — غمزه بجان دست درازي کند
عاشق جان باز دهد دل بباد — باد چو با زلف تو بازي کند

للفرخي

غلام زلف چون هندوي آن ترکم که هر ساعت — برآيد نالهٔ صد بي گناه از هر بن تارش
۲
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من — وصل او بر من بسي دشوارها آسان کند
ور مرا دردي دهد زنجير عنبربار او — لعل شکربار او دردم را درمان کند

عشق او قصد دلم کرد و نگشتم ز وجدا — هم نکردم ز وجد اگر قصد سوی جان کند

وله

ای فاخته تو باری عاشق نه چو منی — چندین منال بر گل و بر لاله زار زار

وی ابر نیستی تو چو من در هوای دوست — چندین سرشک بیهده از دیدگان میار

کار منست ناله زار و گریستن — کز هجر مستمندم و از عشق سوگوار

وله

ای بر سمن از مشک بعمدا زده خالی — مسکین دل من کشته ز خال تو کالی

حالی بجهان زار تر از حال دلم نیست — یا نیست دل آشوب تر از خال تو خالی

مه بدر نماید چو شود دور ز خورشید — من کز تو شوم دور نمایم چو هلالی

در خواب خیال تو بنزدیک من آمد — گفتم که مگر هست مرا با تو وصالی

بیدار شوم چون نه تو بینم نه خیالت — عشق تو مرا باز نداند ز خیالی

ای از بر من دور بهانا خبرت نیست — کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی

وله

گر یار من ستمگر و عیار نیستی — اندر زمانه یار مرا یار نیستی

گر نیستی ز غالیه پرگار بر رخش — از غم دلم چو نقطه پرگار نیستی

ور داردی چو چنگ مرا بر کنار خویش — چون زیر چنگ ناله من زار نیستی

ای کاش دیده در رخ او ننگریستی — تا دل بچشم دیده گرفتار نیستی

وله

ای بی قلم نگاشته روی ترا خدای — از عشق روی خویش مرا چون قلم مکن

اندر غم تو سوخته گشتند عاشقان — بر عاشقان سوخته چندین ستم مکن

للمنوچهری

مارا به ازین دار و دل ما به ازین جوی — از مات بگاریم و دل مات بکارست ۲

نه دل دهدم کز تو کنم روی بیکسو — نی بی تو ازین بیش مرا صبر و قرارست

جفاکنی

وله

جفاکنی و بدان ننگری که هم روزی — وفای ما و جفای ترا کرانه بود

بتازیانه بهجرم زنی و کس نپسندد — که دوستدار سزاوار تازیانه بود

دل مرا همه ساله آرزوی روی تو داشت — غریب را همه روز آرزوی خانه بود

للامامی

تا داد چشم مست ترا روزگار تیغ — بی او نکرد بر سر مویی گذار تیغ

در خون روزگار شد اکنون و در هوست — قامت را دگر نزند هر روزگار تیغ

۲ وصل تو گلبنیست برو بی قیاس خار — چشم تو نرگسیست برو بی شمار تیغ

۲ در جویبار چشم تو سرو وی ای تو سرو — در جویبار چشم منست ای نگار تیغ

وله

ای بصنعت شام را بر صبح پرچین تاخته — صبح را بتخانه کرده شام چین ساخته

صبحت از برگ سمن بر شب فروغ انداخته — شامت از مشک ختن بر ماه پرچین ساخته

جزع و لعلت را قیاس عقل در نقش خیال — صورت جان و دل فرهاد و شیرین ساخته

وله

۲ سحر در بادام و معجز در شکر — آب حیوان در لب و جان در دهن

۲ دام مشکینش کمند آفتاب — سیب سیمینش پناه نسترن

۲ نافه مشکش هراسان از صبا — نرگس مستش گریزان از چمن

۲ زلف و خالش دلفریب و جان شکار — جزع و لعلش ساحر و پیمان شکن

۲ زلفش اندر پرنیان جسته مکان — خالش اندر گلستان کرده وطن

۲ جزع او سرمایه سحر حلال — لعل او پیرایه در عدن

ای سر زلف ترا شب در شکن — در شبت روزست و در روزت فتن

۲ ماهت اندر مشک و روز اندر شبست — مشکت اندر ماه و سنبل بر سمن

ترک من (در) یوشد زآتش پرنیان بر روی آب   ماه من بند ز سنبل سایبان بر آفتاب ۲
سنبل او مهر پرور مهر او سنبل پناه   آب او در عین آتش آتش او عین آب ۲
دل و چشم ز عکس آب آتش موج او   آتشی او و چشمهٔ حسرت آبی تیره خواب
لعل او راحت و خون در دیدهٔ من (زو بدام)   جزع او مست و دل در سینهٔ من زو خراب
خرمن طاعت کرد عبرت بر کرد رو   طرهٔ مهرست ماه چهره ات در مشک ناب
کشتمش (در) جانا دلم سر در سر زلف تو کرد   کار او برهم مزن چون زلف در پیچش (مشکینش)
گفت رو تدبیر جان کن در سر زلفم مپیچ   کین چنین خونها فراوان پای اندر کرد (نقش)
آتش اندر کشته زار صبر من زد همتی   تا نگیرد شعلهٔ آه من اندر خرمنش
آه دوزخ تاب دریاسوز ناکه گیر من   آه اگر یک من سحرگاهی بگیرد دامنش

من کتاب شاهنامه

ز سر تا میانش بکردار عاج   برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
بر و یال سیمین و مشکین کمند   سرش گشته چون حلقه‌های بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان   ز سیمین برش رسته دو ناردان
(ومنه) دو چشمش بسان دو نرگس باغ   مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز   بر و توز پوشیده از مشک ناز ۲
بهشتیست سرتاسر آراسته   پر از دانش و رامش و خواسته ۲
(ومنه) سر جعد زلفش چو مشکین زره   فکندست گوئی گره بر گره ۲
(ومنه) دو رخسار چون لاله اندر سمن   بر و جعد زلفش شکن بر شکن
(ومنه) بهشتیست آراسته پر نگار   چو خورشید تابان بخرم بهار

دو

(ومنه) دو یاقوت خندان دو نرگس دژم   ستون دو ابرو چو سیمین قلم
۲ دو ابرو کمان و دو گیسو کمند   ببالا بکردار سرو بلند
روانش خرد بود و تن جان پاک   تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
(ومنه) ببالا ز سرو سهی برتر است   ز مشک سیه بر سرش افسر است
(ومنه) برخسارگان چون سهیل یمن   بنفشه گرفته دو برگ سمن
چو طاوس پر رنگ و زیب و نگار   برخسار چون گل اندر بهار
(ومنه) ببالا چو سرو و چو خورشید روی   فرو هشته از مشک تا پای موی
دو ابرو کمان و دو گیسو دژم   سر زلف را تاب داده بخم
۲ دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت   تو گفتی که از نار دارد سرشت
۲ (ومنه) ببالا چو سرو و بدیدار ماه   اگر بر نهد ماه زرین کلاه
برخ چون بهار و ببالا بلند   با برو کمان و بگیسو کمند
(ومنه) دو زلفش بکردار مشکین زره   چو زنجیر گشته گره بر گره
گره بسته از ناز و برتافته   با فسون یک اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری   همه زیر انگشتری مشتری

للخاقانی

ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان   پیش جمالت منم هندوی جان بر میان
صبر من از بیدلیست از تو که مجروح را   چاره ز بی مرهمیست سوختن پرنیان

للسنائی

بر مردمک دیدهٔ عشاق زنی گام   هرگه که ملک وار خرامی بگذر بر

تطارکیان رخ زیبای تو بر راه   افتاده چو زلف سیهت یک بدکر را
بنشانده بخواري حرز عافیتی را   زنجیر دل آویز تو چون حلقه بدرر
نکارخانه چینست ناف آهوی چین   درون چین دو زلف و برون چین قباش
باتش رخ او ره که یافت کر تو عشق   بهزار جان و جکر سوخت زلف مشک آمیش
چون تو نمودی جمال عشق تبان شد بهوس   رو که ازین دلبران کار تو داري و بس
جان همه عاشقان در لب تو تعبیه است   بالب تو ما همه بی لب تو هیچ کس

با آفت زلف تو که بیند   یکلحظه ز غم شادمانی
بی آتش عشق تو که یابد   یک قطره ز آب زندگانی

ولہ

مردمان کویند دل در مهر دیکر بار بند   پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم ٢
هست آب زندگانی در لب شیرین تو   بی لب شیرین تو من زندگانی چون کنم
دلارا مانکارا چون تو هستی   همه چیزی که باید هست ما را
شراب عشق و روی خرمت کرد   لبان نرکس تو مست ما را
تمنای لبت شوریده دارد   چو مشکین زلف تو پیوست ما را

ولہ

چه جز دارد از حلاوت عشق   هر که در بند ننک و نام بود
عشق بازي و عافیت طلبي   عشق با عافیت کدام بود
در ره عاشقی طمع داري   که ترا کار با نظام بود

ولہ

بر من از عشقت شبخون بود دوش   آب چشمم قطره خون بود دوش
چون شب دوشین شبی هرکز مباد   کز همه شبها غم افزون بود دوش

ولہ

یک زمان در کنار کیر مرا   ور نکیری ز من کنار کیر

کر تخواهی

کر تخواهی که بی قرار شوم   جز بنزدیک من قرار مکیر

ولہ

خورشید هر کسی چو شب آید فرو شود   خورشید من برآید هر شب نماز شام
روز فراق رفت و برآمد شب وصال   اي روز منقطع شو و اي شب علي الدوام
ماه مجلس خوانمت یا سرو بستان اي پسر   شمع کردون خوانمت یا ماه تابان اي پسر
باغ خنداني بعشرت ماه تاباني بلطف   باغ خندان خوانمت یا ماه تابان اي پسر
درد و درماني بغمزه شکر و شهدی بلب   شهد و شکر خوانمت یا درد و درمان

ولہ

زنار پرستي مکن اي بت که جبا را   از سجده و سجاده بزنار کشیدي
بس زاهد و عابد که بدان طرهٔ طرار   از صومعه در خانهٔ خمار کشیدي
ما در هوس زلف تو چون زلف تو پیچان   ما در طلب چشم تو چون چشم تو بیمار
تو فارغ و ما از دل خود بیهده ترسان   کاي دل تو چه کویي که ز ما یاد کند یار
ما خود ز تو این چشم نداریم از یراک   تو ترکي و هرکز نبود ترک وفادار

ولہ

ما را چنانی خود میازار   کارزدهٔ جور روزکاریم
ترسم که جهان خراب کردد   از دیده اکر سرشک باریم
ما را چنان مباد شادي   کر ما غم تو بغم شماریم

ولہ

اي دل چو فراق یار دیدی خون شو   اي دیده موافقت کن و جیحون شو
وي جان تو عزیزتري از یارم   بي یار نخواهمت ز تن بیرون شو

لعبد الواسع الجیلی

اي خواب من ربوده بیاقوت پر شکر   وي تاب من فزوده بهاروت دلشکر
خیزد نکاه غمزه ز هاروت تو بلا   ریزد بوقت خنده ز یاقوت تو شکر

٢ دارم ز انتظار تو ای ماه سنگدل | دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیم بر
٢ دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم | رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر

وله
چون برگرفته‌ای ز جهانم بدوستی | در کار من نظر کن و با من بسر مشو
در مهر من گذاشته‌ای روزگارها | با من چو روزگار کنون کینه ور مشو
آرام جان و شمع دل و نور دیده‌ای | آشوب جان و رنج دل و درد سر مشو

وله
گر بار غم نه یار شوی در خور است | زیرا که در زمانه بشوخیت یار نیست
کشتم در انتظار وصال تو سوخته | خرم کسی که سوختهٔ انتظار نیست

وله
که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر | بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر
نباشد چون چنین و زلف و رخسار و لب هرگز | مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
بکردار دل و عیش و سرشک و شخص من دایم | دهان تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر
نشان دارد مراد عشق و جور و هجر و مهر او | سرشک از در و چشم از بحر و موی از سیم و روی از زر
بحسن و رنگ و بوی و طبع در عالم نزاد او | قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر

وله
جانا در انتظار تو کارم بجان رسید | فریاد من ز جور تو بر آسمان رسید
بر دوستی و صحبت و مهرت نصیب من | رنج تن و بلای دل و بیم جان رسید
با این همه خوشست مرا زان که آگهم | کاسان بصحبت چو توئی کم توان رسید

وله
ای کرده دلم سوخته از درد جدائی | از محنت تو نیست مرا روی رهائی
در فرقت تو عمر عزیزم بسر آمد | در آرزوی آنکه تو روزی بمن آئی

لاثیر الدین الاومانی

حسن نشاید که بود بیش ازین | عشق تو باید که بود بیش ازین

آن لب و خط بین که تو گوئی فتاد | ره گذر مورچه بر انگبین

وله
کس چه داند کر میانی و دهانیست ترا | گر نبندی کمر ای دلبر و لب نگشائی

وله
ای که دیوانه مرا زلف چو زنجیر تو کرد | چون کمان پشت مرا قامت چون تیر تو کرد

وله
چکنم وصف میان تو که بس باریکست | هم دهان تو که باری بسخن نزدیکست

وله
شدم چو موی در آن آرزو که دست دهد | که همچو موی بپوشم ز پای تا بسرش
ندانم این همه اشک از کجا همی آید | دل مرا که نماندست آب در جگرش

وله
پایان وصف میان تو کرد شوان کان | دقیقه ایست که اندر بیان نمی گنجد
مرا امید وفا از تو داشتن خطاست | که روی خوب و وفا هر دو ضد یکدگر اند
ای بناکام ز روی تو مرا مهجوری | خود که باشد که بکام از تو گزیند دوری

وله
حاصل از حسن تو زین بیش ندارم که دهد | همچو زلف تو برکشتیم دستوری
صورت جان نتوان دید چو عکس اندازد | لب جانبخش تو در جام می انگوری
عیب من میکنی آری چو تو در دیدهٔ من | خویشتن را نظری دیده نه معذوری
خوشتر از چشم تو غماز نباشد هر کس | خاصه امروز که دارد اثر مخموری

وله
هر کرا جانست ناچارش ز جانان چاره نیست | روی جانان جان شیرینست و از جان چاره نیست
دل که دلدارش نباشد چون تن بیجان بود | زانکه چون تن را ز جان جانا ز جانان چاره نیست
امید وصل و غم هجر روز و شب چون شمع | بسوز سینه و لب خشک و چشم تر دارد

وله
امید وصل ز دل پرس و درد هجر از جان | که هر کسی ز غم خویشتن خبر دارد
اگر چه بس خوش و شیرین بود شکر لیکن | حلاوت لب تو لذتی دگر دارد
بذوق جان سخن تلخ تو خوشست و روا | از آنکه بر لب شیرین تو گذر دارد

لابن یمین

کجایی ای گل خندان که من درین وقت سحر — که باز بر گل خندان وزید باد شمال
کنون که نالهٔ بلبل ز شاخ گل برخاست — شدم ز درد فراق تو شد ز ناله چو نال

وله
گردن نهاده ام بقضا زانکه عشق را — دو صد هزار بلا از من بکرد درست ۲
اینم بتر که با همه تشنیع و گفت و گوی — تو دوست نیستی و جهانیم دشمن است

وله
مراد من ز وصال تو بر نمی آید — بلای هجر تو از من بسر نمی آید
شب جوانی من در امید تو بگذشت — هنوز صبح وصال تو بر نمی آید
درخت وصل تو در باغ عمر بنشاندم — برفت عمر و هنوز او ببر نمی آید

وله
برستیز دل شوریدهٔ دیوانهٔ من — کار زلف تو بجز سلسله جنبانی نیست
در سر عشق تو شد دین و مسلمانی من — مگر اندر دل تو بوی مسلمانی نیست
من پشیمانم از آن کز تو شکایت کردم — خود ترا زان همه آزار پشیمانی نیست

وله
حسن جهانگیر تو مملکت جان گرفت — دیده چو روی تو دید ترک دل و جان گرفت
دل چو نسیم تو یافت جامه بصد پاره کرد — کفر سر زلف تو عالم ایمان گرفت
جان بشد و آستین بر تن مسکین فشاند — دل شد و یکبارگی دامن جانان گرفت
گر سر من شد بیاد در غم تو گو برو — از پی این مختصر ترک تو نتوان گرفت

وله
جز فرقتم از تو روزیی نیست — آوخ ز من و فراق روزی

وله
تا جانم ازین قالب دلگیر بر آید — تا کام ازین دلبر کشمیر بر آید
تا فاش شود قصهٔ دیوانگی من — یکسر ورم البته بزنجیر بر آید
تا پیر بداند که شدم شهره و قلاش — مستم بدر صومعهٔ پیر بر آید

ای دریغ آن همه امید من و وعدهٔ تو — که نه این کرد وفا و نه از آن دیدم اثر

وله
جرم بر دیده نهادم که بروئش نگریست — دیدم و جرم دل بی سر و سامان منست
دیده را نیست گناه این همه آفت ز دلست — چکند دیده گناه دل نادان منست
هیچ فرمان نبرد گرچه نصیحت کنمش — وای من کین دل گمره نه بفرمان منست

وله
پیوسته دل مسکین من بخزان بیش — که کوی سیم زنخدانت عنبرین گردد
تو آخر زمان ز پی عشق من دریغ خوری — که بی وفایی حسن خودت یقین گردد

وله
چارهٔ کار چنین عشق ندانم چکنم — سر این کار برونست ز دانایی من
بنصیحت ز سرم دور نگردد سودا — که نصیحت نپذیرد دل سودایی من

وله
عشق تو ام بدوستی میکشد ای نگار و کس — دشمن خویش را چنان نیم نکشد بدشمنی
دیدم ندیدمش بدیده و راضی نمیشدم — واکنون مرا بخاک سر کوی او رضاست

وله
بی روی تو عیش و کامرانی خوش نیست — بی خدمت تو جان و جوانی خوش نیست
ای مایهٔ زندگانیم پیش بیای — باز آی که بی تو زندگانی خوش نیست

وله
۲ غم گشت مرا و غمگسار آگه نیست — دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست
۲ این با که توان گفت که عمرم بگذشت — در حسرت روی یار و یار آگه نیست

وله
عهد من دل شکسته زین گونه سبک — مشکن که بود عهد عزیزان نازک
دانی که چو آبگینه ما را دل چیست — آسان شکن و ساده و صافی و تنک

وله
هجر تو نقاب خوابم از دیده گشاد — خوناب دل کبابم از دیده گشاد
یاد تو چه آتشست کاندر دل من — حالی که در آمد آبم از دیده گشاد

وله
۲ گر عاشقی اندیشهٔ هجران می باش — با درد و در انتظار درمان می باش

خون میخور و همچو غنچه در دل میدار
جان می ده و همچو شمع خندان می باش

ولهُ
بی روی تو دل کیست چه کار آید ازو
جز ناله که هر دمی بزار آید ازو

می نالد تا خاک شود وز گل او
نی روید و نالهای زار آید ازو

للسید حسن الغزنوی

مرا چو ابر دو چشمست و شاید ار چو برق
جهد ز ابر دو چشم زمان زمان آتش

بوعدهٔ دل من خوش کن ار چه نبود راست
بگفت اش کی گیرد در زبان آتش

کرم چو مشک دهی بی خیانتی بر باد
ورم چو عود در نی در میان جان آتش

بجوشش دلی بگشتم گرم و سرد تو که مرا
تو در بهار نسیمی و در خزان آتش

ولهُ
جانا حدیث عشق چه گوئی کجا رسد
هرگز بود که دولت وصلت بما رسد

من خود کیم که صافی وصلت طلب کنم
اینم نه بس که دردی دردت بما رسد

جانم چو شمع در شب هجران بلب رسید
چون نیست روز وصل تو یکبار تا رسد

ملکیست محنت تو و خلقیست منتظر
وین کار دولتست کنون تا کرا رسد

ولهُ
چشمهٔ نوشست یا دهان که تو داری
آب حیاتست یا زبان که تو داری

در عجبم کان حدیث خوب بزرگست
چون بدر آید از آن دهان که تو داری

لادیب الصابر

ماهی و هست ساخته منزل ز دل و جان
مه را صنما چاره نباشد ز منازل

پیوسته دل و جان مرا سوخته داری
کم سوز که نیکو نبود سوخته منزل

ولهُ
بی یار مانده ام که ترا یار خوانده ام
بی یار ماند هر که ترا خواند یار خویش

ولهُ
مال و جمال و خرمی و صحت و شباب
عیش و وصال و بی غمی و عشرت و شراب

یکتا بود

شغلی بود بشرط و نشاطی بود بوجه
عیشی بود برسم و مرادی بود صواب

این هر دو اند فایدهٔ بار و بیخ حسن
آنست عیشان که عزیزند تنگ یاب

تاریخ عهد عشق و صالت و گو وصال
فهرست روز عمر شبابست و گو شباب

ولهُ
دلداری و دل را همه در عشق فریبی
جانانی و جان را همه در وعده گدازی

هرگز نرسد از تو دل من بنوازش
یا عادت خوبان نبود بنده نوازی

ولهُ
همه مراد خود اندر کنار خود بینم
چو جای خویش به بینم بدان کنار اندر

ولهُ
ملاحت همه عالم نگار من دارد
عجب نباشد اگر بیوفاست چون دهی

من و تو ایم نگارا که عشق و خوبی را
ز نام لیلی و مجنون برون بریم همی

منم که گشته ام از رنج عاشقی خرسند
غرامتست بدین حسن حسن بر لیلی

از آن سبب که عسل را حلاوت از لب تست
خدای عز و جل در عسل نهاد شفا

ندامتست بدین عشق عشق بر مجنون
رسانیهٔ سر زلفت بسایهٔ طوبی

بصبر من صنما آن لب چو شهد تو
بهان کند که زهر دید بدافعی

لسراج الدین البلخی

بغمزه نرگس مستش هلاک صد بیدل
ببوسه تنگ نباتش طبیب صد بیمار

ز درد و حسرت و اندوه و رنج او فریاد
ز کبر و عشوه و ناز و عتاب او زنهار

لشهاب الدین السعی

هر دم بتازه کردن پیمان یار دست
دستم نداد یار چو کفتم بیار دست

صد بار گفتمش که مرا دست گیر باش
نگرفت هیچ بار مرا آن نگار دست

بخشای بر کسی که مرا او را بجز دل
گیرد نگار ز روی و نگیرد نگار دست

۱۸/

لبدیع الدین ترکو

داده لعلش را طراوت بادهای سکوری — گشته بر رویش پریشان طرهای عنبری

ای ز روی لاله رنگت طره کلبرک طری — حلقه در گوش نباگوش تو ماه و مشتری

دور دور تست و ما هر دم ترا عاشق‌تریم — چشم بد دور از جمالت هر زمان نیکوتری

از وصالت گر چه اندر مذهب تو بدعتیست — گر مسلمانی بر آساید نباشد کافری

کسوت عمر ار کند جور تو بر من چاک چاک — شرط من تسلیم باشد در مقام چاکری

لمجیر الدین البیلقانی

ایها العشاق باز آن گلستان آمد پدید — جان بر افشانید کان آرام جان آمد پدید

چشم بگشائید هین کان تلخ پاسخ رخ نمود — لب فرو بندید کان شیرین زبان آمد پدید

خار در چشم گل سوری زد الحق تا ز خط — زیر هر خاری از و صد گلستان آمد پدید

لمولانا رضی الدین النیشابوری

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم — وزین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

ترا در کار خود یکلحظ دلسوزی نمی‌بینم — ترا از درد خود یکلحظ آگاهی نمیدانم

از آن چون ماهیم در تابه و چون ماه در نقصان — که همچون روی تو از ماه تا ماهی نمیدانم

برای تو همی سازند هر یک چاره و من — بجز سوز دل و آه سحرگاهی نمیدانم

وله
اگر امروز دلدارم چو دی سرمست بر خیزد — دل من از سر صبر و هر آنچش هست بر خیزد

مرادی تا بشب باری ز جورش دست یکسو — که داند تا خود امروز از کدامین دست بر خیزد

شبی خواند بهر عمری و چون رفتم برون رانند — دمی آید بهر سالی و چون بنشست بر خیزد

قبایش را شدم بنده که چون بگشاد بنشیند — ولی خصم کمر گشتم که چون بر بست بر خیزد

رشید الدین الوطواط

آه از عشق نیکوان کین عشق — همه رنج دلست و درد سراست

جز در دمن بعالم رفت — ای دریغا که یار بی خبر است

وله
چو باد میگذری بر من و مرا بر راه — همی گذاری چو آنکه کاروان آتش

مجوی هجر من ای نوبهار حسن که من — بکار رفت آیم همچون بمهرگان آتش

لنجیب الدین الجرباذقانی

گل رخسار ترا زحمت خاری مرساد — نرگس مست ترا رنج خماری مرساد

زحمت زلف تو خود بس که بگوش تو رسد — نکهت خط بنا گوش تو باری مرساد

از دهان خط تو دانم که کناری دارد — بر میان تو کمر جز بکناری مرساد

با لبت کار کسی چون تو ازی نرسد — کار آن زلف پریشان بقراری مرساد

هر چه از هستی من گرد بر انگیخته — بدل نازک تو هیچ غباری مرساد

وله
تا سر زلف ترا باد صبا خم داد است — غم من چون خط تو دست فراهم داد است

هندوی زلف تو زان بر گل تر می افتد — که بد و لعل لبت جام دمادم داد است

وله
پسته تنگ تو بر تنگ شکر میخندد — مردم چشم تو بر نرگس تر میخندد

در شکر خنده شدی از دم سرد تو چه عجب — که لب گل ز دم سرد سحر میخندد

وله
زهی بعارض گلگون و خط زنگاری — ببرده گوی جمال از بتان فرخاری

چو آفتاب همی بینم آنکه آخر کار — بر آورد سر زلف تو سر بعیاری

درست گشت مرا کز دماغ چشم تو گرد — دماغ نرگس تر آرزوی بیماری

ز خون مردم چشم مدار دست و مکن — که نیست لایق خوی تو مردم آزاری

للملکی الشروانی

کجا شد آنکه مرا جان بدو شدی خوش و خرم ‌‌ ‌ که تا بشد دل و چشم تباه شد زتف و نم
زهجران لب نوشین که بود همدم جانم ‌ ‌ دمم برید و زچشم برید می نشود دم
دلم نماند زعشقش ولی بماند غم دل ‌ ‌ بدین دلی که ندارم بچند گونه خورم غم
دلم زحسرت خالش چو خال اوست بر آذر ‌ ‌ قدم زفرقت زلفش چو زلف اوست بر از خم
بدرد اوست مرا جان و زو نیافته درمان ‌ ‌ بزخم اوست مرا دل و زو نیافته مرهم
اذا البلا و بروحی دما قتلت بفضل ‌ ‌ اذا العنا لقلبی ذنا قتلت بکرم

لحسام الدین السفی

هرگز نگار طره بهنجار نشکند ‌ ‌ تا بار عشق پشت خریدار نشکند
تا تار زلف او ندهد مایه دور چرخ ‌ ‌ بر روی روز زلف شب تار نشکند
یکتار نیست در همه زلفش که بوی او ‌ ‌ قدر هزار نافهٔ تاتار نشکند
ای نوبهار حسن خرامان مشو بباغ ‌ ‌ تا چند رونق گلزار نشکند
جان ده مرا ببوسه نه از بهر من ولیک ‌ ‌ تا لعل جان ستان ترا کار نشکند

للخاقانی

آنرا که غم کسی رتو باشد چه غم خورد ‌ ‌ وانرا که جان تو نیی چه دریغ عدم خورد
شادی بروی آنکه بروی تو جام می ‌ ‌ از دست غم ستاند و بر یاد غم خورد

وله
گفتم که تبیر از تو هم بجنبد شود کارم ‌ ‌ امروز یقینم شد کاندیشهٔ خامست آن
من بستهٔ دام تو سرمست مدام تو ‌ ‌ آوخ که چه دامست این یارب چه مدامست این

وله
عهدی بد و دوری که مرا جز و دلی بود ‌ ‌ آن عهد بپای آمد و آن دور بسر شد

دل

وله
دل چه شناسد که چیست قیمت سودای تو ‌ ‌ قدر چه داند صدف در شب افروز را
گر اثر روی تو سوی گلستان ورزد ‌ ‌ باد صبا رو کند تحفهٔ نوروز را

وله
بدان شرطی فروشد دل بکویت ‌ ‌ گرتا جان برنیاید برنیاید

وله
من خود ازغم شکسته دل بودم ‌ ‌ عشقت آمد تمام تر بشکست

وله
روزم به بنیابت شب آمد ‌ ‌ جانم بزیارت لب آمد
ازبس که شنید یاربم چرخ ‌ ‌ از یارب من بیارب آمد

۲

وله
ما را قضای بد بهوای تو در فکند ‌ ‌ آری که هم قضای بد آید بر قضا
ای کاش آتشی زکنار اندر آمدی ‌ ‌ نه حسن تو گذاشتی و نه هوای ما
حکم خدای بود وگرنه بهیچ وقت ‌ ‌ خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

وله
برهم شکسته دل خاقانی از جفا ‌ ‌ تا وان زلعل که گوهر شکسته

لمولانا رضی الدین النیشابوری

بتی که طعنه زند لعل ناب را شکرش ‌ ‌ سه روز شد که نمی یابم از کسی خبرش
قبا مثال همه روزه مانده ام در بند ‌ ‌ که کی بسان قبا تنگ درکشم ببرش
دل از وصالش اگرچند کیسهٔ بار دوخت ‌ ‌ هنوز پای که بر هیچ نیست چون کمرش
عنا و اندوه درد و بلا و محنت و رنج ‌ ‌ سطورست همه لفظ عشق مختصرش

وله
بس که بر دیده زدل قافلهٔ خون گذرد ‌ ‌ تا یکی لحظه زهجران تو بیرون گذرد
حال شبهایی من هیچ می داند و بس ‌ ‌ تو چه دانی که شب سوختگان چون گذرد
مشک در طرهٔ شبرنگ تو حیران ماند ‌ ‌ ماه از عارض پرنور تو مفتون گذرد

وله
که طرهٔ دلبران گره بسته شود ‌ ‌ که زیر دو لعلشان گهر رسته شود

که شان گل چهره دسته دسته بود / اینها همه باچه تا دلی خسته شود

ولہ

منم در عشق تو جانا و جانی / کشیده پوستی بر استخوانی

نداری باک از خون غریبی / نیاری رحم بر جان جوانی

دران شرین دهان از بخت شورم / عجب نبود بدان تلخی زبانی

للسید حسن الغزنوی

سرگشته و شکسته و بر تاب شد دلم / آری بدام زلف تو بس در خور اوفتاد

در دام طرهٔ تو که بر دانهٔ دلست / سیمرغ حسن بین چه عجایب در او فتاد

روزی نگر که طوطی جانم بر لبت / از بهر پسته آمد و بر شکر او فتاد

ولہ

ای گنج روان در دل ویران کنمت جای / تا بو که مگر گنج بویرانه بماند

افسانهٔ عشق تو شدم آه و دریغا / ترسم که غم من و افسانه بماند

ولہ

گویند مگر ای که شوی غرقه زاب چشم / اکنون چه سود میند که آبم ز سر گذشت

ولہ

حاصل ز تو جز درد دل ریش ندارم / بهره ز لب نوش تو جز نیش ندارم

ولہ

در گریه و آه سرد من گوش / کین آب و هوات می بسازد

بسیار بهی از انک بودی / تا دیدن مات سی بسازد

ولہ

گل دل بشگفد ز دیدارش / دل گل بشگفد ز دیدارش

از لطیفی که آفرید خدای / آن تن نازک ستمکارش

تا نه بیند نقاب نتوان دید / از تجلی نور دیدارش

دل ما گرچه کم نگه دارد / یارب از چشم بد نگه دارش

ای بجائی رسیده کار رخت / که بجانست جان خریدارش

ای

نوہ

۲ ای که جانرا دلی و دل را جانی / از دل و جان چه نکوتر آنی

دل فدای تو که بس دلفدایی / جان نثار تو که خوش جانانی

نوہ

نقاش طبع چهره خوبش همی نگاشت / بیکار شد چو کار شکل دهن رسید

نوہ

که بود جان که نه در بند وفای تو بود / چکند دل که نه خرسند جفای تو بود

گر رضای تو در آنست که من خاک شوم / خاک بر تارکم آن به که رضای تو بود

جای میسازمت اندر دل و میخواهم عذر / کی بت آتشکده تنگ چه جای تو بود

نوہ

دیدار ترا چشم همی دارد چشم / گفتار ترا گوش همی دارد گوش

واحد

مارا ز لبش جنت امیدی لیکن / زانجا که امید نیست یارب تو بده

لعماد ولی الشهریاری

زلف تو دام دلست و عاشق او دل / مرغ شیندی بهوای دام گرفته

گوشهٔ ماه رخت گرفته شد از خط / آه مبادا شود تمام گرفته

زیر خط مشک رنگ نوش لبت هست / آب خضر جایی در ظلام گرفته

ولہ

گرچه بر سوسن خط از مشک خطا خواهد کشید / من بجز خط میدهم کان خط خطا

زان سیه چشمش که ما را کشت خواهد زار زار / آه اگر آه سحرگه کین ما خواهد کشید

ولہ

عمر است از آن چو عمر بکام دمی نبود / بخت است از آن چو بخت غم کار من نداشت

در دل هزار شعله مرا و خیال او / اندر دلم نشست غم خویشتن نداشت

یارب چه غصه ماند که گردون ز جور او / در جان این رمیده دل ممتحن گذاشت

ولہ

ای دل سر عافیت نداری / تا عاقبتم بسر چه آری

زان کس که غم کسیش ندارد / ای خام طمع طمع چه داری

دشمن کام چه داری ای دوست　　زین بیش بحیدم دوستداری
ازمردم چشم خود بیاموز　　مردم سلینی و حق گذاری

لاثیر الدین الاخسیکتی

هیچ دردی بتوای مایه درمان مرساد　　هیچ گردی بتوای چشمه حیوان مرساد
روشنست این که تو ماهی و سمند تو سپهر　　بچنین ماه و سپهر آفت دوران مرساد
یارب آن دل چو بعشاق بیکدل برسد　　عیش باشد برقیبان گرانجان مرساد
یوسف حسنی و من سوخته یعقوب توام　　من غمخانه ترا نکبت زندان مرساد
چه شود گر سر زلف تو بپای تو رسد　　بر دل من غم زلف تو بپایان مرساد
وله
یاد میدار که از مات نمی آید یاد　　ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
نکنی یکطرف از قصه من هرگز گوش　　نزنم یکنفس از غصه تو هرگز شاد
نه توگفتی که وصالم برساند بخودت　　راستی نیک رسانید که چشمش مرساد
گفتی ار فاش کنی عشق ز من جان نبری　　بزم خود و بزم حسن تو جاوید رباد
من بدین تهمت اگر کشته شوم باکی نیست　　همه سرسبزی کمتر سگ دربان تو باد
عافیت خواستی از من خیر الله غراک　　او بهمان شب بعدم رفت که حسن تو بزاد
وله
من اگر بی دل و یارم سهلست　　چون درین حادثه دل بی یارست
وله
پیدا کنی بر من و یکبار نتیسی　　زان کو چو تو بیدادگری بر تو کارد
وله
پیشند بدین درد که ماه رخت فردم　　شکرانه آنه دولت که ماه رخان فردی
در پای هزار محنت افکند　　عشق تو مرا بدست بارنیی ۲
از زلف تو وام کرد گویی　　شبهای فراق من درازیی ۲

باز

وله
بازمرا عشق کهن تازه شد　　بازز من شهر پر آوازه شد
رنج من سوخته از حد گذشت　　درد دل ریشم زاندازه شد
عشق ایر ارچه کهن گشته بود　　مژده شما را که دگر تازه شد
وله
۲ امشب منم و عارض آن سرو بلند　　می را زلبش چاشنی داده بقند
۲ ای شب اگرت هزار کارست مرو　　وی صبح اگرت هزار شادیست مخند
در عشق که هر نفس زیادت بادا　　من کم شوم و غم تو کم سبی نشود

لرشید الدین الوطواط

بدعا خواستم غم عشقش　　هیچ عاقل چنین دعا نکند
وله
به بی وفایی و بدعهدی جفاکاری　　نه زمانه ولیکن زمانه را مانی
وله
هستم غلام باد که هر صبحدم مرا　　آرد نسیم طرهٔ تو ای نگار باد
گرد اختیار چاکری باد جان من　　تا چاکری زلف تو کرد اختیار باد
وله
ای توتیای دیدهٔ من خاک کوی تو　　گم گشت آبروی من از عشق روی تو
۲ ای یوسف زمانه چو یعقوب کی بود　　کارد بمن نسیم سحرگاه بوی تو
سوریده کار گشته ام و تیره روزگار　　در انتظار روی تو مانند موی تو
وله
در آرزوی روی تو بر خاک کوی تو　　دردا که شد بباد همه روزگار من
وله
رفت آن نگار و عشق رخ آن نگار ماند　　او شد ز دست و دست نشاطم ز کار ماند
از دیده رفت چهرهٔ همچون نگار او　　وز اشک دیده چهرهٔ من پر نگار ماند
پروردمش بخون دل اندر کنار خویش　　رفت آن نگار و خون دل اندر کنار
وله
ای بی قرار کرده دل ما چو زلف خویش　　آخر شبی بزاویهٔ ما قرار کن

ما را بحق عشق تو دیرینه خدمتیست / با ما بحق خدمت دیرینه کار کن
دانست طرهٔ تو و دانست خال تو / زان دام و دانه جان و دل ما شکار کن

ولہ
ای سهی سرو زهی قد خرامان ترا / سجده برده مه گردون رخ رخشان ترا
بندگی کرده عقیق یمن و دُر عدن / شب و روز از بن دندان لب و دندان ترا
بوستانیست همه از گل و ریحان رخت / هیچ آفت مرساد آن گل و ریحان ترا

ولہ
جانا در انتظار تو کارم بجان رسید / فریاد من ز جور تو بر آسمان رسید
از دوستی و صحبت و مهرت نصیب من / رنج دل و بلای تن و بیم جان رسید
با این همه خوشست مرا زانکه آگهم / کاحال بصحبت چو تویی کم توان رسید

للفرخی

هزار سال ملامت کشیدن از پی او / توان و روزی از آن بت جدا شدن نتوان

ولہ
خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی / خوشا با پری چهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن / بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی کن این عیش زیرا / که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی بود مایهٔ عیش مردم / ندانی تو این تا ازین در نمانی
جوانی بود عیش پرهیز کردن / چه باشد جز از ناخوشی و گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد / دریغست از روزگار جوانی
در شادمانی بود عشق خوبان / بباید گشادن در شادمانی

لعبید الکمانی

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری / دم زن زمانکی و برآسا و کم گری

این روز و شب گریستن زار زار چیست / نه چون منی غریب و غم عشق بر سری
بر چون منی گری که بباید گریستن / بر عاشق و غریب دیار و دل بری
واندها و واغم عشقا غریبا / من زین توانگرم که مبادا این توانگری
یاری گزیدم از همه دنیا پری نژاد / باشد نهان ز چشم من امروز چون پری
لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت / هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

لافضل الدین الکرمانی

بگشای بند طرهٔ طرار خویشتن / بربند دست غمزهٔ خونخوار خویشتن
چشم منست معتکف کوی انتظار / تا دادهٔ تو وعدهٔ دیدار خویشتن
در مجلس هوای تو هر دم همی کشم / بر مستی غم از دل هشیار خویشتن
روز بقای حسن تو بادا ایمن از زوال / دل کو بهر در شب تیمار خویشتن

ولہ
کرم عنایت جرست هم عنان در عشق / دلم مفارقت مهر عنا تواند کرد
گل جمال رخ یار دیده چیند / گر او تحمل خار جفا تواند کرد

ولہ
مفرح دل شید از لب اگر ندهی / ز زلف سلسله ده بجان سودایی

ولہ
بی تو روز من از حساب شبست / پای جانم بر آستان لبت

ولہ
تو ز من سیر و من بتو تشنه / راستی را حکایت عجب است

ولہ
چه کافر دلی غمی داری که او را / غم کار مسلمانان ندارد

ولہ
هر روز کشم من از تو آزار دگر / هر لحظه خورم من از تو تیمار دگر
من خوی تو دانم و دل ساده کنم / هر بار شفاعتم که این بار دگر

للشیخ نجم الدین دایه

بصبا پیام دادم که ز روی مهربانی ... سحری بگوی آن بت که گذری کن ار توانی
چو رسی بآستانش بادب زمین ببوسی ... ز من ای صبا پیامی بدهی بدو نهانی
سر زلف مشکبارش بادب مگر گشایی ... ز نسیم مشکبویی بمشام جان رسانی

وله
گر ز عشقت جز نداشتمی ... داغ آن بر جگر نداشتمی

وله
گر صبحدم ز سوز غمت دم برآورم ... گرد از نهاد عالم و آدم برآورم
سیلاب خون دل از دیده سر دهم ... طوفان نوح باز بعالم برآورم
چندان غمت بر غم اندر حریم دل ... کز غم مجال نیست که یکدم برآورم
هر دم هزار بار فرو می برم نفس ... تا کی نفس فرو برم و دم برآورم

وله
ای بی تو عاشقان را از جان و دل جدایی ... وی از تو بیدلان را با محنت آشنایی
ای زاد راه عشقت خون جگر کشیدن ... درمان دردمندان از درد بی دوایی
عمریست تا بعالم سرگشته گشتم از تو ... جویان ترا بهر در آخر تو خود کجایی

وله
کوئی دلی کجاست بمیدان روزگار ... کش زلف هندوی تو بچوگان نمی برد

وله
دل بردی و جان می بریم سامان چیست ... اینک بلبم رسید جان فرمان چیست
با آتش عشق تو چو پروانه و شمع ... جز سوختن و ساختنم درمان چیست

لابی المعالی النحاس

بجان من چه کنی قصد اگر تو جان منی ... بجای خویش که بد کرد تا تو بد کنی
بتا بنفشهٔ مشکین بلاله بر شکن ... کز ار شکستن آن جز من نمی شکنی
عشاق دل دهند بجانان خویشتن ... ما را دریغ نیست ز تو جان خویشتن
جانان ز بهر راحت جان خواست هر کسی ... من جان برای راحت جانان خویشتن

لفرید الدین العطار

ترسابچه‌ای ناگه قصد دل و جانم کرد ... سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
زو بهر که نشان دارد دل بر سر جان دارد ... ترسابچه آن دارد دیوانه ازآنم کرد
آزاد جهان بودم بی داد و ستان بودم ... انگشت زنان بودم انگشت گزانم کرد
۲ دل دادم و بد کردم یکبار نه صد کردم ... این کار چو خود کردم با خود چه توانم کرد
دی گفت نکو خواهی توبه است ترا رای ... از روی چنان ماهی چون توبه توانم کرد

وله
ترسابچه مستم گر پرده براندازد ... بس سرکشی هر سویی بر رهگذر اندازد
هم غمزهٔ غمازش بی تیر جگر دوزد ... هم طرهٔ طرارش بی تیغ سر اندازد
گر تایب صد ساله بیند شکن زلفش ... حالی ببر اندازی دستار براندازد
ور صوفی صافی دل رویش بخیال آرد ... زنار کمر سازد خرقه بدر اندازد

وله
چون من بهمه عالم ترسابچه‌ای دارم ... دانی که ز ترسایی هرگز نبود عارم
تا زلف چو زنارش دیدم بکنار مه ... پیوسته میان خود دربسته چو زنارم
آن رفت که می آمد از دست مرا کاری ... تا کنون چو سر زلفش از دست بشد کارم

وله
گر وصالت از تو قسم گر فراق ... هست هر دو بر من دیوانه خوش
دل ببوی افسانهٔ عشق تو گفت ... تا که شد در خواب ازین افسانه خوش
گر تو ای دل عاشقی پروانه وار ... از سر جان در گذر مردانه خوش

وله
ای بی نشان محض نشان از که جویمت ... گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت
در جست و جوی تو دلم از پرده اوفتاد ... ای در درون پردهٔ جان از که جویمت

وله
دلی کز دست شد ز اندیشهٔ عشق ... در و اندیشهٔ دیگر نگنجد

۲ وله نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم
بکرم مکن حوالت که بجز تو کس ندارم

وله در آتش تو بستد بر جبری سوزم
که باد بر سر تدبیر ناصواب آتش

چو عکس لعل تو بر گوهر شراب افتد
عقیق وار همه تن شود حباب آتش

ز رشک آن که چرا بوسه داد بر لب تو
زند بر سر جام از شراب ناب آتش

وله خط تو طوطیست شرین کار
که شکر زیر بال و پر دارد

کاروان امید در ره تو
رخت بر منزل خطر دارد

بار اندیشهٔ تو بسیارست
دل نازک چگونه بر دارد

وله مارا هوس عشق تو از کار بر آورد
غمهای تو گرد از دل غمخوار بر آورد

آیینهٔ جبری که درو بوی جهان بود
از خوردن دمهای تو زنگار بر آورد

جان را خطر عشق باندیشه فرو برد
دل را نظر چشم تو از کار بر آورد

از چاه زنخدان تو دلهای حزین را
تاب سر زلف تو نگونسار بر آورد

لمجیر الدین البیلقانی

بر دلم روز وصال تو ز اندیشهٔ هجر
میکند آنچه هزاران غم هجران نکند

دل و صد چون دل بر خواسته پیش تو کنم
تا ز من غمزهٔ شوخت طلب جان نکند

کار ما چون سر زلف تو پریشان همه روز
نکند کس اگر آن زلف پریشان نکند

وله نیست روزی که مرا از تو جفایی نرسد
وز جفایت بدلم رنج و عنایی نرسد

دل بدرد تو اگر خوش نکنم خوش نبود
چون یقین شد که مرا از تو دوایی نرسد

وله وصال او نکنم من طمع که قاعده نیست
که عاشقان بشوند از زمانه برخوردار

چه شوخ چشم کسست آنکه شاخ غنچهٔ او
بجز شکوفهٔ بی حاصلی نیارد بار

کدام

کدام لب که از و بوی جان نمی آید
ز بس که جان بلب آورد دست تیغ یار

وله مگذار که در عشقت راهم مختصر اندیشد
یک گام نهد در ره و صد بار بر اندیشد

جایی که ز ترکانت زوبین بلا روید
عاشق نبود آنکس کانجا ز سر اندیشد

وله هر چه میخواهی بکن کز آسمان
هیچ نامد بر زمین کورتانت

وله شمع دل را شب هجران تو بر سوختهام
مرغ جان را که سودای تو بر سوختهام

تو چه دانی که من از دست تو شکر قند تو
چند بر مجمر غم همچو شکر سوختهام

سوز عشق تو باهست بهر خام دریغ
هم مرا سوز که صد بار دگر سوختهام

زان مفرح که بدل سوختگان ار برسید
شربتی ده بمن آخر که جگر سوختهام

وله از حد گذشت کار کمال تو بس رواست
کز عقل نکتهٔ بکمالت نمیرسد

گفتی که دل بوصل بده راضیم بدین
لیکن دل از غمت بوصالت نمیرسد

مردیم از آرزوی خیال تو بس نما
وصلت کجا رسد چو خیالت نمیرسد

وله هر دم به بند زلف شکار دگر مگیر
وحشی مباش با من و وحشت ز سر بگیر

صد دل بغمزه بشکن و در روی او وفا متاب
بوسی ز لعل کم کن و تنگ شکر بگیر

آخر بغم تو شبی روز کرده ام
طوفان آب دیده و آه سحر بگیر

وله مرا بهر رضای تو دلی بایستی اندهکش
غلط گفتم که با این غم مرا خود دل نبایستی

چو گردم حاصل عمرم فدای خاک پای تو
دل سرگشته از وصل تو بی حاصل نبایستی

وله ای گرد صبح صادق از مشک دام کرده
روی چو آفتاب صد صبح شام کرده ۲

خون حرام ما را بر خود حلال کردی
وصل حلال خود را بر ما حرام کرده ۲

بسته کمر چو جوزا یعنی غلام خاصم
وانکه بشوخ چشمی مه را غلام کرده ۲

وله

صد کار بوده درهم غم راز ناتمامی   چشمت بیک کرشمه هر صد تمام کرده

وله

همه غمخواری من زجفاجوئی تست   من چه غم داشتمی گر تو وفا داشتی

ای بحسن آفت جهان که توئی   که شناسد ترا چنانکه توئی

از تو دور اوفتاده ام عجبست   اینچنین در میان جان که توئی

رفیع الدین عبد العزیز

نکارا یحانت که بس دل فکارم   بدانی که من بی تو چون سوکوارم

چه خسته روانم چه شوریده کام   غمی می ستانم دلی می سپارم

وله

لب شیرین آن شیرین پریئی   دهان تنک آن تنک شکرین

تعالی الله از الخط و بنا گوش   شکسته روز و شب بریکدگر بین

ازان ریز و زبر دو رسته مرجان   دل هر بی دلی زیر و زبر بین

وله

ده که چون میکشد مرا غم تو   چو غمت کس ندید خونخواری

بی وصال تو جان و بال منست   کاش کین جان من برآمدی باری

چشم دارم که چشم بیمارت   نظر آرد بکار بیماری

وله

سهی سرو از چمن برخواهد آمد   فغان از مرد و زن برخواهد آمد

مرا از آرزوی روی خویش   تن از جان جان ز تن برخواهد آمد

زبانم می دهد بی آنکه کامی   مرا زان بی دهن برخواهد آمد

گرفتم کز لبش کامی گرفتم   ببوسی کار من برخواهد آمد

وله

چه کردستم من بیچاره یا رب   که چندین یا رب من کارگر نیست

من و نادیدن تو وانگهی صبر   ز حال من بهمانا کت خبر نیست

وله

ای بی تو دلم چنانکه دانی   دریاب مرا اگر توانی

بی روی تو روی زندگی نیست   ای راحت جان و زندگانی

وله

بد باشد اگر خاطر نیک اندیشت   یادی نکند ز جا که دل ریشت

چون از تو شدم فتاده در بستر عشق   بنشین بچشم مگر بمیرم پیشت

رفیع الدین مسعود

لبت بملک ملاحت که خط انگیست   بتاخت زان که در و یافت چشمهٔ حیوان

وله

بسنبلی که عذارت بار غوان افکند   هزار سوز درین جان ناتوان افکند

بآب دیده فرو کی نشیند آتش عشق   که سوز عشق توام در میان جان افکند

وله

ماه را رشک نماید رخت از زیبائی   سرو را طره دهد قامت از رعنائی

رخ بخاک درت آلوده ام ای جان عزیز   تو بخون دل من دست چه می آلائی

وله

مرا ازین دل اندوه پرست سودائی   کجا رسد که کنم دعوی شکیبائی

بیا بگو که بدین بی نوائی دل خویش   تو چون بحلقهٔ خاصش فرو همی آئی

زهی بغارت دلها ز ترک تازی تو   غلام هندوی زلفت هزار یغمائی

بملک حسن تو کوئی خلل کند هیچ   سنان غمزه بخونریزی بیالائی

وله

جز من ز صبا پرس که هم دردمن است   حال بیمار که داند بجز از بیماری

گریه نیش رخت دیده کشایم بادا   برد و چشم من از هر مژه ام مسماری

رفت مستوری من در سر چشمت الحق   چشم سرمست تو است آفت هر هشیاری

وله

ز وصل خویش عوض ده که غبن باشد اگر   چو عمر گوهری از دست رایگان برود

مرا ز هر دو جهان عشق تست حاصل و بس   بقای عشق تو بادا چه غم چو جان برود

وله

جان شیرین اگر تواند بود | لب آن خوش پسر تواند بود

جز نو وصالش کان بر که مرا | آرزوی دگر تواند بود

وله

جانم ز عشقت ای بت نامهربان برفت | اکنون بجای عشق تو باد اگه جان برفت ۲

در سینه عشق صدر نشین شد بجای دل | صبرم چو جای خویش ندید از میان برفت

خالی بنود چهرهٔ شمع از سرشک گرم | تا ماجرای عشق منش بر زبان برفت

یکشب در آمد از درم آن لاله رخ و لیک | تشت مجوسر و زبادر زبان برفت

سوزان لم بشعله داری زمش بود | گرتن روان بخدمت سرو روان

گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن | گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت

وله

عشوهٔ خود را بگوی که بردر و حلت | خسته دلان را بانتظار ندارد

سرو بدان شادی که قد تو بنمود | می نگرم هیچ جویبار ندارد

سبزه بدان کرد خط تو دارد | میطلبم هیچ نوبهار ندارد

وله

عشق را در کشور جان پادشاهی داده اند | بیدلان را از همه کامی جدایی داده اند

بس کن این بیگانگی با ما که با سودای تو | در ازل جانهای ما را آشنایی داده اند

زلف تو نگذاشت یک دل در جهان کازاد | تا بدست او کمند دلربایی داده اند

وله

شبی خیال رخت را بخواب می جستم | ز جام لعل تو خود را خراب می جستم

شبم چو طرهٔ تو تیره بود و من صبحش | ز عارض تو بزیر نقاب می جستم

دمی ترانه با آوازی خراشیده | میان نغمهٔ چنگ و رباب می جستم

وله

گر مهر نورزد چکند جان در تن | ور عشق نبازد چه کار آید دل

وله

آخر غم هجران تو آموخت مرا | عمری بهزار غم بپایان بردن

بعض

للطیان البمی

نصیب تلخی عیش آمدست و تنگی دل | مرا از آن دهن تنگ و آن لب شیرین

فغان و نالهٔ من زین دل بلاجویست | که هیچ گونه بدو بر نمی توان آمد

لمصلح الدین سعدی

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند

وله

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من | بشد انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود

وله

نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود

وله

۲ وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گلی دیگر سرایند

۲ جوانان خرمند و خوب رخسار | ولیکن در وفا با کس نپایند

وله

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید | روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را | تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

که مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی | چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

وله

من اگر هزار خدمت بکنم گناه کارم | تو بریز خون مردم که هنوز بی گناهی

بکسی نمیتوانم که شکایتت بخوانم | همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی

بخدا اگر بدردم بکشی که بر نگردم | کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی

منم ای نگار وحشی که در آرزوی رویت
ول بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
روان تشنه برآساید از کنار فرات
چو من بدیدمت از شوق بیخبر بودم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
ول گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی
خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم
ول بانتظار عیادت که دوست باز آید
تو میروی و مرا چشم و دل بجانب تست
ول درازنای شب از چشم دردمندان پرس
حکایت من و مجنون به یکدگر ماند
ول ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست
چندان که حد و غایت امکان صبر بود
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
درمانده ام که از تو شکایت کجا برم
ول گر بگیرم بکنندم بقیامت که چه خواهی

همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم
سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم
خوشست بر دل بیمار رنج بیماری
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
نه هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری
نیافتیم و بمردیم در طلب کاری
حق را بروزگار تو با ما عنایتی
هر بامداد میکند از نو بدایتی
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

خنک آن رنج که یارم بعیادت بدر آید
چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین
مهربانی ز من آموز گرم عمر نماند
ول بحسن طلعت لیلی نگاه می نکنند
خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی
خیال روی کسی در سرست هر کس را
ول یار آن بود که صبر کند در جفای یار
من ره نمی برم مگر آنجا که کوی دوست
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
ول چه خوری دانی ای پسر غم عشق
رایگانست یک نفس با دوست
ول خبر باز رسانید بمرغان چمن
بدلارام بگوی ای نفس باد سحر
ول بر من که صبوحی زده ام خرقه حرام است
هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند
ول دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم
برتخت جم پدید نباشد شب دراز
ول غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
خط مشکبوی و خالت ز مناسبت چگویم

دردمندان بچنین روز نخواهند دوا را
خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را
فتاده در پی بیچاره که مجنون تست
که بامداد بروی تو فال میمونست
مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
ترک رضای خویش کند در رضای یار
من سر نمی نهم مگر آنجا که پای یار
یار قدیم را برسانی دعای یار
تا غم هیچ در جهان نخوری
که بدنیا و آخرت بخری
کهم آواز شما در قفسی افتادست
کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
ای مجلسیان راه خرابات کدامست
ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
برگیرم آستین برود تا بدامنم
من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
که چنین رفته باشد همه عمر بر تو حالی
قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

٣ وله هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق — غلام دولت آنم که شمع مجلس اویی
٢ کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن — نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشویی
ملامت من مسکین کسی کند که نداند — که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت
وله گوشه گرفتن ز خلق فایده نیست — گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است
مهر تو هر جا که طبل مهر فرو کوفت — بانگ بر آمد که غارت دل و دین است عشق
وله من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی — عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم — باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان — که دل اهل نظر برد که سریست خدایی
عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت — همه سهلست و تحمل نکنم بار جدایی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم — چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

وله هر کسی را نام معشوقی که هست — میبرد معشوق ما را نام نیست
وله انصاف میدهم که لطیفان دلبران — بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری
وله ای آتش خرمن عزیزان — بنشین که هزار فتنه برخاست
انگشت نمای خلق بودن — زشتست ولیک از تو زیباست
وله هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم — پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

وله با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی — ما خود شکسته ایم چه باید شکست ما
وله من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندارم — تو میروی بسلامت سلام من برسانی
وله دوش در خوابم در آغوش آمدی — وین نپندارم که بینم جز بخواب
او سخن میگوید و دل می برد — او نمک میریزد و مردم کباب

هر که باز آید ز در پندارم اوست — تشنه مسکین آب پندارد سراب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست — سرگران از خواب و سرمست از شراب
وله دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد — آبم از دیده همی رفت و زمین تر میشد

٣ تا بافسون بپایان نرود عمر عزیز — همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم — خون دل بود که از دیده بساغر میشد
وله من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود — سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست
وله گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من — مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک — ما پاک دامنیم و تو پاکیزه دامنی
وله مروای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست — مبرای یار که ما از تو نخواهیم برید
وله بپرس حال من آخر چو بگذری روزی — که چون همی گذرد روزگار مسکینم
ندانمت که بگویم تو هر دو چشم منی — که بی وجود شریفت جهان نمی بینم
وله بکنید دردمندان گله از شب سیاهی — که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
وله خبرت خراب تر کرد جراحت جدایی — چو خیال آب روشن که بتشنگان نمایی
بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی — شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی

لشرف الدین شفروه

عاشقان در پای سوی افتاده اند — دشمنان در کفت کوی افتاده اند
گوهری در دست درویشی فتاد — عالمی در جست و جوی افتاده اند
وله تا داغ بندگی تو بر من نهاده اند — شاهان بیاد من می روشن کشیده اند
دردی کشان درد تو در راه سرزنش — صد دوستکامی از غم دشمن کشیده اند

ای بس که جان و طبع ز عکس لبان تو — خونابهای لعل بدامن کشیده اند
وی بس که هفت چرخ ز شبهای هجر تو — از چشم من ستاره بدامن کشیده اند

وله

با آنکه نازنین دلش از ما نمانده بود — بشکست عهد خود دلم از پیش خوانده بود
دوش این دلم شنید سحرگاه بوی دوست — آهی بزد چو من برسیدم نمانده بود

وله

پیش ازین در هجر آن دلدار مشکل زیستن — الحق الحق سخت دشوارست بی جان زیستن
با چنان رویی و مویی کافت جان و دلست — دانکه در بتخانها نتوان مسلمان زیستن

وله

گر برآیم از دل و دین عذر خواهم روی تست — بر نمی خیزد ز دست من بسامان زیستن

وله

دهانش من که دانم تا تو بودی — نمکدانی چنین شیرین ندیدی
حدیث مشک و عنبر چند گویی — مگر آن زلف چین بر جبین ندیدی
چو در رویش نظر می کردی ای چشم — سرانجام دل غمگین ندیدی

وله

ای مشکل نیکوان بدیدار تو حل — وصل تو طراز آستینهای امل
گوش من و حلقهٔ تو تا روز وصل — دست من و دامن تو تا روز اجل

وله

از دل قدری صبر طلب کردم گفت — معذور همی دار همین بود و نماند

من کتاب ویس و رامین

شکر شکست را کنون باشد روایی — که بنوشی بیازار جدایی
بدین غم در خور چندانکه ماری — بیا در خون دل چندانکه داری
نگارین روی آن دلبر تو دیدی — مرا در حلقهٔ عشقش کشیدی
کنون هم تو ز دیده خون بپالای — بگاه فرقت از گریه میاسای

ومنه

چو دیدار نگارینم نباشد — سزد گر خود جهان بینم نباشد

خرد باشد که خوب و زشت داند — چو مهر آمد خرد در تن نماند

ومنه

بهشت جاودان آن روز بینم — کز آن رخسار جان افروز بینم

ومنه

براه اندر نه تنها بود آن ماه — هزاران دل مرا او را بود همراه
کجا عاشق بر دست ماند — که در مستی غم سختی نداند

ومنه

هم از دل دور ماندستم هم از دوست — بچونین روز مردن سخت نیکوست

ومنه

مرا مهر تو با جان هست یکسان — تو خود دانی که بی جان زیست نتوان
یکی تا موی اندام تو بر من — گرامی تر ز هر دو چشم روشن

ومنه

من آن خسته دلم کز دوست دورم — ز بخت آزرده و از دل نفورم
اگر درد مرا قسمت توان کرد — نماند در جهان یکجای بی درد
چنان کشتم ز درد ناتوانی — که مرگم خوشترست از زندگانی

ومنه

چه عشقست این که هرگز کم نگردد — دلم روزی ازو خرم نگردد
مرا تا هست با عشق آشنایی — نه بیند چشم بختم روشنایی

ومنه

بدیدارت همی امیدوارم — بسوزان این دل امیدوارم
چو تر دیگم همی ترسم ز دوری — چو دورم نیست با دردم صبوری

ومنه

چنانم در فراق ای دلارام — که بر من می بگرید کبک در دام
از یرا مستمند و دلفکارم — که از حال تو آگاهی ندارم

ومنه

بر آن بدمهر خونان مهربانم — که جانش دوستر دارم ز جانم
دلی دارم که در فرمان من نیست — تو پنداری که آن دل زان من نیست

ومنه

نگارا تا ترا از من بریدند — حسودانم بکام دل رسیدند

چه سود ار من همی گریم بزاری — گر از حال تو آگاهی نداری

ومنه

الا ای عاشقان مهرپرور — منم بر عاشقان امروز مهتر
شما را من ز روی مهربانی — نصیحت کرد خواهم رایگانی
نصیحت دوستوار از من پذیرید — منم پند و شما را پند گیرید
مرا بینید و حال من نیوشید — دگر در عشق ورزیدن مکوشید
نهال عاشقی در دل مکارید — وگر کارید جان او را سپارید
مرا بینید پس هشیار باشید — ز مهر ناکسان بیزار باشید
وگر چونانک حال من ندانید — بخون بر رخ نوشتم تا بخوانید

ومنه

مرا عشق آتشی در دل برافروخت — که هر چندیش پس کشتم بیشتر سوخت
کجا پیوند گیرد آشنایی — نباشد هیچ دردی چون جدایی

ومنه

مرا تا باشد این درد نهانی — ترا جویم که درمانم تو دانی
بدیدار تو باشم آرزومند — ندارم دل بنادیدنت خرسند
اگر گیرم ترا گیر وز دامن — بباشر ما که خواهی بردن از من

ومنه

ترا در دل درخت زندگانی — بچه ماند بگلزار خزانی
برهنه گشته و بی بار مانده — گل و برگش برفته خار مانده

ومنه

مرا دل چون کبابست ای پری چهر — فکنده روز و شب در آتش مهر
مهل تا باشد این آتش فروزان — کبابی را که برشتی مسوزان

ومنه

من آنکس را چو چشم خویش دارم — که چشمش دیده باشد روی یارم
چو گوید شادمان دیدم فلان را — من از شادی بدو بخشم روان را

غم هجران

غم هجران بروی او کپارم — برای دوست او را دوست دارم
بهران بادی گران کشور برآید — مرا چون جان شیرین در خور آید

ومنه

مرا بخت آتشی در دل برافروخت — که دل با هر چه در دل بد همه سوخت
مرا بر دل همیشه رحمت آید — ز بس کز عشق وی را زحمت آید

ومنه

ندانم تا ترا دل بر چه سانست — مرا باری بکام دشمنانست
مرا دشمن دلست ای ولی بجز — چرا چاره همی جویم ز دشمن
چنان دانم که از دل چاره جویم — که خود بیچاره دل برد آبرویم

ومنه

دل من گر نبودی دشمن من — چنین عاجز نبودی در تن من

ومنه

دل از دل دور گشته یار از یار — غم اندر غم فزوده کار در کار

ومنه

مرا هرگز مبادا از تو دوری — ترا هرگز مبادا از من صبوری

من کتاب لیلی و مجنون

در عشق شکیب کی کند سود — خورشید بگل نشاید اندود
رشک رخ ماه آسمانی — رنج دل و سرو بوستانی

ومنه

شب خوش مکنم که نیست دلکش — بی تو شب ما و انگهی خوش
زین پس من و خاکبوس پایت — گردن نکشم ز حکم و رایت

من کتاب خسرو و شیرین

شب افروزی چو مهتاب جوانی — سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده — دو گیسو چون کمند تاب داده

ومنه

گلی بی آفت باد خزانی — بهاری تازه بر شاخ جوانی

ومنه
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد   ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد

ومنه
هنوزش طوق عنبر در رقابت   هنوزش برگ نیلوفر در آبست

هنوزش خنده ان آتش پرشد   هنوزش چشم ترکان نیم خشد

هنوزش غنچهٔ گل ناشکفتست   هنوزش در دریایی نسفتست

هنوزش لب پر آب زندگانیست   هنوزش آب در جوی جوانیست

ومنه
مرا این درد و این تیمار دیدن   ز دل باید نه از دلدار دیدن

دل من در حق خود رای بد زد   بدست خود تبر بر پای خود زد

ومنه
ز عشقت سوزم و میسازم از دور   که پروانه ندارد طاقت نور

ومنه
هنوز آندل که دلدارش تو باشی   ز گیتی چارهٔ کارش تو باشی

ومنه
بناز ای یار با یاران دلسوز   که دی رفت و نخواهد ماند امروز

گره بگشای با ما بستگی چند   شباب عمر من آهستگی چند

تمنای من از جان و جوانی   وصال تست آنکه زندگانی

چو باید رفت باری بر سر تو   چو باید مرد باری در بر تو

ومنه
نداری دل که آیی در کنارم   وگر داری من این طالع ندارم

منم عاشق مرا غم سازگارست   تو معشوقی ترا با غم چه کارست

لغیره فخری هروی

همی داد گویی دل من گواهی   که باشد مرا از تو روزی جدایی

بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم   بر آن دل دهد هر زمانی گواهی

جدایی گمان برده بودم ولیکن   نه چندان که یکسو نهی آشنایی

که دانست

که دانست کز تو مرا دید باید   بچندان امید این همه بیوفایی

دریغا دریغا که آگه نبودم   که تو بیوفا در وفا تا کجایی

لواحد
یاد باد آن که بتو دیدهٔ من روشن بود   در و بام ز فروغ رخ تو گلشن بود

در دلم بود که من با تو بمانم جاوید   رفتی و کار چو آن شد که گمان من بود

در سر کردم جوانی کز جوانی خوشتری   چون بمیرم پیش تو کز زندگانی خوشتری

صلح و جنگت را چه گویم یک ز یک زیباترست   یار خوش باشی ولی نامهربانی خوشتری

لواحد
نه بس کاریست بی تو زندگانی   نه بس عیشست بی تو شادمانی

بلی یاران ز یاران سیر گردند   نه تا این حد بدین نامهربانی

قضای عشقت افکندم بدین روز   که گویند یا قضای آسمانی

ز تو صد رنج دل دارم ولیکن   نگویم قصهام دانم ندانی

لواحد
ترا که این همه بر خویشتن نظر باشد   ز حال دلشدگانت کجا خبر باشد

مشو ز نالهٔ دلسوز عاشقان غافل   که نالها ز سر سوز کارگر باشد

بهر طریق که خواهی بریز خون دلم   که خون دل که تو ریزی چه حذر باشد

لمظهر
ای ترک چشمت را بگو تا بیوفایی کم کند   با غمزه را پندی بده تا دلربایی کم کند

بر چین زد .. گشت گر بگذرد باد صبا   بوی خوشش آوازهٔ مشک ختایی کم کند

تا چشم خون آلود تو بربود عقل و هوش من   با دیدهٔ گریان من خواب آشنایی کم کند

پیش لب میگون تو خال توام برهم زند   در عهد چشم مست تو دل پارسایی کم کند

ای آرزوی جان اگر با ما نسازی حالکی   ما با غمت سازیم کو از ما جدایی کم کند

رباعیه
گر قصد ربودن دلمات بنود   روی چو مهت بجانب ما ننمود

اکنون که نمودی و ربودی دل من — ناچار ترا دلبر ما باید بود

هر که یکبار آن لب و دندان بدید — تا ابد انگشت در دندان بماند

لغزه
ترا رخصت که داد ای پری خوبان — که جان عاشقان زیر و زبر کن

ز بس کاریت کشتن عاشقان را — برو فرمان بر و کار دگر کن

لواحد
زان روی که جان کس نماند جاوید — دل بار بمیند بد که جانت خوانم

لواحد
رنگ رخ و بوی زلف و طعم لب یار — در کام و مشام و دیدهٔ ماست هنوز

لواحد
تا عشق تو پنهان کنم از دشمن و دوست — زردی ز دو رخ بخون دل می شویم

رباعیه
روشن رخ مه گرچه بغایت زیباست — زیبا قد سرو گرچه بیبی بی همتاست

مانند رخ تو نیست روشن گفتم — همتای قد تو نیست میگویم راست

لواحد
لبان از شکر و دندان ز گوهر — سخن چون گوهر آلوده بشکر

دو زلف عنبرین از تاب وا خم — چو زنجیر و زره افتاده در هم

دو چشم نرگسین از فتنه و رنگ — تو گفتی سرمه کردندش ز نیرنگ

ز رشک تیغ مرغول پنجاه — فرو هشته ز فرقش تا کمرگاه

هم از رویش خجل باغ بهاری — هم از مویش خجل عود قماری

لواحد
اگرچه بخت با من جو زد زنهار — مرا در بخت و [illegible] سدار

همی گویم چو از عشقش بسوزم — مبادا روز او هرگز [illegible] زم

بهر دردی که من دیدم ز مهرش — کنم صد آفرین بر خوب چهرش

چنین خواهم که باشد جاودانی — مرا از رنج و او را شادمانی

نیز دان آن همی خواهم شب و روز — که گردد بختم از روی تو فیروز

بدل بر من نماید مهربانی — بجوید سرکشی و بدگمانی

لواحد
خنک رویی که بیند روی آن ماه — خنک مغزی که یابد بوی آن ماه

خنک چشم و دلت را با چنان روی — خنک همسایگانت را در آن کوی

دو زلف انگور و دو رخ آب انگور — غلام هر دو کشته مشک و کافور

بیالا همچو سرو جویباری — فراز سرو باغ نوبهاری

دلش تنگ و میان تنگ و دهان تنگ — ز دلتنگی شده بر روی جهان تنگ

چراغ چشم و آرام دلم اوست — خداوندست و یار و دلبر و دوست

چه باشد ار بمهرش جان سپارم — که من جان از برای مهر دارم

بریز ای چشم خون دل ز دیده — که از پشت شد آن یار گزیده

لواحد
در جور و جفا که می کنی جرم تو نیست — بخت بد من ترا بران میدارد

لواحد
از زمین مشکبوی برخیزد — خون عاشق که زلف او ریزد

لعل از دست آن لب خندان — سر انگشت مانده در دندان

بتوان دید از لطیفی گوشت — استخوان در تنش چو خون در پوست

هم کهربادهان او ارزان — هم سرین بر میان او لرزان

لواحد
ای بعهد تو عافیت معزول — وی بدور تو فتنها برکار

عهد حسن تو و حکایت ماه — دور زلف تو و حدیث تتار

بس غرامت که آفتاب کشد — اگر آن عارض است و آن رخسار

بس قیامت که آشکار شود — اگر آن قامت است و آن رفتار

لواحد
عاشقان از عشق او زآتش ندیدستند دود — باش تا او گرد ماه اندر کشد خط سیاه

گر اساس نیکویی آنست کان خطی نهد — سر نهاده بر خطش بینم ز ماهی تا بماه
ور لباس صابری آنست کان زخ نیرد — بس که خواهد کشتن اندر عشق عاشق یا اله
لعل و جزعش را نگر گویی که جانست و خرد — روی و مویش را ببین گویی که عفوست و گناه

قطعه

ای همه خوبی و دلارایی — چیستی و چه‌ای یکی وا نمایی
روز نظارهٔ رخ خوبت — آمزیش همه تماشائی
سر زلفت کشیده در زنجیر — صدهزاران هزار سودائی
جرس کاروان راه غمت — نالهٔ بیدلان شیدائی
پرده از روی کار برخیزد — چون تو از پرده روی بنمائی

للحماری

پیش رخسار جهان آرای تو دست قضا — دفتر حسن همه خوبان در آب انداخته
در دهان روح لعلت آب حیوان ریخته — در مشام عقل زلفت مشک ناب انداخته
پستهٔ خندان شیرین تو شوری هر زمان — عاشقان را در دل ریش کباب انداخته
حلقهای زلف چین در چین تو بی موجبی — هر نفس در حلق جان مشکین طناب انداخته

وله
خط مشکین تو یارب خود چه جادو دیگی — جای میگیرد در آتش نقش می بندد بر آب

وله
هزار زاهد صد ساله را دو ماه رویت — برده از ره و با کفر آشنا کرده
هزار عاشق مجروح را دو یاقوتت — فزوده حسرت و از صبر دل جدا کرده
ز شست غمزه علی رغم جان من چشمت — هزار ناوک غم بر دلم رها کرده

وله
بیچاره عندلیب چو من در هوای دل — بر روی گل شدست چنین مبتلای دل
از پی کسی درد دلی دارد از فراق — الا ز وصل یار بجوید دوای دل

گردست

گر دست دل خطا که گزین کرد عشق دوست — ای صد هزار جان بفدای خطای دل
او در دلست و دل بسر زلف او مقیم — دل جای او شدست و سر زلف جای دل

وله
ای بی قلم نگاشته روی ترا خدای — از عکس روی خویش مرا چون قلم مکش
روی ترا خدای جهان خرم آفرید — رویی که خرم است تو بر من دژم

وله
ببردیم دل بجانان میتوان داد — تن اندر رنج بی درمان نتوان داد
دل مسکین چه باشد جان شیرین — [illegible] یاب تو دندان نتوان داد
بخطش رقعهٔ دیدم نوشته — که خط بندگی را آن توان داد
گواهش را نمیدانم چه گویم — ولیکن پیش عدلش جان توان داد

لشرف الدین المقبل الکرمانی

جهان نیرنگ گیسوت ندارد — فریب چشم جادویت ندارد
اگر چه مشک از خوش نسیم است — دمی جان بخش چون مویت ندارد
درست مهر رخشان با عیار است — ولیکن سکهٔ رویت ندارد
مقامی نیک و دلخواه است فردوس — ولیکن رونق کویت ندارد
قمر از روی رخشانت مثالیست — ولی طغرای ابرویت ندارد

للترابی

مرا دلیست که هر لحظه در بلا افتد — بدست خیره کشی چون تو مبتلا افتد
هوای خدمت تو در دماغ افتادست — مثال آتش سوزان که در گیا افتد
مرا خیال بر آن داشتست و ممکن نیست — که گوهری چو تو در دست هر گدا افتد
بجای دیدهٔ ماهی طمع نادیده — چگونه باشد اگر دیده بر سها افتد

نامه مکن از زلف خویش محروم — که مجرمی چو زاری بغمها افتند

ولی

روزها شد که برفتی و بخدمت برسیدم — هیچ کار نگشاد آنچه من از هجر تو دیدم

چه نویسم که چه آمد بسرم تا تو برفتی — چه ملامت که نبردم چه قیامت که ندیدم

درکشیدم ز همه خلق جهان سر زنجابت — که بدعوی ز همه خلق جهانت بگزیدم

لاجرم هر که بمن میرسد انگشت ملامت — میکشد در من از این زهر ملامت که کشیدم

همچنان در سرم آشوب و تمنای ملا[illegible] — تا نگویی که بکلی ز تو امید بریدم

ولی

مرا ملامت مردم درین بلا انداخت — که از ملامت مردم بتر شدم میبینی

برفت زور و زر که ندارم چه چاره خواهد — مگر زاری و زین بیش نیست دست رسی

ولی

نه بی تو طاقت صبر و نه با تو روی وصال — ترا ز من چو مرا از جهان گرفت ملال

رقیب راست کمان میبرد که پنداری — که در کنار منی روز و شب ولی بخیال

چو بر تو شیفته تر میشوم ز غایت شوق — تو هم فریفته تر میشوی بحسن و جمال

ترا که دوست گرفتم گمان نمی بردم — که دشمنی و چنین دشمنی بحد کمال

ترا ریا چه کنی همچنین بزاری زار — جفاش می کش خوش میکری خوش [illegible]

ولی

مکن بخون من بی گناه سعی که یار — بقتل یار موافق مبالغت نکند

بجنس غره مشو با شکستگان آن کن — که ایزدت بقیامت مطالبت نکند

ولی

بجز ملامتم از دل نمی شود حاصل — چه [illegible] من دل که خاک بر سر دل

چه خوشترست علی رغم جان دشمن [illegible] — تطاول بروی [illegible] دوستان کردن

عذاب دوزخ اهل دل ار زمانی نیست — بجز مفارقت یار مهربان کردن

ولی

نه محرمی که پیامی بیار بگذارد — نه همدمی که دمی خاطرم نگه دارد

شدند

شدند دشمن من عالمی و یار هنوز — بدوستداری من سر فرو نمی آرد

ولی

این سرو خرامان ز گلستان که برخاست — وین ترک پری وش ز شبستان که برخاست

تا آن بت کافربچه با این دل مسکین — در کشتن فرزند مسلمان که ز خواست

زلف از پی برهم زدن کار که بربست — خاص از پی خون ریختن جان که برخاست

آه این چه بلاییست که آشوبگر آساخت — در عهد که بشکست ز پیمان که برخاست

شهری ز پیش پیر و جوان منعم و درویش — در درد فرو رفت و ز درمان که برخاست

چندی دلم از دست بلا گوشه نشین بود — بنگر که دگر باره بدستان که برخاست

این کرد که بر جان تو بیچاره نشستست — هم فعل تو داند که ز دامان که برخاست

دگر

غلام سیم برانم که وقت دل بردن — بلطف در سخن آرند سنگ خارا را

براستی که قبا بستن خرامیدن — خوش آمدست ولیکن بلند بالا را

ولی

شاهد لاله رخ و یار صنوبر بالا — همه جا هست و مرا خاطر هر جایی نیست

سپر تیر ملامت شده ام چه توان کرد — بگمانی که بیار[illegible] توانایی نیست

عاقلان بار خدایا همه عاشق کردند — تا بدانند که این کار بدانایی نیست

لهمام الدین التبریزی

که میگوید که مثلت این صورت از گل — همه لطفی همه جانی همه دل

نه انسانی که ملک باز[illegible] تو بیند — شود حیران در آن شکل و شمایل

ولی

مرا میروم و ترا داده یادگار دل — نازک بود حکایت دل زینهار دل

خوش دار بعهد دل ما را که سالها — پرورده است مهر ترا در کنار دل

ترسم که در حساب نیاری دل مرا — ای مهربان هر سر زلفت هزار دل

در هیچ منزلی دل ما را قرار نیست	در زلف بیقرار تو باید قرار دل
ولہ روی زیبا چون تماشا را بگلزار آورد	شاخ گل را شرم باد اگر گلی بار آورد
گر صبا از زلف او بویی بسوی چین برد	مشک را در نافهٔ آهو بزنهار آورد
چشم مستش تا کند بنیاد عقل و دین خراب	زاهد از زاست و لا بعقل بازار آورد
ولہ چو بلبل سحری در خروش می آید	درون سینهٔ من دل بجوش می آید
زغیرت آتشم اندر وجود می افتد	چو بانگ بلبل مستم بگوش می آید
ولہ وه که چه فتنه میکند نرگس نیم مست تو	آه کزش مدد دهد زلف دراز دست تو
چاره ما نمی کند هیچ وفا نمیکند	جز که جفا نمی کند طبع ستم پرست تو
ولہ کوس رحیل میزنند قافلهٔ قرار من	تا خم عشق خیمه زد در دل بی قرار من
حاصل روزگار من نقد حیات بود و بس	در سر و کار عشق شد حاصل روزگار من
سر بکشد ز مهر او طبع وفا پرست من	گرچه همه جفا کند یار ستیزه کار من
ولہ کس چو من در عشق سرگردان مباد	کس چو من سرگشته و حیران مباد
هیچ درمانی ندارد درد عشق	هیچ کس را درد بی درمان مباد
گرچه جانم در غم جانان بسوخت	سوز جانم در پی جانان مباد
ولہ بر برگ سمن دایره از مشک کشیدست	بر برگ سمن دایره از مشک که دیدست
الخط غبار تو بران عارض گلگون	گویی که مگر مورچه بر لاله دویدست
تا خط بران عشق درفشان کشیده اند	دل را ز درد آیت درمان کشیده اند
بر لعل نقش بین که زنیروزه بسته اند	بر لاله خط نگر که ریحان کشیده اند
سحریست خط خوب تو ای چشمه حیات	زان بر کنار چشمه حیوان نوشته اند

بر گرد رخش بنفشه در می پایست	آن تیر بر آمد از لب آب حیات

للاسپدی

مهش مشک سای و شکر می فروش	دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش	٢
گل نیکویی را رخش بوستان	بدان بوستان داده دل دوستان	٢
دوم جانش از جان بریده شکیب	دو با داش از جاد وان دل فریب	
ولہ خطت که بران عارض چون ماه دمیدست	یا دست فلک غالیه بر ماه کشیدست	
یا بر همکز ز مور چکانست بگل بر	یا بر سمن تازه بنفشه بدمیدست	
لواحد تا ز دل و دوست جدا مانده ام	در کف صد گونه بلا مانده ام	
بی غم او زنده بجانم ولیک	مردم ازین غم که چرا مانده ام	
از دل خود در عجبم تا چرا	دل بدهم گر ز تو جدا مانده ام	
تا خبری از گل رویت دهد	منتظر باد صبا مانده ام	
ویوہ زلف مسلسلت همه گوست زین سبب	اثبات کرد کار بفن مسلسلت	
آخر نهاده بر خط او سر به بندگی	زلفت اگرچه قاعده او تطاول است	

الباب السادس عشر فی حسن التخلص

لاوحد الدین الانوری

اگرچه دل هدف تیر محنتست و غمست	وگرچه جان سپر تیغ آفتست و بلاست
ز روزگار خوشست این همه ولیک بهم	ز دست بوس خداوند روزگار جداست

لکمال الدین اسمعیل

از حرمت لبت همه ساله عقیق را	در دیده من نشانم و در سیم زر کی دهی

لظهير الدين الفاريابي

فرياد من ز ظارم اعلى گذشت و نيست … امكان انكه زحمت ان آستان دهد

نه كرسي فلك نهد انديشه زير پاي … تا بوسه بر ركاب قزل ارسلان دهد

وله

چرخ از نسيم لطف تو خوش ميكند مشام … گويي غبار موكب شاه مظفرست

لشمس الدين طبسي

بلبل از ان مست شد كز قدح لعل گل … خورد پياده و زير دوش مي خوشگوار

للازرقي

صافي و دوربين دل و جانيست مرا … هر دو بدست مهر و مه بخشند مرتهن

للعمادي الشهرياري

مهر نگار ياسمن اندام و ماه روي … مدح سرير دين شرف الدوله بوالحسن

صحن چمن از خامه نقاش طبيعي بيم … مانند صحايف بخط خواجه مزين

للامامي

يكجهان جان بسته در هر موي كشتي موي اوست … هر يكي حرفي ز خط صاحب صاحب قران

لابن سمكر

ز خشكسال حوادث بنام و يابم … ز كلك ابر نوال وزير فتح الباب

للسيد حسن الغزنوي

گل گرفته جام ياقوتين بدست زمردين … پيش شاهنشه بيوي دوستكامي آمدست

وله

با جامه دريده پر خون گل از درخت … نزديك خلق شاه بزنهار آمدست

لعزيز الدين الاحول

بر دست طشت پر ز زر نرگس نهاده بر سر … از عدل نصرت الدين شاه جهان محمد

مي نازني

لبديع الدين تركو

همي نازي تو از خوبي همي نالم من از زاري … همي جويي تو از دولت همي خواهم من از يزدان

تو اقبال جمال خود من از بهر صلاح دين … وجود شاه دين پرور بقاي خسرو ايران

لاثير الدين الاوماني

روي جهان پيك نگرش كافتاب كرد … از روشني چو راي و رخ شهريار كرد

لاثير الدين الاخسيكتي

گشته چو من ده زبان سوسن و وحيت اكند … مذهب آزادگان شكر مربي رب

او به ثناي خدا من بدعاي امير … صفدر امت پناه مير پيامبر نسب

لسيف الدين الاسفرنگي

زنده شد از نسيم صبا هر خسي كه بود … جز بدسگال دولت دستور شهريار

لمجير الدين البيلقاني

طاس زر بر سر نرگس همه شب در صحراست … اين بلكه آين نه ز عدل شه عالي امن است

للطيان البمي

ز سر فرو ننهند طوطي لبت هر گز … چو كلك صدر جهان عادت شكر خايي

لرفيع الدين مسعود

دي باز در تنگ آمدم كه باد را … با جعد شكبيز سمن بپاي تو چكار

ريش كرد زلف تو گرد دبنو رش … از تف آتش سر شمشير شهريار

للبخاري

والي ملك چمن ز آنشد گل رنگين كه هست … بوي او را نسبتي با خلق شاه دادگر

رفیع الدین اللاهری

لب زنده رود و نسیم بهار	رخ دلستان و می خوشگوار
ز دل بیخ اندوه چنان برکند	کز بیخ ستم خنجر شهریار

لکمال الدین الجرباذقانی

رخ تیره و برید نگونسار و شکبار	گویی که نوک خامهٔ دستور کشورست

للمنوچهری

شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر	مانندهٔ مخالف بوسهل زوزنی

لصفی الدین البیتی

بر دست روزگار چنین عهد کرده ام	کین نوبت ار ز شدرهٔ غم شوم رها
زین پس من و رکاب خداوند فخر ملک	لو نسفت الجبال او انشقت السما

الباب السابع عشر فی المدایح

لاوحد الدین الانوری

اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود	تو آنکسی که ستوده بتست مدح و ثنا
وله ای سپهر ملک را اقبال تو صاحب قران	وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
سیر عزمت چون سیر اختران بی ارتداد	دور حزمت چون قضای آسمان بی انقلاب
وله مسندت برتر از آنست که در صد یک آن	چرخ را کنج تمنا و مجال طلب است
مه بنعل سم اسب تو تشبه کردم	حالی ز نهاد بر آورد که ترک ادب است
وله انگه گردون را بر او ترجیح نتواند نهاد	عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
آمدی در سهر هنر اقصی نهایات الکمال	چون محیط آسمان اعلی نهایات الجهات

حیدر

وله حیدر شرع و کرم بازوی احسانست	کین در روزی کشاد و آن در خیبر شکست
وله واضح به پیش جرم تو اشکال حادثات	و آسان بترد عزم تو دشوار روزگار
رای تو از ورای ورقهای آسمان	تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
وله ای روزگار دولت تو روز روزگار	وی بر زمانه سایهٔ تو فضل کردگار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت	فایض بجود بر همه کس آفتاب وار
وله ای کاینات را بوجود تو افتخار	وی پیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
ابر تو همچو سیر فلک باعث مسیر	نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
تا حشر منکشف نشود آفتاب اگر	آید بزیر سایهٔ عدلت بزینهار
جایی که از حقیقت باران سخن رود	تقلیدیان مختصر از روی اختصار
گویند ابر قطره ز دریا بر آورد	و آنکه بدست باد کند بر جهان نثار
این خود فسانه ایست همینست و بیش نه	کز خجلت کف تو عرق میکند بخار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی	وی همت تو حاصل امسال داده پار
وله کفش بحرست و موجش جود و بخشش	خطش تارست و پودش مشک و عنبر
تو بیش از عالمی گرچه در وئی	چو رمز معنوی در لفظ ابتر
زهی بنان تو اسرار غیب را حاکی	زهی بیان تو آیات غیب را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم	که خاطرست پریشان و فکرتست قصیر
سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد ورنه	بقدر قدرت و قوت نمیکنم تقصیر
وله سپهر قدر زمین حلم آفتاب لقا	سحاب جود فلک همت ملک محضر
جهان مسخر فرمان او به نیک و به بد	فلک متابع پیمان او بخیر و بشر

یکی بخدمت او روز و شب کشاده زبان	یکی بخدمت او سال و ماه بسته کمر
زمام خویش بتوفیق او سپرده قضا	عنان خویش بتدبیر او نهاده قدر
نعال مرکب او دارد آن بها و شرف	غبار موکب او دارد آن محل و خطر
کزین کنند عروسان خلد را یاره	وزان کنند بزرگان ملک را افسر
وله	
ای بجنب همت تو پایهٔ اجرام پست	وی به پیش طلعت تو چشمهٔ خورشید تار
در پناه درگه اقبال و بام قدرتت	هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار
هر لباسی کز شرف پوشد شخص دولتت	رفعتش پودست پود و عصمتش تودست تار
وله	
اگر توجه عنایت کنی بشوره نگاه	وگر ز روی سیاست کنی بشوره نظر
شود بدولت تو خاک شوره مهرگیاه	شود ز هیبت تو سنگ خاره خاکستر
وله	
ای زمان بی عدد مدت دور تو قصیر	وی جهان بی مدد عدت دست تو گدای
آفتابی اگر او چون تو در آید نور	آسمانی اگر او چون بود ثابت رای
عفو بخشی بنود چون کرمت عذرپذیر	فتنه بندی بنود چون قلمت قلعه‌گشای
وله	
رسموم قهر تو بر موج دریا بگذرد	جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد	دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت میدهد	ور نه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد

لجمال الدین محمد بن عبدالرزاق

لطف نیک تو بدان می ماند	که صبا بر گل خندان گذرد
وله	
فلک مسیر و ملک طبع و مشتری طلعت	زمانه فعل و زمین حلم و آفتاب عطا
قمر رکاب و زحل قوت و عطارد کلک	ستاره جنبش و بهرام کین و زهره لقا

نم دی

بسروری که ارکان دولت و ملت	بر دمی خلف صدق آدم و حوا
فزود قدر بلند تو رفعت گردون	بزیر پایهٔ جاه تو عالم بالا
بسوده دست جلال تو پایهٔ عیوق	سپرده پای کمال تو ذروهٔ اعلا
ز عدل تست که بر سر نهاده طاسی زر	میان صحرا سرمست نرگس رعنا
وله	
ای کریمی که سخای تو بحدی برسید	کان که در خواب ترا دید توانگر گردد
گر سر کلک تو یک لحظه دهد آسایش	ملک دیگر شود و قاعده دیگر گردد
بهر روزی که کند خطبه بنام تو فلک	شاخ سدره سزد ار پایهٔ منبر گردد
وله	
جهان از فر عدل تو چنان گشتست کندروی	نه رسم دادخواه آید نه بانگ پاسبان خیزد
خداوندا روا نبود که نام حاتم مسکین	چنان گردد که با جودت ز بخلش داستان خیزد
وله	
زمانه فعل زمین حلم آسمان رفعت	قضا نفاذ و قدر قدرت ستاره توان
زهی سپهر ترا زیر پای همچو رکاب	زهی زمانه ترا زیر دست همچو عنان
اثر ز لطف تو یحیی العظام و هی رمیم	نشان ز هیبت تو کل من علیها فان
وله	
ای فزون قدرت از تصور وهم	وی برون جاهت از توهم ظن
همچو روحی لطیف در همه جای	همچو عقلی تمام در همه فن
وله	
ستاره جنبش و خورشید رای گردون قدر	سحاب بخشش و دریا دل و سپهر توان
اگر مکارم اخلاق نامه گردد	کنند ساعد و مسعود را بر و عنوان

لکمال الدین اسمعیل

بر سر آمد گوهر تیغ تو در روز نبرد	بر سر آید هر گرا زان دست باشد پرورش
ای عجب شمشیر خسرو ارچه بس زرنگ شد	چون همه ساله ز خون لعل می باید خورش

ولە

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
که دست و خنجر او هست ابر صاعقه بار

بلند همت و بسیار دان و اندک سال
جهان کشای ممالک ستان و گیتی دار

پلنگ خاصیت و شیر زور و پیل افکن
همای سایه طوطی حدیث و شیر شکار

درشت ماطشه نرم کوی سخت کمان
گران رکاب و سبک حمله و لطیف آثار

بجرب دستی اقبال او مطرا شد
لباس ملکی کز وی نه پود بود و نه تار

زهی زهیبت تو کند ظلم را دندان
زهی ز خنجر تو تیز عدل را بازار

ز جود تست امل را اهتزاز دل کرمی
بعون تست کرم را اهتزاز استظهار

خیال تیغ تو گر بر دل عدو گذرد
ندیده زخم دو نیمه شود بسان انار

ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه
بریده گشت چو بر تیز ناش کرد گذار

ولە

ای ز شاهان جهان آمده بر سر چون تاج
وی بتو ملک سرافراز چو تیغ از گوهر

یاد لطف تو اجل را ببرد زور از پای
زخم تیغ تو عرض را ببرد از جوهر

آتش خشم تو گر روی بگردون آرد
خرمن مه شود از شعلهٔ او خاکستر

هر که در روز وغا تیغ تو در دست تو دید
دید باهم ظلمات و خضر و اسکندر

ای بسا سر که فرو رفت ز تاب سمت
جای آن آب همه ساله تر از زیر کمر

ولە

زیر دست تر اضحر هندی کو را
جاودان بر سر اعدای تو فرمان باشد

هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند
ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد

ولە

چراغ مهر شود کشته زیر دامن چرخ
اگر مهابت تو آستین بر افشاند

ولە

بشنید بوی خلق تو مشک خطا ز شرم
بر باد داد بوی خود الحق صواب کرد

الطاف ایزد است معانی ذات تو
آنرا بسعی خود نتوان اکتساب کرد

با این سکون و امن که در عهد عدل تست
زلف بتان عجب که ز باد اضطراب کرد

ولە

دل دانش شود نازان چو کلکش در صریر آید
لب معنی شود خندان چو لفظش در فشان

ولە

بلطف و عنف توئی خصم بند و قلعه کشای
بکلک و تیغ توئی تاج بخش و ملک ستان

ولە

ای سیاهی دواتت چون سحر خورشید زای
وی ایادی جنابت چون طمع مالک رقاب

آفتاب از جام لطفت جرعه خور دست آزان
بر در و دیواری افتد چو مستان خراب

ولە

کشته را ز فصل را از نم کلکش پرورش
بوستان عدل را از حد تیغش آبخور

گر خیال تیغ او بر مغز فطرت بگذرد
بگسلد از هم دگر پیوند ارواح و صور

ای ز تاراج سخایت کیسهٔ دریا تهی
وی بفتوی سر انگشت تو خون کان هدر

نکهت خلق تو دارد باد نوروزی ازان
مجمر آسا گیردش گل زیر دامان هر سحر

هر کجا مداح اخلاق تو بگشاید دهن
مستعد نطق گردد صورت دیوار و در

آبرا با لفظ جان افزای خسرو نسبتست
زان چو بیند آبرا از شرم بگذارد شکر

ولە

هر که چون شطرنه در دایرهٔ خدمت اوست
رود باشد که کشدش خط بطلان بر سر

دامن چرخ پر از رشد و جو بین زسپد
هر که را باشدش آن دست درفشان

ای ز معنی شده جای تو چو معنی در دل
وی ز عقل آمده چون عقل ز انسان بر سر

ولە

دل صبا نتیجت خالی از خفقان
ازان سبب که شد از رشک لطف او بیمار

ز دست زاد تو آموخت کلک در پاشی
همین اثر گذاری همیشه حسن جوار

مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند
قطار هفتهٔ ایام بگسلد مهار

ولە

از دست درفشان تو هر دم نهان شود
اندر سواد خط تو لولوی شاهوار

ولە

ای خواجه که پایهٔ قدرت ز مرتبت
دست جلال بر طرف لامکان نهاد

چون صبح باز کرد دهان از بمدح تو   گردون درست مغربش در دهان نهاد
روح القدس مگس بود آنجا که عقل را   لقط شکرفشان تو از نطق خوان نهاد
سری که از سپهر نهان داشتی قضا   با منهیان فکر تو اندر میان نهاد

وله
اگر تو سایه ازین خاک توده برگیری   نگردش پس ازین آفتاب پیرامن

وله
گر زند آتش خشم تو بر اجرام سپهر   ورجهد باد خلاف تو بر اطراف بحار
قطره قطره بچکد زهرهٔ دریا چون ابر   ریزه ریزه بپرد آتش چون هیچ شرار

وله
تویی که نام تو نقشست بر طراز خرد   تویی که رای تو قطبست بر سپهر جلال
معانی تو برون از تصرف اوهام   مکارم تو فزون از توقع آمال
نسیم خلق تو گر بر جهان وزد نفسی   شوند قابل جانها هیاکل تمثال
سموم قهر تو حاشا اگر زبانه کشد   نطف شوند دگرباره در رحم اطفال

وله
تیغ بلارک ارچه ز گوهر توانگرست   پیوسته هم ز پهلوی کلکت کند تراش
کز کلک را زبان تیزی جای آتش است   زیرا که میکند همه اسرار غیب فاش

وله
شکوه طلعت او در میان مسند شرع   چنانکه نور یقین در دل گمان روشن
زهی ز گریهٔ کلکت لب امل خندان   زهی ز تابش مهرت دل جهان روشن
خیالت ار شب تاریک در ضمیر آرد   شود ز پرتو روی تو در زمان روشن
زهی رسیده بجایی که روشنان فلک   کنند دیده بدین گرد آستان روشن
کواکب از سپرت آنچنان همی تابد   گر آفتاب گرفته ستارگان روشن
چو زنگی که زند خنده در شب تاریک   چو آتشی که زند شعله از دخان روشن

وله
تویی که همت تو از کرم جدا نبود   چنانکه چشمهٔ خورشید بی ضیا نبود

شکفت

شکفت مانده ام الحق ز ابر تر دامن   که لاف جود زند و ز نوالش حیا نبود
زمین حضرت تو بوسه میدهد ور نه   بهرزه قامت گردون چنین دوتا نبود
بکوهسار اگر بانگ بر زند سخطت   ز بیم پاس تواش زهرهٔ صدا نبود
میان سینه و لب سالها بود محبوس   بران نفس که ترا اندران رضا نبود
لطافت لب خندان تو بگل ماند   ولی دریغ که گل را همی وفا نبود

وله
بروزگار تو نزدیک شد که برخیزد   ز زلف ماه رخان رسم پریشانی

وله
موی پشت بره را شانه ز چنگ گرگ است   در جهان تا که ز آوازهٔ عدل تو صلاست
بسر انگشت لطافت بگشاید طبعت   گره از موی که چون آب روان جان افزاست

وله
ای ماه فضل را ز گریبان تو طلوع   وی ابر مکرمت ز سر انگشت تو مطیر
روشن شود ز پرتو رای تو چشم او   گر بگذرد خیال تو در خاطر ضریر

وله
بر وقار تو سنگی نهاد خود را کوه   برو بقهقهه خندید کبک کهساری
چو ابر جملهٔ تش آب گردد و بچکد   اگر بقبضهٔ کین کوه را بیفشاری
ز موج آب نشد گنبد حیات خراب   دران دیار که حزم تو کرد معماری
تو آن نه که بجز راه مکرمت سپری   تو آن نه که بجز تخم مردمی کاری

وله
از هیبت تو زهرهٔ شمشیر آب شد   از بهر آنکه آتش فتنه بلند کرد
رودش بسان استره سر در شکم نهند   در عهد تو هر آنکه بموئی گزند کرد

وله
ای که در نوبت فرمان دست   در جهان نیست دگر غداری
وی که در عالم دین پروریت   جز چنین نیست دگر خونخواری
پدر زند چنان زان سبب است   که برو نام خلافت آری

وله
در آن دیار که دیدار تست غم نبود — وگر بود نبود بیش از آن که من بخورم
وله
نافهٔ بوی همدمی خلق فرخت — بس اشتعارها که بخون جگر کند
اینک بسی نماند که در دور عدل تو — بزغاله از دهانهٔ شیر آبخور کند
وله
حاسدت گشت چو موی از غم و هم جای تو — زانکه هستی تو بهنگام سخن موی شکاف
خاطر عیب نمایت بگه سرعت نظم — حلقهٔ نون بر آید زخم جز کاف
وله
یکقطرهٔ خون ناحق در دور عدل تو — جز گز قینه در دل ساغر نیامدست
بر سر چرا زند کف و افغان چرا کند — دریا اگر ز دست تو مظطر نیامدست
وله
زمانه خصم ترا چون غرور جاه دهد — بلند بر کشدش از پی رها کردن
مسلمت بر کلک ناتوان ترا — مزاج فاسد ایام را دوا کردن
وله
زچشم خلق از آن شرم روی پنهان کرد — که فیض طبع تو ناموس آب حیوان برد
معانی تو چو ماه نوار چه باریکست — فروغ چشمهٔ خورشید و ماه تابان برد
وله
هر کجا تنگ دلی یافت چو غنچه کرمت — بدل آرائی او همچو صبا بر خیزد

ظهیر الدین الفاریابی

شهنشهی که بهنگام کین اگر خواهد — زهفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین قبا بندد — کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
گرش یکی سر موی از قرار بر گردد — ولایت از فلک بیقرار بگشاید
همای بلبل قدر تو در قبول کمال — هزار پنجه ز دست چنار بگشاید
بخلق بر چو ببستی در ضرورت را — خدای بر تو در اختیار بگشاید
وله
ای همت تو ساکن آن بقعه که علو — بالای همت خطهٔ چرخ برورش

رایی ترا

رای تو رایضیست که در زیر ران حکم — هر روز رام تر بود ایام توسنش
بر هر که تافت روی چو خورشید رای تو — خورشید همچو ذره در آید بروزنش
وله
ایا شهی که نهیب تو گاه بخشش جود — بکان و دریا سرمایه و بسیار دهد
سریر ملک عطا داد کردگار ترا — بجای خویش بود هر چه کردگار دهد
وله
ای خسروی که حفظ تو از راه اهتمام — کوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در تدبیر در شود — تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد
پرند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان — آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فیهای سلطنت اگر ابود بحق — کش حکم تو بسایهٔ چتر آشیان دهد
وله
ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک — بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورد ملک را — هرگز که کرد این که تو کردی بجای ملک
زمانه دامن دوران ز بیم در پیچد — چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی
اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد — چو لحظهٔ بمهمات ملک پردازی
وله
جهان پناها امروز در زمانه توئی — که روزگار پناه تو دارد استظهار
ملک پناه تو افراشت پشت مسند — ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق — ستاره تیغ ترا دید قاطع اعمار
وله
شعاع دولت او هست در مضیق سپهر — چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ز کامکاری و قدرت هر آنچه دعوی کرد — فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه
ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز — نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
بماند آینهٔ دولت تو روشن از آنک — ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه

وله

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری / مسلم است ترا منصب جهانداری

کلاه گوشهٔ حکم تو از طیر تو تقاد / ربوده از سر گردون کلاه جباری

درآمده خازل زیر سقف همت تو / چهار عنصر عالم بچار دیواری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم / بجنب حلم تو در تهمت سبکباری

تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو / چمن برنگ رزی شد صبا بعطاری

فرو گرفت جهان از مهابت تو چنان / که هست دم زدن دشمنت بدشواری

تویی که حجت تیغ تو قاطع است بران / که تو بمملکت بحر و بر سزاواری

وله

پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه / نکته از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان

خوانده تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و ظفر / داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان

بر در ایوان قدرش چون فلک صدر دار / بر سر بام جلالش چون زحل چید پاسبان

ای براق دولت را فرق فرقد پایگاه / دی بهای همت را برج برجیس آشیان

چون تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان / ملک را دل بر تو می باید نهادن جاودان

آسمان با صد هزاران دیده آخر کور نیست / تا ترا چند بدست دیگری [illegible]

وله

ایا شهی که سراپردهٔ معالی تو / ورای منظر اعلی بود بصد منزل

جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد / هنوز گردون از روی همت تو خجل

وله

صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست / نه غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

ای خسروی که قصهٔ پیکر و ز رزم تو / صد ساله کارنامهٔ کاوس و رستم است

بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین / آن خاصیت که در دم عیسی مریم است

یکتا شدست رشتهٔ شاهی بعهد تو / الحمد لله ار چه یکتاست محکم است

وله

خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک / هر چه بر چهرهٔ افلاک غبار ستم است

وهم را دست بتقدیر شرفت می نرسد / گر چه نه کرسی گردونش بزیر قدم است

وله

در آن دیار که افکند عدل او سایه / بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور

ایا ریاض امانی بجود تو خرم / و یا جهان معالی بجاه تو معمور

زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد / فلک مثال ترا بنده بود مامور

وله

کجاست در همه آفاق سرکشی امروز / که نیست گردن او زیر طوق فرمانش

ترا رسد بجهان دعوی جهانداری / که در شمایل تو ظاهرست برهانش

ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد / زمانه نام نهد گوهر بدخشانش

وله

ذات تو بر زمین اثر عدل ایزدست / عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

عصمت همان بود که ترا بر زبان رودست / چیزی بمیرود که نه حق را در آن رضاست

وله

نقاش وهم اگر چه که استاد حاذقست / ننگاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو

گردون بدین قدر شده راضی که نام او / در سلک بندگان تو آرد دبیر تو

وله

با آن عظمت گشت بجاه تو مقر / بس بود خاصه ز خصمان قوی اقراری

نه غلط میکنم او کیست که خصم تو بود / کو ز پشتی خری خیره کشی عذاری

شمس الدین طبسی

ای صاحبی که حکم تو ماننده قضا / دارد کشاد نامهٔ دیوان لم یزل

دانی که زهره شیوهٔ بلبل چرا گرفت / تا در هوای بزم تو انشا کند غزل

بر طاق خم گرفته گردون چراغ مهر / از آتش ضمیر تو هر روز در گرفت

وله

ای صاحبی که روی جهان از هزار شام / از بیم تیغ خشم تو سیمای زر گرفت

چون ارغوان کلک تو آهنگ تیر کرد … از وی نهاد ملک نوای دگر گرفت
کلک تو با کمال ضعیفی تمام خویش … چون ذو الفقار بر سر گنج ظفر گرفت
چون طی کنم بساط عبارت که در ازل … تقدیر لوح مدح تو هردم ز سر گرفت
ولہ
زهی سپهر وقاری که قطب ثابت رای … بسعی حلم تو سرمایهٔ وقار گرفت
نهال تیغ تو از بس که لاله بار آورد … بنفشه زار فلک عکس لاله زار گرفت
ولہ
بدور عدل تو سوزن روا نمیدارد … که پیش جور کند بر تن لطیف حریر
چو سر بملک سلیمان فرو نمی آری … زمانه با تو چرا میکند خطاب وزیر
ولہ
سلطان همتش بدو گیتی نظر نکرد … شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری
صدر از بهر جرعهٔ جام نوال تو … در جشن نوبهار کند لاله ساغری
چون خطبهٔ جلال تو میخواند روزگار … گرد آسمان دایره گردد از منبری

للسنائی

شاد باش ای عهد گیتی زیب وصف … مرغ بریان طوطی گویا شود در باب زین
شادمان باش از خود و از من که اندر نظم و شعر … در خراسان چون تو یی زادست در عجمی چون من
ولہ
ای مقتدای اهل شریعت کلام تو … ای تو غلام صدق و جهانی غلام تو
عشقت چه جوهریست که بی تو تمامیم … بامن نشانده دارد و تو در مقام تو

لابی الفرج

عقدیست عقل و واسطهٔ او کمال تست … عقدیست علم و فاتحهٔ او کلام تو
شخص هوا فکندهٔ آسیب قهر تست … شمشیر فتنه خوردهٔ زنگ نیام تو
ولہ
شرق تا غرب بحکم دولت تو … نور گسترده در کمین و مکان

قاف

قاف تا قاف چتر حشمت تو … سایه افکنده بر زمین و زمان
امر امر تو هرچه خواهی کن … نهی نهی تو هرچه باید آن
ولہ
گشاده چشم بدیدار او زمین و زمان … نهاده گوش بگفتار او سپهر و سپاه
ولہ
ای اختیار کرده ز گیتی ترا خدای … گیتی بطوع بندهٔ این اختیار شد
بگذشت باد سهم تو بر دل عدوت را … نادیده رنگ باده سرش پر خمار شد
ولہ
چون تیر همی راست رود گردش ایام … تا بازوی عدلش بخم آورد کمان را
فرسود زیر پایهٔ قدر تو آسمان … آسود زیر سایهٔ چتر تو روزگار
ولہ
دانند افاضل که بفضل تو بزرگی … تا گوش بزرگی شنوا شد نشنودست
ولہ
از لوح فلک همت او ساخته مرقد … بر فرق زحل رتبت او سوده قدم را
تیغش ز سر دهر برون برد صلابت … نهیش ز دل ملک برآورد ستم را
حاسد نکند بر حسدش سود و گر چند … باطالع او جفت کنی طالع جم را
نوری ندهد روشنی کار حسودش … اصلی نبود فرع تهی حال و درم را
سهمش بزند قافلهٔ راه مخالف … وهمش بدرد پردهٔ اسرار عدم را
ولہ
نصرت اندر سایهٔ اعلام او گیرد قرار … دولت اندر نعمت الوان او گردد سمین
ولہ
پیش در رنگ حلم تو عاجز بود درنگ … کاه شتاب جود تو واله بود شتاب
ولہ
جز از سنان رمح تو از تف خشم تو … نشنید هیچکس که چرا تشنه گرد آب
ولہ
نوبهاریست عدل او خرم … دهر از و شادخوار و برخوردار
شربت جود او دهد صحت … هر کرا نیستی کند بیمار
از لطیف ترا اندر عیار چیست بگو … از شجاع ترا اندر مصاف کیست بیار

ببخشد و ننهد منت و نخواهد شکر ... بکوشد و ندهد مهلت و نه پیچد کار

ولهُ

ترتیب ملک و قاعدهٔ دین و رسم داد ... عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد

برخاست بخل و خواست که با جود بر زند ... چون دست او بدید ز بیم اندر اوفتاد

ولهُ

تویی که حکم ترا گشت رام دیو و پری ... تویی که امر ترا شد مسخر آتش و آب

ولهُ

برزم و بزم قضا کوشش و قدر بخشش ... بعزم جزم هوا جنبش و زمین آرام

بپای همت او آسمان سپرده رکاب ... بدست طاعت او آفتاب داده زمام

للازرقی

هلال شکل ز نعل سمند او گیرد ... ازین سبب ز خسوف ایمن است شکل هلال

ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل ... ز خنجر تو شود در روزنامهٔ اجال

سپهر جنبزی از خدمت تو جوید نام ... سعود مشتری از سیرت تو گیرد فال

ای خداوندی که بر رسم بزرگان قدیم ... ملک بخشی بی‌بها و مال بخشی رایگان

قوت جود ار درین عالم مکان گر آمدی ... صحن گیتی بس نبودی شکل دست رایگان

ولهُ

گر نه خضر دیگر آمد نام نیکت پس چرا ... هم بگردد گرد گیتی هم بماند جاودان

ابر و دریا در بنان داری و خورشید در دل ... دید کس خورشید هرگز ابر و دریا در بنان

بخت اگر صورت پذیرد پیش تو بوسد زمین ... عقل اگر پیکر پذیرد پیش تو بندد میان

ای شهنشاهی که پیش تاج گردون سای تو ... در بلندی چشمهٔ خورشید باشد ناتوان

تا بدیدم تیر و تیغت را بدانستم یقین ... کآفت از یلغار خیزد فتنه از هندوستان

سنگ و آهن را بدوزی چون بیندازی خدنگ ... چرخ و دریا را بسوزی چون بجنبانی عنان

ولهُ

ای ستوده چون دیانت وی گزیده همچو دین ... ای بپاکی چون هدایت وی بخوبی چون هنر

ای مبارک چون علوم وای محقق چون خرد ... وی ستوده چون سخاوت وی همایون چون ظفر

در سخاوت آفتابی در توانش روزگار ... در کفایت چون سپهری در سعادت چون قمر

نام را شایستهٔ ماننده عقل اندر دماغ ... جاه را بایستهٔ ماننده نور اندر بصر

عنبرآگین کرد از خلق تو در ذکرت خبر ... گوهرآگین کرد از مدح تو معنی در فکر

ولهُ

ایا شهی که بر آزادگی و نسبت تو ... بس است حلم تو و جود تو دلیل و گواه

ز مدحت تو سخن راست نیست بر هر جای ... برون ز اشهد ان لا اله الا الله

ولهُ

روز بزم از چهرهٔ تو نور جوید آفتاب ... روز رزم از بازوی تو سعد خواهد مشتری

ای شهنشاهی که از بهر جناق زین تو ... همچو افعی پوست بندازد پلنگ بربری

از نهیب کوه آهن آب گردد روز جنگ ... چون تو آهن پوشی و بر کوه آهن بگذری

ولهُ

ایا بنزد تو عاقل بلند و جاهل پست ... و یا بنزد تو دانش عزیز و خواسته خوار

بران شهی که شراب خلاف تو بچشد ... ز آب تیغ تو سازد سرش علاج خمار

دل عدوی تو ماند سنگ مغناطیس ... کشد سنان ترا سوی خویش در پیکار

هزار بار بهر لحظه قرون خواهد ... ز نشر رایت تو شیر آسمان زنهار

اگر زبان و روان مدحت نگفتیدی ... نه با روان خردستی نه با زبان گفتار

آنکه بوسد دست او هرگز نباشد زیر دست ... وانک جوید سود او هرگز نباشد سوگوار

ای ز بهر دستی که در اندیشه آید زبردست ... وی ز بهر کامی که در اندیشه گنجد کامکار

ولهُ

نه کردگاری و بر تست رزق خرد و بزرگ ... نه روزگاری و بر تست حکم سود و زیان

چو عزم تست قضا گر بود کمان چو تیر ... چو امر تست قدر گر بود خبر چو عیان

متابعند ترا چون سپهر خرد و بزرگ ... مسخرند ترا چون زمانه پیر و جوان

هزار کار فرو بسته وز تو یک تدبیر هزار عالم آشفته وز تو یک فرمان
اگر ستایش تو درخور تو باید گفت مقصرم من و عاجز حدیث شد کوتاه
ترا برین نرسد سرزنش کجا برسد نهایت سخن کس بغور صنع اله

للعمادی الشهریاری

ای با مسیر کلک تو عاجز مسیر چرخ وی در قوام عقل تو بسته قوام ملک
ولہ
بر سر نهد قضا و ببوسد همی قدر هر کاغذی که خامهٔ تو سر بران نهاد
بر رقعهٔ که رای تو بیذق فرو کند شاه نجوم را رخ و فرزین توان نهاد
تقدیر با ضمیر منیرت ز راز غیب هر خرده که داشت همه در میان نهاد
ولہ
ای چو خلق رسول فعل تو خوب وی چو فضل خدای فضل تو عام
زیور بحر و کان سخای کفت بست بر گوش و گردن ایام
ولہ
تیغ بر کوه گر کشی خشمت افزاید از آنکه تنگ میداری که در دست گهر باید گرفت
بر خدنگت دل بسوزد زانکه بی جرمش معتم در دل چون دو رخ خصمت فرو باید
ولہ
تقدیر در ولایت فطرت روان نشد تا حاصلش نگشت بتوقیع او جواز
گردون و رفعت تو زهی فکرت ردی دریا و بخشش تو زهی صورت مجاز
ولہ
ز تو چشم کرم روشن که در چشم کرم نوری ز تو جسم ظفر خرم که در جسم ظفر جانی
ز فیض جود تو گشته جوان دوران جوانمردی ز زخم تیغ تو گشته قوی بازو مسلمانی
تویی کز همت عالی و رای ثابت باید خرد افلاک را عاشر فلک خورشید را ثانی
ولہ
چون نور که در چشمهٔ خورشید عیانست در ناصیهٔ فرخش اقبال معین
جود از کف او همچو می از جام درفشان عدل از رخ او همچو مه از چرخ مبین

ای دفتر افلاک بمدح تو مشحون وی مادر ایام ز نسل تو سترون
ماه طغرا ز تابش رای تو منور مرغ امل از دانهٔ جود تو مسمن
بر دست مراد تو سرانجام نهد پای هر باز سعادت که پرد ز نشیمن
ولہ
از صبح خنجر تو شود روز سروران شب صبحی شنیده که از او روز شب شود
تا آفتاب عدل تو بر تافت زهره نیست مهتاب را که آفت تار قصب شود
چندان خورد ز کاسهٔ سر دشمن تو می هندیت روز رزم که زنگی طرب شود
در معرض ضمیر منیر تو آفتاب چو مه بعقدهٔ راس و ذنب شود
در صد هزار سال عرابشه خسروی منصور نام کرد ذو لقب شود

للمعزی

ز حکم خط تو بیرون تن بر دکسی سر خویش که پای او ز خط زندگی شود بیرون
ولہ
علم سلطانی و دعوی شهنشاهی را خنجر و بازوی او مغز و بن کرد
خانهٔ همت او را ز هنر قاعده ساخت مرکب دولت او را ز ظفر میدان
ولہ
دیدار تو خورشید جهانست که هر روز صبح ظفر از مشرق آمال بر آرد
عمر تو درختیست که در باغ سعادت هر دم ز دنی دولت و اقبال بر آرد
ولہ
ملوک عز و بزرگی گرفته اند ز ملک گرفت ملک بفرمان او بزرگی و فر
مسخرند حسام ترا زمین و زمان متابعند مراد ترا قضا و قدر
همی کنند جهان و جهانیان بتو فخر که افتخار ملوکی و افتخار بشر
ولہ
ای جام تو در بزم طرب داشته مرکز وی تیغ تو در رزم ظفر داشته قانون
دارندهٔ دهری و نهٔ گردش افلاک روزی ده خلقی و نهٔ ایزد بیچون

وله
خسروی کز حلم و طبع و خشم و جود تیش (درجهان) — خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گسترید — نور او از گوهر آلب ارسلان آمد پدید

وله
دریادل و کوه سخن و صاعقه تیغ است — باران سپر و ابر کف و برق سنان است
لشکرشکن و تیغ زن و شیرشکار است — دشمن شکن و مال ده و ملک ستان است

ای شاه جهان هرچه ترا کام و مراد است — تقدیر و قضای ملک العرش همان است

وله
طاعت او در بدن بایسته چون در دل خرد — خدمت او در روان شایسته چون در تن روان
هر که سر بی طاعتش دارد نهد در خاک کاک — هر که جان بی خدمتش دارد دهد بر باد جان

ای پسندیده چو نعمت وی ستوده چون خرد — ای گرانمایه چو نیکی وی گرامی چون شباب
ابر رحمت بر کسی بارد که تو گوییش بار — گنج پیروزی کسی یابد که تو گوییش یاب

وله
بی طاعت او شاخ سعادت نهد بار — بی خدمت او تخم زر کی ندهد بر
ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب — وی دست گهربار تو از جود مصور

وله
ای شهر گشایی که ملک بر فلک او را — هر روز دهد مژده به نصرت و جلالی
در معرکه شتابد و در بزم بیخشد — ملکی بسواری و جهانی به نوالی
عالم ز تو عادل ترا از و هیچ ملک نیست — الا ملک العرش تبارک و تعالی

وله
بخت بیدار ترا گر دولتی پیدا شود — نقش او صورت بود تعبیر حی لا ینام
رای پاک و رسم خوب تست در دین و دنیا — نیکبختی را ثبات و زاد مردی را قوام

وله
ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران — و یا بقدر و شرف برگذشته از امثال
بلند بخت شد آنکس که یافت ز آن تو اقبال — بزرگ نام شد آنکس که یافت با تو وصال

وله
معلوم شد که نام فتوت بذات تو — مختوم شد چنانکه نبوت بمصطفا

پاک آفرید ذات ترا آفریدگار — آلوده کی شود به سخنهای ناسزا

وله
ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم — وی کان نحوست شده کین تو متمم
تا کرد صبا صورت ترکیب تو موجود — توفیق مرکب شد و تائید مصور

وله
بادی که در زمین وفاقش گذر کند — از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن
مرغی که بر درخت خلافش کند صفیر — افتد بمحنت قفص و دام تاب زن

للمنوچهری

جز بچشم عظمت هر که در او در نگرد — مژه در دیده او خار مغیلان گردد
گر نسیم کرمش بر در دوزخ بوزد — هاویه خوبتر از روضه رضوان گردد

للامامی

جمشید ملک و دین که ز خورشید جام او — عکسیست نور عقل و فروغی صفای جان
ای سعد چرخ   ز فیض سعادتت — در دامن مساعدت آخر الزمان
منشور حل و عقد ممالک در آستین — رخسار تاج و تخت سلاطین بر آستان

وله
آسمان حسی زمین حلمی مسیحا خاطری — مملکت بخشی قضا حکمی سلاطین پروری
ای جهانداری که گر سیل آب انصافت نبود — شاخ دین را برگی و برگ ممالک باری

وله
زهی روی نکوخواهت سپهر ملک را اختر — زهی رای بد اندیشت دماغ عقل را سودا
خداوندا همیگویم که یزدانی معاذ الله — ولی گنجاش میگویم که بی مثلی و بی همتا
جنان در کنه اوصاف تو عاجز گشت ادراکم — که از بس دهشت و حسرت ندارم دم زدن یارا

وله
زهی روح را لطف طبع تو ایهات — زهی عقل را لفظ عذب تو منظر
زهی آفتاب سپهر سخن را — سر کلک دولت پناه تو خاور

وله
زهی برگ و بار درخت معانی ... ز باران الفاظ تو جان گوهر

وله
داور خورشید منظر حاکم گیتی پناه ... آصف جمشید دولت صاحب خسرونشان

صاحب سیف و قلم صدری که دارد هشت چیز ... نظم عالم را قضا در چارچیزش جاودان

دین و دنیا در حمایت دهر و دوران در پناه ... برق و کوه در بلارک ابر و دریا در بنان

ای ز درگاه تو کمتر پایه نزدیک عقل ... در سخا صد حاتم و در عدل صد نوشیروان

گوهر تیغ سلاطین کی شدی مالک رقاب ... گر نبودی خامه‌ات با او بگوهر توامان

وله
آصف چمشید دولت داور دوران پناه ... صاحب جمشید همت خواجهٔ گردون منش

ای خداوندی که قصر قدر تو عالی ترست ... زانکه باید گشت دور نه فلک پیرامنش

لمسعود بن سعد بن سلمان

طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند ... عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار

ای زهمه معجزت عرض تو بسته حلی ... وی زهمه مکرمت نفس تو کرده شعار

با ادب دل‌پسند با سخن جان‌فروز ... با خرد بی‌کران با هنر بی‌شمار

با همه عالم جواد و زهمه گیتی فزون ... در همه دانش تمام در همه میدان سوار

لمسعود بن سعد بن سلمان

نقش پرد باری و رایش پر سری ... عزمش بوقت مردی و طبعش که سخا

کو هست باز رانت و نار است با علو ... با دست با سیاست و آبست با صفا

ای طبع تو چو بحر و ز بحرت مرا گهر ... ای رای تو چو مهر و ز مهرت مرا ضیا

ای خلق تو چو مشک و ز مشکت مرا نسیم ... وی لفظ تو چو شهد و ز شهدت مرا شفا

رای تو بی تغیر و طبع تو بی ملال ... حلم تو بی تکلف و جود تو بی ریا

من جز ترا ندانم و دانم یقین که من ... چنانکه واجبست ندانم همی ترا

روان و دانش و دل متفق شدند بر آن ... که آفرینش مقصود کردگار توئی

للعمادی الشهریاری

میدان فضل و مرکب اقبال در جهان ... همتای تو سوار نه پیندی پیاسیکی

روزی ز آسمان بسر کلک تو رسد ... تا تو بزیر کلک ببخشی بزیر کی

از روزگار خلق شکایت کنند بتو ... وز تو بروزگار کسی نیست مشتکی

وله
خجسته فال و همایون لقا و فرخ پی ... دراز عمر بعدل و بظلم کوته دست

ستوده سیرت و پاک اعتقاد و نیکوظن ... بدل خدای شناس و بتن خدای پرست

مخالف تو اگر شمع گیتی افروزست ... چو شمع یکشبه عمرش بود نه دیر و دراز

همای عدل تو چون پر و بال باز کند ... تذرو دانه برون آرد از جلاجل باز

وله
لقاء دام شهنشاه مشرق و مغرب ... خدای داند کان از کجاست تا بکجا

روا نداشته اند اهل دین هواداری ... مگر برای شه دادگر که هست روا

خدایگانا داد تو دست جور و ستم ... ببست و خلق گشادند دست‌ها بدعا

وله
مشتری دیدار شاها هر که دیدار تو دید ... خاک پایت را بنور دیدگان شد مشتری

وله
از انصاف و عدل تو رعد است و برق ... غریوان و نالان چو چنگ و رباب

گر از برق آتش جهد زان جهد ... که تا دشمنت کند دل کباب

لمسعود بن سعد

تیغ
کشیده بازوی تو در مصاف بردی ... نهاده دولت تو بر کمیت نصرت زین

وله
دیدهٔ نرگس برنگ روی بدخواه تو بود ... از نهیب آن همی روز بازوی باشد در سپهر

کامکاری را دلیل وهم تو بنمود راه وروی — نامداری را علو جاه تو بکشاد در
وله
شهاب سطوت دریا شکوه و باد نهیب — زمانه بسطت و کردون توان و کوه ثبات
زهی بجاه تو دولت بتیغ بسته کمر — زهی برای تو ملت بفخر کرده شعار
چو روز کار ترا بنده ایست فرمان بر — کرت مهی افتد بزور کار سپار
وله
ملک قطبیت و رای او کردون — چرخ نقطات و قدر او پرکار
آفتابیت این سپهر افروز — آسمانیت این زمانه نکار
وله
ای کوه باد حمله وای باد کوه حلم — ای ذو الفقار مردی وای مرد ذو الفقار
از شوق حضرت تو زحرص دعای تو — با چشم کشت نرکس و با پنجه شد چنار
از بهر جود دست تو زر داد خاک و سنک — وز بهر زیب بزم تو کل داد چوب و خار

من کتاب شاهنامه

۲ چو کودک لب از شیر مادر بشست — ز کهواره محمود کوید درست
براین آفرین کو کند آفرین — بران بخت بیدار و تاج و نکین
۲ ببزم اندرون آسمان وفاست — برزم اندرون تیز چنک اژدهاست
ومنه
جهان از چو باران بپا بستکی — روان از چو دانش بشایستکی
ومنه
جهان شد ز دادش پر از آفرین — بزمان یزدان جهان آفرین
ومنه
دل شیر نر دارد و زور پیل — دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر کاه باشد درفشان کند — چو در جنک باشد سر افشان کند
ومنه
برزم اندرون زهر تریاک سوز — ببزم اندرون ماه کیتی فروز
زبانش بکردار برنده تیغ — چو دریا دل و کف چو بارنده میغ

بجو

ومنه
چو تو تخت تشنید و افسر ندید — نه چون بخت تو چرخ کردان شنید
بران مام کو چون تو فرزند زاد — نشاید جز از آفرین کرد یاد
ومنه
بران کوه بخشایش آرد زمین — که او اسب راند بروز کین
ومنه
دلیر و سخن کوی و کرد و سوار — تو کوئی خرد دارد اندر کنار
ومنه
خداوند کوپال و شمشیر و کنج — خداوند آسانی و ناز و رنج
خردمند و بینا و چیره سخن — جوانی بسال و بدانش کهن
ومنه
برزم آسمان از خروشان کند — چو بزم آیدش کوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان شود — سپهر از بر خاک لرزان شود
ومنه
درختیت بارش همه کرز و تیغ — یکی بر سرش سنک بارد ز میغ
ز پیلان جنکی ندارد کریز — سرش پر کین است و دل پر ستیز
ومنه
بدین زور و این برو بالای تو — سر چرخ کردان سزد جای تو
ستون سپاهی و زیبای کاه — فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
ز سرمایهٔ تست روشن خرد — روانت همی از خرد بر خورد
ومنه
ز یزدان بران شاه باد آفرین — که نازد بدو تاج و تخت و نکین
اکر مهر با کین نیامیزدی — ستاره ز خشمش فرو ریزدی
ومنه
مرا او ستاینده کردار اوست — سراسر جهان پر ز آثار اوست
ومنه
بیار اندرون تیر پران عقاب — نهنک دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تواند — دد و دام شادان ز بخت تواند
بزرکان که با تاج با افسرند — بروی زمین مر ترا چاکرند

ومنه
همه شاه چهره همه ماه روی
همه سرو بالا همه راست گوی

همه از در پادشاهی و گاه
همه از در گنج و تاج و کلاه

جهانشان نفرسوده از رنج و آز
همه سرکش و گرد و گردن فراز

همه زه شیران شمشیرزن
همه فتنه انگیز و لشکرشکن

ستبر دست بازوش چون ران شیر
بر و یال چون اژدهای دلیر

میان تنگ و باریک همچون پلنگ
کجا کرده که برگشد روز جنگ

خنک زال کش بگذرد روزگار
بماند بگیتی چو تو یادگار

ومنه
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد
نه اندیشه از رای او بگذرد

بنایی فکندی بیاران زداد
که فرزند ما باشد از داد شاد

جهان ایمن از زور و از فر تست
خنک آنکه در سایهٔ پر تست

ومنه
ترا زیبد این تخت شاهنشهی
بتو شاد بادا بهی و سهی

ومنه
سپاهی که بیند کمند ترا
همان بازوی زورمند ترا

بمیرد دل و مغز جنگ آوران
وگر چند باشد سپاه گران

بزرگی و هم گوهر و هم نژاد
چو تو شاه گیتی ندارد بیاد

للسنائی

هر سر که کند قصد که سر درکشد از تو
سر کم شده بیند چو کند دست بسر بر

چون عصمت و تایید الهی سپر تست
کز تکیه کند بر سپه و خود و سپر بر

این قوت بازوی ظفرآزمای آنست
کز نام تو حرزیست بیازوی ظفر بر

دولت نتواند که گشاید ز تو سر زور
گر بند نهد دست تو بر پای قدر بر

ای خصالت

وله
ای خصالت خوش دلارا چون محبت پای بند
وی جمالت دوستان را چون مفرح دلگشای

بندهٔ جود تو زیبد آفتاب نوربخش
چاکر بزم تو شاید زهرهٔ بربط سرای

چون طبایع سرفرازی چون شرایع دین فروز
چون لطافت جان فزایی چون سخاوت غم‌زدای

وله
گر چرخ فلک خصم تو باشد تو بخت
با چرخ بکوشی بهمه حال برآیی

خورشید شریعت تویی و قامع بدعت
گفت این رهی و داد برین چرخ گواهی

وله
ای ز بخشش تحمل را چون کوه کرده معتبر سبک
وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده چشم تر

تو بزرگ از آسمانی دیگران از آب و خاک
تو عزیز از کردگاری دیگران از سیم و زر

از پی احیای شرع و معرفت کرده جدا
ترکی ز اصحاب خیر و خیر کی از اهل شر

وله
بی نسیم عدل تو در بوستان دین نخست
شاخ دین ای نشو برگ دولت بی نما

در حریم عدل او تا او پدید آمد بحکم
خاصیت بگذاشت کاه که ربودن کهربا

هر کجا کام تو آید افتخار آرد زمین
هر کجا نام تو آید اعتنا دارد سما

هم قرین علم و حکمت را چو فکرت را خرد
هم نشین حلم و آیین را چو فطرت را ذکا

وله
تا طبیعت زعفران از رنگ اعدای تو داد
مایهٔ شادی جدا کرد از مزاج زعفران

وله
ای چو آتش در بلندی وی چو آب اندر صفا
وی چو باد اندر لطافت وی چو خاک اندر وقار

وله
منت سعی ندارد بر تو چرخ از بهر آنکه
خود قوام چرخ پیر از قوت برنای تست

جاه و مقدار تو در رتبت بدان موضع رسید
کاسمان عقل و جان در تحت قدر و جاه تست

وله
بمکانی رسید همت تو
کز پی آن پدید نیست مکان

وه که روشن بتست جرم فلک
وه که خرم بتست طبع جهان

حق گزیدت برای خلق جهان
حق گزین کی بود چو خلق گزین

خاک پایت همی بدیده برند	همه دارندگان خلد برین
ای که تا تیر آب دولت تو	گل اعدات خار خواهد کرد
آب جاه توآن کسی خواهد	کار زشس بختیار خواهد کرد

لعبد الواسع الجبلی

محمد خلق یحیی صدق موسی دست عیسی دم	سلیمان ملک خضر الهام آصف رای جم فرمان ٢
زخاک تیره بخت او نماید دوحهٔ طوبی	زسنگ خاره جود او کشاید چشمهٔ حیوان ٢
بتیغ آمد چو اسکندر بنور آمد چو افریدون	بملک آمد چو کیخسرو بعدل آمد چو نوشروان ٢
معاذ الله خطا کفتم که زیبد همچنان او را	عماری دار و خان سالار و خدمتکار و خدمتکار ٢
ترا باید همه آنگاهی که نوشی باده در مجلس	مغنی زهره و مه ساقی قدح پروین سپهر ایوان ٢
ترا زیبد همه آن وقتی که جویی کینه در میدان	فرس گردون علم شعری کمر جوزا سپر کیوان ٢
فضای دولت تویی کرانه دریاییست	کز و گذر نکند وهم آدمی بشناه
ایا حسود تو در دست روزگار ذلیل	و یا وجود تو بر صنع کردگار گواه
نه آشنایی و هستی ممیز از امثال	نه کردگاری و هستی منزه از اشباه
ایا شمایل تو بر معالی تو گواه	و یا فضایل تو بر معانی تو دلیل
بگرد غایت جاه ترا گمان معلوم	بگرد آیت جود ترا خرد تاویل
ز حرص کف و شوق بیداش دارد	قمر شکل گوی و فلک عطف چوگان
شود خاک تیره ز خلق تو عنبر	شود سنگ خاره ز لطف تو مرجان
ایا در معالیت اوهام عاجز	و یا در معانیت افهام حیران
حضور اوست در دولت مکان اوست در حضرت	بقای اوست در عالم وجود اوست در کشور ٢

بوقی

چو فعل شمس بر گردون چو صنع ابر در نیسان	چو لطف نور در دیده چو لون روح در پیکر ٢
ای امامت تو چشمهٔ خورشید سعادت	وی حضرت تو قبلهٔ امید مساکین
بی واسطهٔ جود بنان تو تراید	در از صدف و لعل ز خارا و زر از طین
عالی مسند سنایی و کافی معز غمای	سروری خلعت سیار و مهتری مدحت بیان
از نهار طلعت او زرد روی آفتاب	وز برای خدمت او کوژ پشت آسمان
خار با امرت گلست و زهر با یادت شکر	رنج با طبعت نشاط و وهم با عفوت ایمان
عمر بی کامت هلاک و مدح بی نامت هجا	ملک بی امرت وبال و سود بی مهرت زیان
شاهی که او بروم و بچین و بترک و هند	در مدت قریب بتیغ جهانستان
بستد ز فور فور و نگون کرد رای رای	بشکست قهر قیصر و بگرفت خان خان
در طاعتش ستاره و در مدحتش فلک	از هیبتش زمانه و در خدمتش جهان ٢
بسته میان چو رمح و گشاده دهان چو تیر	دل پر شرر چو تیغ و دو تا پشت چون کمان ٢
در گوش دولت تعای تو گوشوار	بر دوش ملتت ردای تو طیلسان
ز مردی و جوان مردی بر انجمن	که در اندیشه آید بیش از آن نی
طبع تو سحابیست که دار در کرم آب	تیغ تو درختیست که دار دز ظفر بر
ترا خدای تعالی بزرگی دادست	که وصف او نه بمقدار وهم ما باشد
بر آن کسی که موحد بود کمان نبرد	که بر خدای تعالی غلط روا باشد
تو ایمنی ز بد روزگار تا شب و روز	ترا دعای زن و مرد در قفا باشد
ای ملک بتو روشن و ملت بتو تازه	چون چرخ زستاره و چون باغ ز ریحان

لاثیر الدین الاومانی

٢٣/١

زهی محیط دلت داده ابر را ادرار — قرو ده ابر کفت رود نیل را اجرا
سنان رمح تو دندانهٔ کلید اجل — نیام تیغ تو مطمورهٔ سرای فنا
ول تاب خشم تو اگر آب کند زهرهٔ خصم — چه عجب زانکه گدازد دل سندان آتش
دامن ار پیش جلال تو که برچید چو شمع — که ورا بر تر دش سر ز گریبان آتش
تیز و روشن بسر رمح تو می ماند راست — زین سبب میشکند قلب زمستان آتش
ول ای چو زمین حلم تو ثابت قدم — وی بسخطت همچو فلک تیز کام
ذات تو چون عدل عزیز الوجود — قدر تو چون علم شریف المرام
عنف تو چون چشمهٔ خور گرم رو — لطف تو چون باد صبا خوش خرام
ول زبیم عدل تو الا بزلف و خال بتان — زمانه می نکند با کسی سیه کاری
ول بعمر خویش دگر آب زندگی نخورد — کسی که چشمهٔ تیغ تو باشد آبخورش
ازمه نو حلقه و زجوزا کمر بنمود چرخ — تا کند روشن که گشتست ازین کوکب غلام
هر کجا شمشیر و تیرت خارق عادت شود — تا قیامت کس نخندد خرق او را التیام
در سیاهی دواتت گوئی آب زندگیست — باشد آری چشمهٔ آب حیوة اندر ظلام
جان عالم تازه و روی فلک خرم شود — چون تو همچون صبح زیر لب نمائی ابتسام
ول بر سخات زر از لاف تازه روئی زد — برو ببخش که هم پایمال جود شماست
بترد طبع تو گر تیزی نمود آتش — مشو تو گرم که او را سری پر از سوداست
ول ازبیم عدل تست که جز وقت صبحدم — بلبل به پرسش گل رعنا نمی رود
وز احتساب تست که بر چرخ جرم ماه — دایم بشکل ساغر صهبا نمی رود
ول خرد بخنجر وهمش میان دو نیم زند — اگر یگانه نماید بر تو جوهر فرد

همای

ول همای معدلتت سایه آنچنان افکند — که باز دایگی بچهٔ کبوتر کرد
برای پرورش بندگان خویش خدای — ترا گزید و خداوند بنده پرور کرد
ول ازدامن زمانه بشوید بآب تیغ — گردی که از حوادث دوران نشسته است

لاثیر الدین الاخسیکتی

روی تو بسته کرد در غم بر اهل فضل — ای اهل فضل را همه شادی بروی تو
ول ای خیره زان بیان سخن پرور آسمان — وی طیره زان بنان سحر گستر آفتاب
بی سایهٔ عنایت خورشید رای تو — در سایه ذره وار شود مضمر آفتاب

للسید حسن الغزنوی

از در دولت سبک بر بام همت رو که هیچ — با چنین نه پایه بهر نردبانی آمدست
ول آن خسروی که از فزع بندگان او — خیل ستاره روز نیارد شد آشکار
زان همچو سیم و زر شده خاکدرش عزیز — کو همچو خاک سیم و زر خویش کرد خوار
ول هرچه علمست اندر اندازه خود شمار سیم و زر — از شمار علم بیرون شد مگر علم شمار
2 ماه اگر گشتی زماه رایت او بهره ور — مهر اگر بودی ز ماه چهر طلعت او مایه دار
2 این یکی از چرخ پنهان نیستی هر مه سه شب — وان دگر ز خاک غلطان نیستی روزی دوبار
ای ترا در عدل کمتر چاکری نوشیروان — وی ترا در حکم کهتر بندهٔ اسفندیار
ول ضمان شدست جهان از ابقای او ورنه — چه اعتماد توان کرد بر بقای جهان
فلک مراد تو خواهد زهی مراد فلک — جهان هوای تو دارد زهی هوای جهان
ول گر نیستی عطای تو هستی بدور ما — باغ امید خشک و جهان طمع خراب
ول ترا سپهر و جهان خواندمی بحشمت و قدر — اگر نه عادت این هر دو انقلابستی

ولہ ای چشم زندگانی جسم تو چو نجاح رز	جسم هر نعمت بچشم جود تو خوار آمده
سبز گشت از سخایش کشت امید	سیر گشت از عطایش معدهٔ آز
ولہ لقای اوست علاج زمانهٔ بیمار	بقای اوست کلید خزانهٔ ارزاق

لسراج الدین البلخی

امرش باختیار قضا قاضی قدر	حکمش باتفاق قدر شحنهٔ قضا
خورشید را بخدمت ایوان او نیاز	افلاک را بخدمت درگاه او ولا
ولہ زمانه تاج و نگین را بدو مشرف کرد	زهی کرامت تاج و زهی محل نگین
برای مملکت بی زوال او دارد	بقا رکاب و سعادت رکاب حشمت زین
ولہ عقاب فتنه چو سیمرغ منزوی گردد	چو باز حشمت او چنگ کند شکار
سیاست تو ز شاهین ظلم بستاند	ز بهر قاعدهٔ عدل مخلب و منقار
ولہ راست پنداری که بر بالای او چست آمدست	هر قبا کز ازل دست سعادت دوخته است

لعزیز الدین الاهل

فریدون فر و دارارای شاهی کو بمهر و کین	ببخشد گنج افریدون بگیرد ملک دارا را
بجوهر تا بمانند اعراض و تیغ اوست آن جوهر	که دایم تا بماند از وی اگر دینست وگر دنیا
ولہ زمان تو طوطیست که اندر طلبش مهر	چون فاخته صد بار بگشت که کوکو
ولہ بسا که چرخ جهان گرد کرد خویش بر آمد	ندید با همه دیده شهی نظیر تو الحق
جهان بحکم تو راضی زمان بعهد تو خرم	طرب ببزم تو شامل ظفر برزم تو ملحق
فلک ز عدل تو شاکر ملک بذکر تو ذاکر	سخا بدست تو فاخر کرم ز دست تو مشتق ۲
شمایل تو حمیده خصایل تو گزیده	مخالف تو معذب موافق تو موفق ۳

ای

ولہ ای بر دریده رمح تو در هر مصاف صف	وی برکشیده تیغ تو در هر دیار دست
ولہ یوسف رخ و هارون سخن خضر علومست	موسی کف و عیسی دم و ادریس مکانست ۲
حاتم کف و جم خاتم و بهرام سپاهست	رستم دل و سهراب تن و کیو سنانست ۲
با طلعت افروخته خورشید زمینست	با رایت افراخته جمشید زمانست ۴
ای شاه جهان رای تو چون عقل پیرست	وی تاج شهان دولت تو بخت جوانست
ولہ جام جم در جنب رای روشنش درست	قصر قیصر نزد قصر پاسبان او قیصر
ای خداوندی که تیغ کوه را از نوک تیغ	وی عدو بندی که تیر چرخ را دوزی بتیر
ولہ ای بذات آمده برتر تو از انسان چو ملک	گرچه انسان بعرض آید از انسان بر سر
خاک نعل فرست تاج سر شاهانست	زان چو تاج آمده از همه شاهان بر سر
پیش رای تو کند سر بفدا شمع سپهر	همچو پروانه و چون شمع نهد جان بر سر
گر نبیند فلک اندر خم چوگانت چو گوی	روز میدان خور دار دست تو چوگان بر سر
تیغ آبیست که در بحر کفت موج زند	وآورد از دم اعدای تو مرجان بر سر
کی جهان دامن اقبال تو از دست دهد	گر نبیند ز جهان چون تو جهانبان بر سر

لمجیر الدین البیلقانی

در بزم وقت عشرت و در رزم روز کین	زر بخش و عدل گستر و دلدوز و صفدرست
دریای لطف و در چمن عزتش مقیم	یک برگ خشک سدره و یک چشمه کوثرست

للمختاری

روان بزرگی و طبع مروت	سپهر معالی و خورشید گوهر
بشمشیر او بازبستست گیتی	عرض بازبستست لابد بجوهر

زخنجر کنی چشمهٔ رند کانی   اگر نام خود بر نگاری بخنجر

ولہ

جوان و پیر جهان را ز بند آز و نیاز   گشاده کرد بتدبیر پیر و بخت جوان

ز طبع و همت و رایش همی فرو ماند   جهان اسیر و فلک عاجز و خرد حیران

للفلکی

سم سمند تو گر نعل مه قبول کند   نجوم ثابته تن در دهد بمسماری

خیال تیغ تو هر جا که بگذرد چو ید   عرض ز صحبت جوهر طریق بیزاری

گر از تغیر تو سایه بر شرا باشد   ز روی عکس بود کیمیای بسیاری

دمی وقار تو گر پای در زمین آرد   شود مزاج زمین قابل سبکباری

مهندسان قضا بیضهٔ ممالک را   بجای کلک ترا داده اند معماری

زکائنه سر این آفتاب خنک دماغ   برون کند سر تیغت خیال جباری

لنجیب الدین الجرباذقانی

سپهر مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم   جهان جود و معالی چراغ دودهٔ آدم

زحل محل فلک عز قضا مراد قدر کین   شمال فیض صبا فر مسیح دین ملک دم

عدو شکار چو رستم جهانگشای چو ارژن   خرد پرست چو دستان هنرنمای چو نیرم

لعزیز الدین العطار

زحل مهابت مریخ خشم برجیس امن   عطارد الفت و مه نور و آفتاب لقا

مسیح رفعت و داود فتح یوسف صدق   حبیب خلق کلیم آیت و خلیل صفا

للعمادی الشهریاری

عقلش که تا با آخر ایام خرده بین   نسلش که تا با آدم و حوا بزرگوار

ای طاعتت چو دولت بیدار دستگیر   وی دولتت چو طاعت ابرار پایدار

بست

للخاقانی

بست سعادت ترا بخشش مردی دین   دست سعادات تست تخم سعادات کار

عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمدست   عالم اعظم توئی از پی هژده هزار

گرچه ز ابعد همه آمده در جهان   از همه به گزین بر همه کس اختیار

ولہ

ابر درخش برق بجز نهنگ بکان   قطب شمال تیره بدر ستاره لشکر

جمشید جام حشمت سام سپهر سلطنت   دارای زال سطوت زال زمانه داور

تیرش بدیده دوزی خیاط چشم دشمن   تیغش بکفش شوئی قصار جان تیمر

جز تیغ کو سوزش کار زکه دید آتش   جز تیر دیده دورش درزی که دید دیگر

ای خاک در کهت را آب حیات تشنه   در آب تیغ تیرت هم بحر غرقه هم بر

لمولانا رضی الدین النیشابوری

ای خسروی که عرصهٔ موروث ملک تو   دارد ز خون خصمان طغرای الکتاب

از جام بخت ملک تو هر چند مست مست   هرگز کسی مبینا داین مست از خراب

ولہ

پیش کبود چتر تو بر خاک می نهد   چرخ سپید کار رخ زرد نام خویش

شاها سپهر خود را خاک در تو کرد   چندین همی چه کوشد در احترام خویش

ولہ

زر از کفت متظلم شدست و زین سبب   که کاغذی بود دش کاه کاه پیراهن

ولہ

نشد در زمانه بسی سروران ولیک   تو دیگری و رونق ملک تو دیگرست

ولہ

هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت   رخ از دریچهٔ زرین بدر کند چو نگین

ولہ

هر گرا دست دهی پای نهد بر افلاک   هر کجا پای نهی سر نهد آنجا اقبال

للسید حسن الغزنوی

ای بمیدان معنی مردی و مرد معنوی	وی بمجلس گوهر شاهی و شاه گوهری
صورت و تائید تجلی جان دین و دولتی	زینت چتر و کلاهی فخر تخت و منبری
هم سکندر دولتی بی حسرت آب حیات	هم سلیمان مملکت بی منت انگشتری
تا نیندیشد عدو کر تخت کشتی بختیار	تا نه پندارد عدو کر تاج داری سروری
وله آزاده ترا ز سوسن و سرو است ولیکن	یک لحظه ز بند کرم آزاد نباشد
وله ای نقش لطیف گل خندان سعادت	خاک قدمت چشمهٔ حیوان سعادت
وله چون بخاک قدمش جان زند است	چه توان گفت که جانرا ماند
هست چیزی که کند عمر دراز	قصه کوتاه شد آنرا ماند
وله گردون همه آن کند که گویی	دولت همه آن دهد که خواهی
بر دعوی آنکه چون تویی نیست	سیمای تو میدهد گواهی

للعمادی الشهریاری

دیدهٔ جود و دل مردی و جان مکرمت	صاحب خبر و نشان صاحب قران مملکت
وله زهی سیاه کرم را لقای تو خورشید	زهی عروس سخن را عطای تو کابین
زمانه کیست کز و بایدت شرف جستن	چه حاجتست که عشا شود ز دانهٔ ثمین
وله بعد از خدای جل جلاله تو ساختی	کار عموم خلق بلطف عمیم خویش
وله مخالفان ترا از پی قطیعت نسل	سواد خط تو مشکی بطبع کافورست
وله ابر نوال بحر کف مهر محل مه شرف	پاک ضمیر پاک دین خوب لقا خوب ظن
در همه فن کامل او هست چنانکه مثل او	عقل نشان نمیدهد هیچ کسی بهیچ فن
دولت و ملک مستظم از تو بود نه از فلک	عقل قبول کی کند کار فرشته ز اهرمن

وله نه دوران و چو دوران بر نظامی	نه یزدان و چو یزدان بی همالی
وله زمانه عهد کس و عیش کس ندارد یاد	چو عهد تو بطراوت و چو عیش تو بخوشی
وله ترا بخلق و مکارم ثنا نباید گفت	فرشته را که ثنا گفت بر نکو عملی

لاثیر الدین الاخسیکثی

نظام دهر ز تائید عدل اوست چنانکه	نظام دور ز تائید جنبش اول
وله ظفر ز دیدهٔ عدلش چنان نمود جمال	که خیره ماند در و چشم اعتبار جهان
بسوزن سر رمحش که باد دشمن دوز	ز پای ملک برون کرد عدل خار جهان
زهی بذیل جلال تو اعتصام فلک	زهی بخاک جناب تو افتخار جهان
وله نعل هلال پیکر کز مرکبت بیفتد	خورشید در رباید از بهر گوشواره
وله ز آستانهٔ قدر تو آسمان برسید	قضاش گفت مرنجان قدم که معذوری
وله بر دعوی که ملک نظیر تو کس ندید	هم صورت مبارک تو بس گواه ملک
تا چشم عالمی بتو روشن بود دهد	هر دم غبار موکب تو توتیای ملک
وله فلک دو وقت بجهان تو خطاب کند	بود نشان خطابش دو لفظ عکس نظیر
بوقت کودکی ای شیر تان حرام چو خون	بوقت خواجگی ای خون تان حلال چو شیر
وله ز مهر شاهد رای تو صبح سوخته دل	دریده جامه بر آید چو عاشقان ودود
تو آفتاب جهان سعادتی و ترا	فضایلست چگویم چو ذره نامعدود

رشید الدین الوطواط

ای بر هلاک دشمن و ای بر مراد دوست	چون روزگار چیره و چون چرخ کامران
وله آسمان زیر نگین تست نه نه این خطاست	خود که باشد آسمان تا باشدت زیر نگین

هست از لفظ بدیع و طلعت میمون تو زندگی در شخص دانش روشنی در راه دین

وله
زهی ز هیبت تو کند شرک را دندان خهی ز حشمت تو تیز شرع را بازار

فلک ز حادثه‌ها پاسبان جان تو گشت وزین بود همه شب دیده‌های او بیدار

اگر جهان همه جز پستی و بلندی نیست که کرده اند خلایق درین دو جای قرار

بلند و پست جهان جملهٔ دشمنان تراست که گاه در بن چاه اند و گاه بر سر دار

وله
سپهر مهر ترا از سعادتست نجوم درخت بخت ترا از سلامتست ثمر

وله
هر کجا اوصاف تست آنجا بود مجد و شرف هر کجا اشغال تست آنجا بود مدح و ظفر

عالمی را مرکب عزمت سپرده زیر پای امتی را طایر عدلت گرفته زیر پر

پیکر اقبال را فیض عطای تو روان دیدهٔ اقبال را نور لقای تو بصر

وله
خاکی که باد خلق حمیدت برآورد یابد ضیای آتش و گیرد صفای آب

در خشکسال حادثه گشت امید خلق از فیض نعمت تو رسیده بفتح باب

وله
با غیبت مهر تو که معالی دهد ثمار بازیست جود تو که مجامد کند شکار

وله
در صحن شرق و غرب ز باران لطف تو گرد ستم بهیچ مسلمان نمی‌رسد

وله
چو تن را بجان و چو جان را بعلم بجاه تو اسلام را افتخار

وله
آنجا که سوال تیغت آمد جز دادن جان که را جوابست

وله
ای رای پیر و بخت جوان گشته یار تو درگاه تست مقصد پیر و جوان شده

وله
تویی که گردن ایام و گوش گیتی را جواهر کرم تو همیشه زیور شد

جلال قدر تو والی سعت گردون گشت کمال عدل تو راعی سعت کشور شد

لواحد
عیش بدگوی تو تیره همچو ایام فراق عمر بدخواه تو کوته همچو اوقات وصال

بکن

لواحد
آبست راحت جگر خلق پس چرا پیکان همچو آب تو شد آفت جگر

لواحد
ز آستین رضا تا برون نیاری دست قضا برون ننهد از آستان گردون پای

لواحد
از حشمت تو کار ممالک تمام شد کام جهان بر آن که جهانت بکام شد

بر خود هر آنکه کسوت کین حلال داشت خونش حلال گشت و حلالش حرام شد

لواحد
خلیفه گر مثل شه نشان مصر بدی مجاهد سخطش کینه خواه روم طلال

کشیده معجزه کبریاش در یک سلک کمال ملک سلاطین و سیرت ابدال

دلش خزینهٔ گنج حقایق دانش کفش سحاب نهال حدایق آمال

لواحد
در ابروی کرم او ندیده چشم امل بشام قول و سحرگاه فعل چین هلال

لواحد
هر که چو دامن بپای بوس تو افتاد سر ز گریبان افتخار برآورد

لواحد
قدرت قبای حشمت قدر تو می‌برید زو یک کلاه وار بچرخ کدا رسید

لواحد
آن گرگشاد بازوی اقبال می‌رود چون تیر صبح ناوک تدبیر او صواب

پیوند جوهر و عرض از هم جدا شوند گر تیغ را در آتش قهرش دهند آب

لواحد
ای نظر هوای تو مردم دیدهٔ خرد وی مدد عطای تو مایهٔ کیسهٔ رجا

قبلهٔ کبریای تست آنکه باوج برج او بر نپرد بجهد جز مرغ سبک پر دعا

لواحد
بدور طرهٔ دستار تو نمی‌سوزد طراز پیرهن شمع را تاب آتش

کفایت تو بتدبیر اگر مثال دهد عرض جدا کند از جوهر شراب آتش

یحیی المشاط الکرمانی

ای ملک شاه را بجناب تو افتخار وی اهل ملک را بجناب تو التجا

مکر پر تو ضمیر تو بر انکه او فتد چشمش بیان روز ببیند رخ نها

ولہ خاک در ترا جهان گفت که می خرد یان / قاضی چرخ در زمان گفت که بنده مشتری
بمهر اگر نگری درجهان فرو شوید / قضا بآب بقا نقش دفتر آجال
بکین اگر گذری بر زمین برون آید / وجود را ز در منزل عدم باستقبال
لواحد صبح تیغت چو از نیام بتافت / آفتاب آسمان حصار گرفت
لواحد در آفتاب جمال تو مرکب روز و غا / زآب تیغ تو سر بر زند چو نیلوفر
لواحد هنر ز سیرت او نکند دو صدق از حق / شرف ز گوهر او نگسلد چو نور از نار
لواحد هر سخن کاندر ثنای ذات او گویی رواست / طبع را چندانکه خواهی اندران جولان بود
کین مثل دیر است تا اهل حقیقت گفته اند / چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود
لواحد گرد از تشبیه تیغش روی دفتر بر زدون / باشد از اوصاف رمحش کام خاطر پرسنان
یاد تیر او کنی پیکان بماند در ضمیر / نام تیغ او بری الماس روید از زبان
لغره بنوک تیره خطی و درع داودی / گرفت زیر نگین ملکت سلیمانی
ز تیغ روشن او خانهٔ عدو تیره / ز کلک تیرهٔ او صحن ملک نورانی
فرد جرم را بگذاشت عفو او بس محکم گذاشت / ظلم را بگرفت عدل او بس محکم گرفت
فرد سعادت چشم بگشوده که تا رایت کجا بیند / زمانه گوش بنهاده که تا رایت چه فرماید

قال الاسدی

تن پیل دار و میان پلنگ / دل و زهرهٔ شیر و سهم نهنگ
ولہ زمانه بگرید بر انکس بدرد / که خندد بر و تیغت اندر نبرد ۲

الباب الثامن عشر فی مدح الاثنین لاوحد الدین انوری

ای بانواع هنر معروف در فرزانگی / وی باصناف شرف مشهور در پیغامبری

حکمان

حکم آن در شرع و دین از آفت نقصان مصون / رای این در حل و عقد از قدح هر حادثی بری
حکمت آن کرده در بحر شریعت گوهری / همت این کرده بر چرخ بزرگی اختری
لواحد دو گوهرند ز یک درج با فروغ و ضیا / دو اخترند ز یک برج روشن و پر نور
دو نازنین دو نکو رای چون روان و خرد / دو بی گناه دو معصوم چون فرشته و حور
لواحد جهانرا درگه آنست مقصد / فلک را درگه اینست مقصود
چو این در بار داند در موقف رزم / چو آن بنشیند اندر مجلس جود
سر اندازد بصف بر رسم معتاد / زر افشاند ز کف بر حکم معهود
شده ز هیبت او چشم بدسگال چو نیل / شده ز حملهٔ آن چشم بدنمای چو نیل
لواحد یکی بسوزد ماهی به تیغ در دریا / یکی بدوزد زهره بتیر در کیوان
کشد گشد قضا راهمی بتیر حسام / کشد شست اجل راهمی بسخت کمان
لواحد رمح آن چون بهانه آتش سوز / تیغ آن چون مجره گوهر بار

الباب التاسع عشر فی مدح الخواتین لاوحد الدین انوری

ای بگوهر تا بآدم پادشاه / در پناه اعتقادت ملک شاه
سر مهمونت حریم ایزدست / و اندرو جز کبریا را نیست راه
از ستانت آسمان بندد تتق / گرچه در اندیشه سازی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم روز / گر کند در سایهٔ چترت نگاه
پیش مهدت چاوشان بیرون کنند / آفتاب و ماه را از شاه راه

لظهیر الدین الفاریابی

حرم عصمتت چو پردهٔ غیب / نه گمان ره برد درو نه یقین
کر شکوهت نقاب بکشاید / مژه در دیدها شود زوبین
وهم را پرده دارت از پس در / بانگ بر می زند که دور نشین
عقل را پاسبانت از سر بام / میل در دیده میکشد که مبین

للامامی

ای جهانداری که از راه تواضع چون جهان / می نهد خط بر سر فرمان در گاهش قضا
شعلهٔ آتش شود در حال اگر خود در رهش / در هوای بارگاهش بگذرد باد صبا
تا نیندازد نظر بر سایهٔ چتر سپهر / میکشد در دیده میل آتشین خورشید را

لاثیر الدین الاومانی

ای سراپردهٔ عصمت زده بر علیین / پرده دار حرم حرمت تو روح امین
نارسیده بدر عصمت تو پای گمان / تا بسوده بدن عفت تو دست یقین
گهر گوی گریبان تو تسبیح خرد / دامن پاک بسامان تو سجادهٔ دین
در سراپردهٔ تو بوی بهشت آید از آن / که درو جز روش پاک نباشد آیین
قسمت نام همی کرد ازل تا ابد / نام نیکو بتو افتاد چه نیکوتر ازین
زهره بودی که تاج سپهر ار بودی / همچو پیروزهٔ انگشتریت خانه نشین
پرتو زیب کنیزان تو بر چرخ افتاد / پاره و ماه پدید آمد و عقد پروین
پاس حفظ تو بجائیست که مشاطهٔ طبع / نیستش زهره که گلگونه کند زیر زمین
ولد
سر فرا گوش کنیزانش بیاریست آورید / لؤلؤ کافور وشش تا نام خود لالا کرد
آفتاب اندر سرایش راه آمد قصد داشت / تا بتابیدش مسمی واضع الاسما نکرد

زان

زان بگردانید مسکین زهره را گردون بکار / کو بعهد عدلت از خنیاگری خود انکرد
ای که هرگز با همه گستاخی خود آفتاب / پیش نامحرم کنار مسندت پیدا نکرد

الباب العشرون فی الاخلاص والمداومة

لعلی الشان اوحد الدین الانوری

بحر مدیح توام بر نیاید از دیوان / بحر ثنای توام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر ندرج تواند را آورزم / ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر
ولد
خدمت تو چو نمازست مرا واجب و فرض / بخدایی که جز او را نتوان برد نماز
پایم از خطهٔ فرمان تو بیرون نشود / سرم از پیش تو چون شمع بیرند بگاز
نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو / از برای تو کنم نز پی تشریف و نواز

لجلال الدین محمد بن عبد الرزاق

من از برای مدح تو می پرورم سخن / ورنی بریده باد زبان سخن ورم
دستم به تیغ قهر قلم باد گرد دوات / جز نام اشرف تو کند نقش دفترم

لکمال الدین اسمعیل

تا که منم بوده است قول من و فعل من / مدحت این خاندان خدمت این آستان
ولد
از ضمیر روشنت دارم گواهی معتبر / کین دعاگو از دل و جانت خدمتکار تو
ولد
ز خاک پای تو بیزارم ار کسی هرگز / چو بنده خدمت تو از میان جان کردست
ولد
خدای داند و دانم تو نیز میدانی / که مهر خدمت تو در دلم ز جان بنشست

لظهیر الدین الفاریابی

در غیبت تو هر سحری بر در نیاز / در دست جان صحیفهٔ ورد دعای تست

جانم که در تنست ز مهر تو محکم است
عمرم که میرود که گذرش در هوای تست

در حضرت تو گرچه بران آب نیستم
بیگانه چون شوم که دلم آشنای تست

وله
در ترا بهمه شرق و غرب نفروشم
که خاک تودهٔ فانی ندارد آن مقدار

ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان
کدام خویش و قرابت کدام ملک و عقار

بروز درس ثنای تو میکنم تعلیق
بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

بسوی سدره ز من مرغ طاعتی نپرد
که رقعهٔ نبرد از دعات در منقار

شمس الدین طبسی

مدبران ازل نصب کرده اند مرا
ز بهر خدمت این بارگاه عرش اسای

ز بهر گوهر مدح تو آسمان بخشید
مرا بجای زبان خنجر سخن پیرای

وله
تا که جان از تن من رخت بصحرا نبرد
از دل و جان هوس مدح تو بیرون نبرم

لمسعود بن سعد بن سلمان

داند ایزد که من بخدمت تو
کس ندارم درین جهان همتا

راستم راستم به و بچهر
بنده ام بنده در خلا و ملا

وله
بیزارم از خدای و فرستادگان او
گر جز هوای تو بدل اندر هوا کنم

بیگانه ام ز مردی ار من بهیچ وقت
جز با رضای تو بدل اندر رضا کنم

گر دیگران ز خدمت تو سیم و زر کنند
از خاک من بدولت تو کیمیا کنم

وله
چو کلک و تیره اگر راست نیستم دل و دین
چو کلک و تیره مرا هست در میان زنار

وله
باد پشتم ز باد رنج دو تا
گر نه در مهر تو دلم یکتاست

وله
رهی تو گر صد دهان داردی
که در هر دهان صد زبان باشدی

بدین

بدین صد زبان صد لغت گویدی
که در هر لغت صد بیان باشدی

بدان کلکها وان زبانها همه
بمدحت دوان و روان باشدی

نوشته چو با گفته جمع آمدی
وگر چند بس بی کران باشدی

ز صد داستان کان ثناهای تست
همانا که یک داستان باشدی

وله
گر لیک طبع نه مدیح تو سراید
بر تیغ زبان باشد و منقار شکسته

تا طبع مرا نظم ثنای تو بود کار
هرگز نبود طبع مرا کار شکسته

از غیرت وا ز رشک که در مدح تو دارم
دارم قلم از مدحت اغیار شکسته

جز مدح تو گر نقش کنم بر رخ کاغذ
بادا ز کفم انگشت قلم وار شکسته

ف‌ص من کتاب شاهنامه

دل ما یکایک بفرمان تست
همان جان ما زیر پیمان تست

پذیرم از دادگر داورم
که هرگز ز فرمان او نگذرم

ومنه
همه سر بسر نیک خواه توایم
ستوده بفر کلاه توایم

که ما سر بسر شاه را چاکریم
جهان جز بفرمان او نسپریم

ومنه
فدای تو بادا تن و جان ما
چنین بود تا بود پیمان ما

تو شاهی و ما یکسره چاکریم
ز رای و ز فرمان او نگذریم

ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم
بدیدار تو رامش جان کنم

ومنه
پرستنده مایم و فرمان تراست
نگر تا چه خواهی تن و جان تراست

ومنه
بجان باز بندم وفای ترا
بچیزی نجویم جفای ترا

بدارم وفای تو تا زنده ام
روان را بمهر تو آگنده ام

ومنه
همه سر بر خاک پای تواییم — بدانش همه رهنمای تواییم
ومنه
کنون ما پرستندگان تواییم — بجان و بدل بندگان تواییم
جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم — دل و جان بمهر وی آکنده‌ایم

لعبد الواسع الجبلي

نه از هوای تو باشد روان من خالی — نه از ثنای تو باشد زبان من کوتاه
ز مدح تست همه ساله جان من تازه — چو از نسیم درخت و چو از سحاب گیاه
جز ترا هرگز نکردم هیچکس را بندگی — جز ترا هرگز نگفتم هیچکس را آفرین
ترا بوده‌ام از همه خلق و هستم — دعاگوی و مدحت سرای و ثناخوان
ز خاک درگه تو برنداشت خواهم روی — بخاک پای تو تا خاک را بقا باشد
گویم همه جای ثنای تو چو تسبیح — خوانم همه وقت دعای تو چو قرآن
وله
هر چند که اتفاق خدمت — در مجلس تو مرا کم افتاد
یک لحظه نبوده و نباشم — من بنده ز بندگیت آزاد
وله
ای ورد جان من همه ساله ثنای تو — بیگاه و گه دعای توام فرض و نافله

لاثیر الدین الاومانی

جهانپناها همواره ورد جان منست — بسجده گاه درت روز و شب ثناخوانی
ولی ز غایت زحمت همی کنم پرهیز — برای حفظ سبک روحی از گرانجانی

لابن یمین

ز جام طبع بهر مجلسی که بنشینم — نخست باده مدح و ثنای تو نوشم
همه مدیح تو میگسترم چو در سخنم — همه ثنای تو می پرورم چو خاموشم

یني

للثنائي
زین سپس دست ما و دامن دوست — بعد ازین گوش ما و حلقه یار

لادیب الصابر

دل در هوای تست چو خون در میان رگ — جان در رضای تست چو مغز اندر استخوان
آنی که تا اجل نرسد در قفای من — در باید دعای خیر من اندر قفای خویش

للفرخي

اگرچه خاک شوم من هنوز در خاکم — هزار گنج بود از مودت تو دفین

لعمادي الشهریاري

بگرد کعبه اقبال یعنی درگهت دایم — کنم طوف و ببوسم سنگ و سر بر آستان سایم
وله
هواپرست توام تا روان بود در تن — ثناسرای توام تا زبان بود قایل

لرشید الدین الوطواط

گر آسیای فلک بر سرم بگرداند — ز بندگیت نگردم بغیبت و بحضور
وله
خدایگانا تا جان بود مرا در تن — بجز هوای توام در میان جان نبود
وله
از بهر بوسه دادن و این عین دولتست — از بهر سجده کردن و آن اصل مفخرت
97 آنجا که خاک پای تو باشد مرا لبست — و آنجا که سم اسب تو باشد مرا سرست
وله
ازین پس گرم بخت یاری کند — من و خاک درگاه عالی تو

لمجیر الدین البیلقاني

به تیغ مهر تو از من جدا نشاید کرد — از آنکه مهر تو با خون و گوشت معجونست
سیه دلم چو دوات و دو روی چون کاغذ — ز بهر مدح تو گر چون قلم بسر ندوم

للسعدي

١٧٧ / ١٩٨

نه آبروی که گر خون من بخواهی بخت / مخالفت نکنم آن کنم که فرمانت

وله

سر در نیاورم بسلاطین روزگار / گر من ز بندگان تو باشم کمینه

للبخاري

ز دل هوای تو جویم باشکار و نهان / ز جان ثنای تو گویم بغیبت و بحضور

وله

خاک پای زمانه باد سرش / اگر از دیده خاک پای تو نیست

وله

جز ترا بنده باشم از چه سبب / جز ترا مدح گویم از چه قبل

من كتاب ويس و رامين

که باشم من که مهمانت نباشم / چه مهمان بلکه دربانت نباشم

چو زین در که نشیند گرد بر من / زند بختم بگرد ماه خرمن

تو داری به ز ما بسیار چاکر / مرا چون تو نباشد هیچ مهتر

وله

مبادا در جهان از من نشانی / اگر بی تو جهان خواهم زمانی

وله

خداوندی و من پیش تو چاکر / نه چاکر بل ز چاکر نیز کمتر

ترا باشد بجای من همه کس / مرا اندر دو گیتی خود تویی بس

ترا فرمان برم تا زنده باشم / به پیش بندگانت بنده باشم

لسراج الدين القمري

بنده پیرون زورت در آورد / بخدایی خدا اگر دارد

بخدا گر بجهان هیچ بزرگ / مثل من بنده ثناگر دارد

لواحد

بدان خدای که در گشته ز ار حمت او / ز بندگی همه تخم امید کاشته ام

کرا،

که از برای تو بر خاک آستانهٔ تو / مصالح همه دینی فرو گذاشته ام

خدای را بخدایی ترا بخداوندی / بهیچ حادثه همتا ز تو نخواسته ام

لواحد

از زمرهٔ دوستان نمی یارم گفت / از جملهٔ بندگان خویشم انگار

لواحد

همه دعای تو گویم بوقت بیداری / همه خیال تو بینم چو باشم اندر خواب

للاسدي

نشاید بجز کام او کردنم / که فرمانش طوق است بر گردنم

الباب الحادي والعشرين في شدة الاشتياق لاوحد الدين انوري

چنان که تشنه بآب زلال و مرده بجان / بجان تو که بدیدارت آرزومندم

وله

ز فرقت تو دلی بود و صد هزار آن درد / ز غیبت تو دمی بود و صد هزار آن آه

در انتظار تو چشم عوام گشته سپید / وز اشتیاق تو روز خواص گشته سیاه

ز شوق خدمت تو در دل آن خرد و بزرگ / سخن همینست که وا حسرتاه و اشوقاه

لجمال الدين محمد بن عبد الرزاق

دیده راضی نمی شود بخیال / دل قناعت نمی کند بخبر 2

وله

ز شوق طلعت عالیت بر وجیهت / چنان گذشت همی روز و شب که لا یسال

وله

ز فرقت تو چگویم چه رفت بر سر ما / ز غیبت تو چه دانم که چون گذشت احوال 1

ز آرزوی تو سالی بقیمت روزی / در انتظار تو روزی بقیمت صد سال

وله

ز بس سرشک چو شنگرف و آه سرد دلم / گرفت آینهٔ طبع من کنون زنگار

میان بخدمت تو بسته ام چون پیکان / دهان بمدحت تو بر گشاده چون سوفار

چو جان خصم تو هر روز تا بشب رنجور / چو چشم بخت تو تا روز هر شبی بیدار

هزار جان گرامی نیاز پرورده / فدای باد که بوی آورد بمن از یار

لکمال الدین اسمعیل

نیاز و آرزوی من بطلعت میمون / ازان گذشت که در حیز بیان آید
بدانکه جان مرا نیست با لطف / زشوق لطف تو هر دم دلم بجان آید
بهشت و جوی خبر جانم از دریچهٔ گوش / زمان زمان بسر راه کاروان آید

ولہ

اگر بهجر تو تلخست زندگانی من / عجب مدار که وصل تو جان شیرین بود
بران نفس که زدم در فراقت تو / چو صبح تعبیه در روی هزار زوبین بود
زمانه تا کهت از ما برغم ما بر بود / زهی زمانه که با ماش این همه کین بود

ولہ

شدست حال من از آرزوی خدمت تو / چو حال تشنه که بر چشمهٔ زلال گذشت

ولہ

پیشهٔ من پی تو دور از روی تو / بشت دست از غم بدندان گذشت
در فراقت زندگانی میکنم / زندگانی نیست آن جان کندنست

ولہ

سپهر قدر اشوق رهی بخدمت تو / چو لطف شامل تو از قیاس بیرونست
زدست هجر تو هر دم فغان سینهٔ من / چو پایهٔ همت تو بر فراز گردونست
بسی معالجت شوق کرده ام هر بار / ولیک هرگز ازین سان نبود کاکنونست
بدین صفت که من از درد تو رنجورم / شفای جان من از طلعت همایونست
ز روی صورت اگرچه ز حضرتت دورم / ضمیر پاک تو داند که حال من چونست

ولہ

بدان خدای که در باغ صنع او هر دم / گل وجود ز خار عدم شکفته شود
که شوق بنده بخدمت زیادت از آنست / که شرح آن بقصا و زخامه گفته شود

لظهیر الدین الفاریابی

در

در آرزوی خدمت خاک جناب تو / مانند به تشنه که بماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت / خود عافیت چگونه بود ز آن جناب دور

لمسعود بن سعد بن سلمان

برمن از فرقتت حرام شدست / نالهٔ نای و نغمهٔ مزمر

لعبد الواسع الجبلی

گهی ز دیده ببارم ز اشتیاق تو خون / گهی ز سینه برآرم ز انتظار تو آه
انکه که بهره بود مرا از لقای تو / گفتم که روزگار بماند چنان مگر
هرگز بخاطرم گذشت انکه روزگار / این قاعده برغم دل من کند دگر
اکنون ز فرقت تو شب و روز مانده ام / تشنه لب و شکسته دل و سوخته جگر

ولہ

که بسوزم همی چو عود ز غم / گه بنالم همی ز شوق چو عود

للفردوسی

مشتاق و نیازمند دیدار توام / چون تشنه با آب صافی مرده بجان

وله ایضا

نیازست ما را بدیدار تو / بدان پرهنر جان بیدار تو
بر خشنده آتش بخاموش خاک / بماوای نیکان بجانهای پاک

ولہ

که ما را دل و جان پر از مهر تست / همه آرزو دیدن چهر تست

لادیب الصابر

تا بود جانم از وصال تو فرد / تا بود چشم از جمال تو طاق
جمع باشد برین همه آفات / تیره باشد بران همه آفاق

لمولانا رضی الدین النشابوری

تا طوق بندگیت چو قمری ببسته‌ام   بر دو ختم ز خلق جهان چشم همچو باز

کوته کنم حدیث فراق جناب تو   کاریست این فتاده مرا باتو بس دراز

وله
پیش ازین در آتش فرقت دل کجا   گرچه بر جان منت حکمت و بر دل بدر

وله
دلی داشتم ساکن از اضطراب   ندانم چه افتاد کاشفته شد

چو دیدم شب دیر باز فراق   مرا بخت بیدار و دل خفته شد

بیا در اشکم که از آن خشم   بجاروب مژگان نمرخ رفته شد

وله
عمری که میگذارم بی خاک صدر تو   اندارم اعتماد که بر باد میرود

وله
خدای داند کار فراق خدمت تو   زگونه گونه حوادث چگونه رنجورم

فراق یار و غریبی و جور چرخ بکر   نه آخر از شرف خاک حضرتت دورم

وله
جدا فکند مرا از تو گردش گردون   مرا بگردش گردون خود این گمان نبد

صبا بخاک درت همچنان نشان ندهد   دل امید برستم بران نشان نرفت

وله
منم نهاده کنون چشم بر در امید   که تا رکاب شریعت چه وقت باز آید

وله
روزی صد ره بمیرم و زنده شوم   از شرم که بی تو عمر چندین بگذشت

للعمادی الشهریاری

نه بی مجلست شمع جان بود زنده   نه بی طلعت باغ دل هست خرم

تبه گشت عیشم کجوث بلا ماند   سبک قدر ماندم کنفلک بلایم

رشید الدین الوطواط

من بنده تا ز بار نعمت شدم جدا   از بخت جز ندیدم بهیچ باب

ستور

مستور کرد چرخ ز من چهره نشاط   که برشم ز لشکر تیمار تاختن

وله
آفاق بر بلا شد و بر جان بنده هست   نزدیک اهل فهم بود ضربت هلاک

وله
خدایگانا رنج فراق مجلس تو   چنانکه زیرکان ذهبت مذهب ذهاب

زبارگاه تو دوری عقوبتیست بزرگ   که در دلم ز آتش اندوه التهاب

هجران مجلس تو بلای عظیم تر   از شربت فراق جنابت سلیم تر

دراز گشت مرا این نهایتی باید   درین مقابله آخر جنایتی باید

لافضل الکرمانی

تا جدا ام شهها ز حضرت تو   دلم از هرچه راحتست جداست

شد ز سودای خدمت تو سبک   زین جهت با زمانه در صفواست

لی تو خود در زمانه راحت نیست   نه که این رنج بر من تنهاست

آنچه بر ما گذشت در هجرت   ذکر ناکرده به که بس رسواست

للطیان البمی

بخت برگشت از من سرگشته با محروم شد   روی من از ساحت الحضرت گردون پناه

لحظه خالی نبودم هرگز از اندوه و غم   ساعتی فارغ نگشتم هرگز از فریاد و آه

وله
روی بر خاک عجز می گویم   هر سحر که یاد می آید

ای که هرگز فرامشت نکنم   هیچت از بنده یاد می آید

در ای و بر لب این تشنگان زنجبال و   کر بی جمال تو جان سیر شد ز صحبت تن

من کتاب ویس و رامین

دلی باید مرا از کوه دماوند   که نشکیبد ز دیدار خداوند

چه از توشکیبائی نمایم که با درد جدائی بر نیایم
(دمنه) رنو ار این همی خواهم شب و روز که رویت باز بینم ای دلفروز

لمعتی

قصه چه کنم که اشتیاق تو چه کرد با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی می باید تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

لافضل الدین الکرمانی

آرزومندی خدمت ندهم شرح کان جائی نیست که بر قد بیان آید راست
(وله) روز و شب زار ز روی دیدارت چشم و گوشم بسوی راه و درست

ویس و رامین

ز بس کم دل بتو هست آرزومند بدیدار خیالت گشت خرسند
نه خرسندی چنین نا کام چو مرغی کو بود خرسند در دام
دلی دارم بر رویت آرزومند گواه است اندرین معنی خداوند
من بیچاره با این جان پرخون غم هجران کشم یا بار گردون

الباب الثانی والعشرون فی ابد الکتاب والسلام لاوحد الدین انوری

ای نسیم سحری ای نفست جان پرور نامهٔ اهل خراسان بسوی خاقان بر
نامهٔ مطلع او رنج دل و آفت جان نامهٔ مقطع او درد دل و سوز جگر
نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا نامهٔ در شکنش خون غریبان مضمر

لکمال الدین اسمعیل

نیم

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان بگوش من سخن یار مهربان برسان
سپیده دم اگرت صد هزار کار بود نخست از همه پیغام عاشقان برسان
نخست غسلی از چشمهٔ حیات برآر بزیر هر بن موئی نمی از آن برسان
زبان سوسن آزاده عاریت بستان دعا و بندگی من بدان زبان برسان
بدست بوس مده زحمت آستینش را ولی زدور زمین بوس آستان برسان
(وله) سلامی کز تو دل بر در زند یکی سلامی کز تو جان بود شادمان
سلامی چو اخلاق تو مشکبوی سلامی چو الفاظ او در فشان
سلامی چو فضل تو نا منتها سلامی چو انعام تو بی کران
(وله) سلامی همه شوق چون یاد جانان سلامی همه لطف چون لعل دلبر

لرفیع الدین مسعود

ای نسیم سحری ای نفست جان پرور اگر این بار مقرر شود ت عزم سفر
از فلک تا سمع چون در گذری حضرتی بینی آراسته از فضل و هنر
شعف بندهٔ بیچاره بدان سدره رسان خدمت خادم غم خوار بران حضرت بر

لشعوده

یک مرغ طلب کردم تا نامه برد آنجا جان از نفس قالب گفتا که مرا بفرست
(وله) گر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی او وز دولت خواهم بیر از ما پیامی سوی او
آن زمان کانجا رسی آهسته باش و دم مزن تا نشور د خواب خوش بر نرگس جادوی او
حلقهٔ زلفش مجنبان جز بانگشت ادب هان و هان ترکی مکن با طرهٔ هندوی او
گر دلم را بینی آنجا گو حرامت باد وصل من چنین محروم و تو پیوسته پهلوی او

ای صبا از عشق باز رسان — قصهٔ دل بدلنواز رسان
نالهٔ بلبلان سپه کشته — سوی آن سرو سرفراز رسان
بوسه در میان آه بهم — همچنان سربمهر باز رسان

من کتاب ویس ورامین

الا ای باد شدی کن زمانی — دران شدی بهم برزن جهانی
بجنبان کیسوانش را ز بالین — زچشمانش بدر کن خواب نوشین
بکوشش در فکن آواز زارم — بکو با او که من چون دل فکارم
به تنهایی نشسته بر چه عالم — بفکر اندر بکام بدسکالم
مکر لختی دلش بر من بسوزد — که خود بر من دل دشمن بسوزد
بیر باد ا پیام من بدان ماه — که بیر یدش فلک از من بناگاه
بکوای مهر من رفته زیادت — میان مهربانان شرم بادت
زسروی سوخته وزمش شکسته — بسروی در چمن شاداب رسته
زماهی در محاق مهر پنهان — بماهی بر سپهر کام تابان
زباغی سربسر آفت گرفته — بباغی سربسر خرم شکفته
زگلزاری سموم هجر دیده — بگلزاری زدولت شکفیده

لسراج الدین القمری

اشیاقم بکمالت وهم ارغایت لطف — بود ارخدمت من بنده رسانی بکمال

من کتاب لیلی ومجنون

ای باد صبا بصبح برخیز — در دامن زلف لیلی آویز

کو آن که بیاد داده تست — برخاک ره او فتادهٔ تست
از باد صبا دم تو جوید — با خاک زمین غم تو کوید
قندست لب تو کر توانی — از وی قدری بما رسانی
سلامی چون نسیم سنبل و کل — کر از بستان صبا آرد سحرگاه

الباب الثالث والعشرون فی استدعا الحضور لاوحد الدین انوری

ندارد مجلس ما بی تو نوری — اکرچه هست مجلس درخور تو ۲
چه فرمایی چه کویی مصلحت چیست — تو آیی نزد ما یا ما بر تو ۲
اسباب نشاط جمله داریم — جز طلعت تو کسی نباید

من کتاب شاهنامه

گرآیی خرامان بنزدیک ما — درفشان کنی جان تاریک ما
بدیدار تو چشم روشن کنیم — برین دست خرگاه و گلشن کنیم
یک امروز مهمان ما باش و بس — اگر بار خواهی ندانیم کس
بیاریم چیزی که خواهی بجای — یک امروز با ما بشادی بپای
تو مهمان ما باش و تندی مکن — بکام تو گردد سراسر سخن

من کتاب خسرو وشیرین

نباید بامنت دمساز کشتن — ترا نادیده نتوان باز کشتن

لمستی

برخیز و بیا که حجره برداخته ایم — وز بهر ترا پرده برانداخته ایم

باما بشرابی و کبابی درساز … کین هر دو ز دیده و دل حاضرم

للسعدی

بازآی و جان شیرین از من ستان بهدیت … دیگر چه برگ باشد درویش بی نوا
لغیره ای جان ز تن رفته اگر باز آیی … از وصل تو عمر رفته ام باز آید
لغیره قدم در کلبهٔ احزان ما نه … وزان منت بسی بر جان ما نه
لغیره در یاب مرا بپرسشی از سر پای … ور می نتوانی برقعه از سر دست
لغیره یکدم چه شود اگر قدم رنجه کنی … تا روزه بجوی دل کشودن بینی
لغیره خیز و تشریف ده و مسکن ما خرم کن … تا ز دیدار تو روشن شود دم بینایی
خانه خالی و می روشن و من عاشق مست … همه اسباب طرب هست تو در می بایی

الباب الرابع والعشرون فی انواع التهانی لاوحد الدین انوری

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد … ایامت از حوادث ایام رسته باد
وله صاحبا عید بر تو خرم باد … کل گیتی ترا مسلم باد
وله خدایگانا سال نوت همایون باد … همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
وله فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد … نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو
وله روز عیدست و تهنیت شرطست … عید را تهنیت کنیم بشاه
وله ای بجاهت شب ستم در سنگ … خرمت باد روز سنگ انداز

لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

روز نوروز و سر سال عجم … بر تو چون طالع تو میمون باد

وله همایون باد و فرخ باد بر تو عید فرخنده … همه طاعات تو مقبول تر دایزد داور
وله فصل نوروز بتو خرم و افروخته باد … چشم بد از تو و از جاه تو بر دوخته باد
وله ای لقای تو عید اهل کرم … عید اضحی ترا همایون باد
گردش چرخ و سیر اختر او … همه بر وفق رای میمون باد
همه روز تو عید باد و همه … خوشتر و بهترت ز اکنون باد
وله ای نوبهار خرم و نوروز دلگشای … فرخنده باد بر تو و بر ما لقای تو

لکمال الدین اسماعیل

عیدت خجسته باد که عید بزرگ ما … آن روز بود که موکب تو ناگهان رسید
وله مبارکت باد این روز عید چون شب قدر … شب زمانه بروز مرادت آبستن
وله ای موسم مبارک و مانند این هزار … در خرمی بسر برود خوشدلی گذار
وله زهی تاریخ دولت روزگارت … مبارک باد فصل نوبهارت
وله عید فرخنده بشادی گذران … وز جهان هرچه مرادست بیاب
لبت اندر لب جام گلگون … دستت اندر کمر زلف بتاب
وله عیدت خجسته باد و برین ختم شد سخن … باقی دعا بعادت خود در سحر کنم
وله ای طلعت تو عید بزرگ جهانیان … ایام عید و فصل خزانت خجسته باد
وله بر آسمان بزرگی هلالی از تو تافت … بوستان معالی گلی ز نو شکفید
دهان او فلک از آفتاب پر زر کرد … بدین نشاط خوش صبح چون زبان بکشید
فضای چرخ پر آواز خیر مقدم گشت … چو گوش گیتی شرح قدوم او بشنید

لظهیر الدین الفاریابی

ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت — که عقل را بود آنجا مجال طعنه زیی
سپهر و مهر بخاک در تو می نازند — بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازیی

وله
ابا زدولتی که فلک مدت مدید — میکرد بر دریچهٔ تقدیر انتظار
هم مشتری زلهو برانداخت طیلسان — هم زهره از نشاط بر افشاند گوشوار
یعنی که تخت و حجلهٔ بلقیس روزگار — آورد پیش تخت سلیمان روزگار

وله
طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد — که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

للعمادي الشهریاری

ای طالع زمانه از طالع تو فرخ — چون طالع تو باد افرخ مه صیامت

وله
زنوح بحرکرم گوهری پدید آمد — زاوج چرخ فلک اختری پدید آمد
بباغ مجد و معالی گل مراد شکفت — نهال دولت و دین را بری پدید آمد
زحرص دیدن آن نور دیدهٔ دولت — بهر ز دیدهٔ بر عبهری پدید آمد
زهی خجسته بلند اختری که اختر او — ز سعد اکبر چرخ اکثری پدید آمد

من کتاب شاهنامه

چو یزدان مرا بخت همواره بود داد — سرانجام این کار فرخنده باد

ومنه
پی میهمان بر تو فرخنده باد — همه تاجداران ترا بنده باد

لاثیر الدین الاخسیکتی

ماه گردون شریعت را کمالی آمدست — اختر وارون حشمت را وبالی آمدست
ابلق چرخ سبک تک را سواری خواستست — چشمهٔ حیوان را زوالی آمدست
چون دماغ نافهٔ مشکین میشود کلک امشام — از بهار جان بعطاری شمالی آمدست

وله
زشت باشد که بنور و زکنم تهنیتش — چون بهاران روز که نو گشت بر و نور و زاست

وله
بر اوج تخت رفت درخشنده اختری — دندان کان شکست فروزنده گوهری
از مشرق سعادت ماهی طلوع کرد — در ساعتی بهین بهمایون تر اختری

سراج الدین البلخی

هم شب قدرت مبارک باد هم ایام عید — ای هوا را جان روحانی فدای روی تو

رفیع الدین الابهری

مرحبا عقدی که عقد ملک را داد انتظام — حبذا عهدی که زو شد رونق عالم تمام
گشت ازین عقد مبارک مشکل اشاده حل — شد درین عهد همایون توسن ایام رام
تا درین بزم همایون گوهر افشانی کند — آسمان از بدو فطرت بر جواهر داشت جام
گردهان دولت از شادی لبالب خنده شد — جای آنش هست کرگردون گردان یافت کام
زاجتماع این دو نیرو زوران این دو سعد — تا بروز حشر عالم را بود نور و نظام

لافضل الدین الکرمانی

مهی نو بر آمد ز چرخ سپهی — که دارد فزونی ز فر و بهی
ز یزدان چنین دارم امید و کام — که این ماه نو را به بینم تمام

لواحد
امروز جهان را پر و بالی افزود — رخسار زمانه را جمالی افزود
در گلشن سروری نهالی افزود — و اندر افق شرف هلالی افزود
ای بعیدی دلم ز روی تو شاد — عید را روی تو مبارک باد
اتفاق هردو عالی کرد قدر تاج و تخت — اتصال هر دو روشن کرد چشم ملک و دین
ملک و دولت را بهر دو کرد باید تهنیت — دین و دنیا را بهر دو کرد باید آفرین

٢٤١/١

الباب الخامس والعشرون فی اظهار المسرت بنیل المراد لاوحد الدین انوری

ای کرمی چنم به پیداریت یارب باجواب … خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

ولە
من بنده چنان کو فتهٔ حادثه بودم … کفتی که عظام زلکدکوب دو انست
بوسیدن دست تو در آورد بمن جان … در قلزم دست تو مکر آب حیاتست ٤

ولە
بیخ اقبال باز نشو نمود … شاخ انصاف باز بار کرفت

ولە
عمریست تا دو دیده چو نرکس نهاده ام … در آرزوی مجلس چون بوستان تو ۶

ولە
ابشروا یا اهل نیشابور اذ جاء البشیر … کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر

ولە
حبل متین چرخ دوتا کرد روزکار … اقبال را بوعده وفا کرد روزکار ۶
در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ … وز اقترین نشو و نما کرد روزکار
هر شادئی که مشته زما فوت کرده بود … آن جمله لطیفه قضا کرد روزکار
محتاج بود ملک بپیرایهٔ چنین … آخر مراد ملک روا کرد روزکار

لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

شب محنت باخر آمد و شد … شب من روز و روز من نوروز

ولە
شاه جوانست و ملک و بخت جوانست … کار جهان لاجرم بکام جهانست

ولە
کر سر افرازیم ازین شادی کنون باشد روا … ور بر افشانیم جان زین خرمی باشد روا

ولە
بسط روی زمین باز کشت آبادان … بیمن سایهٔ چتر خدایکان جهان

ولە
منت خدایرا که علی رغم روزکار … منصور کشت رایت صدر بزرکوار
آری سوی معز شرف بار دو تنکام … تائید بر یمینش و اقبال بر یسار

لکمال الدین اسمعیل

رفت انکه روز ما زستم تیره رنک بود … و اندوه را بتر دل ما درنک بود
وان شد که کفتی از در و دیوار روزکار … خورشید تیغ آخته با ما بجنک بود
وان عهد شد که چون کل رعنا بخون دل … رخسار لعل ما زبرون رز درنک بود
آخر بجان مای بشادی دمی رزد … آن دل که در کشاکش ناله چو چنک بود
آخر چو کل دهان بشکر خنده باز کرد … آنرا که همچو غنچه دل از غصه تنک بود
مائیم این رسیده ز کردون بکام دل … سلطان دین و شاه شریعت منظورست

ولە
عالم دکر صفت شد و ایام دیکرست … شاکرم ز خویشتن این حال باورست

منت خدایرا که شهنشاه شرع را … اسباب دوستکامی و دولت میسرست

ولە
امروز بهر نثار که کمتر ز جان بود … نه در خور جلالت این آستان بود
زیرا که بار کشت روان سوی کالبد … چون باز کشت خواجه سوی اصفهان بود

لظهیر الدین الفاریابی

کیتی بعز دولت فرمان ده جهان … مانند بعرصهٔ حرم و روضهٔ جنان
بر هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر … وز هر طرف که کوش کنی مژدهٔ امان
آرام یافت در کنف امن وحش و طیر … و آسوده کشت در کنف عدل انس و جان

ولە
چه زر توست که اقبال در جهان افکند … چه غلغل است که دولت در آسمان افکند
غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت … که بوی امن و امان در مشام جان افکند

للعمادی الشهریاری

شکر کن شاها که هر چه از ملک و دولت خواستی … از قضا و حکم یزدان همچنان آمد پدید

ولـه

۲ همه شذروان رسته اندازجکل بازسفید — همچو زنان خسته اندازپنجهٔ شیرعرین

۴ خفته اندرخواب خوش رفتست وحلی آلود ادم — برچنین عدل وسیاست آفرین باد آفرین

وله

صبح سعادت ازشب محنت بروی سید — گردنده چرخ روی باقبال ما نهاد

راه تاریک مانده روشن شد — کاردشوار بوده آسان گشت

نمونه زجلالت بدهر پیدا گشت — ستارهٔ زسعادت بخلق روی نمود

من کتاب شاهنامه

کنون روز دادست بیداد شد — سرازاسراز کشتن آزاد شد

بفرمان یزدان جان آفرین — کشیدیم کین ازسواران چین

سرانشان بریدیم شمشیر کین — بشستیم بپولاد روي زمین

ومنه

بدین کار دل هیچ غمگین مدار — که شاخ برومندت آمد ببار

بایرانیان گفت پس شهریار — که برما سرآمد بدروزگار

ومنه

سپاس ازجهاندارکین رنج سخت — بشادی وخوبی برآورد وبخت

زابربهاران بباریدنم — رزوی زمین زنگ بزدود غم

جهان گشت پرسبزه ورودآب — سرغمکنان اندرآمد زخواب

زمین بربهشتی شدآراسته — زداد وزبخشش پرازخواسته

ومنه

جهان شد پرازخوبی وایمنی — زبدبسته شد دست اهرمنی

ومنه

سپاس ازخداوند پیروزگر — که آورد اورنج وسختی بسر

ومنه

سپاس ازخداوند خورشید وماه — که دیدم ترا زنده برجایگاه

ومنه

همه روی گیتی پرازداد شد — بهرجای ویرانی آباد شد

للسنائی

مرازخاربغزتو رست برگ سمن — مرازخاک بیمین توخواست آب زلال

هرآلتی کرباشد ازاسباب مهتری — منت خدایراکه ترا آن مسلم است

لابن همکر

رفعت نگرکه پایهٔ دین سوب یافت — رونق ببین که حوزهٔ ملک عجم گرفت

لاثیرالدین الاومانی

الحق ازانچه دست ودل شهریاد کرد — زیپیدهزارجان مقدس نثار کرد

تقدیرپیش رو بد واقبال رهنمای — تابرشهنشه این ره دشوارخار کرد

للسید حسن الغزنوی

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت — سعادتش چودل ودیده درکنار گرفت

وله

ظفرنهمت روی ظفرجال نمود — جهان بدولت شاه جهان قرار گرفت

وله

بختم گرفت دربرازان بس کرریح تباب فت — چرخم نهادگردن ازان بس کمر کشید

منت خدایراکه شب تیره رنگ من — آخر باخر آمد وسوی سحر کشید

این حضرتست یارب واین دیدهٔ منست — کین خاک بارگه راچون سرمه درکشید

رضی الدین

گذشت آنکه دل ازانده آمدی بفغان — نماند آنکه تن ازانده آمدی بتغیر

کنون نشاط کشیدست برفلک رایت — کنون سرور نهادست برسپهر سریر

للسید حسن الغزنوی

نقش دولت بین که ناگه ازنقاب آمد پدید — آب حیوان بین که باری ازسراب آمد پدید

آتش فتنه جهان بگرفته بود اقبال تو / گر میان قهر آتش لطف آب آمد پدید
در شب غم دیده بود این روز دولت بخت / هم شد او بیدار و هم تعبیر خواب آمد پدید

لاثیر الدین الاخسیکتی

پرده ز رخ بر فکند صبح شب انتظار / حاصل خورشید چیست رنگ رخ شهریار
بر سر عالم فتاد سایهٔ طوبی بخت / میوهٔ احسان او گشت تنه بختیار
مصرف مجموع ملک عقل فراهم گرفت / خصم شعارش که بود خسرو خسرو شعار
برد بدیوان عرض چرخ سیاه ظفر / پشت دلیران که داشت شاه ظفر شکار
(وله) ای مملکت طرب که رسیدی بآرزو / وی روزگار مژده که رستی ز انقلاب

رشید الدین الوطواط

هزار شکر خداوند را که بار دگر / مرا بدولت تو روز تیره انور شد
مرا یمن قبول جناب انور تو / حصول امن و امانی بهمه میسر شد

رفیع الدین اللبنانی

در باغ طرب خنده زنان شد گل دولت / انصاف زهی لطف که انفاس صبا کرد
(وله) منت خدای را که بدیدم بچشم خویش / بعد از فراق خدمت آن طلعتش دگر
اکنون دهد زمانه در فتح را کلید / اکنون شود پدید شب فتنه را سحر

شیخ سعدی

وقتست بدندان لب معشوق گزیدن / آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز / باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
(وله) پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان / باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد

دوست

دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست / باد نوروز علی رغم خزان باز آمد

من کتاب ویس و رامین

برآمد آفتاب نیک بختی / بپرداز ما شب اندوه و سختی
ازین پس ما بکام دل نشینیم / بجز شادی و کام دل نبینیم
(ومنه) وفا کشتم من و شادی برآورد / نه تابان بمهرم سر درآورد
وفاداری پسندیدم ز هر کار / از یرا شد جهان با من وفادار
(ومنه) درخت شادمانی بارور شد / همایون یار ستمگر دادگر شد
بیار آورد شاخ مهر پرور / پدید آورد کان وصل گوهر
(ومنه) زدوده شد جهان از زنگ اندوه / همی خندد زمین و دشت با کوه
ز دولت یافته همواره امید / نهاده تخت خود بر فرق خورشید

من کتاب لیلی و مجنون

آن بخت که کار ازو شود راست / امروز بدست راست برخاست
دولت ز عتاب سیر گشته / بخت آمده گرچه دیر گشته
(ومنه) بازخم تو گرچه مرهمی نیست / چون تو بسلامتی غمی نیست

من کتاب خسرو و شیرین

نسیم دوست می یابد دماغم / خیال گنج می بیند چراغم
کدامین آب خوش دارد چنین جوی / کدامین باد را باشد چنین بوی
مگر بر من گذشت آهوی سحرگاه / گره زد نافه بر طرف خرگاه
مگر وقت شدن طاوس خورشید / زر افشان کرد بر کلاه جمشید

مکر شرین ز لعل افشاند نوشی … کز آن هر گونه می خیزد خروشی
مکر سروی بطارم سر بر آورد … که ما را سر بلندی در سر آورد
مکر باد سحر آنجا گذر کرد … که چندین خرمی در ما اثر کرد
مکر با ماست آب زندگانی … که ما را زنده دل دارد نهانی
مکر کاقبال شمعی نو برافروخت … که چون پروانه غم را بال و پر سوخت

لشرف الدّین مقبل الکرمانی

براهل فضل شب محنت جهان بگذشت … مباش غافل و این صبح دولت اندریاب
وله
فلک مساعد و گیتی بکام و ایزد یار … قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
وله
صبح وصال ما ز شب هجر در دمید … اقبالها در آمد و ادبارها رمید

لواحد

داشت ما را دور گردون مدتی در غم خانه … خرمی بنداشتی بر ما حرامست و حرج
جاری کردیم تا بند فرج بگشاد صبر … راست گفت آنکس که گفت الصبر مفتاح الفرج
وله
دشمن آتش نهاد باد بیمار ا بکوی … خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد بجوی
وله
هر کام که او خواست فلک جمله روا کرد … هر وعده که ایام همی داد وفا کرد
هر چاره که بد کرد بداندیش ولیکن … دولت که بجا باد چه گویم که چها کرد
همی نالد آهو ز پنجهٔ ضیغم … همی ترسد تیهو ز چنگ شاهین
وله
بودی کمان خلق که صاحب قران شوی … منت خدا را که یقین شد کمان خلق

الباب السادس والعشرون فی التمنی والرجا لاوحد الدّین انوری

زاستین

۲ زآستین عدل دگر باره کند دست برون … فتنه در خواب دگر باره کند پای دراز
وله
این مناصب که دیدهٔ جز ویست … کار کلی هنوز در قدرست
باش تا صبح دولت بدمد … کین هنوز از نتایج سحرست

لجلال الدّین محمد بن عبد الرزاق

باش تا ناگهی برون آید … دست حکم تو ز آستین قدر
چرخ بینی بطوع چون جوزا … پیش تو بسته از مجره کمر
وله
آری چو بود عمر همه کام برآید … شب گرچه بود تیره دهم آخر سحر آید
وله
میکن تو این سگی که مرا تر جه بهست … تا روزگار مالش تو قلتبان دهد

لکمال الدّین اسمعیل

جهانپناها معلوم رای روشن تست … که خلق جز ره تقدیر رفت نتواند
نگر ز نکبت ایام تنگ دل نشوی … که چرخ گاه دهد چیز و گاه بستاند
حطام دنیی فانی ندارد آن مقدار … که یاد کردن آن خاطری برنجاند
بسا لطیفه که در ضمن نامرادیهاست … خدای مصلحت کار بنده به داند
وله
ز نودش نزای خویش نهد اندر آستین … هر ناسزا که قصد بدین آستان کند
از بار سر کشد سبک بار گردنش … هر سر سبک که بر تو همی سرگران کند
دیدیم و چند بار و بیامد همی بکو … فرجام آنکه قصد بدین خاندان کند
وله
عروس فضل ترا باش تا پار آید … که خود ز بستر تحصیل این زمان برخاست
وله
ز حق امید میدارم که هر چه امید میداری … ز اسباب جهانداری ترا بهتر از آن گردد
مبادا دولت این خوش باش تا که بحد … اندر دماغ گردون آشوب کار و بارت

لظهیر الدین الفاریابی

چه وقت خلوت و هنگام آبروست مرا	نرانده دور تمتع ز گنبد دوار
هنوز پیش رکابم نبرده برم دوش	بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار
هنوز از پس پشتم حمایل جوزا	نکرده بر سر شمشیر نیلگون ایثار

للازرقی

گر کار چند روز بر آشفت اندکی	نیکو شود به بخت خداوند باز نیز
زود آنکه باز یابم و بینم بکام خویش	آن عیش روح پرور و آن بخت کارساز

للعمادی الشهریاری

هنوز از جاه و دولت تا چه بیند	که روز دولتش را بامداد است
وله رای او چیست بنده بودن او	حکم کارش روی آن بودی

للمعزی

به تیره سر بربائی ز حاسد مکار	به تیغ جان بستانی ز دشمن ملعون
کلید نعمت قارون ترا بدست آید	فرو شود بزمین دشمن تو چو قارون
وله دولت نه پسندد که نهد حاسد تو دام	وایزد نگذارد که زند دشمن تو دم

من کتاب شاهنامه

سخن چون ز تنگی بسختی رسید	فراخیش را زود بینی کلید
ومنه اگر چند باشد شب دیر یاز	بر و تیره کی هم نماند دراز
ومنه بشاخی زدی دست کاندر زمین	بر و شهریاران کنند آفرین
ومنه چو بیند بر و بازو و یال من	بجنگ اندرون زخم کوپال من

بدرد پی و پوستشان از نهیب	عنانها نتابند باز از رکیب
ومنه مگر کردگار سپهر بلند	رهاند تن و جان ما زین گزند
وگرنه بچنگ عقاب اندریم	وگرنه بدریای آب اندریم
که زان کار یک تن نماند بجای	همه کشته افکنده در زیر پای
رهاند مرا زین عنان دراز	ترا از تکاپوی کرم و گداز
ومنه بدین آمدن شاد و گستاخ باش	جهان را یکی بارور شاخ باش
که یزدان ترا بی نیازی دهد	بلند اختر و کارسازی دهد

للسنائی

بیخ اقبال که چون شاخ سعادت بزند	گرچه پژمرده شود بار قبول آرد بار
زیر چرخ زند خیمه اقبال و محل	هر که را بدرقه بخت آید و همخانه ظفر

لاوحد الدین انوری

ترا که هرچه بخواهی خدایت آن بدهد	بدان دلیل که هرچه خواستی آن داد
بعون عدل تو از شیر و یوز بستاند	گوزن و آهو در بیشه و بیابان داد

للاسدی

بهر سختی تا بود جان بجای	نباید بریدن امید از خدای

لعبد الواسع الجبلی

نهد گردن ترا گردون برد فرمان ترا اختر	کند خدمت ترا گیتی دهد دولت ترا فرمان
وله گرچه مسافتیست کنون در میان ما	نومید نیستم ز خداوند دادگر
کام بسوی تو چو قلم کرده سر قدم	بسته بمهر تو چو قلم بر میان کمر

ولہ

زمانه پایهٔ تخت نهد بر دوش مهر و مه　　ستاره حلقهٔ مهرت کند در گوش انس و جان

ملوک العالمین کردند حجاب تو بر درگه　　کرام الکاتبین باشند کتاب تو در دیوان

نهد فرخنده بخت تو قدم بر گوشهٔ گردون　　کشد رخشنده رای تو علم بر پایهٔ کیوان

لاثیر الدین الاومانی

هر روز تازه حشمت تو دولتی دهد　　بخت ترا زمانه بتائید کردگار

جز تخم نیکوئی بجهان در نکاشتند　　آن جو که هر چه کاشته زود بدروی

باش تا عهد همایونت نماید ملک را　　سیرت نوشین روانی عادت اسکندری

لاثیر الدین الاخسیکتی

گرچه ز آسایش در روی زمین　　نای کرد کار جز آواز نماند

هم نماند غم و محنت با کس　　جاودان چون طرب و ناز نماند

للمعزی

تا چشم بهم نهاده گردد　　صد در ز فرح گشاده گردد

لابی المعالی النحاس

ار سعادت خدمت دگر بچنگ آرم　　تهی کنم دل ز بجز خویش بر بط وار

و گر خلاف کند عمر بیش ازین شده‌اند　　غریق بحر فنا همچو من هزار هزار

لاثیر الدین الاخسیکتی

صبح اقبالت همی در جلوه افزون شده　　صبر کن تا چهره بگشاید عروس خاوری

سایهٔ چتر ترا در گوش گیرد آفتاب　　پایهٔ تخت ترا بر دیده آرد مشتری

پهلوی تیغت چنان فربه شود کز ننگ آن　　کیسهٔ کان روی استغنا نهد در لاغری

اگرچه

لابن المعالی

اگرچه چون تو نبیند مهتری امروز　　هنوز چیست که دیدند باش تا فردا

بنعمت تو که گوئی در آن همی نگرم　　که کس بجز تو نباشد امیر بر امرا

لسیف الدین الاعرج

روزی نهال جاه تو بر بر دهد مرا　　گر روزگار حادثه گستر امان دهد

لمجیر الدین البیلقانی

بس نماندست که سازد فلک سر و شال　　سرمهٔ دیدهٔ خورشید ز خاک قدمش

رفیع الدین مسعود

اقبال کرده است همانش که عنقریب　　شاه جهان و خسرو روی زمین بود

للطیان البمی

روزی سه چار اگر بضرورت مشوش است　　احوال روزگار نه بر وفق اختیار

چندان بود ولی که همی خدایگان　　حاصل کند فراغت کلی ز گیر و دار

گردد ز دشمنان شکم خاک ممتلی　　گیرد زمین ز خون عدو رنگ لاله زار

ایمن شود زمانه ز بدخواه شوربخت　　خالی شود جهان ز بداندیش خاکسار

ولہ

پست گردد بعد ازین در کوی دعوی‌ام حسود　　سرفراز دزین سپس در باغ شادی‌ام نهال

لمصلح الدین سعدی

خدای ار بحکمت ببندد دری　　گشاید بفضل و کرم دیگری

دل از بی مرادی بفکرت مسوز　　شب آبستن است ای برادر بروز

ولہ

امیدوارچنانم که کار بسته برآید　　وصال چون بر آمد فراق هم برآید

کلم ز دست بدر بر در روزگار مخالف — امید هست که خارم ز پای هم بدر آید ۲

للمختاری

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی — که ابر رفته باز آید و لکن صبر می باید
زمان رفته باز آید و لکن صبر می باید — که مستحصل نمیگردد بهاری بی زمستانی

من کتاب ویس و رامین

اگر ماندست لختی زند گانی — گذاریمش بناز و شادمانی
همان گردون که بر تو کرد بیداد — بعذر آید دهد روزی ترا داد
بسا روزا که تو دلشاد باشی — ازین اندیشها آزاد باشی

ومنه

همه رنجی ز بیماری سر آید — ز تخم صابری شادی بر آید
همی دارم امید روزگاری — که باز آید بمهرش نو بهاری

من کتاب خسرو و شرین

اگرچه آفت عمر انتظاریست — چو سر با وصل دارد سهل کاریست
چه خوشتر زانکه بعد از انتظاری — بامیدی رسد امیدواری

ومنه

تو صابر شو درین غم روزکی چند — نماند هیچکس جاوید در بند
امیدم هست کین محنت سر آید — مراد شه بدین زودی بر آید

ومنه

مخسب ای دیدهٔ دولت زمانی — مگر از خوشه لی یابی نشانی
برای از کوه صبرای صبح امید — دلم را چشم روشن کن چو خورشید

ومنه

بساز ای بخت با من روزکی چند — کلیدی خواه و بکشای از من این بند
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی — رها کن تا توانی ناتوانی

بگل

قاطع

گلبن اقبال تو اکنون همی یابد نما

لغره

اگرچه خصمت دعوی سلطنت دارد
عدوت گرچه نماید چو خار سر سبزی
تراست حجت بدست یعنی تیغ

لغره

کان دولت و ملت هنوز نیم کش است

لغره

حال اگر زانچه بود تیره تر است
شب نه بینی که تیره تر گردد

رباعیه

تا در غم و رنج ای گرانی ای دل
تا که ز قضای آسمانی ای دل

لغره

چون گذران شد بد و نیک جهان

لغره

دستی بزنم با تو بکام دل خویش

فرد

گر قضا و قدر دهد مهلت

رباعیه

دار درمن اندر آید روزی
خورشید وصال او که جان افروز است

فرد

برمن این رنج بگذرد چو گذشت

صفی الدین الحسینی

باش تا گلهای دولت بشکفاند ناگهان
زمانه کرد برآرد ز تخت و افسر او
شود چو غنچه بیادی دریده مغفر او
چگونه پیش رود دعوی مزور او
جهان چو تیر شود راست چون تمام شود
عاقبت دل فروز خواهد بود
آن زمانی که روز خواهد بود
خوش باش که اینچنین نمانی ای دل
باشد که نکو شود چه دانی ای دل
حالت من تیر نماند چنین
گر چرخ برگ پیش دستی نکند
این قدر هم قضا توان کردن
وین محنت هجران بسر آید روزی
از مشرق اقبال بر آید روزی
ملک خاقان و دولت سنجر

الباب السابع والعشرون فی الاستماحة
والاستعطاف لاوحد الدین انوری

خسروا بنده قرب ده سالست — گش همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود — از مقیمان آستان باشد

بخرش پیش ازانکه بشناسیش … وانکهت رایگان گران باشد
رعایت کرم تست بازخامی من … که باگناه چنین منکرم امید عطات

وله
بنده نیز از بحکم امیدی … خدمتی گفت ازو عجب مشمر
عاجزی بود برد باتو پناه … ازبد روزگار بدگوهر
مدتی شد که تا بدان امید … چشم دار د براه وگوش بدر
هست هنگام آنکه بازگشد … برسر او همای جود تو پر
گر سایهٔ عنایت تو برسرم فشد … خورشید و مه بتهنیه آید بروزنم

وله
نظر بچشم کرم کن بسوی بنده ازانک … قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه

وله
دوشش درخواب دیو شهو ترا … زیور دختریش بگسستم
بی شک امروز شحنهٔ احداث … خواهد انصاف و من تهی دستم
جز بسعی تو راست می نايد … این خیانت که دوش کردستم

وله
شد مدتی که عشق زمین بوس تازه کرد … در خدمت مبارک میمونت انوری
ازلطف شامل تو طمع دارد این قدر … کاخرچه میکنی و کجایی چه میخوری

وله
روامدار چو معطی تویی و من سایل … که حاجتم بوفا دیر تر شود مقرون

وله
همه صاحب هنران بندهٔ این درگاهند … چه شود بنده گر از جملهٔ اصحاب شود

[illegible]

لجمال الدین محمد بن عبدالرزاق

همای همتت ار سایه افکند بر من … به یمن همت تو بگذرم من از اقران
بروزگار تو الحق عجب همی دارد … که بر امید رهی راه میزند حرمان

وله
بازپرس ازکرمت گر زمنت باور نیست … تا هم انصاف تو گوید که فلان محروم است

گردون

ردد رجوی فرای

وله
گردون سفله پرور دون بخش خس نواز … در سفلگی فرود تو در گمی فرای

وله
درحال من بلطف نظر کن که مدتیست … کز چرخ هر زمان بدگر محنتی درم
شرم آیدم که گویم در عهد چون تویی … من بی گناه خستهٔ چرخ ستمگرم
بعد از خدای عز و جل اعتماد ما … بر اهتمام تست نه بر چرخ و اخترم

وله
در عهد چون تویی چو منی مانده ممتحن … دارم نداری از کرم خویشتن روا

لکمال الدین اسمعیل

ابر انعام تو بی منت کس میبارد … بر همه خلق جهان خاصه بر ارباب هنر
التفاتی ز تو سرمایهٔ ملکی باشد … نیم بار از نظر لطف درین بنده نگر

وله
گر چون عنان فرو نگذاری مرا ز دست … همچون رکاب بوسمت از افتخار پای
پای کرم ز کوی تفقد مگیر باز … نتوان گرفت باز خود از خاک خوار پای
برموقف تکلف تشریف مولوی … افگار شد امید مرا از انتظار پای

وله
سزای بنده ز دستار و کفش بیرون نیست … تو در کنار رهی نه سزای این گفتار
اگر بدانست زمین کردن و ز دربان کفش … وگر نکوست نهادم سر و ز تو دستار

وله
نهال بخت مرا تازه دار ز آب کرم … که گر بماند بی برگ از او نیابی بر
من ارچه هیچ نیم از تو هم نیی کم گردم … غرض قوام نماید همایه از جوهر

وله
عرس اقبال توام در چمن استعداد … ترجیت بایدم آنگاه چه پاسخ ثمرم
تو مرا وجه کفافی بده از عیش و برس … که ببالی ز همه اهل هنر بگذرم
آبروی از تو چو خوان پاره توقع دارم … وز معانی توام دور نباشد اکرم
از تو در نعمت و نازند بسی نااهلان … پس من خسته بهر حال سزاوارترم

وله
عجب که روی دلت نیست سوی حالِ رهی … چنین که روی جهان هست سوی ویرانی
بجز بواسطهٔ کشتی عنایت تو … چگونه جان برم از موجهای طوفانی
هزار بار پذیرفته زروی کرم … گر گرد شورش از آب جو دبنشانی
فزون از نیم پیشانی تقاضا نیست … وگرچه جمله سرم تا قفاست پیشانی
وله
چو کارساز همه کس تویی بمال و بجاه … تواضعی کن و یکدم بکار ما پرداز
مگر که فضل و هنر مانعند ورنه چرا … مرا چو بی‌هنران نیست از تو نعمت و ناز
چو هست فرصت انعام مغتنم دارم … که نیست منزل اقبال بی نشیب و فراز
وله
بسیار خورده‌ام غم این دولت جوان … اکنون تو هم بخور غم این ناتوان پیر
وله
بجز زمانه ترا بنده‌گان دگر هست شد … رواست کار من از بار زمانه نگذاری
وله
ای ز خلق آمده بر سر چون چشم … نظری کن سوی ما یکبار رسی
همچو چشم آید بر سر ناچار … هرکجا باشد مردم داری
وله
کوشش بکار گوشه‌نشینان عجز دار … کین کار روزگار بدین طول و عرض نیست
وله
هم تو غم کار من بخور که درین عهد … جز تو کسی را نظر بر اهل هنر نیست
وله
من خدمت تو از پی کسب شرف کنم … وان کیست خود که زین شرف آخر گذر کند
بر سنگ باد کاسهٔ آن سر که او ترا … چون کعبه‌ای ترا ز خدمت بزرگ کند
اینست بس توقع داعی که لطف تو … در حال او بچشم عنایت نظر کند
وله
با چنین تاختن لشکر حرمان چپ و راست … وای من گر نرسد لطف تو فریاد مرا
وله
مردمی کن که نباشد ضایع … هرچه با این دل درویش کنی
وله
اگرچه صدر جهان را غلام هست بسی … که چرخ را ز غلامان خویش پندارد

تو قعست که این بنده‌زادهٔ خود را … که داغ بندگی از جد و از پدر دارد ۲
بشرط تربیت از من قبول فرماید … به بنده‌خانهٔ خاصش تمام بسپارد ۴
نه باغبان چو درختی کهن ز پا افتاد … به تربیت نظری بر نهال بگمارد ۴
وله شعر
لطف تو ار پیر سد روزی ز حال بنده … گو زود تر شتاب که کار از خطر گذشت
وله
غریب و پراکنده و مستمندیم … تبه حال و حیران ز بد روزگاری
نباشد ترا ضایع از کردگارت … اگر بی کسان را کنی دستیاری

لظهیر الدین الفاریابی

ای آفتاب ملک زمین نور و آسمان … وی سایهٔ خدای زمین سایه بر مدار
وله
جهانیان بتو امروز چشم آن دارند … که زیر دامن انصاف‌شان نگه داری ۲
اگر ستاره خلافی کند تو دفع کنی … وگر زمانه جفایی کند تو نگذاری ۲
تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری … ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
بروزگار تو با این همه عزیزی و فضل … روا بود چو منی در مذلت و خواری
بضاعت سخن من از آن نفیس‌تر است … که جز ترا رسد اندر جهان خریداری
وله
هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم … کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بجای من ز جفا کرد آنچه کرد … گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
وله
مبین که پروانهای و عشق تو … چو در شمع اشتعال بسوخت ۴
چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر … بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون
وله
آخر ای نور دیدهٔ اسلام … نیک در روی حال من بنگر
رو متاب از سیه گلیمی من … که سیاهی مدد دهد بصر

وله مرا بپرورد و در کسب نیکنامی کوش ٢	کاین ز خیره بماندست معن و طائی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز	خراب می نکند بارگاه کسری را

لشمس الدین طبس ٤

صاحبا لطف و کرم هیچ ز من باز مگیر ٣	زانکه در مهر تو مردم ز دنی برتر م
چرخ در باب من خسته کجا کردی جور	گر ز دیوان قبول تو رسیدی تطرم

للسنائی

حاجت از تو خواست باید من چه خواهم از خسان	در ز در یا جست باید من چه جویم از عدان

لابن الفرح

بزرگ طبعا کردن کشا خداوندا	تویی که فضل تو عامست بر صغار و کبار
تویی که بی تو کرم را نه اصل هست نه فرع	تویی که بی تو سخا را نه پود هست نه تار
بعون کس نشود بنده تو مستظهر	اگر بعون تو او را نباشد استظهار

للعمادی الشهریاری

خستهٔ دهریم و مرهم را امداد از لطف تست	ای ز لطفت خستگان دهر مرهم یافته
وله ای خواص عام عالم ادرار خوار جود تست	من خاص و ندارم ادرار جود عامت
سی سال گشته مدحت دانی که خوش نباشد	من ضایع و جهانی خوشدل در اهتمامت

للمعزی

بردی گمان نیک بمن بنده پیش ازین	از بنده بر مگرد و مگردان گمان خویش
دارم امید آنکه مرا داری از کرم	بعد از خدای عز و جل در ضمان خویش
جهان پناها چو اهل دین و دنیا را	ز سایهٔ تو که پاینده باد نیست گریز

چون

بهای تربیت خویش را بگو بکرم	که لطف کن ز فلان بنده سایه باز مگیر

لمسعود بن سعد بن سلمان

ای تبو زنده در جهان دانش	وی بتو تازه در زمانه سخا
تازه کن تازه کن مرا بکرم	زنده کن زنده کن مرا بسخا
وله امروز من ز خار و گیاهم ذلیل و پست	گر باغ بخت برکندم هر زمان بلا
تو آفتاب و ابری گر فقه سعی تو	کلها و خارها دمد از خاک و زگیا
وله نبائی کش بر آوردی بجاه خود مکن ویران	نهالی را که بنشاندی بدست خود نکو پرور
وله هر دل که جراحت کندش گردش گردون	آنرا نکند جز کف احسان تو مرهم

للسنائی

در دولت تو سیه گلیمی	گر سود کند زیان ندارد

من کتاب شاهنامه

بهان کن که از مهتری در خورد	تراخود نیاموخت باید خرد
ومنه تو آن کن که از گوهر تو سزاست	که تو مهتری و پدر پادشاست
یکی را بدادی دگر را بده	میان دو آزاده کینه منه
ومنه ترا ایزد این زور پیلان که داد	دل شیر و فرهنگ فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریادخواه	بگیری برآری ز تاریک چاه
چنان باد کاندر جهان جز تو کس	نباشد بهر حال فریادرس
ومنه ترا دانم اندر جهان چاره گر	بفرمای هر کس تو بندی کمر

لعبد الواسع الجبلی

این کار شود عاقبت الامر کشاده … هرچند قضا دست زهر کونه برو بند
زیرا که همه تکیهٔ من در طلب آن … بر فضل خدایست و بر افضال خداوند
ای آنکه پسندیده یزدان جهانی … زین بیش مرا در خور این حادثه مپسند
ولهٗ
اگر بچشم عنایت کنی نظر سوی من … مرا نباشد باک از زمانهٔ ناپاک
بسا کسا که رسید از سعادت نظرت … هم از ثری بثریا هم از سمک بسماک
تو آفتابی تاثیر آفتاب کند … زخاک زر عیار و زسنگ گوهر پاک
ولهٗ
مرا زدست برفتست سیم و زر جمله … ازان شدست مرا روی و موی چون زر و سیم ٢
باضطرار جدا مانده ام زمسکن خویش … بود نتیجهٔ غربت همه عذاب الیم ٢
زخاندان قدیم من و تو خود دانی … که واجبست مراعات خاندان قدیم ٢
ز روزکار عزیز تو آن طمع دارم … که دامن بستانی ز روزکار لئیم ۴

لاثیر الدّین الاومانی

ﻋﺮ

بدار بهتر ازینم که بیش ازین از زر … گران مدان چو منی را بکمترینه بها
بقحط سال سخا و سخن بجز زر سیم … بیک دو روز وزه معیشت هزار سالهٔ بها
ولهٗ
شهار وان مکن آب روان طبع مرا … که سرد باد مخالف برو نهند زنجر
زغم بدان مرسان بلبلان شعر مرا … که بکسلند زکلزار مدحت تو صفیر
ولهٗ
صاحبا صدر را خداوندا غم کارم بخور … زانکه جز لطف تو در عالم مرا غم خوار نیست
ولهٗ
مرا اگرچه گرانم بجز شها که مرا … بهر بها که خری نیک رایگان باشد

لابن یمین

سایه افکن بر من مظلوم تا چون آفتاب … حیث این معنی شود از قیروان تا قیروان

ولهٗ
یک نظر زعنایت عزیز کردانم … که آفتاب بتاثیر خاک را زر کرد
مرا بسایهٔ خود در پناه ده که خدای … نهال بخت ترا سبز و سایه کستر کرد
ولهٗ
بچشم نیک نکر بنده را ز روی کرم … که روی جاه ترا زخم چشم بد مرساد
بچشم نیک نکه کن بحال نزدیکان … که باد چشم بدان از جمال جاه تو دور
مرا بدولت خویش از غاصبان کن … که دولت تو مصون باد از خلال و فتور
ولهٗ
اگرچه فی چرا بر من نکردی … وکر مهری چرا بر من نتابی
پس از ایزد ترا خواهم یاری … که تو بر چرخ دولت ماه تابی
مرا از بند غم آزاد کردان … اگر در بند احسان و ثوابی

لاثیر الدّین الاخسیکتی

نیست مرا در جهان از ستم آسمان … جز زحمیت امان جز بجناب مآب
کشت امیدم که دست از بد و نیک آفت … ابر سخای بیار مهر عطائی بتاب
ولهٗ
الغیاث ای نوح عصمت بین که طوفان بلا … زورق عمرم بطوفان فنا در میکشد
ولهٗ
پیشهٔ روزکار عشوه خریست … تو مکن آنچه روزکار کند
انتظارم مده که آتش و آب … نکند آنچه انتظار کند
تو آفتاب سخائی شها بچشم کرم … درین نهال نکر پیش از آنکه خشک شود

للسید حسن الغزنوی

ای از نظرت رنج غریبان شده راحت … درحق غریبی چو منت تیز نظر باد
ولهٗ
زابر کف باران رحمت بر مسلمانان ببار … پس که کرد و فتنه بر روی مسلمانی نشست ۴
ولهٗ
باز کار اما فضل و کرنه چون دکران … تو هم بکوی که بیزارم از ضمان کرم

وله شاها ز جرعهٔ کرم یک شراب ده	ساقی تو باش گرهمه زهرست ناب ده
باغ دلم که پر گل وصلت خنک شد	گر ممکن است وعدهٔ یک فتح باب ده

لمولانا رضی الدین النیشابوری

زهی آموخته دریا ز دست تو گهر بخشی	چه باشد گر ز راه لطف ما را یک نظر بخشی
وله آخر بهمای جاه تو در سایه گیردم	زان پیش کم حواصل گردد پر غراب
وله بر خستگان ضربت ایام در بند	کامروز در زمانه کرم را همین درست
وله ایا چشمهٔ عدل و رحمت نظر کن	بچشم کرم سوی من گاه گاهی
بده داد من زانکه بر درگه تو	کم افتد چو من خستهٔ دادخواهی
پناهی بود هر کسی را و بنده	بجز حضرت تو ندارم پناهی

للعمادی الشهریاری

از کس عطا نجویم وز کس کرم نخواهم	گر خواهم از تو خواهم ور جویم از تو جویم
بتو امید من وفا بادا	ور تو زشت آید از وفا نکنی

رشید الدین الوطواط

شاها زمانه بر تن من کارزار کرد	وز کارزار خویش مرا کار زار کرد
وله تو شهریار عادل و در عهد تو بظلم	شاید که روزگار بر آرد ز من دمار

لسیف الدین الاعرج

صاحبا از پی غمخواری ارباب هنر	چون ترا کرد درین دور معین یزدان
اندرین دولت چون کاسه ساخته شید	من ندانم که چه خویشست مرا با حرمان
وله سرورا میسند ازین بیش تا سپهر دون نواز	مر مرا دارد چو زلف دلبران در پیچ و تاب

ایم

گرچه دورم تربیت کن زانکه مر خورشید را	نیست مانع قرب و بعد از طبع گوهر پروری

للطیان البمی

مرادم برسان ورچه چنین نیست قضا	ور نبرم برمان ورچه برین نیست قدر
حاصل الکلام ازین جمله مرا مقصود آن	که کند لطف شما در من بیچاره نظر
وله بزرگوارا در تف آفتاب غمم	بلطف بر سرم انداز سایهٔ اشفاق
وله مرا که پرورد در سایهٔ عنایت کبیر	در آفتاب عنا و هوا دژم مگذار
روا بود که من از هر کسی خورم غصه	سزا بود که من از هر کسی کشم آزار
بکن تفحص حالم ز روی لطف و کرم	که از تو این نه پسندد خدای روز شمار
وله اگر ز لطف تو دارم توقع نظری	غریب نیست که انعام شاملت عام است
وگر طمع بودم خلعتی ز خاصهٔ تو	خرد نگوید هرگز که این طمع خام است

لرفیع الدین مسعود

کرم بپا ها امروز جز تو کس نکند	بضاعت هنر و فضل را خریداری
روان شدست بجوی تو آب دولت از آن	که تخم مردمی اندر جهان همی کاری
مروت و کرم و رسمها که منسوخست	کنون بتازگی اندر زمانه می آری
جمال دست کرم بر سر تو آخر و بس	درین زمانه که مالک رقاب احراری

لمصلح الدین سعدی

ترا شب بعیش و طرب میرود	چه دانی که بر ما چه شب میرود
وله تو همایی و من خستهٔ بیچاره گدا	پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
وله ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم	باری نگه کن ای که خداوند خرمنی

وله بدست رحمتم از خاک آستان برگیر	که گر بنفکنیم کس بهیچ نستاند

للتجاري

بزرگوارا ز نثار بنده را دریاب	مده بخواری و حرمان بنده پیش رضا
وله بباغ مدح شاخی نو نشاندی	زجود آبش ده و بردار از و بر
شنای در دمن در همت نست	سخن کوتاه شد والله اکبر

من کتاب ویس و رامین

تویی درمان درد م در جهان بس	ازین بیچارگی فریاد من رس
نکو باشد ز خوبان خوب کاری	نمودن دوستان را دوستداری
ومنه تو با من آن کن ای یار وی چو خور	که باشد با خور روی تو در خور
ومنه مرا یاد آر و از حالم بیندیش	توانگر هم بیندیشد ز درویش
ومنه نبخشاید مرا دیرینه دشمن	چه باشد گر به بخشایی تو بر من
کنون چون مهتری گشتی توانگر	بحال مردم درویش بنگر

لسراج الدین القمری

ز قحط سال کرم خشک ماند کشت امید	چه باشد ار بکرم قطرهٔ فرو باری
وله صدرا خدایگانا یک ره بروزگار	فرمان بده که کار کی چاکر برآورد
زیرا که امر نافذ عالی تو بود و ٦	کار هر آنکه گفت برآور برآورد
وله کار تو لطف و تربیت آمد و گر ز من	خود دانم این قدر که نیایم بهیچ کار
لیکن اگرچه باشد کافور بس عزیز	از جو گریز نبود اگر هست چند خوار
وله سایه بر کار من فکن که ز چرخ	کار من همچو سایه بی نور است

پایان

من کتاب خسرو و شیرین

بپایان بر چو این در برگشادی	تمامش کن چو بنیادی نهادی
چو بنیادی بدین خوبی نهادی	تمامش کن که الحق اوستادی
مراد بی مرادی را روا کن	امید ناامیدی را روا کن

لنجم الدین حسن شهرویه

نیک درمانده ام بدست نیاز	کارم ای کارساز خلق بساز

للمجد باد قانی

صاحبا آفتاب گردونی	دگر آمد ز حوت سوی حمل
شاخ را کرد صد هزار حلی	باغ را داد صد هزار حلل
آفتاب جهان جود تویی	حسن از خاک نیست کم بجل
نظری کن چو آفتاب برو	که کند همچو باغ جامه بدل
وله ز دست علت افلاس ده خلاصی را	بشکر آنکه ترا کرد کار صحت داد
وله توقع از کرم و لطف او همی دارم	که بنده را بجفای زمانه نسپاری

لشرف الدین مقبل الکرمانی

چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند	جهانیان ز تو داشتند آن نه از ایام
وله مدار بکارم نظری بهتر ازین	می پرس ز حالم خبری بهتر ازین ٢
لطفی که تو میکنی نگویم که بدست	نیکوست ولیکن قدری بهتر ازین ٢
وله دست فلک از پای درآورد مرا	ای پای نهاده بر فلک دستم گیر
وله بسوی من نظری کن که ای بیت من	جهان سفله بکینست و چرخ دون بستیز

ول
غریب نیست زلطف تو گر تمام کنی / بنای تربیتم چون اساس افکندی
لغزه
سر برآوردی بدولت پایمردی کن بلطف / دست رس دادت خدا افتاده کان را دستگیر
کین همان چرخست کز نوشروان بربود تاج / وین همان دهرست کز شاه اردوان بستد سریر
لغزه
القصه بجان رسید کارم دریاب / ترسم که چنان شود که در شوان یافت

لمرتبه سعد البهی

یکسخن گرچه ادب نیست بخواهم گفتن / چون تو پیوسته نظر سوی رهی داشتۀ
روزگارم چو بپاید تو بکذاشته است / تو مرا باز بباید که بکذاشتۀ

الباب الثامن والعشرون فی اعطاء الشراب وصفته لاوحد الدین انوری

من خونکار من امروز نه دورک دیدم / من از حرارت عشق و وی از حرارت تب
کرم کنی و مروت کنی و بنوستی / ورا شراب عناب و مرا شراب عنب
وله
داریم کودکی که چو روی و چو بوی او / گلبرگ نو شکفته و مشک و گلاب نیست
در بند خواب او همه حیران بمانده‌ایم / او نیم مست گشته و ما را شراب نیست
وله
امید ما پس از ایزد بجود تست که نیست / زساز مجلس ما هیچ جز شراب و کباب
مصاف عشرت ما نشکند زمانه اگر / تو بشکنی بتفضل خمار ما بشراب
وله
آب چون آتشم فرست چو باد / بر سرم خاک غم همی بارد

لکمال الدین اسمعیل

چشم دارم کزان شراب لطیف / که چو اشکی زچشم پالوده است
بوی او دست عقل بربسته است / رنگ او پای عیش بگشوده است

همچو رای تو

همچو رای تو پرو نور لیسنی / همچو طبعت لطیف و آسوده است
دست گیری مرا بقدری از آن / که زغمها روان بفرسوده است
زانکه بیمارم و طبیب مرا / نوش داروی حرف فرموده است
ول
نیم مستست چشم دلبر من / خوابش از هیچ روی نمی آید
چشم دارم که تو زروی کرم / زان شرابی که جان بیفزاید
چشم او را بخواب بسته کنی / تا از و کار بنده بگشاید

للامامی

سپهر قدر اگر دون بر آنچه حکم کنی / بر آستان تو گردن نهاده بفرستد
شراب دار تو دانم که نور دیده از او / اگر طلب کنی ابر گشاده بفرستد
تهی شدست دماغم ز زحمت اغیار / سزد کرم قدحی پر ز باده بفرستد

لعبد الواسع الجبلی

غم مفارقت خدمت تو جز شراب / گذاردن نتوان و کنون مرا آن نیست
ول
همی بیاد تو نوشم شراب دوشینه / اگرچه بر دل تو همچو غم فراموشم
ولیکن از کرمت مانده ام عجب که چرا / همی بیاد تو من جز شراب تو نوشم
ول
میهمان کوا سپکی شده ایم / کاسمان نشان هم آستانۀ تست
گرد یک سبوی می خواهیم / وجه آن بر شرابخانۀ تست

لاثیر الدین الاخسیکتی

روز عیشم زباده مظلم کرد / وین غریبست در زمانۀ تو
زافتابش نور بخش که هست / وجه آن بر شرابخانۀ تو

بنده را می ده که بادت سال و ماه … شرق خم بر می خورشید فش
چون کس پیران تباه و گنده بنی … چون سر کیر جوانان سرخ و خوش

لعماد ی

ولہ

در خون دلم شود غم ار من … بی خون دل پیاله باشم

ولہ

از باده چون گران کنم آخر بمیرم … بی قوت چون ببرم آخر فرشتهام

الباب التاسع والعشرون فی تحدعاء البن والشعیر لاوحد الدین انوری

با من بسخن بر آمد امروز بگاه … آن لاغره که دارمش از پی راه
گفتا طمع نیست بجو باری کاه … چندانکه بیویم از مسلمانی خواه

لجلال الدین محمد بن عبد الرزاق

صایم الدهر اسپکی دارم … که بده روز روزه بگشاید
در رکوعست سال و مه دایم … که گهی در سجود افزاید
پارهٔ کاه آرزو کردست … مدتی رفت و بر سپنج آید
روز عیدست و هر کسی لابد … بطعامی دهن بیالاید
گر بفضل و کرم خداوندم … پارهٔ کاه و جو بفرماید
ورنه فتوی دهد که اندر شرع … روزهٔ عید داشتن شاید

لکمال الدین اسمعیل

صوفی نهاد عادت اسم توکل است … قانع بود بهر چه خدا داد میخورد
نه رسم ادخار شناسد نه جمع لوت … هر چه آیدش بدست ز بنیاد میخورد
زنبیل و دلو کهنه و جاروب و بوریا … هر چه آن بیافت فارغ و آزادی

تا کی کند ز وعدهٔ کاه و جو تو یاد … ای بس که … بدان باد می خورد
با دست وعدهای تو و اسب بی نوا … یکچند خاک خورد کنون باد میخورد

ولہ ایضاً

اسبی دارم که هرگز این د … قانع ترا زو نیافرید
تا روز ز عشق جو همه شب … از خرمن ماه خوشه چیند
کفشد که جو نماند زین غم … میخواست که تعزیت کزیند
پوشید پلاس و پارهٔ کاه … میخواهد تا بر و نشیند

ولہ

اسبم دی گفت میروم من … کاریت یجانب عدم نیست
خوز آخر چوب باز کردم … چون در تو بنیم جو کرم نیست
چون راه به پیش من ندانی … می پنداری مرا شکم نیست

لظهیر الدین الفاریابی

اسبکی دارم از متاع جهان … همچو کلکت روان ولی لاغر
در سفر زین من کشد لیکن … زیر پالان کند مرا بحضر
تا کی از بهر نیم توبره کاه … باشم اندر جوال مشتی خر

لاثیر الدین الاومانی

خداوندا بعزم دست بوست … رهی راهی دراز بی کران کرد
بیشت لاغر اسبی کز نزد … نظر در طلعت او رایگان کرد
میان مرک واو یکموست ار چه … تنش مویست چون موئی میان کرد
کنون از بی جو و کاهی چنان شد … که روحش عزم منزلگاه جان کرد
منجم شد ز بس کز حسرت کاه … نظر بر اوج راه کهکشان کرد

اگرچه محنت بی کاهی او … چنین رویم برنگ زعفران کرد
بدین رو گاه چون خواهم ز دونان … گر نتوان زعفران پیش خران کرد

للعمادی الشهریاری

هستم من و یک اسب از نعمت دنیاوی … و آنگه چه ز بی برگی من گشته و او لاغر
مطبخ ز ابا فارغ ساغر ز می آسوده … آخر ز علف خالی اسب از پشه لاغر
القصه نه اسبم را نه تیرم را حاصل … در توبره و کیسه یک من جو و یک جو زر

الباب الثلثون فی الشکر

لاوحد الدین الانوری

هر نور و نظامی که در آمد ز در من … از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد
نظمی که در احوال من آمد همه وقتی … از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

وله
بخواه حکم رساند بخت و موجب این … که روزگار مرا بندهٔ تو می خواند

وله
شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار … شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری

وله
آن چیست ز انعام که در حق من نیست … هر ساعت و هر لحظه ز مالی و ز جایی
با کار من آن کرد قبول تو کز آن کرد … با چشم پدر پیرهن یوسف جایی

وله
بزرگوارا من بنده را بدولت تو … نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه رای تو بودی بروزم آوردی … سپیدکاری گردون هوا ز روز سیاه

وله
عالمی در پناه نعمت تو … شکر شکر در دهان دارند

لجمال الدین محمد بن عبدالرزاق

بحمدالله درین خدمت همه اغراض حاصل … ز مالی و جاهی بود ز دینی و دنیایی

ایم

مرا هم نان و هم ناپست هم شغلست هم دولت … خدای از من همی داند که شکرست این نه رعنایی
ولیکن من ز جاه خود همی نازم نه از دولت … که دولت زود آید و دیر پیوندست هر جایی
کار من منظوم گشت از دولت او لاجرم … لفظ من در مدح او چون در شهوار آمدست

وله
شکرت از اندازه رفت تا که بگویم … نعمت از حد گذشت بر که شمارم
گرچه ز ابنای دهر هست شکایت … هست ز تو شکر صد هزار هزارم

لکمال الدین اسمعیل

پای سخن بصنعت مدحت نمی رسد … زیرا که نیستش گذر از آستان شکر
لطف و مکارم تو نه اندازهٔ منت … بهشت گنه بخشش تو از کان شکر
تشریف تو که زیب ملوک جهان بود … حقش کجا گذارد هرگز توان شکر
زین پس زبان ما و دعای سحرگهی … اکنون تمام رست بکلی زبان شکر

وله
می نازد از تو جان بزرگی و بر حق است … از بس که لطف و تربیت بی کران کنی
از بهر سود نام نکو می خری بس … تاوان ز بنده بستان گر زیان کنی

وله
لطفها میکنی نیست مرا … پایمردی که عذر من خواهد
هست امیدم که هم ز روی کرم … کرمت عذر خویشتن خواهد

وله
آن تربیت که کرد مرا لطف شهریار … با هیچ ذره هیچ گه آفتاب کرد
تشریف شه ز پایه امثال ماست لیک … لطف تو هر چه کرد ز بهر ثواب کرد

وله
زبان عذر ندارم از آنکه بس خجلم … ز نوع نوع صداع و ز گونه گون تقصیر
من از مکارم اخلاقت ای خلاصه فضل … خجل شدم ز بس انواع لطفها کردی

وله
چگونه عذر کرمهای او توانم خواست … که من توان تن ناتوان از و دارم

زمن چه خدمت شایسته آید انکس را   که بعد از ایزد خلاق جان ازو دارم

وله

تو اندر یافتی کار من ارنی   چنان بودم چنان دور از سعادت

که جانم غوطهٔ تسلیم می خورد   میان عالم غیب و شهادت

وله

آنچه لطفت کرد با من وانچه خواهد کرد تیر   تا قیام الساعه خواهد بود در عالم سمر

شکر انعامت چه داند کفت کلک سرزده   ای ز انعام تو زنده جان ارباب هنر

بنده چون مورست و او رادست رس پای ملخ   تو سلیمانی بلطف خویش بپذیر این قدر

لظهیر الدین الفاریابی

مکر تباهی کنی پی آنکه   از منت التماس هیچ خرابست

من بمدحت زبان نداده هنوز   کرمت عذر این قصیده بخواست

وله

شنیده ام که زبان از شکر من بکشاد   کسی که او ز زبان حلال نه کورست

درین شرف که مرادست داد بتوان کفت   که سعی بخت و زمانه چکونه مشکورست

دو رای این ز سعادت دکر تمامی هست   برون از انکه ز ادراک آدمی دورست

مرا بدانش شها زمانه حاسد بود   چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست

کنون عنایت خسرو بدان اضافت شد   اکر حسد برد از من زمانه معذورست

للعمادی الشهریاری

منم انکه تا بوسه دادم رکابت   کند بخت من با فلک همعنانی

عطای تو بر من چنان زر فشاند   که برک از سر شاخ باد خزانی

اکر صد زبانم بروید چو خوشه   بمدحت چو کلکم بر طب اللسانی

وله

صد بار از تو آن دیده ام از لطف و کرم کان   نکذشت جاز ابشل در دل و در ظن

از مشرق اقبال تو ام دیدهٔ جان را   خورشید طرب نور در افکند بروزن

بر مویم اکر نیست زبانی بمدیحت   موی مژه در دیدهٔ من باد چو سوزن

ور نیست پر از شکر تو دهانم   لاله صفتم باد زبان در دهن الکن

للمعزی

در جان خویش شکر تو کفتم نه شکر بخت   بر خوان خویش نان تو خوردم نه نان خویش

وله

خالی نداشتیم زبان از دعا و شکر   پیش از دعا و شکر نباشد بدست ما

وله

تا سایهٔ اقبال تو بر فرق من افتاد   من بنده عزیزم بهمه حال و مکرم

طبعم بتو صافی شد و شعرم بتو عالی   چشمم بتو روشن شد و جانم بتو خرم

ای در جهان یکانه باز ادکی وجود   دارم دلی یکانه بشکر تو متهم

وله

من انکسم که همه کار من بدولت تو   چو تیر کشت و فرج یافتم ز آفت تیر

کر از سپهر کنم درج و از ستاره قلم   ز شکر تو نتوانم نوشت عشر عشیر

وله

ز شکر تو نتوان کفت کمترین جزوی   بصد هزار زبان و بصد هزار قران

لمسعود بن سعد بن سلمان

بر من احسان تو فراوان شد   زانکه احسان تو فراوانست

مدحت خرکه روز اقبالست   مکرمت کن که روز امکانست

وله

نکذاشته ام طبع و زبان ز ابهجه و قت   بی کار ز شکر و ز ثنای تو زمانی

وله

بسیار منت است ترا بر من از قیاس   کان ز ابعر اشوان بردحق کزار

من کتاب شاهنامه

سپاس از تو دارم من و کرد کار   که آسان شدم از تو دشوار کار

تو داني که با ما چه کردي ز مهر / که از جان تو شاد باد اسپهر
همه کشته بوديم در برگشته روز / بتو زنده گشتيم و گيتي فروز
ومنه بيا داشتش تو نيستمان دست رس / زبانها پر از آفرين است و بس
ومنه از و يافتم جان و از کردگار / که فرخنده بادا ابد روزگار

للسنايي

اندرين عالم فريب و مجاز / هم غريبي و هم غريب نواز
زنده کردي اميد من بوفا / قبله گشته جناب تو ز سخا

لعبد الواسع الجبلي

هستم از خلق جهان در خدمت تو داده ی / نام من در گرد عالم گشته از تو داستان
نامهٔ شکر تو پيوسته نهاده بر کنار / خامهٔ مدح تو همواره نهاده در بنان
چار چيز من شد از اقبال تو بر چار نوع / زين قبل هستم بمدحت روز و شب رطب اللسان
عيش تنک من فراخ و نام خرد من بزرک / کار پست من بلند و بخت پير من جوان
وله حرز من مدح و ثناي تست در سر و علن / ورد من شکر و دعاي تست در ليل و نهار
با زبان من ثناي تو بود همواره جفت / با روان من دعاي تو بود پيوسته يار
آن درختم باغ دولت را که دارم اي عجب / مهر بيخ و مدح شاخ و حمد برگ و شکر بار
وله ثنا و شکر تو گويم همي بهر موضع / وفا و مهر تو جويم همي بهر مسکن
اگرچه يکدلم اندر هواي خدمت تو / در آفرين و مديح تو بنيستم يک فن

لاثير الدين الاوماني

خيره ماندست ترا چشم خرد / بس که از لطف نمودي انعام

شدم

شدم از حضرت ميمون اثرت / خجل از بس که نمودم ابرام
هر کجا خوان سليمان فکنند / برسد مورچه را نيز طعام
خاک را نيز بهر حال که هست / هم نصيبي بود از کاس کرام
وله حقيقت آنکه تو با من همي کني امروز / بجاي لاله و گل نوبهار مي نکند
کدام روز که چون نرگس ابر جود توام / ز روي خود خجل و شرمسار مي نکند
کدام هفته که باران لطف والتفات / چو گل مراد دلم در کنار مي نکند
وله چنين که راي شريف تو ميخورد غم من / سزد که غم نخورم من بچون تو غمخواري

للسيد حسن الغزنوي

هم کار من بخدمت تو گشت منتظم / هم نام من بمدحت تو ماند جاودان
گذشت بدولت تو حاصل / آنها که نبود در شمارم
گر از تو ندانم از که دانم / گر از تو ندارم از که دارم
هر مکرمتي که مي رساني / شکري بسزاش مي گذارم
هر در تربيت که تو سفتي براي من / حقا که آن بحقهٔ جان من اندرست

لمولانا رضي الدين النيشابوري

بر قصر شکر تو نرسد نردبان عجز / زيرا که نردبان سخن زين فروترست
وله ترا هر کس بچيزي بنده باشد / رهي خاص از براي لطف عامست
وله دور گرد و ز طمع مي بود نقص حال من / چون بدرگاه تو پيوستم کنون دل بر کرفت
وله بي قبول تو من اي يوسف مصر اقبال / غم بسي بيشتر از خستهٔ کنعان ديدم
ليک شکرست که گرچند بسي درد بود / آخر الامر ز الطاف تو درمان ديدم

٢٩١

زهی پیشهٔ جود تو دستگیری	زهی پیشهٔ عهد تو استواری	ولہ
اگر بنده شکر تو گوید و گر نی	تو دانی که در حق بنده چه داری	

لسید حسن الغزنوی

از بس که ابر لطف بیارید بر سرم	بشکفت از بهار دلم بوستان شکر
بر گلبن ثناش زبان چو بلبلم	دستان مدح میزند و داستان شکر
پایم چو در رکاب سعادت بعون تست	آن به که سوی صدر تو تابم عنان شکر

للعمادی الشهریاری

شاها سعادت ابدی سوی من شتافت	تا سوی درگه تو بخدمت شتافتم
اقبال در رکاب من آمد عنان زنان	تا من عنان بخدمت صدر تو تافتم
بودم نهان چو ذره ز خورشید جود تو	چون مشتری ز اوج سعادت بتافتم

لابن یمین

از تو شد حال زشت من نیکو	وز تو شد عیش تلخ من شیرین
شدم بنظم قبول تو منتظم احوال	شدم بفیض عطای تو مستقیم امور

لسیف الدین الاسفرنگی

صدر البصفات آنکه نباید	در پردهٔ کبریای او ظن	
گر شکر تو بنت بنده غافل	در هیچ زمان و هیچ برزن	
منت خدای را که مرا همچو آفتاب	انعام تو ز زمرهٔ اقران یگانه کرد	ولہ

لمجیر الدین البیلقانی

آراستم بشکر تو گوش زمانه را	گش منت تو هر نفسی طوق گردنست

للطیان البمی

دعا و شکر تو بر خود فریضه میدانم	که هست سعی تو در باب من همه مشکور	
همچنین از نعمت تو شاکرم در هر وطن	همچنان از خلعت تو فاخرم در هر مقام	
آن عواطف از تو که نتوانم نمود	تا قیامت بر ادای شکر انعامت قیام	دیده ام
بیک اشارت تو شد مراد من حاصل	بیک کرشمهٔ تو کار من گرفت نظام	ولہ
من و مدیح جناب تو تا دیر و جوان	من و ثنای تو زین پس بر خواص و عوام	
بچشم لطف چو در بنده یکنظر کردی	بالتفات تو از غم شدم چو سرو آزاد	ولہ
چو هست بر سر من سایهٔ عنایت تو	بهیچ غم دل من بعد ازین نیارد یاد	
لطفها فرمودهٔ در حق من	آفرین بر ذات ای چرخ احتشام	ملہ
از جهان الطاف و بنده پروری	شادمان گشتم که بادی شادکام	
خود من بیچاره کی دانم نمود	بر ادای شکر این احسان قیام	
که میدار دیگر جود تو تیمارم چو بیمارم	که می سازد دیگر لطف تو درمانم چو درمانم	ولہ
اگر هر موی من گردد زبانی آفرین خوانت	تفضی کردن از یک شکر احسانت نتوانم	

للسعدی

مرا هزار زبان فصیح بایستی	که شکر نعمت تو گردمی یکی ز هزار
چو بندگی نتوانم همی بجای آورد	بعجز میکنم از حق بندگی اقرار

للسنائی

بخشش تو فرو بردم آز را بزمین	بدولت تو بر آوردم از نیاز دمار
زبان و دست من و تو ز منت و احسان	یکی گهر بر کوه فشان شد و زر بار

شرف الدین شفروه

طمع را نماند از کرمت — هیچ باقی ز نایل و جاهی
چون مرا دادی آنچه می خواهم — زود دریابی آنچه میخواهی
وله
سراپای من شاکر فضل تست — زبان در میانه چه زحمت دهد

من کتاب لیلی ومجنون

انعام توست پیش خوردم — شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش چنانکه دست رس بود — لطف تو مرا ذخیره بس بود

لفخر الدین مبارکشاه

از بنده نوازیت چو سوسن شده ام — هر عضو زبانی و هزار آزادی

من کتاب خسرو وشیرین

چنان کین خسته دل را شاد کردی — امیدم هست کز خود شاد کردی
چو اقبال تو با ما سر در آرد — چنین بسیار صید از در در آرد
وفیه
دل ما تازه کرد آن خرمیها — خجل کردی مرا زان مردمیها

لاادری قایله

گر من عواطف تو فراموش کرده ام — با داغهای من چو ایادیت بی شمار
زبان شکر تو باید که تر بود همه عمر — گر شکر تو سخن اندر دهان کند شکر
گر زانکه بنده را همه اعضا زبان شود — هم شکر نعمتت نتوانم تمام گفت

الباب الحادي والثلثون في
العتاب لاوحد الدین انوری

خدایگانا

خدایگانا امید داشت بندهٔ رهی — که از ثنای تو بر سروران شود مهتر
بپارگاه تو هر روز بیشتر گردد — کنون بر سم رسن تاب میشود پستر
ز دخل بینت مثالی و خرج او بیحد — ز نفع بینت نشانی و ضر او بی مر
اگر چنانکه دهد شهریار دستوری — غلام وار دهد بوسه آستانهٔ در
وله
بابرگ و بانوا تو چنین بندهٔ چو من — هر روز بی نواتر و بی برگ‌تر چراست

لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

آخر از روی منت ناید شرم — که بخواری ز درم میرانی
وله
گفتی دی مرا که بر خواجه میروی — گفتم که بار یابم آنجا بسر روم
لیکن چو در ببندد و ندهد جواب کس — من ساعتی بپایم و جایی دگر روم
در بسته دار داو و من ارچند کوچکم — هم نیستم چنان که ببو راخ در روم
من هیچو آفتاب ز پرده بنگذرم — نه چون قضای بد بدر بسته در روم

لکمال الدین اسمعیل

تفقدیم نفرمودهٔ که خود چونی — چه میخوری و چه کاری چه پیشهٔ و چه فنی
فراغتست ترا این زمان بحمد الله — ز زندگانی و از مرگ صد هزار چو من
وله
گفتم چو بسته ام کمر بندگی تو — بهر میان خویش ز جوزا کمر کنم
در خاطرم نبود که در خوان دولتت — تا انگهی خرم که بخون جگر کنم
لایق شناسی از کرم خود که بر درت — من جان برایگان دهم و نان بزر خرم
وله
ترا همیشه چو فریاد اگر همی خوانم — مرا مدام تو چون کام دل همی رانی
نه هم ز غایت بی آبی خرد باشد — بروزگار تو از من حدیث بی نانی

وله
شها چو تربیت و اصطناع و دلداری / چو هست یاد کران بامنت چرا نبود
کرم کجا شد و انعام را چه پیش آمد / چرا ازین دو یکی با مرد ما نبود
بقول حاسد و مفسد مدار خار و خجل / مرا که جز بجناب تو التجا نبود
بریز خون من و آبروی من بمریز / بجان تو که مرا طاقت جفا نبود
زبیخ برمکن آزا که غرس دولت تست / گران ز روی کرم لایق شما نبود
مده ز دست قناعی که کم بدست آید / روا بود که چو دربایدت بجا نبود
گناه باشد و عذر گناه هم باشد / ولیک علت باخواست را دوا نبود

وله
روا بود که بعهد تو با چنین هنری / سگان ز نعمت تو نان خورند و من غم نان

وله
چه دیدهٔ ز من بینوا که هر ساعت / ز روی لطف بگویی جفاکی آهنگ

وله
خود روا میداری از روی کرم / کین دعاگو بینوا باشد چنین
من چنین محروم و بهری حاصل / از تو در نعمت چرا باشد چنین
با چو تو مخدوم حال چون منی / هم تو فتوی ده روا باشد چنین

وله
خطاست نسبت تقصیر با تو بتوان گفت / اگر تواند بودن ز بخت ما بودست

لظهیر الدین الفاریابی

شاها منم آنکس که ز مدح تو زبانم / چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپرور و من بنده هنرمند / وین هر دو بیکبار چرا بی اثر آمد
مهلت این سه ماه دگر هست چنانکه / تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب
لیکن ز بیم فاقه بترسم که عاقبت / هم من ز جان برآیم و هم خسرو از نوا

وله
کسی که سحر حلالت سر بر سخنش / چرا عنایت خسرو بر و شدست حرام

ادر

ز دست حادثه تا کار من بجان رسید / کمان مبر که بصدر تو آورم ابرام
چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند / جهانیان ز تو بینند آن نه از ایام

وله
در عهد چون تو شاهی کز فضل سخاوت / هر روز چرخ خراب دریا و کان دهد
شاید که بعد خدمت یکساله در عراق / نانم هنوز خضر و مازندران دهد

وله
در زمانه گر فتوری هست در کار منست / ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس
جهد کن تا آن فتور از کار من بیرون شود / خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو / حال من شاید که بیرون باشد از نظم قیاس

لمسعود بن سعد

مرا کنون تو خداوندی و تو خواهی بود / گراست چون تو خداوند در جهان کمان
بهای خویش ز تو چند بار یافته ام / گران خریدی مفروش مر مرا ارزان

وله
از تو شادیست قسمت دگران / غم دل قسم من چرا باشد

للسنائی

نه نه به ازین باید با دوست وفا کردن / ورنه کم ازین باید آهنگ جفا کردن

لاثیر الدین الاومانی

کان من همه آن بد که رای شاه / چنانکه هست مگر حال من نمیداند
چو شاه حالت من داند و غم نخورد / مرا امید ز بهبود خود کجا باشد

وله
هم از تمامی حرمان روزگار منست / که کرده بچنین حالتی فراموشم

لنجم الدین حسن شهرویه

انکه جانش دریغ نیست ز تو / تو از وی دریغ داری نان

کار بر من چه میکنی دشوار … بر تو چون کرد کردگار آسان

لادیب الصابر

عاشقان را چنین بود بیعت … دوستان را چنین بود میثاق

من کتاب شاهنامه

ندانی تو ای بی هنر شوربخت … که در باغ کین تازه کشتی درخت

ومنه
سخن گر نگوئی مرانم زپیش … که من خود دلی دارم از درد ریش

چنین باشد آیین ایران نگر … که درویش را کس نگوید خبر

ومنه
تو از ما گسستی بدین گونه مهر … پسند و چنین کردگار سپهر

جفا بر گزیدی بجای وفا … وفا را جفا کی شنیدی جزا

للسید حسن الغزنوی

دارم عتابها و بگویم از کرم … دانم که عذر یک موزون نهاده

بیرون ز صد نگین دلم تنگ حلقه شد … گر حلقه چون نگینم بیرون نهاده

للعمادی الشهریاری

کف تو بحر و بنده از در او … در کف مفلسی فتاده رود

بود شه راندیم چون فرزین … عاقبت از درش پیاده رود

وله
خدا وند از حال من گر نگو باد حال تو … یم محتاج تغزیری چو میدانم که میدانی

بجان کلرخان ماندم ار و زارینامی … بزلف دلبران ماندم احال از پریشانی

چنین در پای خواری میفکن شهریاری … که گر ارزانی بدست آید بخواری خیزد ارزانی

چو امساک بمعروف ار تو اهی خواند ای بهتر … که تسریح باحسان هم بکوش دل فرو خوانی

وله
در عهد چون خودی چو منی را رو امدار … بی آب روی در طلب نان بجا بنده

وله
بجز تو هر که ز جام کرام سر بر کرد … بخاک پای تو گر خایم گدا است

لاثیر الدین الاخسیکثی

بعز دولت تو صد هزار کس هستند … رسیده این براد و رسیده آن ببرور

من شکسته دل خسته جان غمگینم … که همچو چشم بد از حضرت هستم دور

وله
شکایتی که مرا هست ذکر آن کردن … نه لایقست بجال بزرگواری تو

لطافتی بکن بکن آخر که در نمی گنجد … سیه گلیمی ما را سیاه کاری تو

رشید الدین الوطواط

چه کردم چه آمد ز من در وجود … که گشتم بدین سان اسیر هوان

نه با لذت و راحتم اتصال … نه با نعمت و رفعتم اقتران

وله
دانی شها که دور فلک در هزار سال … چون من یگانه بنماید بصد هنر

گر زیر دست هر کس و ناکس نشانیم … اینجا دقیقه ایست شناسم من این قدر

بحر ست مجلس تو و در بحر بی خلاف … لؤلؤ بزیر باشد و خاشاک بر زبر

لافضل الدین الکرمانی

ای کریمی که شب بار امل روز نشد … تا که مهر کرم از جرخ خمیر تو تافت

از تو پرسم خوشت آید که جهانی گوید … که فلان گفت ثنا لیکن از و هیچ نیافت

وله
خدمت چند ساله بنده … خدمت اندک دور وزی نیست

سخت بی روزیم نه بد روزیست … که مرا از سخاوت روزی نیست

تو خود بودی که روی مردم دهر … باآب مردمی می بار سی

وله
توبودی جره باز همت آخر — کجا شد آن کله داری و چستی
کرفتم دیگران بیمار بجلند — تو باری در مروت تن درستی
وله
بلبل صفت نوای نبا بو میزنم — آخر روا مدار چنین بی نوا مرا

سیف الدین الاعرج

شاکر نعمت تو بوده زهی زشت بود — کر زبانی بشکایت پس ازین باز کند
وله
نمیدانم کجا رفت آنکه لطفت — دل غمکین ما را شاد میکرد
ز دوران مفلسا زاد میداد — باحسان مخلصا زا شاد میکرد
وله
کوکب اقبال تو در اوج و آنکه مخلصان — در حضیض جاه حرمان فاقه اخر کسد

رفیع الدین عبد العزیز

میپسندی طفل امیدم بونیان جنک لب — دایهٔ انعامت او را کرده محروم از رضاع
کرچه دست چرخ منع رزق کی بدیی — هشت مه مرسوم بنده پای بند امتناع
از ضرورت این تقاضا میرود در نه چرا — می کنم دعوی سرم و میدهم رنج صداع

للطیان البمی

کسی که بندکیت کرده حلقه در کوشش — روا بود که چو حلقه برون در باشد
وله
آخر چه کرده ام که باحوال من کنون — هیچ التفات می نکند رای مولوی
امید داشتم که بیابم بدولتت — تشریف صاحبی و عطاهای خسروی
اکنون بعکس آن که مرا بود آرزو — محروم میکذاریم اینجا و میروی
وله
سرور ایکسخن اصغا کن و انصاف بده — خود روا نیست که انصاف کسی در گذرد
هر دم از بنده برنجی که بهجایی گفت — ور بدیهی بتو آورد عطائی نبرد

شاعری گرسنه در کنج سرای خالی — وز تو آزرده اگر که نخورد دیر چه خورد
وله
باجمله برآمیزی و از ما بکریزی — جرم از تو نباشد که ز بخت امید است
وله
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی — مگر آنکه ما ضعیفم و تو دستگاه داری
وله
تو خود از کدام شهری که ز دوستان بُری — مگر اندران ولایت که تویی وفا نباشد
وله
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین — مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندد

للمختاری

مرا بغزنت بسیار دوستان بودند — نبا نه ز من آن قوم را نیامد یاد ۲
مکر که جمله بمردند و نیز شاید بود — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد ۲

من کتاب ویس و رامین

مرا کر موی بر ناخن برستی — دل من این کمان هرگز نبستی
ومنه
من آنم در وفا و مهربانی — که تو دیدی چرا پس تو نه آنی
ومنه
بدیدم ناجوانمردیت بسیار — بدین یکره جوانمردی بجای آر
ومنه
چنین باشد سخن شهزادگان را — چنین بودست کین آزادگان را
ومنه
چنین باشد وفا و مهربانی — که من بی تو بمیرم تو ندانی
ومنه
جوانمردی همی ورزی بکیهان — جوانمردان چنین دارند پیمان
ومنه
اگر نو کردهٔ تو زانکه دار — کهن را نیز بیهوده میازار
چرا از دوستان دل برگرفتی — چرا با دشمنان اندر گرفتی
ومنه
ترا دل بیرکشت از مهربانی — چرا چندین مرا بد مهر خوانی
ومنه
تو آنی کت همی خواندم وفادار — کنون از من شدی یکباره بیزار

دریغا آن همه پیمان که بستی — بیستی باز وبیهوده شکستی
چه بی رحمی چه بی مهری چه بی شرم — کزین لابه نشد سنگین دلت نرم

من کتاب لیلی ومجنون

این بود بلندی کلاهت — شمشیر کشیدن سپاهت
جولان زدن سمندت این بود — انداختن کمندت این بود
گرچه کرمت بلند نامست — در عهدهٔ عهد ناتمام است

من کتاب خسرو وشیرین

کدامین ساعت از من یاد کردی — کدامین روز ام از خود شاد کردی
کدامین پیک را دادی پیامی — کدامین شب فرستادی سلامی
نصیب من ز تو در جمله هستی — سلامی بود آن هم باز بستی
[ومن لواحه] اگر قیاس کنی هیچ ظالم آن نکند — بدشمنی که تو با من بدوستی کردی
چگونه گلها از تو شکایتها — که بی گناه ببی خاطرم بیازردی
[فرد] مارا چو روزگار فراموش کردهٔ — آیا شکایت از تو کنم یا ز روزگار
[فرد] من ز جهان دوست ترا داشتم — از تو جفا چشم کجا داشتم
[اوحد] این هم از ایام میدانم که تو — یاد می ناری در ایامی مرا
[اوحد] چنین از دوستان دل بر نگیرند — بیک حمله کم دلبر نگیرند
[اوحد] رسمست دوستان را از دوستان پیامی — من دوستم نه دشمن آخر پیام من کو
گیرم که من ز خواری خود نامهٔ نیرزم — در نامهٔ عزیزان باری سلام من کو
[لعزه] آن وعدهٔ دستار که دادی مارا — از بس که دراز شد نمی یارم بست

[لعزه] اینم بزرگ با همه تشنیع و گفت وگوی — تو دوست نیستی و جهانیم دشمنند
[لعزه] سردفتران لطف که در بزم مکرمت — پیوسته می ز جام وفا نوش کرده اند
آیا چه بود شان که یکبارگی چنین — از دوستان خویش فراموش کرده اند
[لعزه] هرگز چو شهادت بزبانم ناری — کارم چو نماز هیچ می نگذاری
[لعزه] هیچ ندهی بسالها همچو زکات — تیمار رهی چو روزه کم میداری
[لعزه] آنکس که همه جهان بیکدوست نداد — وانکه ز همان دوست جفا دید منم
[لعزه] دردا که ز بهر تو همه عالم را — از دست بدادیم و تو در دست
[لعزه] گر مهر چنینست دریغا کینه — ور دوست چنانست عفا الله دشمن
[لعزه] گیرم نکنی سوختگان را مرهم — این بتوانی که داغ باری ننهی
[لعزه] با این همه در کار من سوخته دل — تقصیر همی کنی و خود میدانی
[لعزه] ترا دستیست چون دریا گشاده — چرا بر من فرو بستی چنین خشک

الباب الثانی والثلثون فی الاعتذار والشفاعة لاوحد الدین انوری

بدان خدای که در جنت وجوی قدرت او — مسافران فلک را قدم بفرسودست
کمال لم یزل و ذات لایزالی او — ز هر چه نسبت نقصان بود برآسودست
بیاد روی سپهر کبود کسوت را — رخش ز رنگ کدورت تخت بزدودست
که صورتی که ز من بنده آشنائی کرد — نه آنکه از لب من هیچ گوش بشنودست
نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر — نه در عقیدهٔ من بنده هرگز این بودست
[دله] بالله ار بر من توان بستن بیمار قضا — جنس این بدسیرتی با مثل این بدگوهری

وله

بزرگوارا شد مدتی که من خادم / بخدمتت نرسیدم ز گردش احوال

نه آنکه از دل و جان مخلصت نبودستم / گواه دارم و آن کیست ایزد متعال

ز مجلس تو گر ایرام دور داشته‌ام / نه از فراغت دل بوده بل ز بیم ملال

وله

بتقصیر منسوبم آری ولیکن / چنین اقتضا کرد تاثیر دوران

وله

عتاب چون تویی اندر ازای طاقهٔ من / حدیث حلهٔ شیرست و حیلهٔ روباه

بخون زرق مرا پیرهن بیالوده‌اند / وگرنه پاک‌تر از گرگ یوسفم ز گناه

وله

تو سلیمانی و این طایفه موران ضعیف / همه از خانه جدا و همه از جامه بری

ظاهر باطن ایشان همه پای ملخست / چه شود گر ز سر پای ملخی درگذری

وله

خود گرفتم خیانتی کردم / کرم این روز خود بکار آید

راستی باز ده که تا جرم / بر عفوت بزینهار آید

لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

گناه کردم و از من بدیع نیست گناه / بسهو یا نه بعمد و بقصد یا نقصان

یکی جنایت سی ساله حق خدمت من / بآب تیره فرو می‌شود زهی خذلان

نه عفو بهر گناهست نزد اهل کرم / برای من ز چه بر عفو تنگ شد میدان

چه کردم آخر و از من چه در وجود آمد / که نیست قابل توبه بمدرک غفران

بهیچ خلق نمانی ز خلق این ایام / بخشم تیر بر ابنای روزگار ممان

لکمال الدین اسمعیل

هر آینه تو قصد را که زهر شربت کرد / شد از شماتت اعدا چو زهر نوش گوار

هزار بنده به از من و کم ز من عیال تواند / هر آینه ورود آنکه هزار و یک انکار

امید عفو گناه نکرده میدارم / تو نیز اگر بتوان همتی بر آن بگمار

مده بسیلی هر سفله گردن هنرم / که اینچنین نگذارند حق خدمتکار

وله

بخدایی که بر خزانهٔ ملک / پاسبان کرد دولت بیدار

کانچه گفتند حاسدان بغرض / در حق من ز اندک و بسیار

همه کذب و صریح و بهتانست / ورنه از فضل و دانشم بیزار

وله

چرا چه بود چه کردم ز من چه صادر شد / که عفو تو نتوانست پیش آن استاد

گناه گیر که کردم ببخش و باک مدار / که هم بطبع کریمی و هم بهمت راد

ترا سعادت باد و مرا شکیبایی / گر در زمانه ازین صعب‌تر بسی افتاد

وله

اگرچه نیست تقصیر با منت سپے / بلطف مجلس عالی کان چنان دارم

کاساس معذرتم یک بیک کند تمهید / چو روشنست که احوال بر چه سان دارم

وله

نیستم در خدمتت محتاج عذر / لطف تو خود عذرخواه چاکرست

وله

هم حق خدمت و هم حرمت پرستارا / این همه حرمت و حق خیره بیکسو مفکن

گهی کان بر سالت شود از ار و باز / بدو چشمت که یک لحظه بر ابرو مفکن

لظهیر الدین الفاریابی

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه / نوید عاطفت آورد از آستانهٔ شاه

چه گفت گفت چو رویت بکعبهٔ کرمست / نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه

زمین ببوس و بجاودانه ذخیرهٔ عمر / که کیمیای حیاتست خاک این درگاه

اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک / زبان عذر بیکبار هم نشد کوتاه

بپای که حکم شهنشه ثبات آن دارد / که منهدم نشود از چنین هزار گناه

وله

اگر قبول نکردم عطات معذورم	که تا به پیش تو این رمز آشکار شود
که ابر قطره بدریا ازان فرستد باز	که تا بوقت دگر در شاهوار شود

للمعزی

بنعمت تو که در غیبت تو داشته ام	لب از فراق تو خشک و زبان بشکر تو تر
بمجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم	چو عاصیان ز نهیب گناه در محشر
مرا بپرور و عذری که گفته ام بپذیر	که صدر عذرپذیری تو و رهی پرور

من کتاب شاهنامه

همی چشم داریم ازان تاجور	که بخشایش آرد بما بر مگر
اگرچه بزرگست ما را گناه	ببی دانشی بر نهند پیشگاه
وله کنه کار اوئیم و او پادشاست	ازو هر چه آید بما بر رواست
وراز ما بدلس اندرون کین بود	بدین سر دشمن آیین بود
ور ایدون که بخشایش آرد رواست	همان کرد باید که او را سزاست
وله سزد گر ببخشی گناه مرا	اگر دیو گم کرد راه مرا

للسنائی

هم وبالی نباشدت که ز من	درگذاری گناه ناکرده
وله هدیه شان رد مکن انکار که پای ملخی	مور بیچاره بدرگاه سلیمان آورد

لاثیر الدین الاومانی

گرچه دارم بی کران تقصیرها در حد مدحت	بر کمال تو زان بیش دارم اعتماد

لعبد الواسع الجبلی

گرچه تقصیر من همی هر روز	در حقوق تو بیشتر گردد
پیش تیر عتاب تو شاید	گر مرا عفو تو سپر باشد
وله عجب نبود ز عفو جرم بخشت	که از ما آنچه رفت اندر گذاری
وله رحمت آور که از آتش غم تو دیکت	که چو پروانه بسوزم تن و جان مسکین
گره غم ز دلم رخت چرا بر بندد	تا رضای تو نگشاید ازابرویت چین
رخ متابم ز رخ عفو تو چون هست او را	گوش رحمت شنو و دیده بخشایش بین
دشمن ار گفت دروغی تو ز من در گذران	ور خطا خود ز من افتاد تو بخشای و ببین

لابن یمین

با این همه نکرده گناهم فرو گذار	کایزد بسی گناه چنین در گذاشتست
وله در این گناه نکرده مرا شفیع تو باش	که تا شفیع تو در حشر مصطفی باشد
مگر بتو بخشد شه جهان ور نه	مجال زهره و یارای آن کرا باشد
ثواب ده ده و زر بدره بدره می بخشی	اگر جوی بتو بخشند هم روا باشد
وله ای جود تو ز لذت بخشش سوال جوی	وی عفو تو ز غایت رحمت گناه دوست
بیم و امید بنده ز رد و قبول تست	یک شهر خواه دشمن من گیر و خواه دوست

لمولانا رضی الدین النشابوری

عزیز مصر مروت تویی بمحض کرم	بدین بضاعت مزجاه بنده را بپذیر
از چو من بنده چرا باید	که غباری بود بران خاطر
گیر کین بنده خود گناهی کرد	کرم تو کجا شدست آخر
اگر بحضرت عالی شود حاضر	نه زانکه بهتر ازان ما منی تواند بود

ولیک خاک جناب تو در گذشت از آنک	نصیب دیدهٔ همچون منی تواند بود

لاثیر الدین الاخسیکتی

هرچند نه دل پذیر عذریست	اینجا سخن قضا و تقدیر
با عفو شه این قدر توان گفت	کی عذر پذیر عذر بپذیر
اگر بخدمت آن بارگه نیامده ام	بجان تو که مزمای حل بر تقصیر
شعاع پیل بسیط است چشم سوزن تنگ	ستانه سخت بلندست و پای مور قصیر

رشید الدین الوطواط

از مخلصان مپوش رخ عفو و طاعتت	بر مجرمان مبند در توبه و اعتذار
تو شاه بردباری در حق مجرمان	جز عفو نیست عادت شاهان بردبار

لافضل الدین الکرمانی

گنه ندارم و الله گر مثل دارم	ازو بگشتم و بروی همی کنم اصرار
ز رفته جرم منم در مقام استغنا	گنه نکرده منم در مقام استغفار
(وله) بذیل عفو بپوشان تو جهل و ظلم مرا	که شد بقول خدا آدمی ظلوم و جهول
(وله) از من آزردهٔ و طبع مرا	پیش ازین برگ بردباری نیست
پیش آزار طبع تو ما را	هیچ عذری ورای زاری نیست

للطیان البمی

سر خجالتم از پیش بر نمی آید	ز بس که میدهدم شرم این خطا گو
(وله) چو معترف شدم اکنون بدین گنهکاری	توهم ز روی کرم عذر بنده را بپذیر
اگر کسی ز گنه توبه میکند چه عجب	گنه نکرده منم در مقام استغفار

للسعدی

اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست	بدان کرم که تو داری امیدواری هست
(وله) رحمت صفت خدای باقیست	وانرا که خدا بسی برگزیند
گر جرم و خطای ما نباشد	پس عفو تو بر کجا نشیند

من کتاب ویس و رامین

گناه آید بنادانی ز مستان	چو عذر آرند ازیشان داد ستان
خرد را می نبیند جسم را خواب	گنه را عذر شوید جامه را آب
(ومنه) گهی گویم چو خواهم از تو درمان	پشیمانم پشیمانم پشیمان
گهی گویم چو خواهم از تو تیمار	گنهکارم گنهکارم گنهکار
(ومنه) خداوندی و بر من پادشاهی	توانی کم عفو بنمائی
ولیکن پس کجا باشد کریمی	خداوندی و رادی و رحیمی

من کتاب لیلی و مجنون

جرم دل عذر خواه من چیست	جز دوستیت گناه من چیست

لرفیع الدین الابهری

جرمی که نکرده ام ز من در گذران	تا کور شود هر آنکه صاحب غرضست
(قطعه) چندین عتاب چیست بگو تا چه کرده ام	گر چشم بی عنایتیم می کنی نگاه
تو پادشاه حسنی و من بنده بر درت	از شاه بخشش آید و از بندگان گناه
(بغیره) بگلبرگ عفو اندر آگنده	که خشم چون غنچه پیکان خویش

الباب الثالث والثلثون في العدل عن

السقط والاوجاع والامراض لاوحدالدین انوری

کر خدا وند عصمت الدین را
مرضی رنجه داشت روزی چند

آن ندانی تو از ستارهٔ نحس
وز جفای سپهر بدپیوند

دولتی داشت او بغایت تر
چون قضا قادر و چو چرخ بلند

بخت بیدار مهربانش کفت
که بود در کمال بیم کزند

دفع چشم بد جهانی را
همچنین رنج رنج و خندان قند

داشت از بهر مصلحت تو سه روز
دل او را که شاد باد نژند

لکمال الدین اسمعیل

بر شخص تو چون کرد زبان بیماری
زینجا پس نرهد از تو بجان بیماری

زین بی رحمی که با تو بیماری کرد
افتاد زچشم نیکوان بیماری

لظهیر الدین الفاریابی

دو جهان را بیشت بزدند
که کمین فضل اسخای منت

بایت آزرده شد زصدمهٔ آن
خود همین ماجرا کوای منت

درد در پایت اوفتاد بعذر
که کناه من و خطای منت

عقل سوکند بر جهان میداد
که اکر در سرت هوای منت

بسر من که درد پایش بحین
که تو دانی که بوسه جای منت

ولهٔ
ز سرکشتکی نیست آن درد سر
که کردون بد اخترش میدهد

چو درد سر خلق او میکشد
فلک تیر درد سرش میدهد

لغزه
میشنیدم دی که کردون خنیدم کهر
انکه پنهان دلش را آشکارا میکنی

درد سر میداد کوشت راکه آخر سال و ماه
قصهٔ سرکشتکان چندین تو اصغا میکنی

دست احداث جهان از دامنت کوتاه باد
زانکه با جمع فرودستان محابا میکنی

للسنائی

هر شهر هر انکسی که او معذورست
دانم که زدرد پای تو رنجورست

هستی بمعانی تو جهانی دیکر
پائی که جهانی بکشد معذورست

لاثیر الدین الاخسیکثی

ای چشمهٔ عذب خلق کشتی
شوریده زچشم شور مخلوق

با این همه خوشتری بچشم
زین بیماری بچشم معشوق

وله
هر عرض تو کر عارضهٔ چیر شدست
صحت نرسد کنون که بس دیر رسید ست

تو جان جهانی و جهان زنده بتست
آخر نه جهان زجان خود سیر شدست

لافضل الدین الکرمانی

ای بی سر و پای چرخ ازین پیش مخواه
در دسر عالمی ز درد پایش

لابی المعالی النحاس

بزرکوارا بیماری مبارک تو
اکرچه صعب نمود اندر و خطر نبود

ازان کجا همه عالمی نه یک شخصی
هنوز مدت عالم بیامدست بسر

لمجیر الدین البیلقانی

المنة لله که ازین رنج برست
انکس که از او زمانه بر پای بماند

وله
ای کم شده خورشید فلک از رایت
عاجز شده کان زطبع کوهر زایت

آن زهره نداشت رنج کاید بر تو
آمد به بهانه بوسه زد بر پایت

للطیان البمي

منت خدایراست که صحت پذیر شد — چشمت که جان دولت ازین غم کفیده بود
بلچند عقل با فلک از درد چشم تو — ابروی خشم و کینه بهم در کشیده بود
کفتش کرای بچشم وجود اندرون چو نور — چون صبح دولتش بجهان در دمیده بود
از بهر دفع چشم بد خلق چند روز — دردی اگر بچشم عزیزش رسیده بود
برچیدم آن بچشم که از درد چشم او — یکبارگه راحت از دل من هم رمیده بود
ای چشم روزگار بتو شاد باش تلیش — کان خود زکوه روشنی هردو دیده بود

لعلی بن حاجی

تاریک شد از درد دو چشمت چشم — ای چشم جهانی بتو روشن چونی

لعین الکمال

برعرض تو از عارضه کردی مرساد — هرگز بتو ای یگانه دردی مرساد
از خشک تر جان چو مقصود توئی — یارب بتو هیچ گرم و سردی مرساد

لنجم الدین حسن [illegible]

حوادث چه ابتری کستری کان — بمعنی بود بستر آفرینش
کو امیکنم بر تو هان ای طبیعت — درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی بر ویش نیاری — که اینست خشک و تر آفرینش
گرچه درد تو زتاثیر اثریست (بواحد) — چون سر زلف تبان دلداریی
شد درستم که توئی چشم خرد — زانکه بیماری و مردم داریی
بکه تب که دگر بار مباد — آن عرق بیت که می پنداری

افزا

قطع جو دست که هر لحظه کند — همه اندام تو گوهر باریی
از جور زمانه بر رخت گرد مباد (لعزه) — گلنار مبارکت زغم زرد مباد
از دست بحز دعا نخیزد مارا — لؤلوی شکرخای تر از درد مباد
از بیم تکسرت جهان میلرزید (لعزه) — وز لفظ مبارکت زبان میلرزید
وز غایت احسان تو بر هر ذاتی — بر جان تو صد هزار جان میلرزید

الباب الرابع والثلثون فی الشکایة
عن الرمد لکمال الدین اسمعیل

جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب — یارب چه دید خواهم ازین چشم درد باب
گویند مشک ناب شود خون بروزگار — دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب
مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد — اطباق عنکبوتی این دیده پر آب
ای روزگار دیده جاکرد ناکهان — شد شیرخواره وز دهنش میچکد لعاب
میلی دو دیده بود و شدش پای آبله — واکنون علاجش آنکه بحنا کند خضاب
سیاره سرشک پدید آمد از شفق — خورشید با مره چو فرو رفت در حجاب
چشم گل شکفته و اشکم گلاب گرم — هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب
بر تافت تیر مردم چشم عنان خویش — چو دید مردمی همه جا پای در رکاب
کوری چشم خود بدعا خواستم ز درد — منت خدایرا که شد آن تیر مستجاب

لرفیع الدین الابهری

سواد دیده من لاله زار شد گوئی — بخار معده گشت ابر آذاری
ز بیم خنجر خورشید پیش مردم چشم — وقایه ایست همه روزم از شب تاری

هزار ابله بر دل ازین یک ابله است / کر کفت انکه ز وحدت تجاوت بسیاری
چه چشم دارم از انسان عین مهر و وفا / ز عین انسان نادیده جز جفا کاری
مکر زمانه بدان کرد چشم من پر خون / که دید عادت خوی نکار خون خواری

للسعدی

آشفتن چشمهای مستش / دود دل یار مهربانست
وین طرفه که در دو چشم اوراست / خونابه ز چشم یار روانست
دو فتنه بیک زمانه برخواست / پنداشت که آخر الزمانست

الباب الخامس والثلثون فی الشکایة عن الجرب لکمال الدین اسماعیل

کوه بلا شدست ز رنج جرب تنم / بیچاره من که کوه بناخن همی کنم
چون چوب خرکست برو بر بیشه ها / انکشتها کره شده چون در هم افکنم
از بهر انکه بنیت کهرهای من خوشاب / هر دم هزار دانهٔ ناسفته بشکنم
کان کهر تن من و انکشت تیشه ام / انکشت من چو زر و محک هست ناخنم
یکباره رازهای نهانم برون فتاد / بر اندرون ز بس که کشادست روزنم
چون مار ارقم است تن من ز نقطها / از بس نشان ابله بر پشت و کردنم
زرد و کداخته تنم زانکه همچو شمع / زرداب میرود ز کریبان بدامنم
آکنده ام بکوهر و آراسته بلعل / آری عجب مدار که دریا و معدنم
اربیت دست من که در و ار تعبیت / من روز و شب برانکه بکجا بر پراکنم
کرینده همچو شمع و سوزنده چون چراغ / کز پای تا بسر همه در موم و روغنم

بی

ولہ

ای از رخ تو خجل کل و مسکن کل / کر بر تن نازکت چو خوی بر تن کل
یا قطرهٔ شبنمست بر برک سمن / یا عقد کهر کسسته در خرمن کل

لاثیر الدین الاخسیکثی

چون شد ز کفم امارت بحر بدید / آمد کرو چون کهر در و جای کزید
این جنس توانکری کسی دید و شنید / در کیسه دو جو نه دست پر مروارید

لرفیع الدین مسعود

مرا ز رنج کرو درد عشق و محنت وام / نه طبع کشت نه عیش شد بد و ام
یکی نکار بدست من او فتاد و مرس / که چون شدم ز غم آن نکار سیم اندام
عروس وار بر آمد بدستها با من / اکر چه بنیت دلم را بوصل او ارام
ندانم از چه سبب می نکنجد اندر پوست / مکر ز خوردن خون منش بر آمد کام

الباب السادس والثلثون فی صفة النهار لظهیر الدین الفاریابی

صبح صادق چو در جهان بدمید / کل صد برک از آسمان بدمید
زنکی شب بجادوئی سیه کعتی / شعلهٔ آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از ان برسید / لاله بشکفت و ارغوان بدمید

ولہ

چون بر افراخت خسرو سیارکان علم / در خاک پست کشت سراپردهٔ ظلم
صبح دکر کرفت جهان کوچرا ازان / کاندر هوای شاه ترد جز بصدق دم
یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران / همچون مخالفان شهنشه شدند کم
بر روی آسمان اثر تیرکی نماند / الا ز کرد موکب و قربان ده عجم

لشمس الدین طبسی

خیز که بشکست مهر کوکبهٔ زنگبار ... تیغ زر اندوده زد خسرو نیلی حصار
لشکر روم از عدم سوی جهان کوچ کرد ... روز طرب لشکری بر سپه غم کار
از دهن آسمان چشمهٔ زر شد پدید ... در دهن جام ریز بادهٔ کوثر عیار
چرخ به یک دست چین کرد نثار آفتاب ... زر طلایست باز بر کمر کوهسار

ولہ

هر صبحدم که شاهد مه روی خاوری ... از روی دهر محو کند خال عنبری
فراش غیب خیمهٔ خورشید بر کند ... قندیل سان معلق ازین چرخ چنبری
در کورهٔ اثیر جهان آتش افکند ... تا آفتاب تازه کند رسم زرگری
ایام همچو مردمک چشم عاشقان ... از سعی آفتاب کند لعل پروری
از بهر منهزم شدن لشکر ظلام ... خورشید بر کشد ز میان تیغ گوهری

ولہ

بر خیز که شب خیمه بصحرای عدم زد ... بر بام فلک خسرو سیاره علم زد
لشکر کش خورشید که نامش سحر آمد ... اعلام ضیا بر سر این سبز خیم زد

للخاقانی

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب ... خیمهٔ روحانیان کرد معنبر طناب
شد که اغبر که صفحهٔ تیغ سحر ... شد کره اندر کره حلقهٔ درع سحاب
بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل ... بانگ بر آورد کوس کوس فرو کوفت آب
صبح بر آمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه ... ماه در آمد بصبح چون دم ماهی در آب
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود ... نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب

ولہ

حیههٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب ... عطسهٔ شب گشت صبح چیرهٔ صبح آفتاب

غمزهٔ اختر بمیست خندهٔ رخسار صبح ... سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب
صبح همه جان چو می همه صفوت چو صبح ... جرعه شده خاک ریز خاک ز جرعه خراب

لاثیر الدین الاومانی

در کورهٔ فلک دم صبح آنچنان دمید ... کز تاب آن شور شفق پر شرار شد
پیرامن سیاه چشم سپیده دم ... از تاب عکس ساغر می پر نگار شد
چون بر درید سینهٔ شب تیغ آفتاب ... صحن افق ز خون شفق لاله زار شد
همچون سپیدی بن موی خضاب کرد ... در زلف شب علامت صبح آشکار شد
چون او فکند بر کتف شب ردای قار ... شد غرق در علامه زر فرق کوهسار
از توتیای شام تهی گشت چشم ماه ... پوشد ز کیمیای صبا خاک را کنار
بر تاج ارسلان شه تخت افق نشاند ... گردون چو ماه و پروین صد عقد گوشوار

لسیف الدین الاسفرنگی

از سر حال چاک زد صبح ردای آسمان ... قطب کبود خرقه را ساخت ز نور طیلسان
شاهد روز محو کرد از نفس سپیده دم ... شقهٔ زر نگار را ز وطای آسمان
خط لبابهٔ سحر چون بنمود تیره شد ... بر کتف قبای شب نقش طراز کهکشان
بر سر برج افق آتش مهر زد علم ... همچو سنان شعله بر قبهٔ معقود خان

ولہ

چو چتر عودی شب سایه از جهان برداشت ... فلک ز افسر خورشید سایبان برداشت
پیاده وار فرو ماند مه چو شاه نجوم ... ز پشت ادهم شب زین کهکشان برداشت
سوار یک تنهٔ مهر چون برون آمد ... به تیره خال شب از روی آسمان برداشت
هزار حلقه ز درع فلک بیک حمله ... سپیده دم به سر آتشین سنان برداشت

کلاه گوشهٔ خورشید چون بصحرا شد
شب از عمامهٔ خورشید طیلسان برداشت
زروی آینهٔ روز زنگ ظلمت را
سپهر آینه‌کردار در زمان برداشت
سفید باز جهانگیر روز نوبه بزد
چو مهر کاسهٔ زرین ز مشعوان برداشت
خیال بازی صبح سپیده کارست این
که مهر از دهن مرغ صبح‌خوان برداشت

لمجیر الدین البیلقانی

دوش چون مرغ شب فغان برداشت
مهر خاموشی از زبان برداشت
صبح سرپوش زرکشیده شب
از طبقهای آسمان برداشت
زاغ شب در زمان که پشت بداد
بیضه از روی آشیان برداشت
بشکر خندهٔ که صبح بزد
مشک از روی ارغوان برداشت

وله

سپاه زنگ هزیمت گرفت در عالم
چو شاه روم برافراخت از افق اعلام
چنین حملهٔ خورشید بر رواق سپهر
اثر نماند تو گفتی ز هستی اجرام
بزیر پردهٔ کحلی که نام اوست فلک
همی شدند نهان لعبتان سیم‌اندام

من کتاب لیلی و مجنون

چون شاهسوار چرخ گردان
میدان بستد ز هم نبردان
خورشید ز بیم اهل آفاق
قرابهٔ سپهر نهاد بر طاق
صبح از سر شورشی که انگیخت
قرابه شکست و می فروریخت

من کتاب خسرو و شیرین

سحر که آفتاب عالم افروز
سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصلهٔ زاغ سیه پر
بزیر پر طوطی خایهٔ زر

چو شد دوران سنجابی وشش روز
سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز بر زد نور خورشید
جهان را تازه کرد آیین جمشید

وله

چو روز از دامن شب سر برآورد
زمانه تاج زرین بر سر آورد
هزاران نرگس از چرخ جهان گرد
فرو شد تا برآمد یک گل زرد

وله

فلک چون جام یاقوتی روان کرد
ز جرعه خاک را چون جرعه‌دان کرد

وله

چو لعل آفتاب از کان برآمد
ز عشق روز نه را جان برآمد
سحر که چون روان شد مهر خورشید
جهان پوشید زیورهای جمشید
برآمد دزدی از مشرق سبک دست
عروس صبح را زیور بهم بست

لمصلح الدین سعدی

درفش شب تیره چون شد نگون
دمید آتش از گنبد نیلگون
چو این چادر زرد بر سر فکند
هوا قیرگون جامه از تن بکند

وله

چو شاه حبش سوی خاور گریخت
همه رخت دیبا و گوهر بریخت
شه روم بنشست بر تخت عاج
برافروخت زایوان فیروزه تاج

من حدیقة الحقیقة

همچو من زرد روی شد عالم
چون برون تاخت صبح سرخ علم
شد جهان تازه چون دل دانا
شب شد از بیم روز ناپیدا

لشرف الدین مثنی الکرمانی

چو صبح پرده دری کرد بر شب دیجور
فلک چو قبهٔ مجمر شد از بخار بخور

للسعدی

قافلهٔ شب کذشت صبح برآمد تمام … باده شد اکنون حلال خواب شد اکنون حرام

من کتاب شاهنامه

چو افکند خور سوی بالا کمند … زبانه برآمد بچرخ بلند

ومنه چو خورشید تابان بگسترد پر … سیه زاغ پران فرو برد سر

ومنه چو خورشید تیغ از میان برکشید … شب تیره را گشت رخ ناپدید

ومنه چو خورشید برزد زگردون درفش … رخ شب شد از چیز او بنفش

ومنه چو از کوه بفروخت گیتی فروز … دو زلف شب تیره بگرفت روز

ومنه ازان چادر قیر بیرون کشید … بدندان آن ماه در خون کشید

ومنه سیاه شب تیره بربست رخت … چو خورشید بر شد به پیروزه تخت

ومنه چو روشن شد آن چادر لاجورد … جهان شد بکردار یاقوت زرد

ومنه چو خورشید زرین سپر بر گرفت … شب آن شعر پیروزه در سر گرفت

ومنه چو خورشید بر چرخ بنمود دست … شب تیره را رخ بناخن بخست

ومنه ز دریای جوشان چو خور بر دمید … شد آن چادر قیرگون ناپدید

ومنه چو پیراهن شب بدرید روز … پدید آمدش شمع گیتی فروز

للواحد صبح آمد و علاقهٔ مصقول برکشید … وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید

کوئی که دوست قرطهٔ شعر کبود خویش … تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید

للواحد چو از باختر اختر تنک سپی … بجام بلند اندر افکند می

شب تیره از بوی او گشت مست … بخاک سیه در فرو رفت پست

در وداع شب همانا خون گریست … روی خون آلود ازان بنمود صبح

جام فرعونی جزرده تا کجاست … کاتشش موسی عیان بنمود صبح

تا برآرد یوسفی از چاه شب … دلو سیمین ریسمان بنمود صبح

الباب السابع والثلثون فی صفة الشمس لکمال الدین اسمعیل

چیست آن جرم منور سال و ماه اندر شتاب … شهسوار پر دل پیروز جنگ کامیاب

شعلهٔ او مهر سحر جاروب صحن آسمان … طلعت او چشمهٔ خورشید عالم را زتاب

ملکت او را زحد نیمروز آید زوال … دولت او را زخیل شام باشد انقلاب

معدهٔ مغرب ز قرص او خورد هر شام جاست … وز شفق هر دم تبع او کند گردون کباب

کاهی اندر دلو چون یوسف بود او التقام … که ز بطن حوت چون یونس بود او را مآب

از تامل صورت او شاهد و شمع و لکن … وز تخیل پیکر او ساقی و جام شراب

طرفه قرصی کو شود مهر دهان روزه دار … بوالعجب مهری که میسوزد جهانی را بتاب

قرص صابونست پنداری و طشت آب گرم … تا بدان گردون فرو شوید ز رلف خضاب

آنکه بوسد بامدادان آستان خواجه کیست … روشنست این آفتابست آفتاب آفتاب

للامامی گوئی که زورقیست زیاقوت آبدار … کز بحر زنگبار بخط خطا رسید

یا مجمریست لعل پر از شعلهای نور … کز دست قدسیان بسپهر دوتا رسید

یا ساغریست پر می صافی که وقت صبح … مخمور عشق را ز بر دلربا رسید

من کتاب شاهنامه

تو گفتی که بر کشور لاجورد … سراپردهٔ زد ز دیبای زرد

للواحد گوهر برج سپهری اختر برج اسد … مالک فوج نجومی سالک روح اثیر

خسرو انجم سپاهی قیصر رومی قباه
سرور زرین کلاهی پادشاه مه وزیر

هیات تو احسن الاجرام و هی المستدیر
صورت تو افضل الاشکال و هی المستنیر

مه وزیر تست از آنش داده تشریف نور
تا چو آصف در صف انجم بود دانش سپیر

یوسفی در چاه دلو و یونسی در بطن حوت
چون مسیحی در فصاحت چو نخم حکمت پذیر

مریم آبستن بن هر سحر می زایدت
زان شدی بر طارم چارم مسیحا را نظیر

مت در علم نظر رای تو بو شدنی
در جهان تا ذرهٔ مثقال و قطمیر و نقیر

المثنویات

از فیض تو در دو کا هواره
دو هندوی طفل شیر خواره

دارد ز تو روی رومیان آب
دارد ز تو جعد زنگیان تاب

دیباچهٔ روم را ز تو رنگ
آینهٔ زنگ را ز تو زنگ

زر پاشی و ناگشاده کنجی
شب داری و نانموده رنجی

که در خفقان چو شاخ عرعر
که در یرقان چو چشم عبهر

الباب الثامن والثلثون فی صفت اللیل لاوحد الدین انوری

شبی چنان بدرازی که گفتی هر دم
سپهر باز نیاید همی شبی دیگر

هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان
فلک کبود بماننده نیلگون مغفر

نه بر فلک ز تباشیر صبح هیچ نشان
نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر

ولہ
چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن
فراکشاد سراپرده پادشاه حبش

چو در کشید شفق دامن از بسیط زمین
شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن

لکمال الدین اسمعیل

چو خیل زنگ بیاراست صف جدال
سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال

نگاه کردم و دیدم عروس گردون را
شده جوان و خرامان بعزم استقبال

فروگذاشته بر عارض منور روز
ذوابهٔ شب تار از برای زیب جمال

فروغ داده بگلگونهٔ شفق رخسار
خضاب کرده کف دست را عروس شمال

لظهیر الدین الفاریابی

دوش چون زلف شب بشانه زدند
رقم کفر بر زمانه زدند

ماه را در چهار بالش چرخ
نوبت ملک پنج گانه زدند

ولہ
چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار
آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

ولہ
دوش در وقت آنکه طفل زمین
کرد بر موکب شعاع کمین

راست گفتی مظلهٔ ابیت سیاه
سر برافراخته ز چرخ برین

دیده اطراف ربع مسکون را
از سیاهی چو کلبهٔ مسکین

لشمس الدین طبسی

روی آفاق ز شب خال معنبر دارد
تختهٔ چرخ ز زرین نقط زر دارد

ولہ
دوش کز طرهٔ معنبر شام
چهرهٔ دهر گشت غالیه فام

تیره شد چشمهٔ روان فلک
از چه از گرد موکب اجرام

آسمان زد بدست ظلمت چاک
قرطهٔ روز بر تن ایام

نقش بند ازل مطراکرد
گوی زرین ازین کبود خیام

للمنوچهری

شبی کیسو فروهشته بدامن   پلاسین معجر و قیریش کرزن
بکردار زنی زنکی که هر شب   بزاید دختری بلغاری از زن
کنون شویش بمرد و کشت فرتوت   وزان فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنک و تاریک   چو بیژن در میان چاه او من

لمسعود بن سعد بن سلمان

دوشم شبی کذشت و ندانم چکونه بود   همچون نیاز تیره و همچون امل دراز
2 کف الخضیب داشت فلک ورنه کفتمی   بر سوک مهر جامه فروزد مکر بنیل
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا   طبع از شکفت خیره و چشم از نظر کلیل

لاثیر الدین الاومانی

از ناف شب چو روی هوا مشکبار شد   کیتی مسخر شب مشکین شعار شد
روی هوا ز وسمهٔ شام خضاب کرد   تاری چو زلف شاهد عنبر عذار شد
سرتاسر از مفارقت روی آفتاب   عالم بچشم خلق جهان جمله تار شد
ولہ
شبی چون زلف جانان از درازی   شبی چون روز هجران از سیاهی
شبی چون روز عشقت بی کرانه   شبی چون دور حسنت بی تباهی
شبی چون هجر تو در غم فزایی   شبی چون عیش من در عمر کاهی

لادیب الصابر

شبی سیاه در آمد بسان زنکی مست   نظاره در بر او صد هزار کودک خوب
ستارکان همه کفتی که یوسفند بحسن   به تیرکی شب تیره چو دیدهٔ یعقوب
هوا چو دود بود دود اگر بود ساکن   فلک چو بحر بود بحر اگر بود مقلوب

شم

لسیف الدین الاعرج

شام چون زد سرای پرده بچین   شد چو شب آفتاب سایه نشین
در هوا شد شمال مشک افشان   در زمین کشت خاک غالیه چین
ولہ
شب جلوه کرد شاهد مه را عروس وار   وز شام کشت آینهٔ چرخ زنکبار
پرده فرو کذاشته خلوت سرای شب   برداشته حجاب خیال از سرای بار
ولہ
شب را نقاب چهرهٔ ایام کرده اند   مه را طراز خامهٔ بهرام کرده اند
خورشید را که یوسف مصر سپهر اوست   سایه مثال حبس چه شام کرده اند

لطیان البمی

زمانه از پی ترتیب نقره کوبی را   ز شب نهاد بر اطراف طاس کردون قیر

للسعدی

قرص خورشید در سیاهی شد   یونس اندر دهان ماهی شد

من کتاب شاهنامه

چو دریای قارست کیتی جهان   همه روشنیهاش کشته نهان
شب تیره چون روی زنکی سیاه   ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ومنه
تو خورشید کفتی به بند اندرست   ستاره بخم کمند اندرست
ومنه
چو خورشید کشت از جهان ناپدید   شب تیره بر دشت لشکر کشید
ومنه
شبی چون شبه روی شسته بقیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
سپاه شب تیره بر دشت و راغ   یکی فرش کسترده از پر زاغ
چو پولاد زنکار خورده سپهر   تو کفتی بقیر اندر اندوده چهر

نمودند هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن

واحد ومنه
جهان گشت باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار

فرو ماند گردون گردان بجای / شده پشت خورشید را دست و پای

ومنه
سپهر اندران چادر قیرگون / تو گفتی شد ستی بخواب اندرون

جهان زاد دل از خویشتن بی‌هراس / جرس بر کشیده نگهبان پاس

نه آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد

ومنه
پدید آمد آن چادر مشکبوی / بعنبر بیالوده خورشید روی

ومنه
چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ / ستاره بروی همچو پشت پلنگ

ومنه
شب تیره چون زلف را تاب داد / بهان تاب او چشم را خواب داد

شبی تاریک آلوده بقطران / سیاه و سهمگین چون روز هجران

مه و خورشید دور رخ نهفته / بسان عاشق و معشوق خفته

ستاره هر یکی بر جای مانده / چو مروارید در مینا نشانده

جهان چون چاه یوسف تار گشته / هوا با تیرگی انبار گشته

من کتاب خسرو شیرین

چو مشکین جعد شب را شانه کردند / چراغ روز را پروانه کردند

بزیر تخته زد آبنوسی / نهان شد کعبتین سندروسی

ومنه
چو طاوس فلک بگریخت از زاغ / بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ

ومنه
ازان گریان شدم کین زنگی تار / چو زنگی خود همی خندد یکی بار

دوش

لیوه
دوش چون ز آتش شفق برخاست / دود ظلمت که چشم بند هواست

از شب سرمه رنگ روشن شد / چشم اختر که دیده ور تماست

واحد
ای تیره شب آخر بسحر می نمائی / غمهای منی که خود بسر می نائی

وی صبح گران رکاب تو نیز مگر / مقصود دل منی که بر می نائی

واحد
پرده نیلی حجاب چشمه خور کرده اند / سرمه مشکین شب در چشم اختر کرده اند

حورد
وه که نقاشان شب بر سقف طاق لاجورد / از بدایع جوز ده کاریهای بی مر کرده اند

قطعه
آن تیره شب که زاویه دادی نشان ما / چون قطرهای روان پیدا کواکب بر سما

معشوق ها
از جانب مشرق شفق چون لاله بر سیمین طبق / کوکب بگردش چون عرق بر عارض

سها
انجم چو زر جعفری بر گنبد نیلوفری / چون دسته گل مشتری چون نقطه سیمین

واحد
شانه قضا سر زلف ظلام را / غیرت فزای نافه مشک تتار کرد

کمال الاصیدی

چون روی خور از بیم شب زرد شد / ز گردون سر روز در گرد شد ٢

چو بر روی پیروزه چنبری / ز مه کرد شب را خم انگشتری

ولد
چو خورشید در قار زد شور زرد / که بعنت شد کله لاجورد

ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ / چو پروانه پروین و چون مه چراغ

ولد
شبی بود زنگی سیه تر ز زاغ / مه نو چو در دست زنگی چراغ

سیاهش بهم سیاهی پذیر / چو موج از در موج دریای قیر

چو هندو بتاب اندر آورده روی / سیه جامه و زرخ فرو هشته موی

ولد
جهان تیره گشتی که از لب خروش / زبس تیرگی ره بزدی بگوش ٢

الباب التاسع والثلثون في صفت القمر لاوحد الدين الانوري

هلال عید پدید آمد از شمال فلک / میز چون رخ یار و بجم چو قامت من
نهان پدید اکعتی که معنیست دقیق / ورای قوّت ادراک در لباس سخن

نظیر الدین الفاریابی

دیدم ز زر پخته برین لوح لاجورد / نونی که کوئیا بتعلم کرده نگار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو / ماند بکشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب / آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت / افتاده در کناره دریا نحیف و زار
گردون ز بازوی که در ید دست آن طراز / گیتی ز ساعد که ربود دست آن سوار
کر جرم کوکبست چرا شد چنین دوتا / ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار

الامامی

دوش چون بر زد سر از جیب افق بدر منیر / زورق زرین شتابان گشت در دریای قیر
آب آن دریا ز تاب زلف جانان مستعار / باب آن زورق ز نور روی دلبر مستعیر

للسنائی

تبارک الله از آن طرفه صورتی که تراست / ز لاجورد بساط و ز گهر باسر و بال
کمان بری که فلک هست طشت پیروزه / فکنده در بن او از زر کشیده خلال
فتاده کوئی بر فرش نیلگون که رقص / ز ساق لعبت رقاصه نیمهٔ خلخال

لافضل الدین الکرمانی

مه روزه ز لوح سپهر وزه / گشت پیدا بشکل زرین نون
راست چون طاق ابروی لیلی / جفت با قامت کج مجنون
وله
هلال خفته چو چوگان زلف معشوقان / فتاده در خم او زهره همچو گوی ذقن

للطیان البمی

ز زر ناب تو گوئی نگاشتست مگر / مثال نونی بر لوح سیم مرد دبیر
بواحد
هلال روی نمود از سپهر آینه گون / چنانکه بر کشی از آب زر بر آینه نون

الباب الاربعون فی صفت الشمع لاوحد الدین الانوری

ای یار به نشین که بپا ایستادهٔ / با ما نه در موافقت جام بادهٔ
تا او نشسته بودی مجلس بداشت نور / ما چشم روشنیم که تو ایستادهٔ
رازی که بر صحیفهٔ دل می نگاشتی / امشب ز راه دیده بصحرا نهادهٔ
هردم ز شعله بر دل شب نیش میزنی / عیبت نمیکنم که ز زنبور زادهٔ
نی نی ملامتت نکنم جای آنت هست / کز روز وصل در شب هجران فتادهٔ

للمنوچهری

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن / جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند / گوئی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن
گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب / ور نه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمان هستت چو موم / عاشقی آری ولکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن داری و پوشند کسی / پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

تا همی خندی یا همی گریی واین بس نادرست / هم تو معشوقی و عاشق هم می و هم همن
بشکفی پی نوبهار و پژمری پی مهرگان / بگریی پی دیدگان و باز خندی پی دهن
تو مرا مانی بزاری من ترا مانم همی / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی / وانچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
اشک من چون زر که بگذاری بزر بخته بر / وان من چون برجه یرزد برگ یاسمن
رسم ناخفتن بروزست و من از بهر را / پی وسن باشم همه شب روز باشم با وسن
از فراق روی تو گشتم عدو آفتاب / وز وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن

لمسعود بن سعد بن سلمان

مونسم شمع و هر دو تن گریان / من ز هجر بت او ز مهر لگن
اشک او بر مثال زر عیار / اشک من بر قیاس در عدن
همچو جان منش بسوزد دل / همچو روی منش برنگ بدن

لاثیر الدین الاخسیکثی

ای شمع زرد روی که با اشک دیده / سر خیل عاشقان مصیبت رسیده
فرهاد وقت خویشی میسوزی و میگدازی / تا خود چرا ز صحبت شیرین رمیده
یکشب سپید آتش هجران شوی چه باک / شش مه جمال وصل نه آخر تو دیده
یاری بیاد داده ار نه چرا چو من / بد رنگ و اشکبار و نزار و خمیده
که بر لگن سواری و ز شعله تیره زن / لافی همی زنی صف ظلمت دریده
آنرا که نور دیده کمان برده تو خود / دایم در آب دیده از آن نور دیده
مرغی چنین شگرف که در عهد خود توئی / پروانه را بهم نفسی چون گزیده

آری تو خود هم از زنگی زاده باصل / امروز نیز با زنگیی آرمیده

لعزید الدین الفارسی

در مجلس دوشینه تا روز بوده یار من / از شهد زاده شاهدی انجم غادر انجمن
از نار نور اندوخته چون مهر و مه افروخته / فرهاد وش دلسوخته دور از لب شیرین من
همچون سمندر نار خور پروانه را سوزنده / زنبور زادش زان مگر شد نوش بخش نیش زن
بر جسم جان کرده فدا جانش ز تن خورده غذا / دار و زبان الکن ولی دارد مکان لیکن لگن
تابنده چون اختر شود و ز گریه روشن تر شود / کی ز آب دیده تر شود گر ده شمع پرهن
شب بر لبش خنده بود در فرش سر افکنده بود / بر تن بجان زنده بود و ز تندرست جان او بدن

لسیف الدین الاسفرنگینی

چه تیرست آن زبیجاده که هست از لعل پیکانش / چه رحمت آن ز زر اندوده سنان از شاخ مرجانش
بجوی آب درش آب رنگ مانده برآب / بروی خاک درش خاک کشته خاکستر
نه هیچ ساکن و رخشان در رو بجز انجم / نه هیچ طایر و سایر در و مگر صرصر
چو شیر رایت شیر دلیر او بی دل / چو شاخ آهو شاخ درخت او بی بر

واحد

الباب الخامس والاربعون فی صفت السیف
لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

چیست آن آتشی باگونه آب / شر او همه لؤلؤی خوشاب
گوهرش ریخته بر صفحه تیغ / همچو بر روی زمرد سیماب
ساکنی گرم روش گاه مسیر / خامشی تیز زبان وقت عتاب
از نمایش گهر و رنگش راست / همچو بر آب زلالت حباب

از چه آن آب فنا را سببست — چون بقای همه کس هست بآب

للازرقی

تو از پولاد مینا رنک دریایی بکذاری — که صد دریای خون دارد روان از آب واز کوهر

واحد

پرنیان کودار پولادی که زخم نیش او — روز کین بر آهن پولاد خندد پرنیان

کان بیجاده است کویی در شاب لاجورد — صد هزاران چشمهٔ سیماب در اجزای آن

آب و آتش را تو پنداری مرکب کرده اند — آب یاقوتین مرشک و آتش مرجان فشان

للمعزی

اصلش از سنکست و چون آتش فروزد روز جنک — سنک خارا از نهیب او شود خاکستری

سربسر چون کوهرست و چون همی باید نمود — کوهر او در هنر پیدا کند هر کوهری

روز رزم از خون دشمن بشکفاند ارغوان — ور چه رنکش در کبودی هست چون نیلوفری

واحد

چو سوسن بود تیغ سند وا سینه — ازو بارد سیل ارغوانی

چو شاخ مورد بر روی برک کلنار — چو برک نار بر روی دانهٔ نار

لمسعود بن سعد بن سلمان

پیر د خنجر خسرو قرار از آتش و آب — اکرچه دارد رنک و نکار از آتش آب

همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن — که هست کوهر او بی قرار از آتش و آب

در آب و آتش هرکز نرفت جز ناکام — برون نیاید جز کامکار از آتش و آب

لادیب الصابر

آن تیغ آب داده نکر کویی از قضای — بر فرق دشمن تو قضاییست ناکهان

چون نسبت تو کوهر او خالی از خلل — چون جست تو تیزی او فارغ از فسان

ازنی

از بس که دل شکافت ربود دست نور دل — وز بس که جان ربود کرفتست لطف جان

لرشید الدین الفارسی

ای زمرد رنک افعی پیکر کوهر نکار — آب آتش هیبت زر زیور یاقوت بار

آب داری و آتش اندر جوهر تو مضمرست — آب تو آتش شرار و آتش تو آبدار

ابر مرجان قطره و برق الماس درفش — از کرانباری چو زیبق وز شکیبایی شرار

مار را مانی که بر تو نقطهای جوهرست — وین عجب کز نوبت هر نوبت برون آیی جوبار

حافظ بختی و هستی بیوفا مانند بخت — دشمن جانی و همچون همی آیی بکار

جان

للمختاری

این زمرد صورت پر کوهر الماس فعل — وان نهنک آسای اژدرها نهیب بارسم

او زمرد وار زرد و چون چشم افعی کوهرش — نیک ماندست از زمرد چشم افعی بالم

لصفی الدین السی

چیست آن کوهر که دارد از وجود خود توان — هم توانا اند خلق از فعل او هم ناتوان

چون روانست و روان در آب او غرقه نشود — من ندیدم در جهان مانند او آب روان

میدهد سرها زبان او بباد و کفته اند — ای بسا سرها که آن بر باد رفتست از زبان

واحد

کاهی چو جوی آب بود که چو برک بید — کاهی چو لوح مینا که چون زبان مار

زنکار کون چو سبزه بود در مکان خویش — شنکرف کون چو لاله بود روز کارزار

از خود آکاه نی معزور باشد چون خرد — وز کان آکاه نی در دل بود همچون کمان

واحد

کوهر اندر رنکش بچشم اندر نماینده درست — چون بآب روشن اندر بر ستاره آسمان

آینه دیدی بر و کسترده مروارید خرد — خردهٔ الماس دیدی ریخته بر پرنیان

کنذ ناکون حنجرة را درطبیعت چون آب شد — فاتل بیخ نهال نسل اعدا کرده اند

چون برک کند نات ولیکن چو بنکری — کرد در روز معرکه چون شاخ ارغوان

نیلوفزار در آب نهان باشد ای عجب — نیلوفریست کاب بود اندرو نهان

هست آتشی که دود برآرد بزخم زخم — از قصرهای قیصر و از خانهای خان

در ابرکوهر او هست چون درخش — درکام تیغ پیکر او هست چون زبان

بشبه جرخ بلطف هوا و صفوت آب — بلمع برق و بنعل سحاب و لون خضر

نعوذ بالله اگر یاد او کند یاجوج — بریده کرد د صد جای سد اسکندر

اگر نه جرم تو بودی معین فکرت من — ز وصف تیغ تو بردی ضمیر من کیفر

پرنیان وارست و آهن را کند چون پرنیان — کنذنا وارست و سری بدرود چون کنذنا

کوهرش پیدا بان رزه اندر آفتاب — پیکرش تابنده همچو آفتاب اندر سما

الباب السادس والاربعون فی صفت القلم لاوحد الدین الانوری

کلکی که بخواند بصر آنچه نویسد — وین سهل ترین معجز آن کلک و هر یست

کلکیست که در نظم جهان خامه ممالک — تا عدل و ستم هست بیر ست و نذیر ست

بازیست که صیدش همه مرغان دماغند — شاخیست که بارش همه مضمون ضمیر ست

ابریست کز و کشت امل تازه و سیراب — تیریست کزو کار جهان راست چو تیر ست

ولہ

بلب هست خاموش و زو عقل کویا — بتن هست لاغر و زو ملک فربه

لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

چیست آن جرم مطول شده بر عقل امیر — دو زبانی که شود پی دهنی نطق پذیر

صوفی کز دل او عقل برد در و گهر — نافه کز دم او روح برد مشک و عبیر

آنکه مقسوم بدو کرد د فیض ارزاق — وانکه معلوم بدو کرد د سر تقدیر

حی ناطق نه و احوال بگوید به بیان — عالم السر نه و اسرار بداند بضمیر

او کند ملت حق را همه جائی ترتیب — واو کند ملت دین را همه وقتی تدبیر

لکمال الدین اسمعیل

روا بود که بنالد بسان بیماران — ۲ که جان همی دهد آنکه که شد سخن پرداز

سر بریده پس آواز مید هد چو نست — ۲ نکفته اند که ندهد بریده سر آواز

ولہ

خود بجانه تو از سر تعجب کفت — ۲ چه طوطی که سراپای پای و منقاری

کشید نطق تو خط بر لب شکر سخنان — بدست چوب زبانی و نغز کفتاری

دقیقهای سخن زان مسخرست ترا — که بهر ضبط یکی رابشی برو زاری

تو یکی که چون کمر کار زار بربندی — ۲ سر دوات که روئین تنست برداری

پیک شبخون کیسوکشان بروم بری — ۲ ز زنکبار دو صد ماه روی زنخاری

چو کودکان نو آموز پای در تهی — بهیج مکتبی الا بکریه و زاری

ز جست بر سر انکشت رفتن ز زنک — اگر نه مستمع رازهای انکاری

ولہ

کلکت چو سر به بو العجبها برآورد — هر جا ... ازان زجای دگر خوشتر آورد

پی بر بساط روم نهد نقش چین کند — سر در شب سیاه نهد اختر آورد

باشد میان بسته بقصد سیاه بجل — زان هر دم از سیاهی خط لشکر آورد

هر معنی رسید که کس نقش او ندید — تا بنکری سرش بخط جنبر آورد

زاینده ایست بر سر پا خوش و بانک — وانکه چه طرفه انکه همه دختر آورد

۲۹/۱

جایی که او حدیث ز لوح ازل کند … ای بس که روسیاهی بر دفتر آورد
گر آمدست بر سر انگشت فرخست … دریا عجب مدار که نی بر سر آورد

لعبد الواسع الجبلی

چیست آن مرغی که ناساید زمانی از صفیر … شخصش آلوده بزر و فرشش اندوده بقیر
با تنی باریک و از افعال او دولت سمین … با رخی تاریک و از آثار او گیتی مستنیر
چون نبالد جسم او جسم هنر گردد قوی … چون بگرید چشم او چشم خرد گردد بصیر
گرچه بی گوشت باشد در همه حالی سمیع … ورچه بی هوشست باشد از همه سری خبیر
سعی او بگشاید و تا ثر او برهم زند … کشوری گاه تحرک لشکری گاه صریر

لاثیر الدین الاومانی

همیشه کلک تو دانی که زرد روی چراست … ازانکه در کف رادت مجاور دریاست
کشیده قامت و سر تیز و چست و خوب خرام … چو شاهدیست که خالیش بر رخ زیباست

لادیب الصابر

چه لعبتیست که از سر بریده خون آید … ز سر بریدن او قدر او بیفزاید
سخن سرای شود چون بریده شد سر او … اگرچه هیچ سخن سر بریده نسراید
چو زلف یار ز روز و شب ار چه بیخبرست … بشب همیشه رخ روز را بیاراید
زبان دو دارد و آفاق یکزبان شده‌اند … که در دهان کفایت زبان او شاید

للاسدی

ای ز صفرا اوفتاده در سودا … در تمنای عارض بیضا
مجنون میکشد مگر سوداست … که به بند اندرست سرتاپاست

در همه دستها نشست تراست … هرچه خواهی بکن که دست تراست
فرق تهسند عاملی مردم … جز یک حرف از تو تا قلزم

لفخر الدین القلانسی

چیست آن مرغی که منقارش بود از مشک ناب … پیکرش غواص در بحری کش از نیلست آب
سرش که سطح کافورست که در بار سیم … پیکرش که لولوی خوش آب و که لعل مذاب
گاه محبوست اندر جاه دیوار متین … که بهر سویی نگون نا ثیر باشد در شتاب
عقل چون با سر ببیند گویدش نعم المسیر … باز ش اندر حبس بیند گویدش حسن المآب
یک عبارت زو و هفت اقلیم در ظل امان … یک اشارت زو و شهری در بلا و در عذاب

لنجم الدین حسن شهرویه

خه خه ای قاصد آسان گذر رود سفر … خه خه ای مرغک زرین بدن مشکین پر
هر دم از هند بروم آیی و از زنگ بچین … هر دم از نیل بمصر آیی از بحر به بر
راز دل بینی و اقوال خردمی شنوی … وین عجبتر که ترا نیست چو ما سمع و بصر
گاه مرغی و ترا دانه بود نافهٔ مشک … گاه ماهی و روان از دهنت عنبر تر
چون سکندر هوس آب حیاتست ترا … ور نه در ظلمت از بهر چه افتاد گذر
آب حیوان معاینست ترا زیر قدم … از خط خواجهٔ آفاق ترا نیست خبر

لواحد

ای گشاده زبان و بسته بیان … ترجمان دلی تو همچو زبان
در زبان تو گنجهای گهر … در بیان تو رازهای نهان
ای ز بهر مصالح مردم … بسر از صبح تا بشام دوان

صورتت جسم خصم را تیریست … کهربا پیکر شبه پیکان
صنعت نزد عاقلان بیکی … کر رساند پیام عقل بجان

قطعه

تبارک الله ازان ماه شکل ماهی وش … که چون نظام دهد ملک را باستقلال
بران سخن که بود در ضمیر جان نهان … کند بیان زبان تو باز با بینی لال
نه فکر در دل او نه فراستی در طبع … ولیک میکند و میدهد باستدلال
رموز علم بیان همچو فکرت عالم … نهان غیب نشان چون فراست ابدال
ز روی سیم عیان تودهای عنبر و مشک … بزیر مشک نهان عقدهای در لآل
لواحد
بتری شمشیر دار دو روش یار … کالبد عاشقان و کونه مسکین
لواحد
زرد و بد و روضه خضرات سبز … خشک واز و کلبن اقبال تر
اخرى
کهی میانه دریای سیم غالیه بار … که از میانه دریای قیر غالیه بر
بدو معانی بینا و چشم او اکمه … بدو معالی اقوی و جسم او لاغر
بلهجه برساند بلفظ معنی را … چو قدرت ملک العرش روح را بصور

للاسدی

تو کفتی که هست اژدهایی زبر … ابر کنج دانش نهادست سر
ازان کنج یاقوت و در خرد … همی از بر سیم بر کسترد
همه تنش چشم همه چشم کوش … همه کوش او دل همه دل خروش
سواری سه اسبه پیاده دوان … بتن رومی و چهره زنکیان

لمرثیه سعد الالهی

مرحبا ای صفیر اهل هنر … قاصد تیز کام زود سفر
نافه مشک سوده می ریزی … وقت رفتن غباری انکیزی
کس چو تو کنک پر سخن نشنید … رو سیاهی چنین عزیز ندید
همیات و رنک عاشقان داری … دایما شب بروز می آری
هم ز تو کفر و هم ز تو اسلام … بتو بینم مدار هفت اقلیم
هست کویت علت یرقان … ور حرارت برون فتاده زبان
تن بصفرا و در سرت سوداست … این دو علت ترا از آب و هواست
دایمت می کنند اولوالالباب … یولج اللیل فی النهار خطاب
کاه نیکی سکنی و کاهی بد … فاش کشت از تو راز اهل خرد
کس نیاورد خود ز دریا بار … همچو تو طوطی شکر کفتار
هر که دارد هنر عزیز بتست … قسم کردکار نیز بتست
با بدان زمانه نیک سینی … نیک کویی سخن و لیک بینی
بر سر آب بی بود پیوست … تو نبی آب بر سرت عجبست
سر خوبان بموی محبوبست … ور ترا موی هست معیوبست
کار مردم کنی بدیده تمام … بخته کار سیه و خام داری نام

الباب السابع والاربعون فی صفت
الدوات للامامی اسمعیل

ای شب دین را سواد ای روز دولت را نشان … چشمه حیوان امینی مردم چشم امان
هم شبی در روز و هم روز جهان افروز است … همیات شب داری و با آفتابی در میان

که دریای تقدیری و در هر قطرهات   قوت سعت احترست و قدرت هفت آسمان
دشمن چو دوات باد در حضرت شاه   پیوسته بدین پنج صفت حال تباه
برداشته سر کوفته و تن در بند   پر تیر شکم و آب دهن چون سیاه

لکمال الدین اسماعیل

چیست آن دریا که دارد در دل گیتی مقام   ماهیش بر خشک لیکن جز و مدش بر دوام
جرم کیوان واو را با مه نو اتصال   آب حیوانست واو را در دل ظلمت مقام
زلف خاتون طغرا اشک چشم او خضاب   رخنهای ملک را آب دهان او لهام
آفتابست او ولیکن بعضی از وی منکشف   روز کارست او مرکب صورتش از صبح و شام
دیدهٔ ملکت روشن در بیاض او سواد   مشرب عذبست و بر وی از معانی ازدحام
کر زنی در ناحنش نی و کنی قصد سرش   با کمال دل سیاهی دور باشد ز و اشام
معجزات بینات او چون قلم را جان دهد   عقل کوید آن زمان سبحان من یحیی العظام
از سیاهی صورت نقرست کویی و لکهی   مستفید از رشح طبعش هم خواص و هم عوام
عنبرین زلفیست سیمین تن که هر ساعت سپید   عاشقان زرد بیمار از دهان او بکام
از سویدای دل او زنده جان ملک و دین   و ز سواد چشم او روشن معاش خاص و عام
قصهٔ حال دل خود بر سرنی میکند   تا دهد بر دست دستور جهان خواجه نظام

الباب الثامن والاربعون فی صفت الحروب والوقایع لاوحد الدین الانوری

در صف آن رزمگاه کز قرع کرز و فر   زلزلهٔ رزمگاه کوشهٔ محور شکست
حدت دندان رمح زهرهٔ جوشن درید   صدمت آسیب کرز تارک مغفر شکست

وله
روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه   پنهان کند طراوت رخسار روزکار
بیرون کشد چو تیغ تو کلکون شود بخون   دست قدر ز پای ظفر خار روزکار
وله
چون رکاب تو کران کرد عنان تو سبک   روز هیجای سپاهت انجم و میدان افلاک
قایل تکبیر فتح از آسمان کوید همی   القتال ای حیدر ثانی که النصره معک
وله
روز هیجا کز خروش کوس و اسب   آب کرد د مغز کردان در عظام
زهرها در بر کداشد و ز نهیب   با عرق بیرون تراود از مسام
کوس همچون رعد و شمشیر چو برق   تیر چون باران کرد چون غمام
زرد کرد د روی چرخ نیلکون   سرخ کرد د روی تیغ سبز فام
معرکه مجلس بود ساقی اجل   رمح ریحان خون شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ   و ز تو نصرت چرخ می خواهد بوام

لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

دران زمان که بخیزد غبار معرکه کاه   زمین ز زلزله افتد ز سهم و کردون هم
سران ندار ندا ز سر فرو نهادن باک   یلان ندار ندا ز جان و تن سپردن غم
ز بس خروش بر افتاده کوه را لرزه   ز بس نهیب فرو ریخته آسمان ز ادم
زبان کردان چون زلف دلبران پر تاب   دهان مردان چون چشم سنکدلان پر نم
تو اندر آیی آنجا عنان کرفته ظفر   چو ترنده پیل دمان و چو شیر شرزه دژم
دران زمان که بخیزد غبار معرکه کاه   چو عکس خنجر شاه ملک نشان بجهد
غریو کوس چو آواز رعد بخروشد   رسول مرک چو برق از خم کمان بجهد
دران مصاف اکر کوه آیدت در پیش   چنان زنی تو که خون از سر سنان بجهد

ز غایت کرم و عفو شاملست آنجا
اگر عدوی تو گوید شها امان بجهد

نکنده باشد چندان ز ترکمان بهم
که باد ابخاجیران وافغان بجهد

ز زخم خنجر بران دل دلیران خون
ز سهم نعرهٔ کردان زبان شیران لال

کشیده مرغ امل شاخ مرگ در منقار
گرفته شیر قضا داس پشه در چنگال

لکمال الدین اسماعیل

چو روز جنگ ز گرد سیاه شب گردد
درو ز نیم بود سینه‌شان افگار

دل دلیران بینی میان نیزه و تیر
برآمده جوشن و خندان چنانکه غنچه ز خار

ز حلقهای زره خون پردلان جوشان
چنانکه از شکن زلف رنگ چهرهٔ یار

وله
اندران روز که ناگاه سپاه آجال
بر بداندیش بگیرند سر راه خطر

تیغ چون وسوسهٔ عشق در افتد بدماغ
تیر چون شعشعهٔ نور درآید بصر

این ببر باز شود پیش عدو چون تیره
وان بپرد روی سوی تیر و تبر همچو سپر

تو همی تازی نصرت ز پی و فتح از پیش
بدو دست از تو درآویخته اقبال و ظفر

لظهیر الدین الفاریابی

دران زمان که اجل دشمنان جاه ترا
شود مخالف آمال در شتاب و درنگ

چنان مواخذت افتد سلاح را که کند
زه کوزن زبان در دهان تیر خدنگ

چو پیلک تو بدنبال چشم کرد نگاه
کمان بگوشهٔ ابرو در آورد از ننگ

چنان شود که ز تیزی این و تندی آن
قضا کرانه کند از میان نجد فرسنگ

کنند سنان تو بازی بجان خصم چنانک
بعقل دل شد کان شاهدان چابک شنگ

قیامتست ز تیغ تو در ممالک روم
مصیبت است ز گرز تو در بلاد فرنگ

وله
وقتی که کم شود ز سر سرکشان خود
روزی که بگسلد ز تن پردلان توان

آن آب منجمد که سنانست نام او
از تف حمله در رگ جانها شود روان

آنلحظه کس ندارد پای تو جز رکاب
وانروز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس
خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان

للازرقی

هرآنگهی که چو شیران یلان آهن پوش
برون شوند خروشان همال پیش همال

ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند
بجای پوست در ارحام مادران اطفال

سپارکان چو شجاعان جنگ برگردن
همی کشند بدریای خون درون اذیال

بروز حرب مجوف کنی ز بیک و ز سنگ
بنیزه در زره تنگ حلقه نقطهٔ خال

وله
روزی که از کوه گران تر شود رکاب
وز جستن شمال سبکتر شود عنان

زخم زره سیاه کند روی رزم جوی
بار سلاح خم کند پشت رزم دان

از گرد جنگ دیدهٔ خورشید پر غبار
وز زخم کوس تارک مریخ پر فغان

لرزان چو دست مردم مفلوج بر ستور
مردان کار دیده و گردان کاردان

نارکفیده گشته سر دشمنان به تیغ
زان نار سنگ ریزهٔ میدان چو ناردان

در عکس تیغ چهرهٔ مردم کمان بری
کابستن است تیغ یمانی بزعفران

للمعزی

زمین تو گفتی ز آهن همی برآرد بال
هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد پر

ز تیغ گشته هوا همچو مرغ آتش بار
ز تیره گشته زمین همچو باغ آهن بر

یکی بساعد سیمین درون فکنده کمان
یکی بسنبل مشکین درو کشیده سپر

للفردوسي

ز آواز اسپان و تیغ و سوار — فرو ماند دست دلیران ز کار
وله چنان تیره شد روز روشن ز گرد — تو گفتی که خورشید شد لاجورد ۲
وله بیابان چو دریای خون شد درست — تو گوئی که روی زمین لاله رست
ز گرد سواران هوا بست میغ — چو برق درخشنده پولاد تیغ
وله پر از ناله کوس شد گوش میغ — پر از آب شنجرف شد جان تیغ
وله چو برق درخشنده از تیره میغ — همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
هوا گشته سرخ و سیاه و بنفش — ز نالیدن کاو یانی درفش ۲
زمین شد بکردار دریای قیر — همه موجش از خنجر و گرز و تیر ۲
همی گرز بارید بر خود و ترگ — چو باد خزان بارد از بید برگ ۲
ز شبگیر تا تیره شد آفتاب — همی خون بجوی اندر آمد چو آب
وله فرو رفت و بر رفت روز نبرد — بماهی نم خون و بر ماه گرد ۲
تو گفتی که بر شد ز گیتی بخار — برافروخت ز و آتش کارزار
خروش سواران و گرد سیاه — چو شب گشت گیتی نهان کرد ماه
وله درفشیدن تیغ الماس گون — سنانها آبدار داده بخون
تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز — نهان گشت خورشید گیتی فروز
تو گفتی جهان کوه آهن شدست — سر کوه پر درع و جوشن شدست
وله بسی سر گرفتار دام کمند — بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک — تن نازدیده بشمشیر چاک

هوا از گرز و از آهن است — زمین یکسر از لعل و از جوشن است
چو دریای خون شد همه دشت و راغ — جهان چون شب و تیغها چون چراغ
وله سر سرکشان پر ز گرز گران — چو سندان بد و تبک آهنگران
سنانها درفشان و جوشان سپاه — شده روی کشور ز لشکر سیاه
ز گرد سپه روشنائی نماند — ز خورشید شب را جدائی نماند
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل — خروشان بود خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن — دلیران ز خفتان بریده کفن
وله کمان را بمالید رستم بچنگ — بگه کرد یک چوبه تیر خدنگ ۲
چو آورد سوفار نزدیک گوش — ز شاخ گوزنان بر آمد خروش ۲
چو بوسید پیکان سر انگشت او — گذر کرد بر مهرهٔ پشت او ۲
قضا گفت گیر و قدر گفت ده — فلک گفت احسنت و مه گفت زه ۲
وله درفشیدن تیغ از آن تیره گرد — چو آتش پس پردهٔ لاجورد ۲
ستاره بچرخ اندرون شد نهان — ز بیم سواران و گرز گران
وله ز زخم سنانهای الماس گون — تو گفتی هوا بارد از ابر خون
وله یکی ابر بر شد که گوئی سپهر — بدریای قیر اندر اندود چهر
بندبشه را در زمین جایگاه — نه اندر هوا باد را مانده راه
ز گرد سواران و تیره و ران — گرایندهٔ گرزهای گران

لعبد الواسع الجبلي

هر آنگهی که جهان از غریو کوس بنزد — چنان شود که ز آواز صور اسرافیل

شود بکوه دریای خون زمین در درد — نهنگ وار بجنبد تیرهای طویل
غبار ابر نمایی و شرار سهل نهیب — حسام برق نهیب و ستور رعد صهیل
چو عقل در سر مردان گزیده تیغ مقر — چو وهم در دل گردان گرفته رمح مقیل
بخون تازه شده چهرهٔ مجره خضب — بگرد تیره شده دیدهٔ ستاره کحیل
ببسته رمح میان و گشاده تیر دهان — بقصد جان مبارز ز حرص خون قتیل
بریده حلق یکی در مصاف رمح حنیف — شکسته فرق یکی در طواف گرز ثقیل
زهیبت تو روانهای دشمنان در تن — بزینهار گریزنده نزد عزرائیل
کند بچشم ظفر ضربت حسام تو باز — که کرد جامهٔ یوسف بچشم اسرائیل
اندران وقتی که گردد در مصاف کارزار — گرد ابر و رعد کوس و تیغ برق خون مطر
رخ برافروزد ز جنگ و سر برافرازد زکین — خنجر سیماب رنگ و تیرهٔ زهراب سر
در میان گرد تیغ و برکنار تیغ خون — چون کواکب در سحاب و چون شقایق در حجر
کوه ماند در زمین لرزان چو سیماب از نهیب — نسر طایر بر فلک پنهان چو سیمرغ از نظر
بر حسام نیل رنگ و جوشن پیروزه گون — ریخته شنگرف ناب و ریخته مرجان تر
طبع قومی در نشاط و بخت قومی در نشیب — کار قومی با نظام و جان قومی در خطر
چون پدید آمد لوای رایت منصور تو — در زمان گردد سپاه دشمنان زیر و زبر
هر یکی بگریزد از آنجا و هم قانع بود — گر بصد منت گذارد مالک او را در سقر

لاثیر الدین الاومانی

بعرصه که در آیند ذره سان ارواح — ز عکس خنجر خورشید وش بپیکر یکر
زبانگ کوس چکان زهرها بسینه درون — چنانک قطرهٔ باران ز نعرهٔ تندر

تف

قضا شکفت بماند ز سرعت ناوک — چو قه امید برید ز حدت خنجر

لمسعود بن سعد

خواسته در کوشش از زخم گران رحم یکسر — ساخته در حمله با تیغ تنگ تیز زار
غم و مرگ آویخته با یکدگر چون روز و شب — ابر و گرد آمیخته با یکدگر چون نور و نار
تیغ بران مغزهای سرکش را نشر کرده — تیر پران مهرهای گردنان را خواستگار
یک سوار رزم ساز از پیش تو بیرون شده — اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار
اندر آن ساعت که جان را ساقی کین در بدن — از شراب رعشت کوشش کند مست و خراب
تیر ناوک وقت پریدن ز مرگ آرد خبر — رمح خطی گاه جنبیدن بخون گردد خضاب
پیش نور چشمهٔ خورشید از مه ز مان — عالم از گرد نعال مرکبان گردد حجاب
هوش اعدای تو از سهم تو گردد منهزم — جان بدخواه تو از تیغ تو افتد در عذاب
آنگهی تیغ دلیران در میان معرکه — از نشاط خوردن خون سر برآرد از قراب

لوزید الدین الفارسی

اندران روز که از تف دل گردان سوزد — وندران دم که بکف نیزهٔ صفدر کیرند
تیره داران سر گردان بستان او زند — شیر مردان شه شمشیر بمغفر گیرند
آتش تیغ تو بر اوج چنان شعله زند — کاختران از شررش چون شهب اندر گیرند
آن زمان کز چشمها در چشمها آید خیال دل — وان زمان کز گوشها در گوشها آید نفیر
هم سپر را سینه از زخم سنان گردد زره — هم زره را حلقه از خون روان گردد مطیر
نیزه و تیر تو از خشان و جوشن بگذرد — همچو خار از زبان و همچو سوزن از حریر

رفیع الدین ترکو

در انساعت که بعزا زد خدنگ کردن از ترکش — در انلحظه که بنماید کمانت کوشهٔ قربان
بجنبد کرز در کوه بجد رمح در بحر — بلرزد شیر در رایت بغرد کوس بر کوهان
زمین از قالب بیجان شود چون پشتهٔ حوری — هوا از جان بیقالب شود چو خیمهٔ جولان
زهول بانک شدیدت بدرد زهرهٔ زهره — ز تف آتش کرزت بسوزد کوه ثهلان
روز هیجا چون بهنکام وغا در بحر رزم — غرقه کردند اندر آهن فوج فوج از موج کین
چون برون تازی بجلاازی طوفان خصم — ابر تازی زیر ران و برق هندی در یمین
بر یسار و بر یمین هر دم ظفر گوید ترا — شاد باش ای شاه غازی آفرین بادا ان

لاثیر الدین الاخسیکتی

آنجا که رزد کل دمد از چهرهٔ سران — نیلوفر حسام شود ارغوان نشان
کیرد بنای حادثه از مرک ارتفاع — افتد هوای معرکه از عشره در هوان
بر خون خلق غبغب ترکان ماه روی — چون بر سمن شکوفه وز شاخ ارغوان
تیغت همه زبان شود آن لحظه و کند — از آسمان بپنج لوای ترا ضمان

رشید الدین الوطواط

تبارک الله از آن رزمگاه هایل تو — که داشت ساحت او هول عرصهٔ محشر
کشاده دست اجل بر رخ فنا پرده — کشیده دست فنا بر رخ اجل خنجر
فکنده رمح تو در ساعتی از آن مردم — ربوده تیغ تو در لحظهٔ از آن لشکر
هزار جوشن و تن در میانهٔ جوشن — هزار مغفر و سر در میانهٔ مغفر

وله

وقتی که بر نهند سواران کلاه فخر — جایی که بر کشند دلیران لباس عار
از حشو شخص کشته شود غارها چو کوه — وز زخم سهم پاره شود کوهها چو غار

غران شود بجله درون مارها چو شیر — پیچان شود بنجه درون شیرها چو مار
سرها کران شوند ز اقداح تیر و تیغ — دلها سبک شوند ز اهوال کیر و دار
یک فوج را ببیند اهل دل شود اسیر — یک قوم را بدست اجل جان شود شکار
آنرا دل از نشاط هوا کشته پر طرب — وین را سر از شراب فنا کشته پر خمار
آنکه کرا بود ز حسام تو دستگیر — وانجا کرا بود ز سنان تو زینهار

وله

چو پیدا شود رایت رستخیز — چو شعله زند آتش کارزار
ز خون پر شود دامن آسمان — ز غم خون شود زهرهٔ روزگار
فرو بسته اطراف مردان ز نطق — فرو مانده اعضای کردان ز کار
شود بادهٔ عیش هر یک چو زهر — شود چهرهٔ روی هر یک چو قار
اجل بر کشیده ز بهر امان — امل بر کشاده ز بهر شکار
دران حالت از تیغ جان بیکرت — نیابد بجان هیچکس زینهار

وله

اندران روز که کردان وغا در صف کین — نالهٔ کوس بر از نالهٔ مزمر کیرند
طعمهٔ مرک ز اجسام دلیران سازند — ساحت چرخ در ارواح مطهر کیرند
ارغنون ساز همه کوس اجل بنوازند — ارغوان شکل رخ تیغ بخون در کیرند
تیرها خوابکه از مغز سواران سازند — جوهها تکیه که اندر سر و افسر کیرند
سرکشان هم بسر رمح چو نیلوفر تر — عرصهٔ معرکه در لالهٔ احمر کیرند
عکس روح از فرع خنجر آینه مثال — راه این دایرهٔ آینه پیکر کیرند
بر سر مایدهٔ معرکه مرغان هوا — کاسه از تارک شاهان ستمگر کیرند
آن زمان تیغ ترا مایهٔ نصرت دانند — وان نفس تیر ترا مرک مصوّر کیرند

لیلی و مجنون

دریای مصاف کشتیم چو شان — کشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون چو جام در دست — میکرد بجرعه خاک را مست
مرغان خدنگ تیز رفتار — برخوردن خون کشاده منقار

لطفی الدین البستی

بروزی که دل سیر گردد ز جان — بجائی که تن باز ماند ز جاه
بریزد ز تن تیغ سرها چنانک — که باد خزان برگ در تیر ماه
بری گشته عقل از سر جنگجوی — روان گشته جان از تن کینه خواه
پر از جان بی‌شخص گردد فلک — پر از شخص بیجان شود رزمگاه
ز خون گشته بجری که وقت گذر — درو وهم را گرد باید شناه
عدو چون کشف کرده از سنگ حصن — درو تیر همچون نفس برده راه

واله

آن چه روزی بود یارب کز نهیب گرز و تیغ — آسمان در اضطراب آمد زمین در اضطرار
از فروغ تیغ سوزان شد هوای معرکه — وز تف هیجا بجوش آمد زمین کارزار
بددلان از بیم مرگ و پردلان از حرص نام — این گریزان همچو موش و آن گرازان همچو مار

للابیدی

ز خون گشت روی زمین زنگبار — ز پیکان دل و چشم کیوان فکار
سنان زاد دل زنده زندان شده — بر امید ما مرگ خندان شده
همی تافت خنجر ز گرد سیاه — چو ایمان پاک از میان گناه
ز گرد دل آسمان دریا شده — ز جوشن زمین پشت ماهی شده

پدیده ز تن جانشان با نهیب — چو عشق از دل مهرجویان شکیب
کشاینده شمشیر بند از زره — چو باد از سر زلف خوبان گره ٢

الباب التاسع والاربعون فی صفت الابطال والشجعان لعبد الواسع الجبلی

هزبر خای و نبرد آزمای و آهن خای — ظفر نمای و ولایت کشای و قلعه ستان
چو پیل مست و نهنگ دمان و گرگ دلیر — چو ببر تیز و پلنگ حرون و شیر ژیان

لابی المعالی النحاس

سپاهی نه پردل ولیکن همه دل — گروهی نه با سر ولیکن همه سر
نه بالای گردون در ایشان مؤثر — نه پهنای گیتی بر ایشان مقرر
یکایک گرازنده تیغ و نیزه — سراسر گرازنده درع و مغفر
چو بر چشم تیر آمدی هر یکی را — حسد کردی آن چشم را چشم دیگر

رشید الدین الوطواط

سپاهی بهیبت چو امواج دریا — گروهی بکثرت چو اعداد اختر
بنیزه همه حافظ عهد رستم — بخنجر همه وارث رسم حیدر
در ایوان ریاحین عشرت یکایک — بمیدان شیاطین غیرت سراسر
که وقت نبا باشند صفدار لیکن — چو در حلا آیند باشند صفدر
بجویند از غم در صف هیجا — جدائی از اعراض لازم ز جوهر
چو شیر پر دل و در زیر بارهای چو پیل — چو مور بید و در دست تیرهای چو مار
چو باد حمله بر و همچو کوه حمله پذیر — چو رعد نعره زن و همچو برق نیزه گذار

لشکری ناکشیده قهر شکست / سپهی ناچشیده زهر فرار
همه را بار ماح خطی شغل / همه را با سیوف هندی کار
باره در زیرشان چو غران شیر / نیزه در دستشان چو پیچان مار
لشکری در ثبات چون بابل / سپهی در وقار چون کهسار
همه قاهرتر از سپهر و نجوم / همه قادرتر از قضا و قدر
بگه وقفه یک یک صفدار / بگه حمله سربسر صفدر
جان ربایان به نیزه چون رستم / درکشایان به تیغ چون حیدر
چرخ از زخم تیغشان بفغان / مرگ از نوک رمحشان بحذر
با هزبران بیشه هم بالین / با پلنگان بکوه هم بستر
پشت کفر از نهیبشان پرخم / روی شرک از نهیبشان پرچین
حافظ عیش مؤمنان که مهر / مهلک جیش مشرکان که کین
لشکری از سرکشان در خدمتت بی ترس و باک / زمره از صفدران در موکبت بی حد و مر
تیرهاشان دیده دوز و گرزهاشان مغزکوب / تیرهاشان دل شکاف و تیغهاشان جانکر
همه کانکش و رزم آزمای و تیره گذار / همه مبارز و آهن گداز و جوشن ور
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک / همه نهاده دل اندر بساطهای خطر
هزار لشکر داری که هر یکی زایشان / فزون ترند ز دیو سپید و از ارژنگ
زمانه شدت و دریا نهیب و چرخ توان / سهیل رایت و مه چرخ و مشتری فرهنگ
یکی گروه بد و اندر و هزار گروه / که هر گروه از و بود لشکر جرار
همه سپرتن و شمشیر دست و تیر انگشت / همه سپه شکن و دیوبند و شیرشکار

ملک مانند دیوآیین فلک تا تیر کوه آلت / نهنگ آسیب شیرآفت پلنگ آشوب پیل افکن
پلنگانی که از گردون بنوک رمح سیاره / ربودندی چو گنجشکان بمنقار از زمین ارزن
همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام حسام / صاعقه تیر و فلک مرکب و سیاره نشان
چنان حریص بحرب اندرون که گویی حرب / عزیز بود بر ایشان و جان شیرین خوار
شیرند که رزم و که بزم همه ماه / دیوند که جنگ و که صلح همه حور
آنکه خون دشمنان بر صفحهٔ شمشیرشان / راست پنداری شقایق رسته از نیلوفرست
از شرار تیغ ایشان بر زمین معرکه / آب همچون خون روان و خاک چون خاکسترست
پرنده تیرشان گویی که از تقدیر پر دارد / برنده تیغشان گویی که از نصرت گهر دارد
به تیره هر یک ار خواهد کمر از کوه برباید / بناوک هر یک ار خواهد شهاب از چرخ بردارد
غضنفر جوش آهن پوش گردون کوش لشکرکش / مصاف افروز خصم انداز اعدا سوز جنگ آور

من کتاب شاه نامه

سلاحست و جنگست و مردان مرد / که از آتش بخنجر برآرند گرد
همه با دل و شاد و با ساز جنگ / همه گیتی افروز با نام و ننگ
شده نامور لشکری انجمن / یلان سرافراز شمشیرزن
همه جنگ را تنگ بسته میان / بزرگان و فرزانگان و کیان
بخون آب داده همه تیغ را / بدان تیغ برنده مر میغ را
همه چنگهاشان بسان پلنگ / نشد سیر دلشان ز رزم و ز جنگ
همه چهرهٔ اژدها داشتند / همه نیزه بر کوه بگذاشتند
همه زیر برگستوان اندرون / بدشان بجز چشم از آهن برون

وله

سپاهی که دریای چین را ز گرد / کند چون بیابان بروز نبرد

تو کشتی سپهرست بازور و تاب / که دارد با آورد که بر شتاب

دلاور بایران و توران چو اوی / نه دیدست هرگز یکی جنگجوی

ومنه

نماینده شب بروز سپید / گشاینده گنج پیش امید

فزاینده باد ناورد گاه / فشاننده خون ز ابر سیاه

گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر

الباب الخمسون فی صفت الفرس

لاوحد الدین الانوری

تبارک الله ازان آب سیر آتش فعل / که بار کاب تو خاکست و با عنان هواست

بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک / هوایش فرقد و دریا سحاب و که صحراست

جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی / بعالمیت رساند که اندرو فرداست

بشکل آب رود چون فرو رود بنشیب / بسیر باد بود چون برآید از بالا

ز گردین سمش اندر هوا بقوت جذب / بدیده مهره افعی برون کشد ز قفا

مگر بسایه او بر نشاندش بتقدیر / و گر نه کی بغبارش رسد سوار ذکا

هلال نعل فلک قامت ستاره سیر / زمین نوردی دریا گذار که پیکر

بزور چرخ و بآواز رعد و جستن برق / بقد کوه و تن پیل و پویه صرصر

که در تک از وطره خورده پای خیال / که شتاب در وحیره مانده مرغ پر

قوی قوایم باریک دم فراخ کفل / دراز گردن کوتاه سم میان لاغر

بگاه کینه هوا در دو پای او مدغم / بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر

بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار / بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر

خروش در بشنیدی ز روم در کابل / خیال مور بدیدی ز هند در ششتر

لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

تبارک الله ازان بادپیر کوه وقار / که همچو صاعقه در حمله ناگهان بجهد

تکاوری که بیک طرفه در یکی حمله / چو وهم زیرک از غصه جهان بجهد

وله

تبارک الله ازان کوه شکل خوش رفتار / زمین نورد فلک سیر آسمان هیکل

بکام او بگه پویه صعب گشته ذلول / بپای او بگه سهل گشته جبل

رسنده تر ز قضا و رونده تر ز خیال / جهنده تر ز جهان و زننده تر ز مثل

وله

آفرین باد بران کوه روان مرکب تو / که دل زیرک و اندیشه دانا دارد

چرخ شکلست و مدور ارچه سست عنان / ماه سیرست و رکابش ز ثریا دارد

هر کجا عزم کنی پیشتر از عزم رسد / هر کجا قصد کنی نعل بر آنجا دارد

سایه از همرهیش باز پس افتد مشک / گاه جستن اگر او رانه همی با دارد

چون قضا تازد اگر قصد نشیب آغازد / چون دعا تازد اگر روی ببالا دارد

وله

یارب آن مرکب شاهست بران دشت نبرد / یا بزمان قضا کوه روان در محشر

بر سر آید ز سبک پایی او مردم چشم / هر که خواهد که بگردش رسد از راه نظر

همچو فکرت ز جهانی بجهانی برود / که ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر

لکمال الدین اسماعیل

تکاوری که ندارد بجز زمین زمیش / که از برش یکی پای رفت یا چهار

بسان قطره اشکی که از مژه بدود / گذر کند ز سر تار موی در شب تار

سوی نشیب شتابان چو قطره در نوروز — سوی بلندی یازان چو ابر در آزار
فراخ کام چو اندیشه دوربین چون طبع — نظرستان چو نکوئی خجسته پی چو بهار
رمنده همچو مراد و رسنده چون روزی — جهنده همچو نسیم و جوزنده آتش وار
چو خشم آتش پای و چو صبر آهن پای — چو مرگ ناگه گیر و چو عمر خوش رفتار

ولـه

زمین نورد چو شوق و فراخ رو چو هوس — سبک گذر چو جوانی و تیزتک چو روان
رسد بهر چه بود جانور چو روزی لنگ — در او کسی نرسد همچو آرزوی جهان
سوی فراز ز پستی چنان کند حرکت — که بر مخارج افلاک فکرت انسان

ولواحد

تکاوری که قوی تر ز رخش رستم زال — بحمله همچو هزبر و بپویه همچو غزال
بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب — بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال
که در دویدن نتوان شناخت از سبکی — شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
ز تیز چشمی و روشن دلی تواند دید — شب سیاه بچاه اندرون رموز خیال

للفردوسی

دو گوشش چو دو خنجر آبدار — بر و یال فربه میانش نزار
سیه چشم و بور ابرش و گاودم — سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پرنگار از کران تا کران — چو داغ گل سرخ بر زعفران

لعبد الواسع الجبلی

زهره طبعی مشتری خالی که زیبد روز جنگ — از شهاب او عنان واز هلال او را رکاب
گر شتابد سوی پستی چون قضای آسمان — گر گراید سوی بالا چون دعای مستجاب

ولـه

جرم تنگ پولاد رگ کوه تحمل — گردون تن و عفریت دل و صاعقه انگیز

در معرکه اطراف زمین از حرکاتش — چون نقطهٔ سیماب نماید ز تزلزل
دیوست که جنگ و شهابست که سیر — چرخست که زین و زمینست که جل

لسراج البلخی

آهن سمی که زخم سم او بگاه تک — از سنگهای خاره برآرد همی دمار
چون چرخ بی قرار و سبق برده بر زمین — از اختران چرخ به تیزی هزار بار
بیرون رود ز حد زمانه بساعتی — کز منزل زمانه شود دهر یکی هزار

لعزیز الدین الفارسی

باد گردون سرعت دریا خروش بری سیر — رخش دلدل پیکر که منظر هامون گذار
همچو باد اندر فراز و همچو برق اندر نشیب — همچو خاک اندر سکون و همچو آتش بی قرار

رشید الدین الوطواط

مشتری هیبت و قمر رفتار — آسمان گردش و زمین پیکر
سوی بالا چو دعوت مظلوم — سوی پستی چو رحمت داور
چشم چرخ از غبار او شده کور — گوش دهر از صفیر او شده کر

للسعدی الشیرازی

صبا سرعت و رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی
یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش باز ماندی چو گرد

للکمتاری

آن باره که چون بشتابد چو آسمان — از عرش طلوع کند کوکب ظفر
رهوار برق تاب هوا سوز سنگ سم — ره جوی باد پای زمین سوز خاره در

آتش مجال و کوه توان و هوا نهاد   گیتی گذار و بحر نورد و زمین سپر
دیو شهاب کار و شهاب اثر فعل   شیر درخش تاب و عقاب حریر پر
کر سوی آفتاب تابی عنان او   پی بر نهد بزره و اندر جهد بکوز

من کتاب خسرو و شیرین

بگاه کوه کندن آهنین سم   که دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار   چو شب کار آگه و چون صبح بیدار
لواحد
سوار اگر بکشاید پشت او بر تیر   ز تیر بگذرد و تیر را نشانه نشود
فرد
که شتاب چو چرخ که درنگ چو کوه   که فراز کبوتر که نشیب عقاب
لواحد
هر کجا آید نظر آنجا رود پیش از نظر   هر کجا افتد کمان آنجا رسد پیش از کمان
در نظر هست اختری در دشت مصاف او سپهر   ور مثل هست آتشی گرد برد او را دخان
فرد
ستاره چشم و فلک سینه و مجره شکم   هلال گردن و شب رنگ و ماه پیشانی
لواحد
آفرین بر مرکبش کو را سزد جوزا لگام   مشتری زین و مجره تنگ و ماه نو نعال
پاک دندان تر چشم آهیخته گردن خود گوش   سخت سم محکم قوایم پهن پشت آگنده یال
در دو دست او تو پنداری دبور است و صبا   در دو پای او تو پنداری جنوب است و شمال
لواحد
بسم چو مور بگردد میان نقش درم   تنگ چو رشته برون آید از دل گوهر
قطعه
روی زمین ز روش اوست پر هلال   روی فلک ز هیبت اوست پر غبار
باد است کوه پیکر و کوه است باد پای   برقیست ابر گردش و ابریست کردبار
هامون همی گذارد و گردون از و خجل   صحرا همی نوردد و دریا بر و سوار
اندر جهد بدیده شیران که نبرد   و اندر رسد بآهوی دشتی که شکار

یکم

سیه چشم و گیسو پیش و مشک دم   للاسعدی پری روی و آهو تک و گور سم
گر اندام و مه یارش و چرخ گرد   زمین کوب و دریا بر و ره نورد
بستی چو باد و ببالا چو ابر   شناور چو مرغ و دلاور چو ببر
چو شب بود و در شب چو بشتافتی   بیک روز بگذشته دریافتی
نهادی بطبع آن گره بسته دم   دو سه بار بر یکدرم چار سم
وله
کم آسای و دمساز و هنجار جوی   سبک تاب و آسان رو و تیز پوی
شتابنده از پیش و رهبر ز پس   چنذرهان و گریزنده رس

لخواجه جمال الدین سلمان

بزیر زین زر اندر تراست شبرنگی   که نعل او بکل تیره آفتاب اندراست
هلال نعل ستاره ستام گردون سیر   جهان نورد زمان سرعت زمین سمات
بلندپایه چو همت فراخ رو چون طبع   گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو ذکا
شب سعادت ارباب دولتست مگر   که روشنی سحر در جبادیش پیداست
ز روز و شب بگذشتی اگر نه آن بودی   که روز روشنش از پیش و تیره شب ز قفاست
ز اشتیاق سمش رفته نعل در آتش   شکال از آرزوی دستبوس او بر پاست
بسعی و قوت سیرش رسیده خاک زمین   هزار بار ز حضیض سمک بر اوج سماست
شدن بجانب بالا سحاب را ماند   ولی عرق بکند آن و این عرق حیات
جواز چو دولت سلطان روان چو فرمانش   جهنده همچو اعادی رسنده همچو قضاست

الباب الحادي والخمسون في ذم الفرس لاوحد الدين الانوري

اسبی چنانکه دانی زیر از میانه زیر   وز کاهلی که داشت نه سلک نه راهوار
درخفت وخر ماند همه راه عید گاه   من گاه از و پیاده و گاهی بر و سوار
نه از غبار خواسته بیرون شدی بر و   نه از زمین خفته براکیختی غبار

لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

نه استری و نه اسبی نه گاوی و نه خری   گوا فتیست سماوی بخلق داده اله
نه راهوار نه سلک نه گام زن نه جون   حرام باد بر و هر چه میخورد جو و کاه

لاثیر الدین الاومانی

نواب حضرت تو بمن بنده داده اند   اسبی که از طویله بصحرا نمیرود
چون دو دیده رنگ سیاهست وین عجب   کالبته از نشیب ببالا نمیرود
وانکه زبس سکونت وصبرش که در وی است   گر میبری سرش دمی از جا نمیرود

لسراج الدین القمری

زسایه که چند بر و وز و خسبد   زبس که ضعفش مستولیست بر اعضا
اگرچه چشم ندارد ولی بهر گامی   بسر در آید مانند چشم درده جا

لجمال الدین سلمان

۲ شاها مرا باسبی موعود کرده بودی   در قول پادشاهان قلبی مگر نباشد
۲ اسبی سیاه و پیرم دادند و من براتم   کاندر جهان سیاهی زو پیرتر نباشد
۲ آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم   برصورتی که کس را زان سر خبر نباشد
۲ اسب سیاه خود رفت زنگی دگر نیامد   آری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد

وله ایضا

بلقیس

بلقیس ثانی ای که بعد پایه رای تو   بالای دست رابعهٔ آسمان نشست
لطفت بآستین کرم پاک میکند   گردی که گرد دامن آخر زمان نشست
خورشید مهر تست که در جان جرخ یافت   گوهر حدیث تست که در طبع کان نشست
نام کنیز کسی تو بر خود نهاد کل   زان بر سریر سلطنت بوستان نشست
گردیست گز بساط تو برخاست آسمان   وانکه بخدمت آمد و بر آستان نشست
شاها امید بود که خواهم بدولتت   بر مرکبی جوان بلند روان نشست
اسبیم بر و کاهل و کوته همی دهند   اسبی نه آنچنان که توانم بر آن نشست
چون کلک مرکبی سیه و سست لاغرست   جلی مرکبست بر اسبی چنان نشست
اسب سیه نخواهم و خواهم بدولتت   برخنگ باد سرعت آتش عنان نشست
ور نیست نیک نیک بفرمای تا مرا   اسبی کلک چنان دهند که بر وی توان نشست
ظلت ظلیل باد که گیتی بدولتت   در سایهٔ مظلهٔ امن و امان نشست

الباب الثانی والخمسون فی صفت الجمال لاوحد الدین انوری

نایل سون تیز رو اندک خور و بسیار دو   از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن ۲
پیاده در آهنگ او چران زبس تیز تک او   در تاختن فرسنگ او از حد طاقت باختن ۲
هامون گذار کوه وش دل بر تحمل کرده خوش   تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب کار کن ۲
گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته   وز دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن ۲
بستر گردن و آگنده ران و پهن قفا   بلند قامت و بسیار موی و کوچک سر ۲
بریده از دهنش خوشهای مروارید   دمیده بر کفش برگهای سیسنبر ۲

زگوش وگردن وازدست وسینه داشت سلاح … گر آن دو تیر وکان بود واین دوگرز و پر
همی برآمد بر سر زپای در رفت چو تیر … شگفت نیست که در پای تیر باشد پر

الباب الثالث والخمسون فی صفت الفیل لواحد

خجسته هیکل آن کوه شکل چرخ توان … بکوه ماند بیشک ولی بکوه روان
چو بیستون تن او دست و پای بیچو ستون … بره چهار ستون بی ستون گرفته مکان
ببویه گرم روست وگهی که حمله برد … چو سرمه سوده شود زیر پای او سندان
مثال صورت خرطوم او بدان ماند … که اژدهای معلق زکوه گشته عیان
سلاح جنگ زخرطوم او چنان سازد … که گه کمند کند گاه تیر وگاه کمان
زبر دلی چو بر وآینه بجنباند … بچرخ آینه گون بر کشد خروش وفغان

لواحد
ابرند همه قطرهٔ ایشان شده پیکان … برجند همه بارهٔ ایشان صف هیجا
دندان یکی سخت شده در دل مریخ … خرطوم یکی حلقه شده گرد ثریا
ابرست بیاد اندر وبادست بهامون … صحراست بکوه اندر وکوهست بصحرا
چون آب زبالا بگراید سوی پستی … وز پست چو آتش بگراید سوی بالا
بانعرهٔ رعد آمد و با سوختن برق … بارفتن ابر آمد و با گردش نکبا

لواحد
یکی چون موج دریا بود وبربالای او کشتی … دران کشتی همه دیوان چو آتش بازعوتیان
یکی چون طور سینا بود وزو آویخته ثعبان … زپشت او در فشنده کف موسی بن عمران

لواحد
یک رمه کوه دیده هر گز … که روان شد بسوی صحرا بر
هر یک اندر میانهٔ دو ستون … اژدهایی فرو فکنده ز سر

همه عفونت شخص و صاعقه فعل … همه حار است بن وسندان بر

لواحد
بلون ابر و بسیر صبا و زور فلک … بشکل کوه و بحمل زمین و فعل زمان
یکی نهیب قیامت نماید از خرطوم … یکی عذاب جهنم نماید از دندان

الباب الرابع والخمسون فی صفت الخط والکتاب والشعر لاوحد الدین انوری

تا بخ قلمت فتنه بند و قلعه گشاست … وظایف سخنت جان فزای و حاسد کاه

لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

ای کلک نقش بند تو آرایش جهان … وی لفظ دلگشای تو آسایش روان
وی نکتهٔ بدیع تو خوشتر ز آرزو … وی معنی لطیف تو برتر ز آسمان
نظارگی خط تو نرگس بچشم و سر … مدحت سرای فضل تو سوسن بصد زبان
اندر سواد خط شریف تو لفظ عذب … آب حیات در ظلماتست بی گمان

وله
چون زلف دلبران خط خوب مسلسلت … در پای عقل سلسله از مشک ناب کرد

لکمال الدین اسماعیل

خجلم از سر کلکت که ز دریای کرم … در نامه عشق بسی سفته فرستاد مرا
تا که مرغول خطت دیدم و معنی لطیف … پس از آن یاد نیامد گل و شمشاد مرا
عاشق لفظ تو شد جانم و گویی داوند … لب شیرین سخنت را دل فرهاد مرا
لعبت چشم با خط تو پیوند گرفت … سبب آنست که از دیده که بزاد مرا

وله
اسیر دام خطت زان شدست دانهٔ دل … که هست خط تو چون زلف نیکوان دلکش
مردم چشم این نقطهٔ وقت … بندهٔ آن خط چو عنبر شد

خط مشکین او چو بر خواندم … مغز جانم از و معطر شد
دیده بر حرفهاش مالیدم … حالی از آب لطف او تر شد

وله

یکی قطعه دیدم ز انشاء طبعت … چو گوهر که در مغز عنبر نشانی
ز خط تو زلف بتان دل شکسته … ز کلک تو در غمزها ناتوانی
ز تو تازه همچون گل نو شکفته … خوش و نغز چون روز کار جوانی
چو طبع تو در وی فنون لطافت … چو ذات تو در وی هزاران معانی
بخطی چو زنجیر مشکین مسلسل … ولیکن روان همچو آب از روانی

وله

خطیست کرد عارض خوبان معنوی … نقشی که تو بخامهٔ فرخنده کردهٔ

للعادی

بمشکین خط اندر معانی عذبش … چو در تیرگی چشمهٔ روشنایی
نشاید بکرا بستن عجب می مانم از لعطش … که هست آبستن معنی هر آن بکر کی مراید

للامامی

ترکیب لفظ و دقت معنیش تر دعقل … سحریست بی مبالغه و وحی بی گمان
گنجیست پر جواهر و بحریست پر درر … در هر لطیفه ایش که پیدا کنی نهان

وله

بحری که از لطافت طبعش محیط را … دریای اشک و آب شود دیده و دهان

وله

ای عیال نتایج قلمت … لطف آب حیات و در ثمین

لمسعود بن سعد

بوهم شعرش بشناختم ز دور آری … ز دور بوی جز گوید ت ز مشک ختن
چو باز کردم یک فوج لعبتان دیدم … بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن

چو آسمانی پر زهره و مه و پروین … چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
بدیده بر نتوانستمش نهاد ز آب … که تر همی شد از و آستین و پیراهن

لاثیر الدین الاومانی

خط مسلسل کلکت بدید و ز انکه باز … دلم ز کر صفت زلف یار می نکند

وله

مرا سواد و بیاض خط تو اندر چشم … بسی شریف تر از دیدهٔ جهان بین شد

وله

ای بچشم خرد اندر چو خط نوش لبان … اثر کلک و بنان تو ز جان شیرین تر
معنی عذب تو ز الفاظ زلالست و نبات … که بود حل شده در آب روان شیرین تر
خط زیبای تو چون چهرهٔ زیبا که بود … خطش از خال کنارش ز میان شیرین تر
لفظ عذب شکر افشان تو هنگام سخن … از شکر گو همه تن گشت زبان شیرین تر

لمسعود بن سعد

شعری بخوشی مذاقی چون جاشنی نمک … کلکی بنقش بندی چون صورت خیال

للفردوسی

سخن کم شنیدی بدین نیکویی … فزاید همی مغز کین بشنوی

وله

سخن ماند از ما همی یادگار … سخن را چنین خوار مایه مدار

لاثیر الدین الاخسیکتی

اگر عبارت تو تیغ تو بنطق دهند … فرشتگان همه خدمت کنند اسرارا

للخاقانی

چون کند معنی روشن در نقاب خط تو … روی پنهان عقل پندارد که جرم خور گرفت
شب چو خود را کرد مانند خط شبرنگ تو … چرخ و نقش را همه در گوهر اختر گرفت

چون در آویزد بخط کلکت آن رازراز / عاشقی کوئی بعشرت طرهٔ دلبر کرفت

رضي الدين النيشابوري

در خط شکرنک معانی عذب تو / چون در ظلام چشمهٔ حیوان بماند ه

ولہ شو تراکه در نوهٔ شوی فرو داوست / مه دفتر و شهاب قلم تیر کاتبست

ولہ کر معجز از دلایل پیغمبراست و بس / نظم تو معجزاست و تو پیغمبر سخن

مفتاح فتح باب سخن شد بنان تو / مارا فکند قفل حیا بر در سخن

ولہ روشن از سلسلهٔ خط تو معنیس خناکه / درع داود نهند برید بیضا موسی

یا نه چون جبهت حوزا ارشکن طرهٔ زلف / نور پاش از خط شبرنک تو صبح معنی

لاثیر الدین الاوماني

دست بوسند اقران شاه کلک ترا / چون رخ دفتر بیاراید بخط عنبری

سیف الدین الاعرج

کوهر نقط ترا صورت نکاران سخن / کوشوار شاهدان بکر معنی ساخته

عقل کل مرحلقهای طرهٔ کلک ترا / زیور کوش عروسان تمنی ساخته

ولہ از شکنهای خط او بشکست / رزه زلف دلبران خطا

ور نواهای کلک او پرشد / حلقهٔ کوش منهیان قضا

ولہ مردم دیده همه تن نور کرد دیمچو جان / تاکند در طرهای خط توفیقت نکاه

لطیان البمي

طرهٔ خط تو زلف نوعروس دولتست / زان نهندش سرکشان بربام دیده چون جای

بمن رسید خطاب خدایکان ملوک / بدان صفت که شفا باطبیعت بیمار

سواد خط خوشش برباض کافوری / بسان طرهٔ عنبر نسیم بر رخ یار

چو در صحیفهٔ جان پرورش نظر کردم / شد از معاني والفاظ خوش صد بار

روان چاکر مخلص عدیل باغ بهشت / مشام کمتر داعي نسیم مشک تتار

لواحد

آنچه اسکندر بتاریکی همی جست و نیافت / در سواد خط میمون تو مضمر یافتیم

زاشتیاق دست کوهر بارت آن مشهور را / کاه بر دل کاه بر لب کاه بر سر یافتیم

لاحد الموسوي

سراسر بدایع سراسر لطایف / سراسر غرایب سراسر معانی

خجل کشته از شعر او آب حافی / حسد برده از خط او نقش مانی

لواحد چون نکتهٔ عاشق از فصاحت / چون چهرهٔ دوست از ملاحت

جان را عوض سه ور وشادی / دل را بدل نشاط و راحت

لواحد بیرون ز سواد ظلمت چشم خود را / کس آب سیه دید که نور بر آرد

لواحد هزار کنج معاني اسیر یک نقطش / هزار جان کرامی فدای یک حرفش

خطی چو خط خوبان دلبند و دلفریب / لفظی چو لفظ جانان جانبخش و جانفزای

لواحد نظم او چون حکایت معشوق / در دل عاشقان سودائی

نثر او چون شکایت عاشق / از بت زود سیر هرجائی

لغیرہ نکتهائی نهفته در سخنش / همچو اسرار غیب در تنزیل

از برای نثار طبعش چرخ / عقد کوهر کشاد از اکلیل

صفیر دلکش در کشف مشکلات امور / چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور

نه در حدیقهٔ فکرش وزیده باد خلل	نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد دبور
از خط تو جسم روح پرور	وز لفظ تو گوش گوهر آگین

الباب الخامس والخمسون فی مذمة الشعر والشعراء لاوحد الدین انوری

دشمن جان من آمد شعر و خیدش پرورم	ای مسلمانان فغان از جور دشمن پروری
شعر دانی چیست دور از دوستان حیض الرجال	قایلش گو خواه کیوان باش خواهی مشتری
تا بعینهای بگرش ننگری زیراکه نیست	حیض را در مبدأ فطرت گریز از دختری
چون نداری بر کسی حق در حقیقت وانکه	هم تقاضا ریش کاوی هم بیاکون خری
انوری بهر قبول عامه چند از ننگ شعر	راه حکمت رو قبول عامه گو هرگز مباش
رفت هنگام غزل گفتن تو دم سردی مکن	راو یا زاکرمی هنگامه گو هرگز مباش
تاج حکمت با لباس عافیت هر دو بپوش	جان چو کامل شد طراز جامه گو هرگز مباش
با کمال بوعلی نقصان فردوسی مگر	هر کجا آمد شفا شهنامه گو هرگز مباش

لکمال الدین اسماعیل

بچشم عقل نگه میکنم یمین و یسار	زشاعری بتر اندر جهان ندیدم کار

لظهیر الدین الفاریابی

زشعر جنس غزل بهترست وآنهم نیست	بضاعتی که توان ساختن بران بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم	زرنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد
مرا ازان چه که شیرین لبست در کشمیر	مرا ازان چه که نوشین لبیست در نوشاد
ببین تفکر کن و از حال هیچ مپرس	که شرح درد دل آن نمی توانم داد

بی

کهی لقب نهم آشفته زنگی را حر	کهی خطاب کنم مست سفله را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم	که هیچکس درمی در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از و بچکید	که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
تغزلی داشت خاطرم از شعر	زانکه آن نقص منصب فضلاست
شعر در نفس خویش هم بد نیست	نالهٔ من ز خست شرکاست
یا رب این قاعدهٔ شعر بگیتی که نهاد	که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد
ای برادر بجهان بگر ازین کاری نیست	هان و هان تا نکنی تکیه برین بی بنیاد
بر فلک تیر عطارد زپی شومی شعر	یابد از سوزش دل هر دو مهی صد بیداد
گفتنش کندن جانست نوشتن غم دل	محنت خواندن آن به که خودت نیاد
دل درین شیوه چه بندی که جز از خون شکر	در همه عالم ازین کار کسی را نگشاد
آنچه مقصود ز شعرست چو در گیتی نیست	شاعر از ایم ازین کار خدا توبه دهاد

الباب السادس والخمسون فی صفة النار لجمال الدین محمد بن عبد الرزاق

زبانه حدت و در پانیب و گردون سوز	زمین گداز و زبان فعل و آسمان جولان
چو برق تیغ زن و چون سپهر صاعقه بار	چو ابر سوی هوا سرکش و چو برق دمان
چو آفتاب جهان سوز و بیچو اختر شوخ	چو روزگار لجوج و چو چرخ بی فرمان
لطیف جسمی نازک دلی سبک روحی	که مرگ او همه ساله بود ز رنگهای گران
چو وهم داناتر و چو طبع برنا تند	چو رای اپیر قوی و چو بخت خواجه جوان

لکمال الدین اسماعیل

دود مانت را اگر آتش همتعش شد باک نیست … خانهٔ خورشید لابد آتشین باشد مدام
چرخ و ارکان در طواف خانه‌ات بودند و کرد … آستانت را اثیر از روی تعظیم استلام
گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمتت … لاجرم زان شد زبان زر نگارش قیرفام
جرم اخگر را ز برج محترق ناید زیان … ذات گوهر را ز کان کندن نگاهد احترام
زرد و لرزان بر درت افتاد چون رهنما زبان … تا نخواهد خاطر و عادت از وی انتقام
همچو آتش اطلس زربفت پوشد آسمان … هر که او بر آستانت کرد یکساعت مقام

لعبد الواسع الجبلی

گاه آن آمد که آن گوهر برافروزیم کو … دارد از غار امکان و دارد از آهن حصار
صورت او چون یکی بیجاده پیکر اژدها … در دم باریک او موران از نیسان صدهزار
چون ز زر بین بحر یاقوتین کف زرین نهنگ … بندین تیغ عقیقین آفتابی بی کار
که بود بر کوهر سراب رنگ او شست … گر بود بر لولوی سیماب گون او راگذار
جرم او چون کهربا و چرخ یاقوتین نجوم … فرق او چون سندروسی از شکری قطار
باجام باده در وطن امروز برفروز … آن گوهری که هست درو در صفای جان

لسراج الدین البلخی

قد بلند او بمثل مثل نارون … رنگ عجیب او بصفت همچو نار دان
یگانه از ستاره و لیکن ستاره بار … بی بهره از عقیق و لیکن عقیق سان
رخشان ترست پیکرش از جنس آفتاب … پیچان ترست قالبش از شاخ خیزران
در گوش او ز گوهر سرخست گوشوار … بر فرق او ز مشک سیاهست طیلسان
چون خاطر کریم صفا اندرو پدید … چون همت بلند هوا دی در و عیان

چون

چون بر زمین ز پیکر خود سایه افکند … سوی سپهر پشهٔ زرین شود روان
نقصان کجا رسد بطبایع ز روزگار … تا اوست بر سیاه طبایع خدایگان

من کتاب خسرو شیرین

زگال ارمنی بر آتش تیز … سیاهی همچو زنگی عشرت انگیز
سیه را سرخ چون کرد از دورنگی … چو بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ … که از موی سیاه مار در رنگ
بیاغ شعله در دهقان انگشت … بنفشه میدرود و لاله میکشت
سیه پوشیده چون غازان کهسار … گرفته خون خود در پای و منقار
دبیری از حبش رفته بیلغار … بشنگرفی مدادی کرده بر کار
زمستان گشته چون ریحان از و خوش … که ریحان زمستان باشد آتش

لواحد

یکی گوهری چون گل بوستانی … نه زر و بدیدار چون زر کانی
هم او خلق را مایهٔ زورمندی … هم او زنده را مایهٔ زندگانی
از و قوت فعل بری و بحری … وزو جنبش طبع انسی و جانی
چو زرین درختی همه برگ و بارش … ز لولوی سرخ و عقیق یمانی
ز اجزای او لاله مرغزاری … وز آثار او نرگس بوستانی
کنار کهربر سر زر فشاند … چو مستی شبه بر سر او فشانی

اخری

گوئی که زر گریست سیه کار سرخ پوش … در آهنین دری که همه روز بسته در
که سرشمار زر کند از هر دری برون … که بر هوا فشاند کاور بهای زر

در دستها كرفته زهر كو نه لعبتان — هريك ز زعفران و شنكرف كرده بر
حضيت پر زنجره واندر ميان حصن — قومي شعبده علي رغم يكدكر
هاروت وار شعبده سازند هر زمان — بالعبتان زنجره پرون كتد سر

الباب السابع والخمسون في صفت الرباج لجمال الدين محمد بن عبد الرزاق

جبذا اي نسيم جان پرور — اي مبارك پي خجسته اثر
اي ز فر تو خاك جوشن پوش — وي ز دست تو جوشن ور
اي ز كلك تو آب نقش پذير — وي ز طبع تو خاك صورت كر
كلك تو رغم صورت ماني — نقش تو رشك صنعت آزر
مركب خوش رو بكپايئ — قاصد عاشقان سوي دلبر
بسته بر كردن عروس چمن — دست لطف تو عقدهاي كهر

للسنائي

مرحبا اي بريد سلطان وش — تخت از آب و تاجت از آتش
اي نه از خاك و خاكرا فراش — وي نه از آب و آبرا نقاش
اي بهنكام خوبي و زشتي — سايق ابر و فاعل كشتي
روح راماني ارچه پستي تو — كس نه بيند ترا و هستي تو
تير كل چند بر نشانه زني — زلف شمشاد چند شانه زني
چند فراش كويها باشي — چند نقاش رويها باشي

لعبد الواسع الجيلي

اي مايهٔ بدايع و پيرايهٔ صور — دوار چون زمانه و سيار چون قمر

فانش

فراش نيستي وكني راغ پرخلل — نقاش نيستي وكني باغ پر صور
خرم بود هميشه ز آثار تو جهان — كرچه ز جرم تو نتوان يافتن اثر
آرامش از حركات تو در بلاست — آسايش از بركات تو در مقر
كه لاله از نشاط تو باشد شكفته رخ — كه نركس از نهيب تو باشد فكنده سر
كوئي زمانهٔ كه نفرسائي از قدم — كوئي ستارهٔ كه نه آسائي از سفر
كاهي شود ز سعي تو زنكار كون بر آب — كاهي شود ز فعل تو زنكار كون حجر — شنكرف
بي جسم جاي كيري و بي نفس جانستان — بي دست نقش بندي و بي پاي ره سپر
در باغ و راغ جلوه كني وقت نوبهار — بيجاده از شقايق و پيروزه از شجر
كه كيرد از هواي تو پشت بنفشه خم — كه كردد از فراق تو چشم شكوفه تر
كاه از تو كوهسار پر از بارهاي لعل — كاه از تو جويبار پر از تودهاي زر
اي كوهري كه ماني در ذات و در صفات — جانرا كه صفا و خرد را كه نظر

الباب الثامن والخمسون في صفت الماء لاوحد الدين الانوري

٢ آن جرم پاك چيست چو ارواح انبيا — چون روح در لطافت و چون عقل در صفا
نازك ولي لطيف كه از جنبش نسيم — رويش پر از شكن شود و چشم پر ضيا
٢ كاهي چو سيم و كاه چو سيماب و كاه يشم — كاهي بلور سوده و كه در بر بها
٢ هم مقر آفرينش و هم مايهٔ حيات — هم دايهٔ شجر ها هم مادر كيا
٢ كردن كشي مطيع و خروشندهٔ خموش — مردانكي ضعيف و سبك قيمتي روا
از قدر همچو جان و بقوت چو آسمان — از رنك چون زمرد و از شكل اژدها

خوشخوارتر ز نعمت و شیرین‌تر از نما	سازنده‌تر ز دولت و روشن‌تر از ذکا
باچشم عاشقان و رخ دلبران قرین	و ز چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا ۲
راز دلش ز صفحهٔ رویش توان بخواند	همچون ز روی عاشق دل داده در هوا
زو سرفراز گشته همه چیز در جهان	وو سرنشیب چون عدوی صدر مقتدا

للقمري

برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان	بخوردن ز خوبی چو عیش توانگر ۲
نه چرخست و اجرای آن چون ستاره	نه ابرست و آواز او همچو تندر ۲

من كتاب شاهنامه

کلابت کو بینی بجویش روان	همی تازه کرده به بویش روان ۲
قطعه نهادش چو دریای و کوثر ولیکن	ز زرفی چو دریا و پاکی چو کوثر
ز خوشی چو جان و ز خوبی چو دانش	ز صفوت چو آب و لطافت چو آذر
روان اندر و ماهی سیم سیما	چو ماه نو اندر سپهر منور

للاسدي

یکی رود کز سیم سیکین کمر	ببستت گردون زمین را کمر ۲
چو باد از شتاب و چو آتش ز جوش	چو مار از شکنج و چو شیر از خروش ۲
همه دام او خم همه دل شکن	همه رویش ابرو همه تن دهن
برنگ آینه بد ز دوده ز زنگ	ولیکن چو سوهان همی سود سنگ

الباب التاسع والخمسون في صفة السفينة لكمال الدين اسماعيل

بر

کیست آن سیاح کو راهست بر دریا گذر	مسرعی کو سال و مه بی پای باشد در سفر
رهبر خلقت و او را خود نه چشمست و نه گوش	نام او طیار و او خود نه بالست و نه پر
منقذ الغرقی لقب داوند او را زانکه او	چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر

سیف الدین الاعرج

ای طایری که بیضه مثالست پیکرت	۳ در زیر تو چو بیضه نهانست مادرت
بی بر رو چو زاغ کمانی و گاه گاه	همچون عقاب بر سر تیرست شهپرت
بر مرکز محیط که چو خیمه مستدیر	تو ثابتی چو قطب و روانست محورت
برخاک مرده جسمی و بر آب زنده دل	با آنکه در نتایج دهرست جوهرت
داری مزاج طرفه که در عین امتلا	خشکی چو یافت حیضه کند معدهٔ پرت
بی پای میروی و کند جوهای ساکنت	۲ بی بال میپری و بود بال رهبرت
چون مرد مقبلی که چو مفلس شدی کند	۲ دور فلک بمال امانت توانگرت
بی آب تر مزاجی و بی باد خشک لب	شمعی که نیست تری و خشکی برابرت
شه بیت کارنامهٔ نوحی و میکنند	چون شعر آبدار و خط سحر در برت

للاسدي

چو پیلی بمیدان یک رود تاب	ورا پیلبان باد و میدانش آب
یکش تیر و رفتنش بی دست و پای	نه خوردنش کام و نه جنبش رای
فزون خم خرطومش از صد کمند	بدندانش بر پشت ماهی گزند
برفتن بر آورده پر مرغ وار	همه ره بسینه خزیده چو مار
گهی حلقه خرطومش اندر شکم	گهی بسته با گاو و ماهی بهم

الباب الستون فی صفت الظلم والعدوان وتخریب البلدان لاوحد الدین الانوری

جزرت مست که از هرچه دران خبری بود — در همه ایران امروز نماندست اثر ۲
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار — بر کریمان جهان گشته لیئمان سرور ۲
بر در دونان احرار حزین وحیران — در کف رندان ابرار اسیر ومضطر ۲
شاد الا بدر مرک نیابی مردم — بکر جز در شکم مام نیابی دختر ۲

لکمال الدین اسماعیل

بسا خاندانهای پیر قدیم — که بودش عصای ستون متکا
که از بام چرخش بپکدست برد — فکندند تا بتحت الثری
لب بام کرده زمین بوس در — ستونها زحجرت برفته زجا
تهی دست چون سرو در تخته بند — درم دار چون سکه خورده قفا
یکی کرده پیرایه از سر برون — یکی کرده پیراهن از تن جدا
نون بار ساچون کل پارسی — برون اوفتاده ریزده سرا
ساجد شده خندق بارکین — منابر شده هیزم شوربا
چو او تاد در سجده افتاده سقف — چو اوتاد گشته ستونها دوتا
امامان چو قندیل آویخته — چو سجاده افکنده محرابها
مناره همی رند کله بر زمین — که با خاک کردند یکسان مرا
نه بر طفل رحمت نه از پیر شرم — نه آزرم خلق ونه روی وریا
درخت کرم همچو شاخ گوزن — فرو مانده بی برگ ونشو ونما

چو روز قیامت گریزان شده — پدر از پسر اقربا ز اقربا
همه خسته ومرهم از دست دور — همه غرق وبیگانه از آشنا
نه برگ خموشی نه یارای گفت — نه پایان خوف ونه بوی رجا

للفردوسی

دریغست ایران که ویران شود — کنام پلنگان وشیران شود
همه جای جنگ سواران بدی — نشستن که شهریاران بدی
کنون جای سختی وجای بلاست — نشستن که شیر وز اژدهاست
زبس غارت وکشتن مرد وزن — پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
از ایران پراکنده شد هر که بود — نماند اندران بوم کشت ودرود
ز بیدادی شهریار جهان — همه نیکوئیها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور — شود بچه باز را چشم کور
نپرورد پستان نخچیر شیر — شود آب در چشمه شیر تیر
همه چشمها گردد از آب خشک — نیارد بنافه درون بوی مشک

لاثیر الدین الاومانی

ازین حیات چه حاصل کنون که از تف تیغ — بزندگی همه با گور میبرند پناه ۲
بچه چو دلو فرو میشوند وباز بقهر — بموی ناصیه بر میکشندشان از چاه ۲
بحشر ونشر کسی را امید کی ماند — دران دیار که روید زخون خلق گیاه ۲
بلی مصیبت امروز شاید ار پوشد — جهان چو رایت عباسیان لباس سیاه

لرضی الدین النشابوری

ادب نهان و هنر ضایع و خرد بی قدر / ایمه خوار و رعیت اسیر و خلق گدای

للطیان الیمی

بسته بند عداوت چه وضیع و چه شریف / خسته تیر نحوست چه صغار و چه کبار
همه بیچاره و آواره در اطراف بلاد / همه سرگشته و وامانده بصحرا و بغار
آن غذالیت برین طایفه از گردش چرخ / که همی کردند از عمر و جوانی بیزار
لواحد
شهری چو چشم خوبان آراسته بمردم / اکنون تهی ز مردم چون چشمهای عبهر
فرد
همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک / همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
لواحد
همی شدند بیچارگی مسلمانان / شکسته پشت و گرده گریز راهنجار
بجای دل بشکم اندرون همه پیکان / بجای موی ز اندامها برون سوفار

من کتاب ویس و رامین

چو تیغ آمد همه کارش بریدن / چو گرگ آمد همه رایش دریدن
خدایا داد من بستان ز جانش / تهی کن زو سرا و خان و مانش
وله
بچشمش خوار گشته زندگانی / دلش بدرود کرده زندگانی

للمعزی

برجای رطل و جام می گوران نهادستند پی / برجای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن
رو بیست برجای قمر زهرست برجای شکر / سنگ است برجای گهر خارست برجای سمن

لفخر الدین الخالد

جهانی به بیداد بسته میان / گشاده همه دست غارت گری

الباب الحادي والعشرون في

صفت

صفت الحبس لکمال الدین اسماعیل

صدر را از چشم زخمی کافتاد غم مخور / دولت همان بهست که خزان فشان بود
در ضمن هر بلائی مدرج سعادتیست / مغز لطیف تعبیه در استخوان بود
داند خرد که غایت جاهست و احتشام / آنرا که پادشاه جهان پاسبان بود
بر دُر نه از طریق خطا بند می نهند / گوهر نه بهر خواری در ریسمان بود
شمشیر را ز حبس چو بازار بشکند / آئینه را چه عیب ز آئینه دان بود
گلدسته بسته بوسه رباید ز دلبران / با خار هم همست چو در بوستان بود
تجلید مصحف از پی تعظیم شان اوست / تشدید بر حروف نه بهر هوان بود
وله
آفاق شرع رونق و زینی دگر گرفت / تا بر زد آفتاب لقایش ز کوه سر
بر تیغ کوه جای اگر کرد طرفه نیست / آری عجب نباشد گوهر به تیغ در
هر گوهری که زاید ازین پس ز طبع کان / رخساره لعل دارد از شرم آنگهر صلب

لمسعود بن سعد

کمر کوه تا پشت من راست / بمیان بر دو دست شد کمرم
از ضعیفی دست و تنگی جای / هست ممکن که سر بمن بدرم
وله
اگر تو عالم فضلی بزیر دراعه / چرا به بند گرفتار گشته چو قبای
تو نیی همای سعادت ولیکن اندر بند / اگرچه هرگز در بند کس ندید همای
چرا ببایدت پای ترا همی آهن / که پای همت تو هست فرق فرقدسای
تو آفتابی و نورت بذات چرخ افروز / تو آسمانی و ذاتت بنور دهر آرای
اگر سپهری و روشن بنورت است زمین / چرا چو قطب نشاندت سپهر بر یکجای

لابن یمین

مرا در حبس عیشی دست دادست	ز یار و جام و رود و ناله زیر
حریفم گریه آمد جام می اشک	سرودم ناله رود آواز زنجیر

وله

در خدمت شاه چون قوی شد رایم	گفتم که رکاب از زر فرمایم
آهن چو شنید این سخن از سر خشم	پیچید چو مار و حلقه شد بر پایم

الباب الثانی والستون فی الحث على السفر

لاوحد الدین الانوری

سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه	سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر
بشهر خویش درون بی خطر بود مردم	بکان خویش درون بی بها بود گوهر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای	نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بچرم خاک و فلک در نگاه باید کرد	که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

لکمال الدین اسمعیل

چو خاک باید خوردن مرا بمسکن خویش	رها کنم بروم خاک بر سر مسکن
که دوستکام بمردن بغربت اولیتر	که با شماتت اعدا میان اهل وطن

لظهیر الدین الفاریابی

نبک دانی که بر سپهر هلال	نشود بدر تا سفر نکند

للمعزی

اینجا نه حشمت مرا و نه نعمتست	جایی روم که حشمت و نعمت بود مرا
مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر	گوهر بکان خویش ندارد بسی بها

تو ناکرده

لفرید الدین العطار

تو ناکرده سفر گوهر نگردی	چو خاکستر شدی اخگر نگردی	۲
نخستین قطرهٔ باران سفر کرد	وز آن پس قعر دریا پر گهر کرد	۲
سفر را گر نه این انجام بودی	فلک را یک نفس آرام بودی	۳

لفضل الله شیرازی

هوس مسکن مالوف و دیار معهود	می برم دمبدم و باز همی گردد خام
زانکه در غربت اگر مرد بمیرد به از آنک	گرسنه با وطن خویش رود دشمن کام

لمجیر الدین البیلقانی

زود آنکه چو سایه خاک درها بوسد	آنکس که چو سایه در بن خانه نشست

للسعدی

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح	نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم
پایم چو بسته نیست بجایی گذر کنم	کز باد او نسیم بهاری بمن نارسد
منزل چرا کنم بزمینی و خطهٔ	کز قوم او مذلت و خواری بمن رسد

اخری

قدر مردم سفر پدید آرد	خانهٔ خویش مرد را بندست
تا بسنگ اندرون بود گوهر	کس نداند که قیمتش چندست

لواحد

گردن چرا نهیم جفای زمانه را	راضی چرا شویم بهر کار مختصر
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم	سیمرغ وار زیر پر آریم خشک و تر

یا بامراد بر سر گردون نهیم پای — یا مردوار بر سر همت کنیم سر

لواحد

سفر نیست آهو که رنج سفر — چو بیند جوان پیش گیرد هنر
چه مردن دگر جا چه در شهر خویش — سوی آن جهان ره یکی نیست بیش
بخانه نشستن بود کار زن — برون کار مردان شمشیرزن

الباب الثالث والستون فی الحب علی المقام لاوحد الدین الانوری

۲ بغربت اندر اگر صد هزار سیم و زرست — هنوز در وطن خویش و پیت احزان به
۱ اگرچه نرگسدانها ز سیم و زر سازند — برای نرگس هم خاک نرگستان به

رفیع الدین عبد العزیز

چکنم چون شکار کرد دلم — دام حب الوطن من الایمان

للبخاری

دانا مثل اگر بهشت اندرون شود — از خان و مان خویش کند سال و ماه یاد
باشد باشیانه همیشه هوای مرغ — باشد بمسکن آرزوی آدمی نژاد
بشهر کسان گرچه باشد مهی (ولی) — دل از مهرخانه نباشد تهی

الباب الرابع والستون فی شکایت البواب لکمال الدین اسماعیل طاب ثراه

بخدمت چند بار آمد دعاگو — بعزم آنکه بستاید شما را
کشیده از برای عرض در سلک — دعا و خدمت و مدح و ثنا را

درون

درون بگذاشت دربان تو با آنکه — فراوان کردمش لطف و مدارا
ز در که بازگشتم کام و ناکام — بسی خاریدم از خجلت قفا را
بلاییست این دربان عزیزان — خداوندا بگردان این بلا را
بلا را بازگرداند دعاها — روایت اینچنین کردند ما را
کنون بر در کهت برعکس اینست — بلامی بازگرداند دعا را

لظهیر الدین الفاریابی

آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار — آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفتست
پرده دار از پس در گفت که او خفتست — زان سبب طبع از آنلحظ هنوز آشفتست
تو بیداری چون دولت و هشیار چو بخت — خفته و مست ندانم ز چه رویت گفتست

من کتاب خمره و ترین

چه گویم راست چون گرگی بتقدیر — ز چون گرگ جوان چون روبه پیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته — ز زانو زور و از تن تاب رفته
تنی چون خوکان از کوز پشتی — برو دوشی چو کیخت از درشتی

لواحد

گر از دستم بخیزد آنکه هر روز — سبیلی نرم دارم گردنش را
توانم آنکه هر شب تا که صبح — بکیر هجو میکایم زنش را
چشم ازرق و رخ معصفر و ریش احمر — گیر پدر تو رنگ زر بوده مگر

رباعیه

در بادیه و شراب حاجب دیدن — بعد از پیری روز جوانی دیدن
ممکن بود این هردو ولی ممکن نیست — نان تو و آب زندگانی دیدن

فرد

گذرا چو بریش خواجه نست کردم — که گفت مرا هیچ باز آوردی

الباب الخامس والسبعون في الهجو

بیمار تو زار رست دمی آبش ده … وانکه سوی قبله اندکی تابش ده
در زی کفتش دوخت تو بنفش بنکر … من مرثیه گفتم و تو کشکابش ده

لواحد
همه غافل از حکم دین و شریعت … همه بیخبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده هنجار قبله … نه هرگز شنیده کس الله اکبر

لاخوی
زهاد زمانه صاف بودند … اینها که بجا بذه اند درد اند
مشتی خر بی نماز بنکر … کاب همه زاهدان ببردند

فرد
همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک … ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
هر کرا نکر ازین نمط باشد … مرد خوانی ورا غلط باشد
مستحق عذاب و نفرینند … بدره و بد فعال و بد دینند
لعنت دادکر بر آنکس باد … که کند هر دو را بنیکی یاد

الباب السادس والستون فی الهزل والمطایبات للسوزنی

کار خانه تیزی بازار تو امروز بود … وای فردا که شود درسته کلزار تو خار
ستد و داد تو یکچند بود جان پدر … ستد و داد کن امروز بتیزی بازار

وله
کیر من ای کو دکان زکار فرو ماند … زار نکویم که زار زار فرو ماند
کیر نکویم زکار ماند چه کویم … رستم دستان زکارزار فرو ماند
کیر بند شیر بد که از فنغ او … شیر شکاری بمرغزار فرو ماند
سال بر آمد بشصت و اندیس اورا … پنجه فرو ریخت وز شکار فرو ماند

لاثیر الدین الاخسیکثی

مرد عاقل کرنکشتی کرد کس … همچو خر در زیر پالان نیستی
هر عزب کو همچو من زن خواستی … کون بجه کنده ویران نیستی

للسعدی
تخت زرین پادشه را نیست … آن حلاوت که پشت سیم تنی
تا چه آید بر من از حدان من … وز بلای نفس من بر جان من
چند سرکردانی مردم دهد … این کل یکچشم سرکردان من

وله
بی تو بر من شبی نمیکذرد … که عمود دم چو سنک خارا نیست
بر سر بوق من چرا نروی … مکرت خاطره تماشا نیست

للعماد الغزنوی
کس کرچه فراخت ولی حلق زن … از غایت دست شکیم خوش باشد

وله
با منوخ ریش آور که امسال … دل اندر حسرت پیرار دارد

وله
ای لاله کونت کل خندان رهی … لبهای کست بابت حدان رهی
می بکشاید ز آرزوی کس تو … آب از دهن کیر چو سندان رهی

فرد
کفتی که من از فراق تو می کریم … بر کون فراخ خویشتن می خندی

اخ
بر زبان نام کون او بردم … کیر را آب در دهان آمد

اخ
کر اشبهیچ دولت باشدم یار … زکادن کیر را آسان کنم کار

اخ
ز سر بیرون کنم پیراهن شرم … در آیم کرد کون او چو شلوار

اخ
خایه کر جفت دکر طاق آن تست … کیر کر پشم است دکر سندان رات

لواحد
غلام جبهٔ کلان سعید بی‌یوم — وکر بود چو دل من فراخ کوی باش

رباعیه
ای کیر بمجلسی کم از سنک مباش — از بهر کسی فراخ دلتنک مباش
زنهار بوقت کار سستی نکنی — کور تی وکریت بس بود لنک مباش
چون از پی خلق ساختم برکف دست — کیرم که کرفته بد سراسر کف دست
کفت از پی وصل خوبرویان چندین — تا کی باشم نهاده سر بر کف دست
این خرزهٔ من که هرکسش خواند سنک — در سخت دلی کجا بد و ماند سنک
شد سنک ز بس کناه و هرکس که کند — بسیار کنه خداش کرداند سنک

الباب السابع والستون فی الشیب واتاسف علی الشباب لجمال الدین محمد الرزاق

پنبه زاری شد این بنا گوشت — پنبه از گوش کی برون نکنی

لکمال الدین اسمعیل

هرچند که دارد همه اسباب فراغت — دلسوزتر از پیری ما ناکه نباشد
رنجیست مرا برتن و باریست بر ین دل — وز رنج جز بنیت کسی را که نباشد
پیریست مرا رنج همه روزه که یکروز — آن رنج همه روزه مباد اکه نباشد

لمسعود بن سعد

رفت آنکه کمان ظرم بر زه بود — من لاغر و کیسهٔ امل فربه بود
پیری و توانکری بهم بنهادم — هم مفلسی روز جوانی به بود
ولی
چو شانه شد جکرم شاخ شاخ از انده آن — که موی دیدم شاخی سپید در شانه
لاحد
ای برادر کودکی میری بود — کودکان بودیم و میری داشتیم

شادمان

شادمان بودیم و خرم زیستیم — دل کجا بر روز پیری داشتیم

للاسدی

خزان آمد و شد ز طبع بهار — ببارید برف از بر کوهسار
سید این همه موی او ساختست — بهر موئی پیریت کانداختست
ولیه
بهشتی بدی کیتی از رنک و بوی — اکرم رک و پیری بنودی دروی

للفردوسی

جوان بود روز پیری امید — نکردی به موی کشته سپید
بجای عنانم عصا داد سال — پراکنده شد مال و برکشت حال
ولیه
رخ لاله کون کشت برسان کاه — چو کافور شد زشک منک سیاه
ز پیری خم آورد بالای راست — هم از دیدکان روشنائی بکاست
ولیه
الا ای دلارای چرخ بلند — به پیری چه داری مرا مستمند
چو بودم جوان در برم داشتی — به پیری مرا خوار بکذاشتی
همی زرد کردد کل کامکار — همی پرنیان کردد از رنج خار

لابن یمکر

کیرم که بعمر اجل دهد تا خیزم — تقدیر بود موافق تدبیرم
ایام شباب را عوض کی یابم — یاران کذشته بدل کی کیرم

لادیب الصابر

عاشق آرد جوانی خرما بلیح جوان — بی غمی خیزد ز مستی خداست خوا

للسعدی

نشاط از من انکه رمیدن کرفت   کر شام سپیده دمیدن کرفت
بسبزی کی تازه کردد دلم   کر سبزی نخواهد دمید از کلم
تفرج کنان در هوا و هوس   کذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیکر بغیب اندرند   بیایند و بر خاک ما بکذرند
دریغا که فصل جوانی برفت   بلهو و لعب زندکانی برفت
نواحد
موی من چنین سپید از کرد سیاه شد   کامد سیاه دهر سوی کار زار من

من کتاب ویس و رامین

زمانه زر دکل بر روی من بیخت   همان مشکم بکافور اندر آمیخت
ز زردی آب خوبی را جدا کرد   بلورین سرو قدم را دو تا کرد
ومنه
بران پیری که برنایی نماید   جهانش ننک و رسوایی نماید

من مخزن الاسرار

عیب جوانی نپذیرفته اند   پیری و صد عیب چنین کفته اند
ومنه
رفت جوانی بتغافل بسر   جای دریغست دریغی بخور
دولت اکر دولت جمشیدیست   موی سپید آیت نومیدیست
فارغی از دور جوانی کر چیست   تا نشوی پیر ندانی کر چیست

من کتاب خسرو و شیرین

نشاط عمر باشد تا چهل سال   چهل ساله فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تن درستی   بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار   چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بلند

بهشتاد و نود چون در رسیدی   بسی سختی که از کیتی کشیدی
وکر زانجا بصد منزل رسانی   بود مرکی بصورت زندکانی
ومنه
چو در موی سیاه آمد سپیدی   پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب   که باشد یاسمن را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی   که بر ناید فروغ صبحکاهی
هوای باغ چندانی بود کرم   که سبزی را سپیدی دارد آزرم
چو بر سبزه فشاند برک کافور   بیاد سرد باشد باغ معذور
ومنه
جوانی کفت پیری را چه تدبیر   که یار از من کریزد چون شدم پیر
جوابش داد مرد نغز کفتار   که در پیری تو خود بکریزی از یار
بران سر کاسمان سیماب ریزد   چو سیماب از همه شادی کریزد
ومنه
عجب ای سر که پیری بر سر آمد   سیاه صبحکاه از شب بر آمد
شد از پنبه نباکوشت کفن پوش   هنوز آن پنبه بیرون ناری از کوش
ومنه
سپید روز مرا حادثات کرد سیاه   سیاه موی مرا حادثات کرد سپید
ومنه
همان سری که بکردار طوق فاخته بود   سپید رنک بکردار پشت فاخته کرد
زمانه آتش و من زرغم تو بوته و من   میان آتش و بوته مرا کداخته کرد
لغزه
ای روز جوانی که شبت خوش بادا   دیدار تو با قیامت افتاد مرا
مرا ز هجر تو کافور بر دمید از مشک   ترا بر غم من آمیخت مشک با کافور
رباعیه
افسوس که نامه جوانی طی شد   وان فصل بهار شادمانی دی شد
وان مرغ طرب که نام او شباب   خود هیچ ندانم که کی آمد کی شد

قطعه

چو گل بشکفیدم بوقت بهار / بیکجوعی در زمان شباب
بپیری نمی یابم از وی فرح / اگر چند از و مست باشم خراب
یقین شد مرا از طریق خواص / فرح در شبابست نه در شراب

اوحدی

روز پیری اگرچه پر نورست / چون شب مظلم جوانی نیست
جز در ایوان بگاه شباب / لذت عیش و کامرانی نیست

لاهد

درجوانی خوشی را درجهان پنداشتم / درجوانی بوده بود آنگهی نه درجهان

الباب الثامن والثلثون في المراثي

لاوحد الدین الانوری

شهر پر فتنه و پر مشغله و پر غوغاست / صاحب صدر جهان بار نداد است کجاست
با تو گیتی چو جفا کرد وفا با که کند / وین عجب نیست که خود عادت او جفاست
دایه دهر بپرورد کسی را که بخورد / بنگر ای دوست که این دایه چه بی مهر وفاست
ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت / وین تصور نه باندازه این دیده ماست

وله

فغان ز عادت این ربع سار راحت سوز / فغان ز گردش این جانشکار جورپرست
که صورتی که بعمری نگاشت خود ببترد / که گوهری که بسی سال سفت خود بشکست

لجمال الدین محمد عبد الرزاق

بی نوای بلبل درخت سخن / بلبل باغ نیست را مشکر
بی نوای آفتاب شرع کجب / سر بر آرد ز آب نیلوفر
گل بخنده نمی گشاید لب / نکند باز دیدها عبهر

وله

از مرگ تو نشست بهر خانه ماتمی / در سوک تو بخواست بهر گوشه شیونی

زین سهمگین مصیبت و زین سهمناک مرگ / آتش فتاد در دل هر سنگ و آهنی

لکمال الدین اسماعیل

اول از منصب و از درس و سیادت گویم / یا ز علم و ورع و زهد و عبادت گویم
مردی و مردمی و فضل و فضایل شمرم / سخن مدرسه و درس و افادت گویم

وله

در جهان بی تو کرا خود سر منبر باشد / یا کرا خاطر علم و دل دفتر باشد
مسند شرع سیه پوشد و لایق اینست / قلم فتوی خون گرید و در خور باشد

وله

دریغا که پژمرده شد ناگهانی / گل باغ دولت بروز جوانی
بحسرت برفت از جهان زاد مردی / که بودش بر اقلیم دین قهرمانی
نهالی سرافراز بد لیک گردون / نداد آبش از چشمه زندگانی
جهانا ترا شرم ناید که بی او / کنی عرضه بر ما گل بوستانی
به پیرانه سر خود جوانی کنی بس / بقهر از جوانان جوانی ستانی
بنالید ای دوستان و بگریید / بر آن طلعت خوب و فر کیانی
ترا واپسین انده این بادوان را / که شادست ازین واپسین زندگانی

وله

ایام راز درد دل ما خجالتست / حاجت بشرح نیست که ما را چه حالت است

وله

تا دیده دید واقعه زین صعبتر ندید / دل کین شنید هیچکسش با خبر ندید
دل داد مرگ را که ازو جان همی ستند / لطف شمایلش بحقیقت مگر ندید

وله

سیلاب مرگ شهر معانی خراب کرد / پیدا ز چرخ بحر معانی سراب کرد
آوخ که زیر سنگ جفای فلک بماند / دستی که از برای عطا آفریده شد
دردا که دست بیخردان خوار مایه کرد / شخصی که بر کنار کرم پرورده شد

بهار ارچه درخت راستینت دل رجوز ما باد و بکین است
زباغ و نوبهار آزا چه حاصل که سرو سوسنش زیر زمین است
گلبن اندام او را حال چه بود که در وقت گلش بستر گلین است
گیاهی بردمد سروی بریزد چه شاید کرد رسم عالم این است

ولہ

نوز دو دیده کان زلقای تو داشتم بل سینه پر ز مهر و وفای تو داشتم
من جان و زندگی خود ای جان و زندگی گر دوست داشتم ز برای تو داشتم
گرچه زروزگار وفا کس ندیده بود از روزگار چشم وفای تو داشتم
جای تو بی تو گردش گردون نمی‌نمود الحق نه این امید بجای تو داشتم
بنگر چه سخت جانم و چون سنگدل که من دم میزنم هنوز و عزای تو داشتم

لعادی الشهریاری

خورشید ملک روی بپوشید در غروب روی ز دیده شکل شفق خون از آن گرفت

للامامی

بر در عمر تو تا دست قضا مسمار زد زندگانی خاک در چشم اولو الابصار زد
بیخ امید از جهان ببرید گردون تا اجل میخ نومیدیت محکم بر در و دیوار زد
دل منه بر گرمی مهر سپهر ای دل که چرخ کاروان جان تیغ مهر آتش بار زد

لمسعود بن سعد

بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو همان رسید که الماس تیز بر گوهر
نماند هوش دل از بهر این عظیم عزا بکاست هوش تن از هول این مهیب خبر
روا بود که پس از مهر تو شاید مهر سزا بود که پس از جود تو نزوید زر

کدیده

که دیده بود که کوهی برآید از بنیاد که گفته بود که چرخی بر افتد از محور
برو که روضهٔ اقبال ماند پژمرده بشو که آتش امید گشت خاکستر
مباد چرخ که با چون تویی کند پیکار مباد دهر که با چون تویی کشد خنجر
ترا کمال هنر هیچ گونه سود نداشت که آب و خاک سیه بر سر کمال هنر
بزرگی تو بماند و تو رفتی و عجب است که کس عرض را قایم ندیدی جوهر

ولہ

پرده از پیش صفه بردارید ناله زار زار در گیرید
هر زمان نوحهٔ نو آغازید چون بپایان رسد ز سر گیرید

ولہ

چشم من صد هزار بایستی هر یکی سیل بار بایستی
اشک مژگان من نه آب و نه خون لولوی شاهوار بایستی
شجره دولت و بقای ورا بیش ازین برگ و بار بایستی
قد چون سرو او بخاک دریغ سرو بر جویبار بایستی
رخ چون ماه او غبار گرفت ماه او بی غبار بایستی

للفردوسی

فرود آمد از پای سرو سهی گسست آن کمرگاه شاهنشهی
جهانا بپروردیش در کنار وزان پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست برین آشکارت بباید گریست

ولہ

شد آن نامور برمنش شهریار بگیتی سخن ماند زو یادگار
همانا برین سوک مادر سپهر ز دیده فرو باردی خون ز مهر
شما نیز دیده پر از خون کنید همه جامهٔ ناز بیرون کنید

چو از شاه شد تخت شاهی تهی … مه خورشید بادا مه سرو سهی

وله
مرا خود بگیتی همین بود و بس … چه انده کسار و چه فریاد رس

وله
کنون بخت بد کردش از من جدا … چنین مانده ام در دم اژدها

وله
دریغ آن بلند اختر و رای او … بزرگی و دیدار و بالای او

وله
دریغ آن گو شاهزاده دریغ … که تابنده ماه اندرون شد بمیغ

وله
که کند اینچنین کوه آهن زجای … کرا فکند پیل دمان از پای

زپایت کر افکند وجانت که خست … کجات آن همه حزم و رای درست

کنون سر ز دنیا بر آور که تاج … همی جویدت خیره با تخت عاج

هر آنکس کز او تخت و تاج تو دید … عنان از بزرگی بیکسو کشید

که بر کس نماند چو بر تو نماند … درخت بزرگی چه باید نشاند

وله
کجا آن همه مردی و زور و فر … که گیتی تهی کردی از بد گهر

کجا آن بزرگی و مردانگی … کجا آن همه فرّ و فرزانگی

کجا آن بزرگی و آن دستگاه … کجا آن همه فرّ و تخت و کلاه

زهر چیز تنها چرا ماندهٔ … ز دفتر چنین روز کی خواندهٔ

وله
برفت و غم و دردش اندر بماند … دل و دیدهٔ من بخون در نشاند

وله
الا ای بر آورده کوه بلند … ز دریای جوشیده بخت که کند

وله
که کند اینچنین سرو سهی … کرا فکند خوار این کلاه مهی

که افکند ناگاه دریا بخاک … کرا فکند کوه روان در مغاک

للمنا قاسی

آن قص

آن قصر مملکت که تو دیدی خراب شد … وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

افلاک را لباس مصیبت سیاه گشت … اجرام را وقایهٔ ظلمت حجاب شد

آنکعبهٔ وفا که خراسانش نام بود … اکنون بپای بند حوادث خراب شد

لعبد الواسع الجبلی

سیه شد اختر برج معالی … تبه شد گوهر درج معالی

لاثیر الدین الاومانی

جهان جان کمال الدین سماعیل … شنیدم دی که ناگاهان فرو شد

دریغ آن شمع روشن دل که ناگاه … بیاد دردِ بی درمان فرو شد

بخاک تیره چون خورشید رخشان … زدور گنبد گردان فرو شد

چو شیرین نکتهٔ خوشش نفس پاکش … بحلق عقل و جان جان فرو شد

وله
چو غنچه لبش باز نخندیده تمام … در خاک شد آن زمانه نادیده تمام

لابن یمکر

کجاست مملکت سلغری که غیرت برد … برو ممالک سامان و دولت سامان

چنان زبیخ بر آمد درخت آن دولت … که در خیال نیاید بخواب سایهٔ آن

نماند ازان همه کردار نیک و بوی اثر … نماند ازان همه آئین خوب نام و نشان

نه قلعه ماند و نه گنج و نه اصل ماند و نه نسل … نه تخت ماند و نه تاج نه یار ماند و نه خوان

خروش کوس نمیخیزد از در دهلیز … فغان نای نمی آید از سر میدان

هزار چشم بباید مرا که خون گرید … بر آن شهان نکوسیرت نکو سامان

وله
آن ندانم که چگونست روانی من … دانم این مایه که من خسته روانم بی تو

این بود

در خیالم همه اینست که میرم پیشت — ظن بردم که دیگر زیست توانم بی تو

از روان نویسی شرم که من خواهم برد — گر پس از عهد تو روزی دو سه مانم بی تو

ول

آن چه ایام طرب بود که پیش آمدی — بیشتر بر رخ خوب تو فتادی نظرم

وین چه روزیست سیه گشته که چون پیش آیم — بیشتر کور ترا بینم چون در نگرم

ول

زین رفتن ناگهت چو باز اندیشم — سوز تو نمک پراکند بر ریشم

گفتم که چو پروانه به پیشت میرم — دردا که تو خود چو شمع مردی پیشم

خورشید آسمان و زمین در حجاب شد — جمشید خسروان کزین در نقاب شد

طوفان فتنه موج چنان زد که آب او — بر روی بحر نیمه گردون حباب شد

در خواب بود فتنه و بیدار بخت او — بیدار گشت فتنه و بختش بخواب شد

خون شفق ز دیدهٔ انجم بماتمش — زان گونه شد که دامن گردون خضاب شد

لمولانا رضی الدین

اینچنین واقعه حادث و آنگاه هنوز — چرخ گردان و قمر روشن و خورشید انور

تنگ بادت ز شعاع ای قمر نافه سیر — شرم بادت ز مدارای فلک زود کدر

ول

یوسفی از برادران کم شد — آفتاب از میان انجم شد

ای سلیمان بیار نوحهٔ نوح — که پری از میان مردم شد

گوهری کم شد از خزانهٔ ما — چه زیان کز همه جهان کم شد

در فراق تو ازین سوخته‌تر باد پدر — بی چراغ رخ تو خیره بصر باد پدر

چشمهٔ نوزمین خاک چه ماوی گه تست — که فدای سر خاک تو پدر باد پدر

چون بآلوده روان در جگر خاک شدی — بر سر خاک تو آلوده جگر باد پدر

۱۵ مام

للسید حسن الغزنوی

ماه تمام دهر بزیر نقاب شد — آب حیات شرع دریغا سراب شد

سروی ز بوستان معالی نگون گشت — برجی ز آسمان معالی خراب شد

کوری نگر که مردمک چشم مردمی — چون نیک بنگریست گرفتار خواب شد

حقا که بر فلک دل روز از غمش بسوخت — والله که در هوا جگر شب کباب شد

لرشید الدین الوطواط

دردا و حسرتا که نهان شد بزیر خاک — شاهی که رسم عدل بدو بود آشکار

افروخت آتشی فلک اندر دل بشر — کز وی همی رسد بنجوم فلک شرار

از درد اوست در دل فرزانگی تعب — وز مرگ اوست بر رخ فرزانگی غبار

ول

گلبن روضهٔ معالی بود — ای دریغا که نوبهار نیافت

ول

در غم او نماند کس را دل — ور دلی ماند جز کباب نماند

ول

بگریه شب و روز چشم ضعیفم — حقوق ایادی تو سی گذارد

تو باریده‌ بر من از جود گوهر — چرا چشم من بر تو گوهر نبارد

لافضل الدین الکرمانی

هر ساعتت عالم جانم خراب تر — هر دم دلم بر آتش محنت کباب تر

ای مرگ ناوکی که ز دست خطا شد — کاری نرفت بر تو ازین ناصواب تر

بس زود بستدی ز من آن نازنین من — هرگز نبوده تو ازین باشتاب تر

ای خاک هان هان منشان گرد بر رخش — گردی ندیده تو جهانی تاب تر

ول

ای دل نواز رفتی و ما را گذاشتی — ای مونس دلم بکه ام واگذاشتی

تا باد مرگ شمع جمالت فرو نشاند　　بر چشم من جهان شب یلدا گذاشتی
خندان و خوش بخواب اجل در سدی و لیک　　گریان دو چشم با من شیدا گذاشتی
وله
ز گلبنم شکفته گلی بود ناگهان　　از تند باد ریخت ز گلزار چون کنم
زین پس چه کار با گل و گلزار مر مرا　　تازه گلم چو رفت ز گلزار چون کنم
تا رفت زیر گل گل گلزار نازکش　　در دیده ام شکست بسی خار چون کنم
گرگ اجل ربود ز ناگاه یوسفم　　یعقوب وار بی دل و دلدار چون کنم
آخر دوای کار من سوخته کنید　　از حد گذشت بارم ازین بار چون کنم

لمجیر الدین البیلقانی

خورشید لطف بر سر کوه فنا رسید　　آب صفا ز جوی جهان ناپدید شد
آن کو ز نفس ناطقه جانها بخلق داد　　از نکبت زمانه چو جان ناپدید شد

للطیان البمی

خورشید را لباس بمرگ که ازرقست　　ناهید را پلاس ز البهر که در براست
پژمرده شد شکوفه عصمت ز باد مرگ　　روزی که باغ را ز گل و لاله زیورست
بر حشمت و جوانی او دل بسوختش　　بنگر که روزگار چه بی رحم و کافرست
وله
ای در غم تو گبر تو مهر گریسته　　در ماتم تو چشم مه و خور گریسته
هر یک ز اقربای تو اندر عزای تو　　هر ساعتی بزاری دیگر گریسته
بر مرگ ناگه تو و روز جوانیت　　هم چرخ نوحه کرده هم اختر گریسته
وله
دریغا که آن اختر کامرانی　　فرو شد ز گردون صاحب قرانی
وله
کجا رفتی ای گلبن نو شکفته　　که در تو اثر کرد باد خزانی

ایمانی

وله
زنهار کلک و بنان تو اکنون　　کند قامت تیر گردون کمانی
بگرید ز مرگ تو بر جام و ساغر　　بخون جگر بادهٔ ارغوانی
بنالد ز سوک تو در بزم و مجلس　　بآه سحر بلبل بوستانی

للسعدی

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل　　دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا چنین روز جهان بی تو ندیدی چشمم　　این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
وله
عنایا ز دل از بهر تو خونست　　دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن　　که از دست شکیبایی برونست
و گر سبزی بروید بر لب جوی　　که آب چشمها عناب گونست
وله
پس از مرگ جوانان گل مماناد　　پس از گل در چمن بلبل مخواناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو　　صبا بر استخوانش گل دماناد
کسی کش دل بسوزد زین درد　　خدایش هم برین آتش نشاناد
مکتوب علی قبر الامام الربانی　　محمد بن الحسن الشیبانی
افسوس که شاه پیشوائی بنماند　　خورشید سپهر نیکنامی بنماند
تا در تن خاک تیره شد جان علوم　　در دیدهٔ شرع روشنائی بنماند

لرفیع الدین الابهری

چون تیره گشت چشمهٔ خورشید سروری　　روشن مباد چشمهٔ خورشید خاوری
خیزید تا بآه سحر خون قسم　　برهم زنیم تا نکند کار گستری
بیچارگان کنون بکه سازند التجا　　افتادگان کنون ز که خواهند یاوری

من کتاب ویس و رامین

فرو شد آفتاب نیک نامی / سیه شد روزگار شادکامی
بیا روزا که در گیتی برآید / چنین زیبا رخی دیگر نزاید

من کتاب لیلی و مجنون

آسیبی سیه از زمین برآمد / مرگ از در آهنین درآمد
بارید بباغ ما تگرگی / وز گلبن ما نماند برگی
آوخ چه کنم چه چاره سازم / گر زرد چو شمع سینه گدازم
بودم گلی آبدار در دست / باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد / دست اجلش بباد بر داد

من کتاب خسرو و شیرین

ز گلبن رفت آن گلبرگ خندان / چرا بر من نگردد باغ زندان
بریده از چمن کبک بهاری / چرا بر خویشتن نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز / چرا روزم نگردد شب بدین روز

لاسعدی

درختی بدی سال و مه بارور / خزد بیخ و بن برگ و بارش گهر
چو گنجی بدی از هنر در جهان / نهان گشتی و گنج باشد نهان
جهان از پس تو مبادا دیر / شدم سیر از او گر تو او گشت سیر

اخری
آخر چه دشمنت دل نرم نداشت / رخسار ترا چو دید و آزرم نداشت
آن حلق که بوسه گاه پیغمبر بود / آن تیغ ببرید و از خدا شرم نداشت

ای

اخری
ای خاک ز درد دل نمی یارم گفت / کامروز اجل در تو چه گوهر بنهفت
کام دل عالمی فتادست در دام / دلبند خلایقی در آغوش تو خفت

لواحد
اندرین مدت دراز نفس / کادم از مادر عدم زادست

لاحد
نه همانا که هیچ عاقل را / زارتر زین مصیبتی یادست

لاحد
برداشت ز خاک عالمی را / در خاک نهاد روزگارش

الباب التاسع والستون وهی آخر الابواب
فی الادعیه وحسن المقطع لاوحد الدین الانوری

شب همیشه ز اقبال روز روشن باد / که روز روشن اقبال تو شب اعداست

وله
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار / تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر
در بد و نیک آسمان را باد درگاهت شمار / در کم و بیش اختران را باد فرمانت مسیر
اشک بدخواهت ز درد آسمان همچون نجم / روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر
تا وحدت اهل شمار و نه از شمار / دوران بی شمار بشادی همی شمر
بر هر که زمراد تو ایام را مدار / تا چرخ را مدار بود گرد این مدر
ملک معمورست تا معمار آن مدبرست / تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد
هر کرا در سر نه از جام وفایت مستیست / جانش از دور اجل تا جاودان مخمور باد

وله
همیشه تا بود پیر در قیاس جوان / مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو قار / ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

وله
تا کس از آفرین سخن گوید / سخن عقل آفرین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل / حافظ و ناصر و معین تو باد

وله
تا کار جهان چنانچنان نیست که خواهند … کارت بجهان در همه آن باد که خواهی

لجمال الدین محمد عبد الرزاق

ملک تو پاینده باد و عمر تو جاوید … تا مدد دهر از بهار و خزانست
وله
هر چه اسباب معالیست میسر بادت … کانچه از نوع معانیست بحمد الله هست
وله
بر اسب و تخت تباز و بگاه خویش بناز … بر اوج چرخ برآی و ببال عمر ببال
فلک مقیم درت بالعشی و الاشراق … جهان بکام دلت بالعدو و الآصال

لکمال الدین اسمعیل

تمتع بادت از دنیا و برخورداری از دولت … همی تا مرغ زرین اندرین سبز آشیان گردد
وله
ای کعبهٔ جان جانبها روزی هزار بارت … از چشم زخم باد ایزد نگاه دارت
تو برخور از جوانی تا خون خورد هر آنکو … از جان و دل نباشد چون بنده دوستدارت
هر جا روی و آئی همراه تو سعادت … هر جا نشام سازی اقبال یار غارت
وله
ای ز تو کام هر دلی حاصل … کام هر دو جهانت حاصل باد
وله
بهر چه روی نهی و بهر چه رای کنی … خدای عز و جل بادت اندر آن یاور
وله
عمرت دراز باد که من در پناه تو … دارم امید آنکه بامیدها رسم

لظهیر الدین الفاریابی

تا بستر د دست صبا دایهٔ بهار … گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد … آسوده بادتا ابد از آفت خزان
وله
بنای عمر تو معمور باد تا باید … که تو بنای جهان از بعدل معماری
وله
تو برخور ز جوانی و پادشاهی خویش … که من بدولت تو زهر چون شکر بخورم

وله
تا به از عمر و ملک چیزی نیست … بادی از ملک و عمر برخوردار
وله
جهان بکام تو بادا که جز درین معنی … دعای من باجابت بمیشود مقرون
وله
ثابت الاقبال منصور اللوی … مستقیم الامر مامور النجاح
دولت اندر پیش و پیروزی ز پس … نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح
وله
تا بیزدان بود معونت خلق … باد یزدان ترا همیشه معین
هر که از جان نه آفرین تو گفت … از جهان آفرین برو نفرین

لشمس الدین طبس

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی … بی نوبت تو مباد گیتی نفسی ۲
آوازهٔ دولتت بهر کس برساد … لیکن مرساد از تو دولت بکسی ۲

لابی الفرج

در بزرگی و عز و جاه و شرف … یارب او را بعمر نوح رسان
جهان مسخر حکم تو باد و چرخ مطیع … خدای ناصر عزم تو باد و بخت قرین

للازرقی

نگاه دار تو بادا خدای عز و جل … بسال و ماه و بنیک و بد و بلیل و نهار

للمعزی

تا جهان دیارگون گردد بهنگام خزان … تا زمین زنگارگون گردد بهنگام بهار
روزگار دولت و بخت تو همه مراد … روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار
وله
شانزده چیز تو باقی باد تا باقی بود … با تو بادا این شانزده هم در سفر هم در حضر ۲
ملک و دین و بخت و کلک و مهر و تیغ و جام و می … عز و جاه و عمر و مال و نام نیک و فخر و فر ۲

للمنوچهری

همیشه تا که بداس سپهر کشت نبات ‧ سؤ درود و در خرمن فنا کرده
چو خوشه باد سران سرکه در هوای آنست ‧ بداس حادثه چرخ از تنش جدا کرده

للقانی

در ربیع دولت هرگز خزان مباد ‧ فارغم زامین که دانم مستجابست این دعا
بادتان صد سال عمر و روز هر یک صد زمان ‧ هر زمانش در روشنی چون روز محشر صد هزار

لعبد الواسع الجبلی

امل بر سرت باد همواره مغفر ‧ ظفر در برت باد پیوسته خفتان
جهانت مسخر زمانت متابع ‧ سپهرت مساعد خدایت نگهبان
جهان با تو و طاعتت کرده بیعت ‧ فلک با تو و خدمتت بسته پیمان
روز و شب تو باد شب قدر و روز عید ‧ تا از مدار گردون که روز و که شب براست
شمار عمر تو بخت حکم چندان باد ‧ که حصر آن نتواند خرد ز بسیاری

لابن یمین

حیات باد ترا دیر سال در دولت ‧ که در حیات تو پیوست زندگانی من
مراد باد ترا در کنار شادی ‧ که شادکامی تست اصل شادمانی من
ولی
وقت کوشش روز کین هنگام بزم ‧ حافظ و یار و معین ناصرت معبود باد

من کتاب شاهنامه

جهان بی سر و تاج خسرو مباد ‧ چنین هم بماناد جاوید شاد
که جاوید بادا چنین شهریار ‧ برومند بادا چنین روزگار

الش

سرشش سبز بادا اتش ارجمند ‧ سرشش را گذشته ز چرخ بلند
ولی
همه ساله فیروز بادی و شاد ‧ دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
سرت سبز بادو تن و جان درست ‧ مبادا کیانی کمرگاه سست
ولی
جهان سر بسر زیر رای تو باد ‧ همیشه سر تخت جای تو باد
ترا جاودان شادمان باد دل ‧ ز درد و بلا گشته آزاد دل
ولی
بکام تو بادا سپهر بلند ‧ ز چشم بدانت مبادا گزند
ترا در جهان نام پاینده باد ‧ زمانه همیشه ترا بنده باد
ولی
مبادا جهان بی چنین شهریار ‧ برومند باشد چنین روزگار
پدر بر پدر بر پسر بر پسر ‧ مبادا که این گوهر آید بسر

للسید حسن الغزنوی

تا آتشست خانه خورشید گرم رو ‧ تا باد خوشنیست پیشه افلاک کامکار
خورشید را بروی تو بادا همه طلوع ‧ افلاک را برای تو بادا همه مدار
ای آسمان مطیع تو خندان چو صبح خوش ‧ بر خویشتن حسود تو گریان چو شمع زار
ولی
گرچه احوال جهان با انقلاب آمیختست ‧ دور باد از دامن جاه تو دست انقلاب

لسراج الدین البلخی

سعد بادت هم رکاب و فتح بادت همنفس ‧ جاه بادت همعنان و بخت بادت همنشین

لعزیز الدین البلخی

باد در هر حال اقبالت قرین نعم القرین ‧ باد در هر کار ایزد ناصرت نعم النصیر

لعمادی الشهریاری

تا روز وصال بگذرد اندر زمانه باد — امروز تو ز دی به و امسال تو ز پار
بروئیت چشم دولت باد روشن — مصون اقبالت از تبدیل و تغییر

لافضل الدین الکرمانی

بر وفق مراد خاطرت باد — پیوسته مدار آفرینش
بر تو دعای خیر خلایق نثار باد — کالحق درین زمانه سزای دعا توئی

لابی المعالی النحاس

تا بر زمین بود همه افلاک را مدار — تا بر فلک بود همه اجرام را اثر
اقبال را مباد جز آثار تو مدار — اجرام را مباد جز اقبال تو اثر
تو رهنمای خلق جهانی بخت نیک — بادا بخت نیک جهان رهنمای تو

لسیف الدین الاسفرنگی

تا از دم صبح تیره گردد — آیینهٔ شب نمای اختر
باد آینهٔ عروس دولت — چون صبح بروی تو منور
همیشه تا که بود امر آسمان نافذ — مثال امر ترا باد آسمان مأمور
سر امید ز جام عطای تو پر لهو — دل کمال بتائید ذات تو مسرور

لرفیع الدین

همیشه زمانه بکام تو باد — سرای سعادت مقام تو باد
همه نیکنامی بنام تو باد — نو آزاد و عالم غلام تو باد

وله

دایم این حشمت و اقبال تو را فزون باد — همه در دوست نوازی وعدو فرسای

بوده گردون مرصد آنچه در خواهی از او — بسته ایام میان تا تو چه می فرمائی
تا جهان سر ز گریبان بقا بر نکند — باد دست اجل از دامن عمرت کوتاه

لسلطان الهی

تا سواد شب نباشد در لب خندان صبح — تا بیاض صبح نبود در خم گیسوی شام
شام احباب تو بادا همچو صبح از بس صفا — صبح اعدای تو بادا همچو شام از بس ظلام

وله

بکام خویش ترا عمر باد چندانی — که روزگار نماند تو همچنان مانی
یاورت بادا بهر حالی که باشد کردگار — زانکه اهل علم و ارباب هنر را یاوری

للسعدی

جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگه دار باد
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ — نتواند که بر او سایه کند غیر همای
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد — شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

وله ایضاً

ای در بقای عمر تو خیر جهانیان — باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت خلق دیر مان — بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو

لبدر الدین

سر دشمنان تو استغفر الله — که خود دشمنان ترا سر نباشد
سخن بر سر دشمنت قطع کردم — که مقطع ازین جای خوشتر نباشد

لشرف الدین مقبل

زشمع طلعت تو چشم خلق روشن باد	همیشه تا که بود مهر شمع و چرخ لگن
شب زمانه گر از خوشدلی و غم زاید	مدام باد بروز مرادت آبستن
زمانه جز بمراد تو هیچ دم مزناد	وگر زمانه زند گرد کار نگذارد

سراج الدین القمری

جهان و کار جهان سربسر بکام تو باد	زبند کانت دعا و ز فرشتگان آمین
نصیب خصم تو باد ار غمی بود ما را	وگر ترا که مبادا غمیست ما را باد
اگر بدست وگر نیک کار ما شاید	سعادت سر تو باد هر چه بادا باد

لواحق

بدشمنان تو بر من دعا چگونه کنم	چنانکه گفت یکی شاعر از اولوالالباب
پدر بدست پسر کشته باد چون پرویز	پسر بدست پدر کشته باد چون سهراب
سر زلفت شبست و عارضت روز	نگه دار شب و روزت خدا باد
چو روز عید و شب قدر باد روز و شبت	معین و حافظ تو باد ایزد متعال
همه سلامت آرزوی چون نگار تو باد	همه سعادت آن زلف مشکبار تو باد
تا زمین و آسمان پر زره و انجم بود	لشکرت از انجم و از زره افزون باد و
مهر رویت همچو روی مهر پر نورست و باد	صبح تیغت همچو تیغ صبح گلگون باد و دست
در عشرت شاهدان گل رخ	تا دامن حشر باد با ساقی
برجیس ندیم و زهره مطرب	خورشید غلام و ماه ساقی
در کمال تو چشم بد مرساد	رسد در تو چشم خود مرساد
تا به بندد تا گشاید تا ستاند تا دهد	تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار

آنچه بستند ولایت آنچه بد بد خاسته	آنچه بندد پای دشمن وانچه بگشاید حصار
فتنه از بیم تو چون در خواب شد	چشم بختت تا ابد بیدار باد

تا خاک و باد و آتش و آبند زیر چرخ
ملکش همیشه دور ز عین الکمال باد

[illegible]

هر که رفت از سر کوی تو بجایی نرسید	وانکه او راه گزیدی به بجائی نرسید

ریش محاسن شه نیکو فر	می بود جبین سیه تر از عنبر
اکنون چو گل سفید آید بنظر	آری آری بهار داده عنبر

[illegible]

فهرست ابواب الكتاب

[illegible]